

رمان این گروه خشن... نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است



نادر

موهامو مرتب کردم و غریدم: خفه شو المیرا!

تصویر المیرا رو داخل آئینه میدیدم که حتی یه ذره هم ناراحت نشد. با همون ریلکسی اعصاب خورد کنش
آدامسشو جوید: این که دستور من نیست، خودت بهتر میدونی که دستورا از بالا میاد. پس فحششو به من نده
نادر خان!

برگشتم و با خونسردی ذاتیم صاف تو چشمای قهوه ایش زل زدم و ساکت منتظر موندم. با آدامسش بادکنک

درست کرد و وقتی ترکید دوباره جویدش: از چشمت و نگات متنفرم نادر.

- نظرت برام مهم نیست.

- چشمت رنگ آهنه، سرد و یخ زده.

- واسه اینه که حال آدمای پرووئی مثل تو رو بگیره.

- من حالم هیچ وقت نمیگیره.

به سمت صندلی رفتم و کت سیاهمو برداشتم: بس که اعصاب خورد کنی.

پوزخند زد و به آدامس جویدن بی پایانش ادامه داد. سر راهم به سمتش خم شدم و تو چشماش خیره موندم تا عصبانیش کنم.

- برو تا به عرفان نسپر دم حالتو بگیره.

- از مادر زائیده نشده کسی بخواد حال منو بگیره.

چشماشو با کلافگی چرخوند و به یه سمت دیگه خیره شد. نیشخند کوتاهی زدم: رد کن بیاد.

- منظور تو نمیفهمم...؟

دستم با طلبکاری جلوش گرفتم: اسلحه م. ردش کن بیاد... زود باش.

خرناس کشید: عوضی...

از جیب تونیکش یه کلت سیاه بیرون کشید و کف دستم گذاشت. چشمک زدم: حالا شد المیرا خانوم!

- فقط... برو... بمیر...

- فعلا وقتی واسه مردن ندارم. تو لیست انتظار میذارمش تا بعدا بهش رسیدگی کنم.

از چشماش میخوندم که دلش میخواد خفه م کنه... میدونم که قدرتشو داشت، ولی هیچ وقت با من در نمیفتاد.

مطمئنا از نظر قد و هیکل ازش خیلی سر بودم. تفنگمو پشت کمر بندم گذاشتم، لبه ی کتمو روش انداختم و به

سمت در خروجی راه افتادم: به اون حمزه ی دیوونه خبر بده من رفتم بیرون. باز نیام ببینم کل تهرانو برای پیدا

کردن من گز کرده!

- اینجور چیزا به من ربطی نداره. بذار انقدر دنبالت بگرده تا از تاول پا بمیره...

سرمو تکنون دادم و از آپارتمان بیرون زدم. دختره ی یه دنده ی لجوج... به موقعش از خجالتش در میام، فعلا وقت یه چیز دیگه س... پیدا کردن رد پای اون کثافتا... به خون محمد قسم میخورم که سر دسته ی زبون نفهمشونو با دستام خفه کنم و جنازه ی کثیفشو بندازم جلوی سگای منصور خان... به خون محمد قسم!

از بی. ام. وی ساخت سال ۱۹۹۲ و سیاهم پیاده شدم و سرمو بالا گرفتم. یه برج سی و پنج طبقه مقابلم قد علم کرده بود... درشو بستم و دکمه ی ریموتو زدم. هوا معلوم بود کم کم داره گرمتر میشه و چند روز دیگه، وقتی تابستون از راه میرسید، زمین حرفی برای گفتن پیدا میکرد. از این که کت پوشیده بودم، به شدت پشیمون بودم ولی چاره ای جز تحمل نداشتم. برای اینکه کسی بهم شک نکنه باید معمولی عمل میکردم. با یه دستمال عرق پیشونیمو پاک کردم و دستمال داخل یه سطل همون نزدیکیا پرتاب شد.

-ببخشید آقا؟

باغبون مقابلم که روی زمین نشسته بود و با گلدونای بنفشه سر و کله میزد سرشو بالا گرفت: در خدمتم... بله؟
-شما "پور متین" نامی میشناسین؟

با اطمینان سر تکنون داد: البته... آقای فرهاد پور متین منظور تونه؟

نتونستم لبخند خوشحالمو مخفی کنم: بله خودشه!

-خونشون طبقه ی بیستم همین برجه، ولی نیستن.

لبخند به سرعت خشکید: نیست؟؟ یعنی چی؟؟

-بعضیا میگن رفته مسافرت خارج از کشور، بعضیا هم میگن کلا از اینجا رفته. والا اطلاعات من در همین حد بود آقا.

دوستانه به شونه زدم: همینا هم واسم کافی بود، دستت درد نکنه. خسته نباشی.

وقتی سرگرم کارش شد، چرخیدم به سمت یه نیمکت و همونجا نشستم. لعنتی... تو دو قدمیم بود که از چنگم در رفت! دستمو با حرص مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. برجه انگار داشت بهم دهن کجی میکرد... صبر داشته باش پور متین... به شرافتم قسم که بالاخره گیت میارم!

پوراندخت

به چشمام داخل آینه نگاه کردم. مثل اکثریت مردم ایرانی، قهوه ای... ولی ته دلم دوست داشتم چشمام رنگی بود. از چشمای سبز خوشم میومد... کاش چشام سبز بودن...

-خانوم؟ آقا کارتون دارن...

-الان میام.

با افسوس عقب گرد کردم. خوشگل بودم، ولی اگه چشام سبز بودن، قیافه م کولاک میشد!

نادر

به بچه هایی نگاه کردم که از چراغ قرمز استفاده میکردن و هر چی که دستشون بود رو آب میکردن. یکیشون

پیشم اومد و از پنجره ی باز ماشین سوء استفاده کرد: آقا تو رو خدا یه دونه بخرین!

هی به عرفان میسپریم این ماشینو ببره تعمیرگاه کولرشو درست کنن، به گوشش نمیره که نمیره! با خستگی

نگاش کردم: شرمنده دختر کوچولو، من از آدامس بدم میاد.

قیافه ش وا رفت و چیزی به ذهنش نرسید که بگه. خواست بره که یاد المیرا افتادم. دستمو بالا گرفتم: نه یه

لحظه صبر کن، یادم اومد یه نفر هست که عاشق آدامس باشه.

با خوشحالی منتظر ایستاد که یه اسکناس ده تومنی به سمتش گرفتم: هر چند تا میشه بده.

وقتی فقط چهار تا دستم داد جا خوردم.

-عجب... اینجا سر گردنه سی یا من اشتباه فکر میکنم؟!

ولی دیگه رفته بود. عجب نیم وجبی بدجنسی بود! آدامس هزار تومنی رو... بیخیال. وقتی تو جامعه انقدر پستی

و دورویی و نیرنگ و هزار تا درد و بلای دیگه موج بزنه، معلومه دامن این طفل معصوما رو هم میگیره. چراغ

سبز شد که با کج خلقی آدامسا رو داخل داشبرد انداختم و دنده رو جا زدم. باید خودمو زودتر به خونه

میرسوندم،

قبل از اینکه صدای بقیه در بیاد...

نادر

-نبود. از یه نفر پرسیدم، گفت احتمالا رفته مسافرت خارج کشور.

-ولی خونه ش اونجاس، درسته؟

غریدم: آره خبر مرگش...

طاها روی لپ تاپش غوز کرد: بهتون که گفته بودم این نکبت به این راحتیا گیرمون نمیفته.

عرفان به سمتش خیز برداشت که دستمو جلوش گرفتم: بذار واسه خودش همینجور حرف بزنه تا ببینم آخرش به کجا میرسه.

عرفان از بین بازو هام واسه طاها شاخ و شونه کشید: من آخرش یه بلایی سر تو میارم، حالا ببین کی گفتم!!

-خوبه حالا توئم! مرتب بلدی قمپز در کنی...

به المیرا نگاه کردم: به جای نگاه کردن اون سریالای مسخره ی عاشقانه، پاشو یه چیزی واسه شام درست کن تا روده کوچیکه، بزرگه رو نخورده.

از لیوان شربتش یه کم خورد و بدون اینکه نگام کنه گفت: نوکر بابات غلام سیاه...

-پس بچه ها، امشبم آقای پیتزا و خانوم نوشابه خونه ی ما دعوت دارن... یکی زنگ بزنه بهشون خبر بده تشریف بیارن.

باربد ناله کرد: آه... دیگه حالم از هر چی پیتزا و ساندویچ و فست فود و متعلقاتشون بهم میخوره! المیرا، پس تو چجور دختری هستی؟ میمونی میترشیا!

-بترشم بهتره تا گیر یه مرد دیگه مثل شما احمقا بیفتم.

ریز خندیدم و سمت آشپزخونه رفتم: اگه یکی از شماها روی این دختر و داشت، شرط میبندم تا حالا پور متین و دار و دسته ش تو چنگمون بودن.

طاها بی مقدمه گفت: سلام.

-علیک سلام، مخت تاب برداشته؟

-خوب هستین؟ ببخشید مزاحم شدم آقای صفوی...

وقتی هدفون سیاهشو روی گوشاش دیدم، تازه فهمیدم وبکم داده و داره چت میکنه. عرفان لبخند زد: نادر مثل

اینکه حال توئم خوب نیست...

-نه، حال من از اون وقت که محمد و راضیه رو از بین بردن خوب نیست.

با اوقات تلخی از جای ساز چایی ریختم و ادامه دادم: تا وقتی م که اونا رو پیدا نکنم آروم نمیگیرم.

-پیا خودتو پیدا نکنن پلیس فراری!

زیر چشمی نگاش کردم و بهش توپیدم: یه بار دیگه بحث شغل منو وسط کشیدی، نکشیدی، مفهوم شد؟!

جدی شد: باشه... حالا چرا بهت بر میخوره؟

لیوانمو محکم به زمین زدم که شکست. با قدمای بلندی به سمت این رفتم و داد زدم: دیگه نمیخوام عذاب وجدان روز و شبمو یکی کنه! نمیخوام فکر اینکه تو این راه افتادم و از شغل اصلیم استعفاء دادم مثل اسید بیفته به روح و روانم! گرفتی چی میگم یا یه جور دیگه حالیت کنم؟!

طاها دستاشو یواشکی تکون داد که سر و صدا نکنیم. ولوم صدامو پایین آوردم: این دفه رو هم از خیرت گذشتم، ولی دفه ی بعد تضمین نمیکنم زنده ت بذارم.

عرفان خودشو روی یکی از مبلا انداخت و خفقون گرفت. خوبه خودش خوب میدونه من چقدر از این بحث نفرت دارم، ولی باز هفته ای یه بار مطرحش میکنه و اعصاب همه رو به هم میریزه، مخصوصا خودم که دیگه اعصابی برام باقی نمونده... مجبور شدم شاهکارمو با جارو خاک انداز از کف آشپزخونه جمع کنم تا یکیشون نزده کار دست خودش بده. گاهی اوقات این احساس بهم دست میداد یه مشت بچه رو زیر بال و پر خودم گرفتم و دارم بزرگشون میکنم! یکی از یکی دیوونه تر و زبون نفهم تر... هر کدوم در نوع خودشون یه شاهکار خلقت بودن که آدم وقتی میشناختشون، به قدرت خدا کاملاً پی میبرد. پدال سطل زباله رو با پا فشار دادم و شیشه خورده ها رو داخلش خالی کردم. دوباره برگشتم چایی بریزم که یکی زنگ زد.

-یعنی کی میتونه باشه این موقع شب؟!

- باربد وقت مسخره بازی نیست، برو درو باز کن، حتما حمزه س.

خندید و جست و خیز کنان به سمت در رفت. لبمو کج کردم و سرمو با افسوس تکون دادم. انگاری واقعا بچه بودن، فقط هیکل گنده کرده بودن! درو که باز کرد، قیافه ی بیحال حمزه ظاهر شد. داخل اومد: جمیعا سلام. بقیه تک و توک جواب دادن، فقط من به سمتش رفتم و باهاش دست دادم: احوال پهلون ما چطوره؟

-بد... خیلی بد...

با دقت زیر نظرش گرفتم: شیری یا روباه؟

شونه بالا انداخت: گربه هم جزو حیوونا محسوب میشه، مگه نه؟!

پوفی کشیدم: پس بیا داخل، منم مثل تو یه گربه ی ساده بیشتر نیستم.

بی تعارف لیوان چایی رو از دستم گرفت و به سمت اتاق خواب رفت: دستت درد نکنه... خیلی هوس چایی به

سرم زده بود...

غرولند کردم: نه خیر... مثل اینکه امشب به من چایی خوردن نیومده.

-المیرا؟ پاشو همه رو به یه فنجون چای دیش مهمون کن!

المیرا با حرص یکی از کوسنا رو به سمت باربد پرتاب کرد که باربد با قهقهه ی بلندی جا خالی داد.

-خودت بریز تا یاد بگیری! به من مربوط نیست...

دستامو بالا گرفتم: بسه! بسه بچه ها، با هردو تایی تونم. امروز اصلا حوصله ی هیچی ندارم...

باربد با بدجنسی گفت: امشب.

-زهرمار! حالا هر چی...

طاها حرف زدنش تموم شد و لپ تاپشو بست: دو تا خبر مهم!

سر همه به سمتش چرخید. طاها ابرو بالا انداخت: یکی از زیر دستای پور متینو پیدا کردن. البته زیر دستشه...

به سمت رفتم: کجاست؟

طاها آه کشید: اینجور که این میگه، زابل. ولی باز شک دارن...

-چکاره س؟

-میره از اونور مرز، افغانی میاره این طرف. تا حالا یه چیزی حدود چهار هزارتا وارد ایران کرده.

عرفان با بیحوصلگی خرناس کشید: خبر دومو بنال!

طاها لبخند عریضی زد: محموله ای که سفارش داده بودیم رسیده.

قیافه ی سه نخاله متعجب شد. بهش چشم غره ی بدی رفتم که سریع منظورمو گرفت: یعنی داشتم شوخی

میکردم!!

- طاهّا؟ منظورت از محموله چیه؟؟

- گفتم که داشتم شوخی میکردم باربدا!

باربدا انگشتاشو بالا سرش گرفت: ما رو این فرض کردی داداش؟؟

کنارش روی مبل نشستم و زد پس کله ش: میفهمی داشته شوخی میکردی یعنی چی؟!

- نه متاسفانه، چون من شوخی موخی حالیم نمیشه.

نفسمو با سر و صدا بیرون فرستادم: پس مثل اینکه به یه کلاس تقویتی آموزش "شوخی چیست؟" احتیاج

داری آقا باربدا!

خودش خوب میدونست منظورم از کلاس تقویتی چیه، سریع گفت: آها فهمیدم!! منظورتون همون شوخی

خودمونه؟ آهان...

پوزخند زدم و به تلویزیون نگاه کردم. واقعا اینا چطوری از این فیلما خوششون میاد؟؟ همه ش دروغ... همه ش

دنیای خوب و زیبا... بدون قتل و دزدی و جنایت و اعتیاد... من که هیچ وقت وقت خودمو با دیدن آشغالای صدا

و سیما تلف نمیکنم. دختره با چشمایی که با آرایش غلیظ دویست برابر درشت تر نشون میدادن، به پسره نگاه

میکرد و با نیش در رفته ش با هزار ناز و ادا میخندید. دستمو زیر چونه م زدم: جالبه...

- چی؟

- اینکه دخترا به این راحتی خر میشن.

المیرا اخم کرد: خیلی عذر میخوام که یه دختر اینجا نشسته!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: تو که قضیه ت با اینا فرق میکنه، فقط کافیه یه پسر نعره زدنو ببینه تا قالب

تهی کنه!

یه نقاب موزیانه، صورت المیرا رو پوشش داد. کاش راضیه هم خشن بود. کاش اخلاقش به المیرا شباهت داشت

تا به این راحتیا گول نخوره... کاش من هیچ وقت پلیس مبارزه با مواد مخدر نبودم...

- طاهّا، تو خیلی خیلی دهن لقی! چرا ماجرا به اون مهمی رو جلوی اون سه تا لو دادی؟!

با شرمندگی به گردنش دست کشید: ببخشید... حواسم نبود...

حمزه دعواش کرد: آخه "ببخشید حواسم نبود" هم شد جواب؟ چرا نمیخواهی متوجه بشی؟ این سه تا خیلی خطرناکن!

طاها سرشو پایین انداخته بود و هیچی نمیگفت. با دست به پاش زدم: ببین جوجه اطلاعاتی، من که آب از سرم گذشته... این از من. کاری نکن که تو هم به دردسر من دچار بشی! فقط کافیه المیرا بو بیره که تو اطلاعاتی هستی و حمزه پلیسه، اون وقت بیا و درستش کن!!

حمزه با قیافه حق به جانب سر تگون داد. بهش چپ چپ نگاه کردم: این توضیحات شامل تو هم میشه جناب سروان!

گوشه ی لباس آروم بالا رفتن: پوزش مرا پذیرا باشید قربان!

-خفه شو... من که دیگه پلیس نیستم. اینم که این سه تا عوضی شغل سابق منو میدونن، برای اینه که

نمیخواستم با تحقیق کردن به این نتیجه برسن. بعدشم، من راهم از شماها جداس. شما دارین ماموریت خودتونو انجام میدین، منم میخوام انتقام خونی که ریخته شده رو بگیرم.

حمزه به خودش کش و قوسی داد و روی تخت خوابش دراز کشید: من که فقط میخوام یه ملتو از دست اون شیاطین مجسم نجات بدم.

به طاها نگاه کردم: تو چی؟

شونه بالا انداخت: من که وظیفمه!

خندیدم و به بازوش مشت زدم: اینو میگن یه آدم وظیفه شناس! آفرین پسر... همینطور ادامه بده.

با معصومیت لبخند زد. نگرانش بودم... یه پسر بیست و سه ساله رو چرا وارد این ماموریت کرده بودن؟ حماقت

محض!! بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. خونه تو سکوت فرو رفته بود... در اتاق باربد و عرفانو زدم: بچه ها؟

برگشتین خونه؟

درو باز کردم، تخت خواباشون خالی بود. پس هنوز نیومده بودن... مطمئنا المیرا هم همراهشون بود. نمیدونم

اینا نصف شبی از جون خیابونای تهران چی میخوان؟؟ اگه بفهمم بازم دور و بر مواد رفتن به خدمتشون میرسم.

درسته من دیگه سر شغلم نیستم و این چیزا علنا به من ربطی نداره، ولی وجدان منم اجازه نمیده این سه تا به

بچه های مملکت مواد بفروشن. گردنمو خاروندنم و به سمت یخچال رفتم. درشو باز کردم و از بالا تا پایینشو

نگاه کردم، ولی چیزی نظرمو جلب نکرد. با اکراه یه قوطی کوکا برداشتم و درشو باز کردم و یه جرعه ازش سر کشیدم.

-نادر؟

نگاش نکردم: هوممم؟

-میگم کی بریم سر قرار محموله ی طاها خان؟

پشت میز نشستم و نگاش کردم: من چه میدونم... این وظیفه ی توئه.

-تو سرگردی نه من!

-من فقط یه آدم معمولی م، همین و بس.

اومد آشپزخونه و مثل من سمت یخچال رفت. غرغر کردم: هیچی داخلش پیدا نمیشه. گشتم، نبود، نگرد، نیست.

خندید و در یخچالو باز کرد: شاید از غیب یه چیز خوب داخلش ظاهر بشه.

-منظورت از خوب چیه؟ مثلاً یه حوری؟

سرشو داخل یخچال فرو برد: ا^فممم... آره بد چیزی نیست...

نیشخند زدم: خیلی پرووئی به خدا، خجالت بکش!

سرشو بیرون کشید و نگام کرد: خب مگه چیه؟ اگه خجالت کشیدن داشت، خدا دسته دسته حوری داخل بهشت ول نمیکرد.

-پس بذار از اشتباه درت بیارم. اینجا بهشت نیست، یه جهنم واقعیه. اگر حوری دیدی، مطمئن باش با کمک

نقاشی کشیدن روی صورتش شده حوری.

-مثل المیرا...؟

انگشتمو با تهدید به سمتش تگون دادم: چشما درویش حمزه!

با نا امیدی در یخچالو بست: خب این دل لامصب دست خودش که نیست!

-ببین حمزه، دارم بهت هشدار میدم! آتیشی شدم زدم لت و پارت کردم خونت گردن خودته ها!

مقابلم نشستم و دستشو روی میز گذاشت: من دوستش دارم.

- تو غلط کردی. واسه دفته ی دوازدهم میگم.

اخم کمرنگی کرد و به دستاش خیره شد. تو این سه ماه حمزه دیوونه م کرده بود... البته تقصیری هم نداشت. خب بیچاره عاشق شده بود، جرم که نکرده بود! ولی تو این زمونه، عاشق شدن یه جرمه. جرمی که مجازاتش اینه که تا آخر عمر تو حسرت داشتن یه نفر بسوزی. دیگه کسی به عشق پاک و واقعی و این حرفا اهمیتی نمیداد! مخصوصا اگه اون یه نفر، همین المیرای خل و چل خودمون بود.

- حالا نمیخواه تریپ عاشقای دل خسته رو واسه من برداری! فردا زنگ میزنی به قربان لو، بهش میگی یزدان پناه گفت هر چه سریع تر کارا رو انجام بده.

- عمرا به حرفم گوش بده! حتما برمیگرده میگه یزدان پناه دیگه مافوق من نیست...

با خونسردی گفتم: اون سروان منگل غلط کرده با تو! بهش میگی، گوش نداد خودم با زبونی که خودم بلام بهش میفهمونم.

چونه بالا انداخت و به کار مسخره ش که نگاه کردن به دستاش بود ادامه داد. دستمو با خشونت زیر چونه ش بردم و سرشو بالا گرفتم: فهمیدی حمزه؟

- آره بابا فهمیدم! خنگ که نیستم نادر، چرا اینجوری میکنی؟؟

- آخه تو مرتب حواست پرته. فکر اون عفریته رو از سرت بیرون کن... از هر نظر به ماجرا نگاه کنی، نه المیرا حاضر میشه با بچه ی مثبتی مثل تو ازدواج کنه، نه امکانش وجود داره که یه پلیس با دختری قاجاچی گردن کلفت ازدواج کنه! پس اینو تو کله ی پوکت فرو کن.

دستمو کنار زد: ولمون کن توئم همه ش بلدی سخنرانی کنی! مگه تا حالا عاشق شدی که بفهمی من چی میگم؟

زبونم قفل کرد و دهنم بسته شد. خدائیش این یه موردو حق داشت... آدم سرد و بی تفاوتی مثل من که عاشق نمیشد... پس من حق نداشتم هیچ قضاوتی در این باره داشته باشم. دستمو پس کشیدم: باشه نفوذی... من تسلیم شدم.

سرشو روی میز گذاشت: چی میشد چشمو باز میکردم و میدیدم این ماموریت همه ش یه خواب و خیال بوده؟ - که المیرا هم جزو همین خواب و خیالا بوده؟؟

مکث کرد: ...خب، ترجیح میدادم المیرا به صورت یه دختر معمولی ظاهر بشه.

پوفی کشیدم: خیلی دل خجسته ای حمزه...

صدای چرخوندن کلید داخل قفل اومد و در باز شد که حمزه مثل برق گرفته ها سر جاش سیخ نشست. المیرا

غرولند کنان داخل اومد: ایکبیری زشت... خوب حالشو گرفتم!

-آهای دختر جنگجو، باز چه گندی زدی؟؟

با خشم خالص تو چشماش نگام کرد: فکر نمیکنم احتیاجی به توضیح باشه!

-اتفاقا هست، چون سوئیچ ماشین من بازم غییش زده. باز رفته بودین کورس گذاشته بودین؟

تا دهنشو باز کرد بهش پریدم: اگه دروغ بگی میفهمم چون تازه رینگای ماشینمو عوض کردم!

سر و کله عرفان پیدا شد: آره با ماشین تو رفته بودیم. ماشینت خفنه، دوستش داریم، مشکلک چیه؟

بیچاره ی من داره قدیمی میشه، قطعاتش با E-مشکلم اینه شماها سه تا زبون نفهم به تمام معنائین. اون ۳۶

بدبختی گیر میاد، خرجش بالاس، ولی چرا شماها نمیخواهین این موضوعو بفهمین، اینشو نمیدونم!

باربد با کله پرید داخل خونه و درو پشت سرش بست: خب بفروشش یه ماشین دیگه بگیر.

محلشون نداشتیم و با کوکام مشغول شدم. اینا چه میدونستن تموم خاطرات زندگی من با اون ماشین خلاصه

میشه؟

المیرا خمیازه کشید و گوشی تلفنو به سمت گرفت: بیا، بابام کارت داره.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو از دستش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم: بله منصور خان؟

صدای غرش ماندنی پرسید: در چه حالی نادر؟

تو دلم گفتم "دارم واسه مردنت آرزو میکنم نکبت!"، ولی جواب دادم: به مرحمت شما بد نیستم.

-یه ماموریت برات داشتم.

به المیرا نگاه کردم: چی؟

-باید یه سر بری تا بندر عباس. اونجا یه گروه هستن که هوس گوشمالی کردن...

۱-... پس پور متین چی میشه؟

خندید: به اون دختر بی عqlم بسپر تا وقتی اینجا نیستی، اون دنبالش بگرده.

-این خیلی خطرناکه قربان!

-نه واسه ی دختری که همبازی بچگیش، مارای زهر دار بودن.

خیلی تلاش کردم که نبندمش به رگبار فحش و ناسزا. به این گرمای سوزان میخواست راهی جنوبم کنه! چه

شود... خدافظی کردم و تماس قطع شد. المیرا بازم خمیازه کشید: ماموریت؟؟

-پس نه، دعوت به مهمونی.

دهنشو کج کرد: ها ها ها، مامردم از خنده...

-منم اینو واسه این نگفتم که تو بخندی بی مزه.

صورتشو جمع کرد و با موبایلش کلنچار رفت. لیوان شیرو سر کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. حمزه هنوز خواب

بود و آروم خروپف میکرد. به سمتش خم شدم و شونه شو تگون دادم: پاشو خوش خواب، لنگ ظهره.

آروم تگون خورد، لباس از هم باز شدن: خدایا خودت به فریاد رس.

-پاشو نمیخواه واسه من ادبی بازی در بیاری! من باید برم جنوب.

-پس منم یه سر میرم شمال تا به اندازه ی کافی ازت فاصله بگیرم هم اتاقی.

با عصبانیت غریدم: شوخی نمیکنم حمزه! من باید برم بندر عباس.

یه دفه بلند شد و نشست. با موهای ژولیده و چشمای پف کرده ش نگام کرد: دروغ میگی...؟؟ به این گرما خل

شدی میخوای بری اونجا؟؟

-اونی که خل شده منصوره نه من. مرده شورشو ببرن... همه ماموریتاش احمقانه و بیخودن.

-تجهیزاتت در چه حاله؟

-فشنگام تموم شده.

به زحمت از جاش پا شد و به سمت کمد دیواری گوشه ی اتاق رفت. چند تا جعبه بیرون کشید و از داخل گاو

صندوق مخفیش، چند تا خشاب برداشت و یه کلت هم دستم داد: بیا اینو بگیر. ممکنه احتیاجت بشه...

-تفنگ نمیخوام.

اخم کرد: کار از محکم کاری عیب نمیکنه لجباز. اینم ببر، به خدا نمیگیری!

- شاید م ۱۳۷۳ ردم. ببین... اگه م ۱۳۷۳ ردم فاتحه يادت نره ها؟

پوز خند زد: برو گمشو دیوونه...

با جدیت گفتم: شانس آوردی دیگه مافوق نیستم، وگرنه برات میگفتم یه من ماست چقدر کره میده.

سلام نظامی داد: ببخشید قربان.

خندیدم: نمیخواه لوس بشی. داشتم شوخی میکردم رفیق.

دوستانه به شونه م زد: خیلی مراقب خودت باش نادر.

- هستم. توئم مراقب این تیمارستانیا باش. چون سر دسته شون داره میره، ممکنه دیوونگیشون عود کنه...

خنده کنان همراهم اومد. کیفمو برداشتم و تفنگو داخلش گذاشتم. داخل کیفم سرک کشید: چیز میز جالب داخلش نداری؟

خرناس کشیدم: تو میدونی حریم شخصی چیه؟

- نه... من دفاع شخصی شنیده بودم، ولی حریم شخصی نه!

- چون عقب مونده ای. جز اینم ازت انتظار نداشتم.

گر گرفت: د ۱۳۷۳ ... نامرد.

- نه جون من، نیستی؟ هستی که بین ما دیوونه ها گیر افتادی دیگه! اگه یه فندق عقل تو سرت بود، این ماموریتو قبول نمیکردی، جون طاهارو هم به خطر نمیداختی.

- پس خودت اینجا چکاره ای؟

لبمو جویدم: واسه دفته ی هزارم میگم، من که دیگه پلیس نیستم. من جونمو گذاشتم کف دستام و دارم باهاش بازی میکنم. مرگ و زندگی دیگه واسم اهمیتی ندارن.

در کیفمو بستم و رمزشو بهم ریختم. یه چمدون حاضر و آماده هم برای این وقتا داشتم که دنبالم راه انداختم.

تا از اتاق بیرون زدم، المیرا جلوم ظاهر شد.

- بازم فالگوش؟

- نه، همین الان رسیدم. عماد اس ام اس داده فرودگاه منتظرته، ولی اول باید بری به بابام سر بزنی.

- آها... پس بازم تو موبایل من فضولی کردی. رمزشو از کجا فهمیدی فضولچه؟

حمزه ساکت جر و بحث ما رو تماشا میکرد. المیرا بهش "صبح به خیر" گفت و دوباره به من زل زد: کاری

... ۰... ۶... ۰... نداره، تو همیشه رمز تو یه چیزی میداری. ۶

حمزه نظر داد: واسه همین هی بهت میگم گوشی لمسی بگیر.

-من دنبال قرتی بازی نیستم. کارم با همین گوشیای ساده هم راه میفته.

گوشیمو از دستش گرفتم و به سمت در خروجی رفتم: وقتی نیستم تهرانو به آتیش نکشین. بفهمم دوباره شیطنت کردین...

از روی شونه م نگاهشون کردم: ...به حسابتون میرسم.

المیرا موزیانه به سمت حمزه رفت: منظورت از شیطنت اینه؟

تا نزدیکش رسید داد زدم: سر جات وایسا!

خشکش زد. میدونست سر این مسائل خون جلوی چشممو میگیره و دوست و آشنا نمیشناسم. ولی برای اینکه حرصمو در بیاره گفت: اوه... آقا غیرتی شدن!

-هیچ وقت با غیرت یه مرد بازی نکن، چون برات گرون تموم میشه. مخصوصا اگه اون مرد، من باشم...

-نگران نباش. من به حمزه نگاهم نمیکنم، چه برسه به اینکه بهش نزدیک بشم!

بعد با قدمای محکمی رفت اتاقش و درو پشت سرش بهم کوبید. به حمزه نگاه کردم که مثل بستنی آب شده بود. لبخونی کردم: بفرما، تحویل بگیر!

دستشو به علامت "برو بابا" تگون داد و روی یکی از مبلا نشست.

-خدافظ.

-به سلامت. خدا پشت و پناهت رفیق.

پوراندخت

نادر مقابل بابام نشست و پاشو رو پاش انداخت: چکارم داشتین؟

چقدر از این پست فطرت بدم میومد... با اون نگاه سرد و از خود راضیش. فکر میکنه از دماغ فیل افتاده! بابا جواب داد: میخوام اینا رو نشونت بدم.

با سر به یکی از محافظاش علامت داد. "ظریفی" که بیشتر به "آرنولد" شباهت داشت تا یه موجود ظریف، یه

سری عکسا رو جلوی نادر گذاشت.

-اینا رو باید بکشم؟

-دقیقا.

شروع کرد به نگاه کردن. یکی یکی عکسا رو دید میزد و سر تکون میداد. سر یکی از عکسا مکث کرد: این قیافه ش آشناس.

بابا خندید: آفرین... آفرین... هوش و ذکاوتت منو شیفته ی خودش کرده نادر جان. این همون مشتری قدیمی ماس... یادت میاد؟ یه سال پیش...

با تفکر سر تکون داد: البته، هنوزم یادمه.

-اینو نمیکشی. ناقصش میکنی...

نادر با خستگی لبخند زد: چرا؟

-میخوام تا آخرش عمرش زجر بکشه.

ابرو بالا انداخت: هر طور میل شماس منصور خان.

آهسته "ایش" گفتم و سرمو پایین انداختم.

-چیزی شده پوراندخت خانوم؟

تنها کسی که منو به اسم کاملم صدا میزد... با عصبانیت سرمو بالا گرفتم: از شکنجه متنفرم!

بابا و محافظش به خنده افتادن، ولی قیافه ی نادر هنوز خنثی بود. خیلی آروم گفت: از این یه نظر، اخلاق شما دقیقا بر عکس خواهرتون، المیرا خانومه.

-آره، من مثل اون دختره ی لوس بی نزاکت نیستم!

بابام به صندلیش تکیه زد و نگام کرد: پوران مثل اسمشه. مثل دختر خسرو پرویز... یه شاهزاده خانوم.

نیشخند زدم: من هیچ تاج و تختی این دور و بر نمیبینم.

بازم همه خندیدن، جز آقای مرد آهنی، شوالیه ی بابام. واقعا شک داشتم این آدم، روحی هم داشته باشه... صاف

زل میزد تو چشات... چشماش به قدری عجیب و ترسناک بودن که به گناه نکرده هم اعتراف میکردی! به قول

المیرا، چشماش رنگ آهن بود. مثل وجودش که از آهن ناب بود. سرد، بی احساس، محکم. فقط از یه چیزی

مطمئن بودم. من... ازش... متنفر... بودم!!

عماد

لعنت به تو... لعنت! باز دیر کرده... خوبه بهش اس ام اس دادم که منتظرشم!

-سلام...

روی پاشنه چرخیدم و سرش داد زد: علیک سلام!

ابروهاش بالا رفتن: چه بی اعصاب...

-یالا زود باش، باید سوار شیم. به جون تو اگه انقدر... فقط انقدر وقت شناس باشی خیلی ازت ممنون میشم

نادر!

با بی تفاوتی کنارم راه افتاد: کارم با منصور خان طول کشید.

-داشتی باهاش از خاطرات دوران طفولیت میگفتی که انقدر طول کشید؟

ساعت مچیشو با حرکت سریعی مقابل چشمام گرفتم: من فقط ده دقیقه تاخیر داشتم، حالا تمومش کن!

-بفرما بزن! تعارف نکنیا؟!

-لازم باشه میزنم، شک نکن.

این نادر با کسی نه شوخی داشت، نه تعارف. با قیافه ی طرف حال نمیکرد، با مشت جلو بندیشو پایین میآورد تا

با قیافه ی جدیدش کنار بیاد. این بود که عاقلانه از جنگ و دعوا جلوگیری کردم و جوابی ندادم. غر زد: این

اسبابای زحمتو با خشاباشون چطوری با خودمون ببریم؟

-منصور خان آشنا زیاد داره، کسی متوجه نمیشه تو کیف ما چه چیزای خوشگلی وجود داره...

نادر

صدای خروپف عماد دقیقا رو فرکانس اعصابم بود. دلم میخواست یه سیب بچپونم تو گلوش تا خفه بشه...

کتابمو ورق زدم و سعی کردم به سر و صدای عماد توجهی نکنم. همیشه از کتاب و فیلم "سکوت بره ها"

خوشم میومد. انقدر خونده بودمش که دیگه یادم نمیومد دفه ی چندمه دار میخونمش... از مهماندار یه بطری

آب گرفتم و درشو باز کردم. داشتم همونجور که کتاب میخوندم ازش میخوردم که عماد دستشو تو خواب پرت کرد بالا... دستش به دست راست من خورد، دستم لرزید و کلی آب ریخت رو کتاب و گند زد به همه چیز...
-بمیری عماد! بمیری...

بطری آبو با عجله کنار کنار گذاشتم، دستمو تکون دادم تا خشک بشه و کتاب فلک زده مو جلوی پام نگه داشتم تا آبش بریزه. فکر کنم نابود شد... به شرافتم قسم یه کتاب دیگه از حلقومش بیرون میکشم! بهش سیخونک زدم: پاشو خرس گریزلی! الان که وقت خواب زمستونی نیست!
زیر لب غرغر کرد: ولم کن نادر... بذار کپه ی مرگمو بذارم...

-الهی کپه بذاری، دیگه بلند نشی!

-آه... چقدر غر میزنی...

-پاشو ببین چه گندی بالا آوردی حضرت آقا!

یه پلکش بالا رفت و چشم سیاهش اطرافو دید زد. کتابو جلوی میدان دیدش گرفتم: داشته باش!
-خب که چی؟

بهش چشم غره رفتم: تو خواب زدی کتابمو نابود کردی، حالا میگی "خب که چی"؟

به کتاب بیشتر دقیق شد: مگه من خواب تانکر آب میدیدم که کتاب تو خیس شده؟

دستمو تکون دادم: اصلا هیچی بابا، به کپه ی مرگت برس...

-کی میرسیم؟

-حدود نیمساعت دیگه. جنابعالی یه ساعت و پونزده دقیقه س که خوابی!

پوزخند زد: بنازم به این آرامش خاطر...

خرناس کشید و دوباره خوابید. آرامش خاطر؟ یعنی این قاتل بویی هم از آرامش برده بود؟؟ من که من بودم،

آرامشی تو زندگیم پیدا نمیکردم. واقعا نمیدونم منظور عماد از آرامش چی میتونست باشه!!

حمزه

از ماشین نادر پیاده شدم و به سمت باجه ی تلفن عمومی رفتم. کارتو داخل کردم و شماره ی آشنای همیشگی

رو گرفتم. وقتی سه تا بوق زد، یه صدای زنونه جواب داد: بله؟

-الو مامان؟

صدا غرق آرامش شد و اسم اصلیمو صدا زد: پارسا جان... خودتی پسر؟

-آره مامان... خوبین؟

کلی باحالم احوال پرسی و خوش و بش کرد. ما بین حرفاش شروع کرد به منحرف کردن بحث که فهمیدم میخواد کار همیشگی رو پیش بکشه. چند دقیقه که گذشت، به سرعت گفت: پارسا؟ روشنکو یادته میاد؟؟ دختر فروغ خانوم؟ همون که چند سال پیش رفتن خارج؟

پوفی کشیدم و یه نفس توضیح دادم: آره یادم میاد چه دختر لوس و حرف گوش نکن نچسبی بود که هر وقت میدیدمش تا پای دق کردن از دستش حرص میخوردم! لحنش عصبانی شد: وا؟؟ چرا پشت سر دختر مردم حرف در میاری پسر؟ کجاش لوس بود بنده خدا؟ اتفاقا خیلی م خانوم و نجیبه...
-مبارک ۞ صاحبش.

-برگشتن ایران. امشب قراره بریم بهشون سر بزنیم، تو هم خودتو برسون!

خندیدم: عمرا! من سر ماموریتم مامان. باز فراموش کردین؟

مثل همه ی مادرا شروع کرد به غر زدن: توئم یه شب دست از کارت بکش، هیچی نمیشه! یه بهونه ای بیار و بیا اینجا. حیفه ها؟ دیر بجنبی بردنش. بس که خانوم و خوشگله...

-مادر من، میگم سر ماموریتم! پیام اونجا مافوقم از دستم شاکی میشه. مافوقم که هیچی، نادر بفهمه پوست سرمو بی معطلی کنده!

-از دست شما دو تا... اصلا برات نمیرم خواستگاری، تا عذاب اوغلی باقی بمونی پسر یه دنده! سرمو تکون دادم و با خنده خدافظی کردم. نادر و سرگرد فدائی بهونه بودن... من تموم فکر و ذکرم پیش دختر جنگجو و سرکشی بود که سه ماهی میشد همخونه ش شده بودم. آه... المیرا... با چشمای فندق رنگ و صورت دخترونه ش... خونسرد و دست نیافتنی... دوباره شماره گرفتم و منتظر موندم. صدای مردونه ای جواب داد: بله بفرمائید...

-آ... سلام قربان. فدوی هستم.

-به به... سروان پارسا فدوی... یا همون حمزه خان... چه عجب، یادی هم از ما فرمودین... آفتاب از کدوم طرف

طلوع کرده؟ هوممم؟؟

دندونامو بهم سائیدم. نمیدونم چرا انقدر خوشش میومد بهم طعنه بزنه!

-معذرت میخوام قربان... سرم خیلی شلوغ بود، نمیتونستم تماس بگیرم.

-حالا که تماس گرفتی. چه خبرا؟

-خبر خاصی که نیست... ولی ستوان محمودی یکی از زیر دستای پور متین رو پیدا کرده.

-کجاس؟ به چه کاری مشغوله؟

هر چی میدونستم رو براش گفتم. مکث کرد: محموله چطور؟

-رسیده.

-همراه یزدان پناه برو و تحویلش بگیر.

-متأسفانه یزدان پناه تهران نیست.

آمپر چسبوند: نیست؟! پس کدوم جهنمیه؟؟

ا-... از طرف منصور خان رفته ماموریت.

داد زد: لعنتی... نمیتونست منصورو بیچونه؟

-نمیدونم... همین چند ساعت پیش با عجله رفت.

با تحکم دستور داد: به محض اینکه برگشت، با هم میرین سر قرار. خیلی مراقب باشین بهتون شک نکنن.

تماسو قطع کردم و داخل ماشین برگشتم. سرگرد فدائی خبر نداشت نادر داره چیکار میکنه... یعنی چیکار کرده!

اگه میفهمید گفته قبلا پلیس بوده، دردسر بدی درست میشد.

پوران دخت

-المیرا، دیوونه بازی در نیاری، خب؟

موهاشو با دست آشفته کرد: باشه پوری، چقدر اینو بهم گوشزد میکنی؟

-چون گوشات کره! باید هزار دفه یه چیزو بهت بگم تا گوش بدی!

به سمت آسمون فوت کرد: خدایا نادر کم بود، اینم اضافه شد!!

اخم کردم و بهش پریدم: اسم اون مرد آهنی رو جلوی من نیار که کهیر میزنما!

مودیانه لبخند زد: اتفاقا انقدر نادر از تو تعریف میکنه... اووووه... تا دلت بخواد!

-برو خودتو سیاه کن بچه. من تموم این دروغای مسخره رو میشناسم... چون خودم یاد دادم. اون مرده شور

برده حتی نیم نگاهم بهم نمیندازه، بعد میخواد ازم تعریف کنه؟؟ از چی؟ اصلا دیده من چه اخلاقی دارم؟

-باشه تو بردی. ولی گفته باشم، من برم اونجا حال همه رو از دم میگیرم!

-باشه فقط زیاده روی نکن.

نادر

-من نمیدونستم منظور منصور خان از بندر عباس اینجا بوده...

چشمک زد: اونو ولش کن... بین خودمون باشه، جغرافیای منصور خان افتضاحه!

سرمو خاروند: چی بگم...

یه تاکسی گرفتیم و به سمت هتل راه افتادیم. هوای آبادان به قدری گرم و شرجی بود که نفس آدمو بند

میاورد... باز خوبه ماشین کولرش مثل کولر ماشین من خراب نبود. فقط راننده ش یه آهنگ تند بندری گذاشته

بود که کم کم داشتم جوش میاوردم. به عماد سقلمه زدم: بگو کمش کنه سرم رفت.

مثل خنگا گفت: میگه کمش کن سرش رفت!

راننده یه جوری از داخل آینه نگاهش کرد. انگار با خودش میگفت: این یارو روانیه؟؟

خودم درستش کردم: آقا بی زحمت صدای ضبطو یه مقدار کمش کنین، من سرم درد میکنه.

-بله حتما...

به عماد اشاره زدم: اینجوری میگن، یاد بگیر.

-آخه تو که یه چیز دیگه به من گفتی بگم!

-تیز هوش... چون تو با من آشنایی بهت اینجوری گفتم. تو که نباید به راننده اینجوری بگی! اصلا یه چیزی رو

به من بگو، این آی. کیو ی هوش تو چنده؟؟

-نمیدونم، خبر ندارم.

-پس همینکه که همیشه گیج میزنی!

اخم کرد: هوووو... درست صحبت کن!

-میخوام غلط صحبت کنم ببینم کی با من مشکل داره!

از لحن جدی م مجبور به تسلیم شد. هر چقدرم که آی کیوش مشکل داشت، خوب میدونست حریف من نیست. سرمو به سمت پنجره چرخوندم و به خونه ها نگاه میکردم. دستمو روی کیفم کشیدم و به تفنگای

داخلش فکر کردم. یعنی چقدر احتمال داشت زنده از اونجا بیرون بیام؟

عماد

-جونت بالا بیاد نادر زود باش!

با وسواس تفنگشو جاسازی کرد: عجله نکن پسر... اونجا که میریم حتما ما رو میگردن.

-مثلا اونی که تو رو بازدید بدنی میکنه، گاوه؟؟ نمیفهمه تفنگتو پشت کمر بندت گذاشتی؟

یه دونه از اون نگاهای معروفشو نثارم کرد که تا عمق وجودم یخ بست.

-خفه شو و منتظر بمون. فقط... همین!

نمیدونم نگاهش چی داشت، هر چی بود حتی منصور خان هم پیش من اعتراف کرده بود باید از چشمای این

بشر ترسید!

-باشه... باشه... بحثی نیست...

به موهاش دست کشید: دیگه وقتشه بریم.

اصلا این نادر مردم آزار بود! وقتی من بهش میگم، بهم چشم غره میره، ولی وقتی خودش بگه همه باید بگن

چشم!!

نادر

-واوو... ماشینو...

زیر لبی گفتم: ندید بدید...

عماد دستاشو تو جیباش فرو برد و با قدمایی که به راه رفتن پنگوئن شباهت داشت همراه اومد. نهج نهج کرد:

لاکردارا چه خونه و ماشینایی به هم زدن! منصور خان حتی تو خوابم این ماشینا رو به عمرش ندیده...

-چون اینجا منطقه آزاده باهوش، این ماشینا که اینجا میبینی، نصف قیمت اون طرفم نیست! گمرک با اینا کار

نداره، وگرنه اینا عددی نیستن...

با تفکر سر تکون داد: عجب... عجب...

-یه لحظه صبر کن.

سریع کتمو بالا زدم و اسلحه مو بیرون کشیدم و پرت کردم داخل باغچه، بین علفا.

-زود باش عماد، کاری که انجام دادمو تکرار کن!

بهت زده نگام کرد: ا... فکر نمیکنی...

-زهرمار! با من بحث نکن، انجام بده...

با ناراحتی به دستورم عمل کرد. چون به خونه رسیده بودیم پچ پچ کرد: چون تجربه داری به حرفات گوش

میکنم، وگرنه این کار حماقت بود.

-زبون به دهن بگیر وراج!

جلوی در، یه محافظ خیلی درشت هیکل ظاهر شد و جلومونو گرفت: آقایون، صبر داشته باشین.

دو نفر دیگه شروع کردن به بازدید بدنی. وقتی به کمرم دست کشیدن، خدا رو شکر کردم که خریط به خرج

ندادم تفنگمو همراهم ببرم. وقتی دیدن چیزی همراهمون نیست، ما رو پیش رئیسشون بردن. یه مرد خیلی چاق

بود با یه صورت آفتاب سوخته که داشت با یه طوطی کاسکو بازی میکرد.

-خوش اومدین آقایون... از طرف منصور خان اومدین دیگه؟

سر تکون دادم: بله، درسته.

مقابلش نشستیم و چیزی نگفتیم. سر طوطیه رو نوازش کرد: از خودتون پذیرایی کنین...

به بطریای روی میز نگاه کردم: ممنون، اهلش نیستم.

ولی عماد با پرروئی واسه خودش ریخت. هر چی تلاش کردم بهش بگم نخوره، نفهمید که نفهمید. منصورم که

هر چی کم عقل و خل و چله، دور خودش جمع کرده! فقط خدا خدا میکردم داخلش خواب آوری... چیزی

نریخته باشن. مرده گفت: منصور خان برای چی شما رو فرستاده؟

- شما بهش طلبکارین. هفتصد میلیون تومن.

از صورتش میخوندم اصلا قصد تحویل دادن طلبشو نداره... خندید: اوهم... بله یادم اومد...

شروع کردیم به جر و بحث. اوضاع هر لحظه بدتر میشد و عماد مدهوش تر... یه دفه گفتم: آخ ببخشید، من یه

چیزی فراموشم شده!

-چی؟

۱-... خب... آها کیفم! کیفم مونده دم در.

-چرا؟؟

-گذاشتمش دم در که... کتمو مرتب کنم، اینه که یادم رفت. اجازه هست بیارمش؟

-البته...

پوووف... خدا بهم رحم کرد. با سرعت زیادی رفتم داخل حیاط و نا محسوس خم شدم که یعنی دارم بند کفشمو

میپندم. دستمو دراز کردم و تفنگمو برداشتم، هر چند تفنگ عماد گیرم نیومد. پاچه ی شلوارمو با احتیاط بالا

زدم

که تفنگو مخفی کنم یکی صدا زد: آهای! تو داری اونجا چه غلطی میکنی؟!

اوه... منو دید! به همون حالت نشسته چرخیدم و به سرش شلیک کردم. با هیکل روی زمین افتاد و زمینو قرمز

کرد. یکی دیگه داد زد: اون اسلحه داره!!

المیرا

-من میبرم! مطمئن باش...

مسعود زد زیر خنده: وای وای خانوم کوچولو جوش آورده... شما برو به خاله بازیبت برس!

دستامو مشت کردم: بد میبینی... خیلی بد...

درو ماشینو با عصبانیت باز کردم و داخلش نشستم. مسعود با پز و افاده به سمت بنز دو درش رفت. انگشتای

دست چپمو دور فرمون قفل کردم و با دست راستم استارت زدم. ماشین روشن شد و شاخ و شونه کشید...

-نشونشون بده تو چی هستی! نشون بده وحشی...

صدای موتور بلند شده بود و من مصمم بودم حال همه ی بچه پروهای که اونجا بودن رو ناجور بگیرم. اگه نادر میفهمید ماشینش دست منه، تا دو روز از دست سخنرانیاش ذله م میکرد... ولی دیوونگی بود دیگه، دیوونگی که شاخ و دم نداره! بنز مسعود روشن شد و با تمام وجود نعره زد. کور خوندی بدبخت... به قیافه ی قدیمی ماشینم نگاه نکن، این ماشین، ماشینتو می بلعه!

حمزه

-کشتی منو طاه! داری با کی چت میکنی؟؟

-با هیچ کس، دارم تایپ میکنم.

-چی؟

ابرو بالا انداخت: گزارش.

-یا خدا! گزارش چی؟

-ماموریتی که توش هستیم...

بهش پریدم: عقلتو خوردی دیوونه؟؟ اگه یکی از اونا به لپ تاپت دسترسی پیدا کنه بدبخت میشیم!

-هیچ کس نمیتونه. خیر سرم من هکرم سروان!

-المیرا رو نشناختی؟ اون دختر از همه چیز سر در میاره، از یه موبایل زپرتی بگیر و برو بالا...

نیشخند دندون نمائی زد: عمرا بتونه.

-ولی توئم دیگه حق نداری تمرین گزارش نویسی به پا کنی، فهمیدی!!

سرشو پایین انداخت: چشم.

-اینا باز کجا موندن؟ چرا نیومدن؟

-باربد رو نمیدونم، ولی عرفان رفته مهمونی، المیرا هم رفته مسابقه.

با کف دست به زانوم کوبیدم: لابد بازم با ماشین نادر؟؟

-آره دیگه، پس با اون و 囍 بزرگه؟؟

دلشوره بدی به جونم افتاد. نگران المیرا بودم... بدجوری عاشق سرعت بود. واسه ماشینا جونشو هم میداد... یه

دختر، با اخلاقای پسرانه. وقتی دور و بریاش به جز تنها خواهرش همه مرد بودن، نتیجه هم جز این نمیشد. یه

دختر به وجود میومد با یه روح سرکش، چشمای وحشی و سر سخت.

-چیزی شده قربان؟

-صد دفه گفتم اینجا فقط به اسم حمزه صدام بزن! باید عادت کنی، وگرنه کار دستمون میدیا!

-انگار نگرانی.

به دروغ گفتم: نگران ماشین ندارم. خیلی به ماشینش حساسه!

قیافه ش کنجکاو شد: این ماجرای حساسیت چیه؟؟

-نمیدونم. تا حالا یه کلمه هم چیزی بهم نگفته...

به ساندویچ سردم گاز زدم و با بی میلی جویدمش. دیگه همه مون داشتیم شبیه غذای آماده میشدیم! خدا

خودش به خیر بگذرونه... یه دفه یکی در زد.

-طاها؟ بلند شو برو ببین کیه؟

طاها غرغر کنان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نمیدونم چجوریه همه کلید در اصلیه دارن، ولی کلید در واحد

هیچ وقت همراهشون نیست! دوباره میخواستم به ساندویچه گاز بزنم که طاها نعره زد: یا ابوالفضل! یا قمر بنی

هاشم...

هر چی دم دستم بود رو کنار انداختم و به سمت پذیرایی خیز برداشتم. از چیزی که دیدم، خون به رگام یخ زد...

-نادر... نادر تو با خودت چی کردی... نادر؟

این بشر چی شده بود؟ با سر گیجه به سمتش دویدم و مثل طاها از زیر بازوش گرفتم. بیحال روی مبل افتاد و

نفس نفس زد: کشتنش... کشتنش...

-کی؟ چیو کشتن؟ تو چه بلایی به سرت اومده؟

صورتش خونی بود، زیر استخوان ترقوه ی راستش تیر خورده بود، پیراهن سفیدش از شدت خونریزی به قرمز

میزد... دیگه رنگ به رخسار نداشت!

-تو چجوری از بندرعباس تا اینجا رو اومدی؟ اینم با این سرعت؟؟

-به بدبختی... برو... برو پنس و الکل بیار... این تیره دیگه داره امونمو میبره!

با طاها شروع کردیم به گشتن. هنوز مونده بودم چطوری تونسته بود اون همه راهو با این وضعیت تا اینجا بیاد

و کسی بهش شک نکنه!

نادر

لعنتی بدجور تیر میکشید... لبمو گاز گرفتم که نعره م ساختمونو برنداره. با اون حال، هنوز تصویر عماد جلو چشم رژه میرفت. با مسلسل سوراخ سوراخ کردن... همه ش تقصیر من بود! نباید به اون سرعت اسلحه میکشیدم. همینم که زنده مونده بودم خودش خیلی بود. یعنی از پروئی خودم بود که سر پا مونده بودم... اگه جت شخصی منصور خان نبود، منم چند ساعت پیش مرده بودم. فقط تف به ذات اون راننده ی احمقش که حاضر نشد منو تا بیمارستان برسونه... حمزه با فندک پنسو داغ کرد و به سمتم اومد: خیلی درد داره، طاقت بیار. -زهرمار، اینو خودمم میدونم... یالا...

طاها دستامو محکم نگه داشت و وقتی پنس بهم نزدیک شد، غیر ارادی چشمو بستم. شاید مغز بیچاره م فکر میکرد با ندیدن، عصبای آسیب دیدم، کمتر پیغام درد میفرستن. یه درد جانگذار روی محل زخم به وجود اومد و طاقتم طاق شد. نعره زدم: آآآآی...

-تحمل کن نادر، الان تموم میشه!

درد مرتب بیشتر میشد و من کم طاقت تر. از خدا میخوام بیهوشم کنه، ولی نه... من داشتم کفاره ی گناهامو پس میدادم. تموم گناهایی که بعد از استعفاء دادنم مرتکب شدم... چه آدمایی رو که به مستقیم و غیر مستقیم به کشتن ندادم... نعره زدم و التماس کردم: تم... تمومش کن... حم... حمزه تمومش کن...

-کم مونده، به خدا راست میگم!!

عریده کشیدم: تو رو به جدت تمومش کن!

پنس که به گوله رسید، درد دیگه غیر قابل تحمل شد و من تو اوج درد کشیدن بیهوش شدم...

المیرا

جیغ جیغ کردم: کم مونده بود گیر پلیسا بیفتم!

پوران به ماشین نادر نگاه کرد: خاک دو عالم دو دستی بر سرت المیرا... ببین چه بلایی سر ماشینش آوردی! اگه زنده ت بذاره خیلی مرده!

با ترس آب دهنمو قورت دادم: مرگم حتمیه... نادر اصلا خوشش نمیاد کسی به ماشینش دست بزنه.
لبشو غنچه کرد: اون وقت بهت میگم کری، میگی نه! صد دفه بهت گفتم دیوونه بازی در نیار، به گوشت نرفت که نرفت، حالا بکش که حفته بدبخت! چرا اینجوری شد؟
-پسره داشت ازم جلو میزد... میخواستم روشو کم کنم، بهش طعنه زدم. کنترلشو از دست داد و محکم به من خورد، بعد ماشینش معلق زد و افتاد یه طرف دیگه. بعد صدای آژیر ماشین پلیس اومد که فلنگو بستم و در رفتم!

جلوی ماشین نشست و به چراغ شکسته ش خیره شد: به بابا میگم به آدماش بسپره ببرنش تعمیرگاه، هر چند اصلا دل خوشی از صاحبش ندارم.
-وای پوری عاشقتم!

-خفه! دیگه از این کارا خبری نیست. حیف که بابا مامورت کرده دنبال اون نره خر بگردی، وگرنه دیگه عمرا میذاشتم پاتو تو اون دیوونه خونه بذاری!
-که چی؟

-تو خجالت نمیکشی با پنج تا مرد تو یه خونه زندگی میکنی؟؟ نمیگی ممکنه یه بلایی سرت بیاد؟
به ماشین تکیه زدم: درسته نادر بی نهایت گند دماغ و مزخرفه... ولی بدجور غیرتیه. هیچ کدوم از ترس اون جرات نزدیک شدن به منو ندارن.

پوزخند زد: هر چند توئم از نظر باطنی به گودزیلا شباهت داری، اینه که ازت میترسن!
اخم کردم: سر به سرم نذار!

-چیه؟ زورت میاد در نبود تو، دختر بزرگتر شده سوگلی بابا؟؟
بعد صداشو نازک کرد و ادامو دراورد: "بابایی... بابایی... اینو واسم میخری؟ بابایی، بابایی! اونو واسم میخری؟؟"
-پوری کلامون میره تو هما!!

-تشنه ی اون لحظه م المیرا... دلم میخواد یه دل سیر کتکت بزنم!

* حمزه *

پلکای نادر شروع کردن به لرزیدن. باربد با دقت نگاه کرد: داره به هوش میاد.

- مطمئنی آرام بخشه عمل میکنه؟

- صد در صد! من بیخودی پرستاری نخوندم که! فقط باید بهش خون تزریق بشه...

عرفان خندید: بله آقای دانشجو اخراجی... انقدر افتادی تا از دانشگاه شوتت کردن بیرون!

باربد چشماشو باریک کرد: من از روی ناچاری پرستاری میخوندم، هیچ بهش علاقه نداشتم.

دستمو به نشونه ی سکوت بالا گرفتم: انقدر بالای سر نادر سر و صدا نکنین. دعوا دارین؟ بفرمائین توی کوچه،

نه اینجا!

طاها به سمت نادر خم شد: صدای منو میشنوی؟

نادر به زحمت فهموند که میشنوه. چشمم به گلوله ی خونی شده ی داخل ظرف افتاد. امیدوارم طرفو کشته

باشه، چون اصلا خوش ندارم پسر خاله م به دست کسی زخمی بشه و اون طرف سزاشو نبینه! دست سردشو

گرفتم و صداش زدم: نادر؟؟ بهتری؟

به زحمت لباسو تگون داد. باربد با کنجکاوی سرشو پایین آورد: چی میگی؟؟

دوباره لباس تگون خوردن که باربد پقی از خنده ترکید.

- ههه هه... داره میگه "کوری نمیبینی چه حالی م"؟!

دستشو سریع ول کردم: بشکنه این دست که نمک نداره! اصلا الهی بمیری از دستت راحت شیم!

همه خندیدن و گوشه ی لبای نادر آروم بالا رفت. دوباره تلاش به حرف زدن کرد و باربد زیر نویس فارسی زد:

میگه "پس المیرا کجاست"؟

طاها باز مثل قاشق نشسته پرید وسط: هنوز نرسیده خونه.

چشمای نادر با وحشت باز شد و به ماها نگاه کرد. ولی معلوم بود به خاطر آرام بخش به زحمت بیداره. مثل

همیشه غد و یه دنده! مطمئنم همین یه دنده بودنش تا اینجا زنده و سر پا رسونده بودش...

- برین دنبالش...

سرفه زد که بهش توپیدم: نمیخواه نگران باشی، المیرا بلده چجوری گلیمشو از آب بیرون بکشه...

هر چند ته دلم، واقعا نگرانم بودم... هر چی بود، المیرا یه دختر بود... یه گل ظریف... نه یه صخره ی محکم که جلوی هر ضربه ای دووم بیاره.

المیرا

کلیدو مقابل حفره ی قفل گرفتم، ولی جرات نداشتم درو باز کنم. حتما تا حالا نادر رسیده بود... اگه هم نرسیده بود، بقیه میگرفتم به باد مواخذه و نصیحت. دلو زدم به دریا: فوقش دعوا مون میشه...

درو باز کردم و داخل رفتم. مقابلم چهار تا سر به ستمم چرخید و با اخم نگام کردن. لبخند کجی زدم: سلام!

یکی سرفه زد: المیرا... میکشمت!

ا؟ صدای نادر از کجا میومد؟؟ با تعجب جلو رفتم: صدای نادر داره از...

وقتی دیدمش روی مبل سه نفره دراز کشیده بود خشکم زد و سر جام میخکوب شدم!

-تو چرا زخمی شدی؟؟

طاها با تمسخر گفت: هدیه ی پدر شماسه بانو!

نادر دستشو بالا گرفت و با انگشت اشاره زد جلوتر برم. پیش عرفان نشستم و نگاهش کردم. با چشمای آهنیش

بههم زل زد و به سختی گفت: عماد... کشتنش...

مثل بستنی وا رفتم... عماد؟! بادیگارد پرو و سمج بابا؟؟ سرمو بهت زده بالا انداختم: شوخی میکنی...

-من با تو... شوخی دارم؟

سرفه زد که حمزه بههم پرید: المیرا اذیتش نکن، حالش خوب نیست!

-خب خاک بر سرتون! چرا نمیبیرینش بیمارستان؟

خود نادر تقلا زد: نه... خطرناکه...

با کیفم به عرفان زدم: یالا تن لشتو جمع کن و با بقیه ببرینش داخل ماشین! این خیلی حالش بده.

بعد به باربد چپ نگاه کردم: هوی باربد! تو مگه خیر سرت پرستاری نخوندی؟ هنوز نمیفهمی آدمی که تیر

خورده به تزریق خون احتیاج داره؟؟

اخم کرد: خودم اینو میدونم! این سرتقا قبول نمیکنن.

داد زدم: شماها خیلی غلط کردین بی شعور! یا لا... کمکش کنین...

عین سگ از من میترسیدن. البته بیشتر باربد و عرفان... چون حمزه ی گوشت تلخ فقط نگام میکرد و طاهاه ی مثل دخترا چشماشو میچرخوند. نادر که هیچی... اون نمیترسید هیچ، تازه من ازش باید میترسیدم! با اصرار و سماجت من نادر و بلند کردن. با سرعت نور از خونه بیرون زدم و چون آسانسور خراب بود، تو راه پله ها دویدم. به سمت ون خیز برداشتم و در کشویی شو باز گذاشتم تا کارمون سریع تر راه بیفته. به این اسکلا امیدی نبود، باید خودم رانندگی میکردم...

پوران دخت

خدایا چرا خوابم نمیبره؟ یه خمیازه ی حسابی کشیدم، ولی انگار خواب با من لج افتاده بود! همه ش تقصیر اون موجود غار نشین دور از تمدنه که نصفه شبی از خواب ناز بیدارم کرد و ماشین مرد آهنی رو درب و داغون تحویل داد... فردا میخواد چه قشقرقی به پا کنه، الله و اعلم! همون لحظه موبایلم زنگ خورد. به صفحه ش نگاه کردم و جواب دادم: چته خروس بی محل؟ باز که به من زنگ زدی؟

یه صدای مردونه گفت: پوران... برو به منصور خان بگو نادر تیر خورده!

آنچنان غرق حیرت شدم که حرف زدن یادم رفت. مرد آهنی تیر خورده؟

-الو؟ الو پوران؟

-داره میمیره عرفان؟

-نه... ولی حالش جالب نیست. داریم میبریمش بیمارستان...

تلفنو قطع کردم و پرت کردم یه سمت دیگه. پتو رو کنار زدم و با عجله از اتاقم بیرون رفتم. محافظ بابام جلوم ظاهر شد که با عصبانیت کنارش زدم و افتادم به جون در اتاق بابا و با قدرت تمام در زدم.

-چی... چی شده...

یه بابای خواب آلود مقابلم ظاهر شد که گفتم: نادر تیر خورده!

چشماش شد اندازه ی کاسه: نادر؟؟

-آره، بچه ها داشتن میبردنش بیمارستان...

سرشو خاروند: مگه بچه ها هم بندرعباسن؟

-نه اینجان.

-پس نادر چجوری اومده؟

یه دفه مثل برق گرفته ها صاف شد: آخ... یه چیزی یادم رفته بود!!

نادر

با اینکه حرف زدن برام خیلی سخت و وحشتناک بود، ولی به دکتره هشدار دادم: ببین دکتر... من با این حرفا...

اصلا کار ندارم!

با غرغر سرشو تکون داد: ممکن بود زخمش عفونت کنه!

به حمزه یه نگاهی انداختم که دکتره رو یه جوری دست به سرش کنه، چون واقعا داشت روی اعصاب نداشتم

میرفت. حمزه گرفت و به دکتره رو کرد: آقای دکتر؟ به نظر شما بهتر نیست یه کم استراحت کنه؟

دکتره هم که مثل من از نعمت اعصاب بی بهره بود، جوش آورد: بفرمائین شما دکترش هستین دیگه! پس من

اینجا چکارم آقای محترم که شما به من میگین چی براش خوبه، چی بد؟!

غریدم: بسه دکتر... کلافه شدم!

دردسری با این دکتره و پرستاره داشتیم. پرستاره رگمو پیدا نمیکرد... تموم بازوم سوراخ سوراخ شد. به هر

بدبختی بود، بهم خون تزریق کردن. دکتره هم نمیدونم دستیار عزرائیل بود؟ همه ش بالای سرم بود و به نظرم

میومد منتظره جونمو بگیره و بره سراغ بقیه ی کاراش. آخرش المیرا یه جوری پیچوندش و دکش کرد. یعنی

فقط اگه یه ذره از جنم و جریزه این دختر، تو وجود این چهار تا بود...

-پس چرا نیومدن؟

-من چه میدونم! تو بهش زنگ زدی... مطمئنی بیدار بود؟

-آره بابا، خیلی قشنگ جا خورد...

-آخه پوری خیلی خوابش سنگینه، واسه همین...

صدامو کشیدم و بلند گفتم: آاه خفه شین! چقدر فک میزنین.... سرم رفت!

همشون خفقون گرفتن. وای... خدا به داد برسه. ننه ی فولاد زرهو خبر کرده بودن... لابد باز میاد و هی اخم و تخم و نهج نهج راه میندازه. وای خدایا... پوراندختو کجای دلم بذارم؟؟ به حرف خودشو مظلوم و بی گناه نشون میداد، وگرنه از داخل یه اژدهای به تمام عیار بود! معلومه... خواهر بزرگتر همین نیم وجبی بود دیگه! فقط از اعماق وجودم کامل خوشحال بودم که حاضر نشده بود بیاد ماموریت، به جاش المیرا اومده بود. درسته... المیرا هم کله شق بود، ولی چون کوچیک تر بود حداقل از من حساب میبرد. ولی از قیافه ی پوراندخت معلوم بود از هیچ بنی بشری حساب نمیبهره. قیافه ش همیشه اخمو بود، با چشمای تیره ای که با عصبانیت خالص نکات میکردن. میتونست جانشین خوبی برای پدرش باشه! هه... کور خونده، به موقعش همه رو میفرستم هلفدون، اونم به روش خودم.

-نادر کجاس؟!

در باز شد و منصور خان مثل بولدوزر اومد وسط اتاق. نیشخند زدم... خب عقل کل معلومه که من رو تختم دیگه! دستمو به زحمت تکون دادم: من اینجام...

-نادر؟ شرمنده م! یادم رفت پیام بهت سر بزnm! راننده م چی کرد... بردت خونه؟

با افسوس سر تکون دادم: احمق ترین آدمیه... که به عمرم دیدم!

-اخراجش میکنم! عماد چی شد؟

-کشتنش... کاری هم از دستم... بر نیومد...

حمزه پا در میونی کرد: منصور خان، نادر باید استراحت کنه. نمیبینن چه شکلی حرف میزنه؟؟ اصلا نفسش بالا نمیاد!

خدا خیرش بده... همه ش نگران منه. با این که من از ش پنج شیش سال بزرگتر بودم، ولی یه جوری رفتار

میکرد که انگار من یه بچه ی تخس پنج ساله م که همه ش باید یکی مراقبم باشه تا دست گل به آب ندم!

سید بود، ولی نمیدونستیم جدش به کی برمیگرده. جدش هر کی بود... خیلی هواشو داشت. حمزه هم مرتب به

جون من دعا میکرد، منم به اون واسطه خیر و بهره میدیدم. البته آدمی به گناهکاری من، لیاقت این همه خوبی

رو نداشت... صدای تق تق پاشنه های کفش زنونه ای باعث شد سرمو بالاتر بگیرم. آه... اینکه ژاندارکه! پشت

چشم نازک کرد: سلام. شکر خدا بهترین؟

به سردی جوابشو دادم: علیکم... بد نیستم.

گوشه ی لبش نا محسوس کج شد، ولی قیافه شو بی تفاوت نگه داشت. میتونستم احساس نفرتش به خودمو حتی از این فاصله هم حس کنم! هر چند از اونجایی که دل به دل راه داره، منم همین احساسو بهش داشتم.

نفرت محض از یه دختر افاده ای!

-نادر بخواب.

-خوابم نمیداد.

-ای بابا لج نکن، بخواب، دیگه پلکات بالا نمیداد!!

انگشتمو به سمت حمزه گرفتم: گفتم... خوابم نمیداد! ولم کن.

پوراندخت پوز خند زد و سرشو به سمت پنجره ی اتاقم گرفت. حیف که ناقص شده بودم... وگرنه بلند میشدم یه کف گرگی نثارش میکردم تا بفهمه واسه من پوز خند زدن چه عواقبی داره! از این طرفم خواب واقعا داشت منو میکشت... پلکام به اندازه ی دو تن وزنشون شده بود... نه، من نمیخوابم! ولی خواب تنها چیزی تو دنیا بود که نمیتونستم مقابلش دووم بیارم...

پوراندخت

هه! ببین تو رو خدا... مرد آهنی این همه شاخ و شونه کشید، آخرشم از شدت خواب از هوش رفت! مرتیکه ی ایکبیری گند دماغ... نمیدونم این المیرای خل چطوری میتونه پیش این پنج تا طاقت بیاره؟! هر چند واسه خودش پوست کلفتی بود... بابا به محافظش پرید: اون راننده ی الاغ منو بیار اینجا!

-بله آقا.

من باید دست اون راننده رو ببوسم... آخ که جیگرم حال اومد! نادرو شوت کرده بود داخل خونه و برگشته بود. به این میگن یه حالگیری اساسی! اینه!! حمزه و طاهبا با هم پیچ میکردن و عرفان مثل گاو نری که پارچه ی قرمز دیده به طاهبا خیره شده بود. میدونم... خیلی مشکوک میزد. مخصوصا با اون قیافه ی بچه مثبتیش! ولی خب... چون آقا "نادر" به بابام معرفیшون کرده بود و قسم خورده بود که اینا هم این کارن، بابا باهاشون کار نداشت. طاهبا بر خلاف نادر که صورتشو شیش تیغه اصلاح میکرد، ته ریش تیره ای داشت. اصلا با اون قیافه ش از دو هزار کیلومتری داد میزد از این پاستوریزه های روزگاره! من که بالاخره ته توی ماجراشو

در میارم... هر چی بود، قیافه ی نادر خیلی خفن تر از بقیه بود. شاید مزخرف بود، ولی وقتی میومد خونه ی ما، تموم خدمتکارا دست و پاهاشون بهم گره میخورد و قاطی میکردن. مخصوصا با اون استایل خفنش که مرتب کت شلوار سیاه میپوشید و دخترا بی اختیار تسلیمش میشدن. جذبه ی عجیبی داشت، خیلی عجیب... در عین حال که ترسناک بود، میتونست جذاب باشه. ولی من یکی، دشمن قسم خورده ی نامبر وانش بودم!

-هووو... به چی زل زدی؟ خوردی بیچاره رو!

به المیرا چشم غره رفتم: ببند تا خودم نبستمش!!

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت که یعنی بهش بر خورده! دست به سینه به دیوار تکیه کردم: حالا چی بابا؟

-اینجا همیشه بگم!

-حالا انگار همه غریبن، شما هم میخواین نقشه ی محرمانه ی حمله بکشین!

هر چند همین بود. بابا وقتی با کسی لج میکرد، بهش حمله میکرد. اونم چه حمله ای!! دو سه تا ماشین شاسی بلند، پر از آدم میفرستاد سراغ دشمنش و از پشت خط مقدم، جنگ رو کنترل میکرد. بعضی مواقع، نادر فرمانده ش بود. شوالیه ی گروه... اگه تفنگش یکی رو هدف میگرفت، طرف باید بدون شک فاتحه ی خودشو میخوند و کفن میپوشید. خدائیش تیراندازیش نظیر نداشت! حتی منم پیشش کم میاوردم، هر چند هیچ وقت به این موضوع اعتراف نکرده بودم. خمیازه کشیدم: من خوابم میاد.

-خب برو خونه.

-با چی؟

باربد خندید: با خط یازده!

-خر، خفه...

اخم کرد: حرف دهننتو بفهم دختر دایی!

به سمتش خیز برداشتم: مثل اینکه هوس مشتش و مال به سرت زده باربد، آره؟؟

عرفان جلو مو گرفت: بچه ها اینجا جاش نیست.

-هه، خوبه گفتی وگرنه فکر میکردم اینجا رینگ بوکسه!

یواشکی با سرش به طاها و حمزه اشاره زد: از اون نظر میگم.

مجبور به عقب نشینی شدم، وگرنه هیچ رقمه کوتاه نمیومدم. صدای داد و بیداد کردن بابام از اون طرف اتاق بلند شد که داشت با راننده ش دعوا میکرد. پلکای نادر بالا رفتن و با خشم دنبال منبع آلودگی صوتی گشتن. یه پرستاره جیغ و ویغ کنان اومد تو: آقا چه خبره؟! اینجا که جای تسویه حساب نیست! بفرمائین بیرون، بفرمائین... مریض اذیت میشه!

من هنوز حواسم به نادر بود. طوری بابا رو زیر نظر گرفته بود که احساس میکردم بابا چند دقیقه ی دیگه زیر نگاه آهنیش، له میشه... چشمای هولناکش... بابا به راننده ش اشاره زد همراه محافظش برن بیرون. بعد به سمت ما اومد که چشمش به نگاه معترض نادر افتاد. به وضوح هول کرد: نادر اینا بیدارت کردن؟؟ ادبشون میکنم... به خدمتشون میرسم!

من که از روی زیاد بابام به خنده افتاده بودم... نادر حتی پلکم نمیزد. داشت با نگاهش بابا رو سلاخی میکرد! خب ضایع بود دیگه، بابا داشت جلوی چشماش داد میزد، اون بدبخت که ساکت بودن... حتی بابا هم از نگاه نادر میترسید، چه برسه به بقیه!

نادر

مرده شور برده مثل گاو ماغ میکشه، بعد میپرسه "اینجا بیدارت کردن؟؟" ای روتو برم... به وقتش آنچنان بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت خون گریه کنن و ضجه بزنین! از مادر زائیده نشده کسی که یزدان پناهو زجر بده... حالا میبینی.

- حمزه؟؟

آهسته روی صندلی جا به جا شد و تگون خورد: هوممم...

- حمزه؟ بیدار شو. الو! عمو، آنتن میده؟!

با تگون سریعی از خواب پرید و نگام کرد: من کجام؟

- سر قبر من. خب اینجا بیمارستانه دیگه! معمولاً مریضا این سوالو میپرسن، نه همراه!

سرشو خاروند: آها... حالا یادم اومد. الان چطوری؟ بهتری؟

دندون قروچه کردم: من از این سوال ابلهانه متنفرم!! مگه منو نمیبینی؟؟ میخوای چشمای خودمو بهت قرض بدم تا بهتر ببینی؟

- دیدنش که میبینم رنگ به چهره ت برگشته، من حال درونیت منظورمه. اونو که دیگه نمیتونم ببینم برادر من! با اکراه گفتم: اَعَلَى... بدک نیستم. بگو پرستاره بیاد بلند شیم بریم سر کار و زندگیمون.
چشمشو مثل بچه ها مالید و تلو تلو خوران به سمت در اتاق رفت. خندیدم: بپا شست پات نره تو چشمت!
تا اینو گفتم محکم به دیوار خورد. افتادم به قهقهه زدن که شونه م به طرز موحشی تیر کشید... آه و ناله کنان به خندیدم ادامه دادم: خدا از رو زمین برت نداره پسر... آخ آخ...
غرید، درو باز کرد و بیرون زد.

پوراندخت

-نه بابا، حاضرم همینجا منو به تیر بار ببندین، ولی این کارو انجام ندم!!
بابا با مشت به میز مقابلش کوبید: دختره ی لجوج! اخلاقت دقیقا شبیه مادرته...
-انقدر اذیتش کردین تا دق کرد و مرد! الان منم دارم به سرنوشت مامان دچار میشم...
اخم کرد، ولی من همچنان رو حرف خودم بودم. المیرا بشکن زد: من که پایه م! چه صفایی بکنیم اونجا...
-این دیوونه میتونه به اندازه ی دو نفر بجنگه، به جای من اینو بفرستین.
-نیا ترسو خانوم، به جاش همه ی هیجان ماموریت مال خودم میشه!
بابا ابرو بالا انداخت: نگرانی تیر بخوری؟
-نه، بحث اوناش نیست. من نمیخوام با اون احمق از خود راضی تو یه ماموریت باشم!
محافظا لبخند زدن. میدونم اینا هم به خونس تشنه بودن... ولی کی جرات داشت به مرد آهنی بابا نزدیک بشه؟؟ بابا با حوصله شروع کرد به توضیح دادن: ببین دخترم، تو خودت همیشه میگفتی برای اینکه دختر یه قاچاقچی باشی، باید خودتم خطر کنی. پس حالا چی شده جا زدی؟
از ته گلوم جیغ زدم: من جا نزددم!!
-پس با اینا میری.

-من با این شیش تا موجود جهش یافته بهشتم نمیرم! عقلمو که از سر راه پیدا نکردم...

المیرا داشت تند تند به کسی اس ام اس میداد. بهش پریدم: اگه داری واسه اون د^手ر^閤گ مسخره قرار میداری، بهت توصیه میکنم لغوش کنی. زدی ماشین اون عوضی رو داغون کردی، هنوزم آدم نشدی؟!

-من نمیخوام آدم بشم، به تو چه!

این دفه بابا هم جلوشو گرفت: اگه بخوای بری، از ماشین خبری نیست. منظورم اینه که حتی کسی نیست که تو رو اونجا برسونه. به اندازه ی کافی برام دردسر درست کردی دختر... کی میخواد جواب نادر و بده؟

آها! بابا کلمه ی طلایی رو گفت. تا گفت "نادر"، قیافه ی المیرا نگران شد. هاه... از این یه موردش خوشم اومد. خون المیرا رو طوری کرده تو شیشه که حتی از اسمشم میترسه! به بابا نگاه کردم: من به یه شرط حاضرم برم. به شرطی که آدم آهنی نباشه.

-اگه اون نباشه، کارتون اصلا پیش نمیره. فراموش نکن پوران، اون پلیس بوده.

-از کجا معلوم هنوزم پلیس نباشه! شاید به عنوان نفوذی...

بابا حرفمو قطع کرد: نه. تموم آمارشو دارم، واقعا کنار کشیده. بعدشم، انقدر آدم کشته که تعدادش نا معلومه. این یعنی انقدر آموزش دیده که بتونه حتی تنهایی هم از پس ماموریتا بر بیاد.

پوزخند زدم: آره... این ماموریت آخریشو دیدم چه شکلی از پشش بر اومد... زد چار چرخ عماد بدبختو فرستاد هوا

و خودش تنهایی شاد و شنگول برگشت تهران!

با صدای بلندی غرولند کرد: هیچ میدونی اونجا چیکار کرده؟؟ بیست نفرو کشته، سر دستشون هم طبق خواسته ی من ناقص شده.

چشمام کاملا گرد شد: نه... غیر ممکنه! با اون وضعیت چطوری تونسته؟!

-همینه که من نمیخوام نادر و تحت هیچ شرایطی از دست بدم. قدرت بدنی بالاش، استقامتش، به اضافه ی مهارتش و هوشش، باعث شده دست من تبدیل بشه به یه ماشین کشتار جمع!!

-آه؟! اینجوریه...؟ پس چرا آقا نبردن تو ارتش ثبت نام کنن؟؟!

بابا با عصبانیت سرم داد کشید: مسخره بازی در نیار پوران!!

سرمو تکنون دادم: بحثای ما همیشه به اینجا ختم میشه. دیگه از این زندگی تکراری خسته شدم!

-اگه میخوای کوماندو بازی در بیاری، فقط این ماموریت هست، وگرنه دور اسلحه و این حرفا رو باید برای همیشه خط بکشی!

با عصبانیت خیلی زیادی بلند شدم و پاهامو به زمین کوبیدم و برگشتم اتاقم. بابا اینجور وقتا آدمو یه راست میذاشت لای منگنه!

نادر

نفس عمیقی کشیدم و دستمو زیر چونه م زدم: المیرا، تو خودت بگو من چه بلایی سرت بیارم خوبه؟؟

با خونسردی آدامسشو جوید و به سقف نگاه کرد. با همه وجودم عربده کشیدم: به من نگاه کن!!

همه با فریاد من تکنون خوردن و عرفان شاکی شد: بابا آرام تر...

-من بابات نیستم! هر مدلی هم که دلم بخواد حرف میزنم!

دوباره به المیرا نگاه کردم که چشماش گرد شده بودن و آدامسشو با سرعت بیشتری میجوید. این حالت

عصبیش بود... تموم اخلاقاشو میشناختم. صدامو از روی لج و لجبازی خیلی بالاتر بردم و پرسیدم: اصلا تو به

اجازه ی کدوم خری به ماشین من دست زده بودی؟

یکی گفت: من.

به سمت طاهها خیز برداشتم: مطمئن باش همین الان میکشمت!

وقتی بقیه دیدن واقعا میخوام یه کاری دست طاهها بدم، به سرعت جلو مو گرفتن و سه نفری جلوم سد ساختن.

حمزه پا در میونی کرد: خامی کرد، تو مردونگی کن و ببخشش.

با خشم خالص هوار هوار کردم: آقا من به چه زبونی به اینا بفهمونم استفاده از اون ماشین فقط واسه کارای

ضروری مجازه، غیر از اون باشه من آمپر میچسبونم!

حمزه از بازو هام گرفت و با تحکم گفت: خودتو بیخودی حرص نده! تو باید استراحت کنی نادر، باز رنگت داره

سفید میشه...

-به درک! انقدر جلوی خودمو گرفتم که از حماقتای اینا حرص نخورم دیگه به اینجا رسیده! اصلا بذار بمیرم تا

از دست هر چی بدبختی و بلاس راحت شم!

به زور مجبورم کرد روی مبل بشینم. عرق پیشونیمو با پشت دست پاک کردم: بعدا برات میگم آقا طاها... به موقع ش!

المیرا داشت پاورچین به سمت اتاقش میرفت که بلند صداش زدم: تو یکی که سرت میره بالای دار، شک نکن! غرش کرد: حالا انگار یه بلایی سرت خودت آوردم که اینجوری میگی!

-آقا... اون ماشین، تموم خاطرات منه. تموم چیزی که از گذشته هام باقی مونده. این ماشینو بابام برای...

مکت کردم و لب گزیدم. داشتم بیشتر از حد کافی براشون توضیح میدادم. بارید پرسید: پدرت برای...؟؟

-هیچی، مهم نیست. فقط اینو یه جوری شیرفهم بشین که اون ماشین، برای من عزیزه. یه چیزی بیشتر از یه تیکه آهن و چهار تا چرخ...

همه شون با کنجکاوی نگام میکردن. هیچ کدوم، به جز حمزه درباره ی بی. ام. وی من چیزی نمیدونستن.

این ماشین، همونی بود که بابا واسه قبولی راضیه و محمد تو دانشگاه خریده بود. هر وقت توش مینشستم،

احساس میکردم خواهر و برادر دوقلوم پیشم نشستن. حسشون میکردم... با تمام وجودم روحاشونو حس میکردم!

میتونستم صدای خنده های شاد و بیخیال راضیه رو بشنوم... صدای آواز خوندن محمد با اون صدای زلال و

صافی که میرفت یه روز صدای مشهوری بشه... ولی اون عوضی هر دوتا شونو پر پر کرد. واسه مثله کردن

بدنش لحظه شماری میکردم... هر چند فایده ای نداشت، ولی روح زخم خورده م آروم میگرفت. المیرا تسلیم

شده مقابلم نشست: من متاسفم.

جمله ی عجیب و جدیدی بود!! المیرا و تاسف؟ خنثی نگاش کردم که ادامه داد: پوران دادش دست بابا، بابا هم

سپردش به یکی از بهترین صافکاریایی که میشناخت. قول میدم سالم و صحیح تحویلش بدم.

-امیدوارم دختر تخس. فقط اگه دفه ی بعد بازم تکرار بشه، نمیتونم تضمین کنم جلوی نادر وحشی وجودمو

بگیرم... گفتم بهت گفته باشم.

با اطمینان سر تکون داد. از اخلاقش خوشم میومد... یه جورایی خیلی لوطی بود. مثل خواهر سرکش و رام

نشدنیش، پوراندخت. از بچگی از اینکه کسی رو با اسم مخفف صدا بزنم، نفرت عمیقی داشتم. همه بهش

–آره، به فرمون این ماشینه اصلا عادت ندارم. اصلا فقط با ماشینای تند و تیز کنار میام، نه ماشینای بزرگ و شاسی بلند و این چیزا...

نیشخند زدم: اگه تو راننده ی کامیون میشدی چی میشد... مخصوصا با یه سیبیل کلفت و تاب داده، اوه اوه اونوقت همه با دیدنت سخته میزدن!

از گوشه ی لبش گفت: امشب تو فاز شوخی نیستی، تمومش کن.

یه راست با موشک زد به برجکم! با کج خلقی ساکت شدم و به بیرون نگاه کردم. بعضی مغازه ها هنوزم باز بودن.

–حداقل بگو داریم کجا میریم؟

–سراغ محموله.

سرم اتومات به سمتش چرخید: تو از کجا خبردار شدی؟!

لبخند زد: تو هنوز منو نشناختی جوجه سروان...

–یه جوری میگی سروان که انگار خودت هیچ وقت سروان نبودی.

زیر چشمی نگام کرد: بودم، ولی به پخمگی تو نبودم!

بعد با صدای بلند قهقهه زد.

–الهی بمیری که فقط بلدی حال آدمو بگیری! اینجوری تو فاز شوخی نبودی؟

–من فازم کاملا متغیره. هر لحظه یه حال و هوایی دارم، پس بیخودی قضاوت نکن.

پوفی کشیدم: بس که دیوونه ای...

هنوزم داشت میخندید. نادر اعجوبه ای بود که تو دنیا لنگه نداشت! نیم نگاهی نثارم کرد: این شکلی نگام نکن،

من خیلی وقته روانی شدم رفته...

–خوبه حالا خودتم بهش اعتراف میکنی.

–یکی از نکته های مهم زندگی اینه که قبول داشته باشی خودت از هیچ نظر کامل نیستی و صد در صد یه

سری نقص و کاستی داری. منم همین طورم. من دو شخصیتی م، مرض مردم آزاری دارم، افسرده م... کلا

اینجوری برات بگم، من تعادل روحی ندارم.

با دهن باز مونده نگاش میکردم. نصفه شبی به سرش زده بود؟؟

-عین بز بهم زل زن، من از وقتی که خواهر و برادرمو کشتن اینجوری شدم. استغفاء دادم چون... چون نمیخواستم یه پلیس بیمار به جامعه ش خدمت کنه. این میشد خیانت... چون مردم به من اعتماد کرده بودن. چیزی نگفتم. چیزی هم نداشتم بگم! حق با نادر بود. قبلنا جزو یکی از شاد ترین آدمایی بود که میشناختم، ولی حالا... اصلا نمیشد درونشو بخونی. هر لحظه یه نادر بود و لحظه بعد به کلی عوض میشد. در عین عصبانیت، یه دفه میزد زیر خنده... در عین خوشحالی، کاملاً آتیشی میشد... راست میگفت. از نظر روحی کامل بهم ریخته بود و میدونستم کتکشم بز نم، عمراً پیش روانپزشک نمیاد. لجباز بود دیگه، راه حلی نداشت. وقتی که هنوز اون اتفاق پیش نیومده بود، به جز مجرماً و قاچاقچیا آزارش حتی به مورچه هم نمیرسید. ولی حالا در کمال قساوت میکشت، سلاخی میکرد، شکنجه میداد... منم کاری از دستم برنمیومد. روحی که آسیب دیده که قابل تعمیر نیست، هست؟! اصلاً نادر دیگه روحی نداشت. شده بود یه مرده ی متحرک، بی روح و بی قلب.

نادر

گاهی اوقات آدم خودشو به دیوونگی بز نه، خیلی خوبه. اینجوری همه حواسشون هست که در افتادن با تو، مساوی با مرگ. من از هر نظر سالم بودم، ولی کاری میکردم که اینا فکر کنن زده به سرم. این میشد که همیشه یه مرز خاص بین من و خودشون قائل میشدن و این بهم کمک میکرد کارامو به روش خودم جلو ببرم و کسی جلو دارم نباشه... به این میگن یه سیاست بدجنسانه!

آرش

به ساعت مچی م نگاه کردم: به نظر تو دیر نکردن؟

-نچ. دیر کنن با تفنگ آبکششون میکنم!

-بیشین بینیم بابا! توئم که فقط بلد ی حرف بزنی. من شنیدم یارو از این خفنا ی روزگاره...

فریدون خشاب تفنگشو عوض کرد: هر خری میخواد باشه... من به این حرفا اهمیتی نمیدم.

همون لحظه یه ون سفید اون طرف راه آهن ترمز گرفت و چراغاش خاموش شد. با دست نشونش دادم: انگار

خودشون باشن.

زد پس کله م: انیشتین، معلومه که خودشون! کدوم آدم بیکاری ساعت دوازده میاد پیش راه آهن؟

– ما!

داد زد: حالتو میگیرم آرش!

دو نفر از ماشین پایین اومدن و اون که پشت فرمون نشسته بود، کتشو مرتب کرد. خیلی شق و رق بود و یه

جورایی اتو کشیده. با انگشت نشونش دادم: فکر میکنم خودشه... همون یارو نادره...

– گمشو پایین، الان وقت این حرفا نیست.

پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم. به دستاشون دقت کردم، ولی هیچ کیفی همراهشون نبود. مقابلمون رسیدن

که همون اولی با خونسردی پرسید: کجاس؟

چشمای نافذی داشت که نمیتونستم بهشون خیره بمونم. من جواب دادم: تو ماشینه. پولا کجاس؟

ابرو بالا انداخت: جاشون امنه. برو بیارش.

دومی برگشت به سمت ماشین و ما ناچار به اولی خیره موندیم. دستشو تو جیب شلوارش فرو برد: چیه؟ آدم

ندیدین؟

فریدون پوز خند زد: نه، دراکولا ندیدیم!

بدون معطلی پرید و یقه ی فریدونو محکم تو مشتاش گرفت: با من در بیفتی، یعنی با عزرائیل در افتادی،

فهمیدی؟!

فریدون پیشش مثل جوجه بود! آب دهنشو قورت داد: باشه چرا وحشی میشی...

هلش داد: گفتم حساب کار دستت بیاد که من اعصاب مزه پرونی ندارم.

دومی رسید و بهش گفت: بیا نادر.

کیفو ازش گرفت و به ما نگاه کرد: تن لشتونو جمع کنین برین مواد رو بیارین.

با فریدون برگشتیم پیش ماشین. غرغر کرد: وایسا پولا رو ازش بگیرم، یه راست یه تیر تو مخش خالی میکنم!

آشغال عوضی...

نیشخند زدم: چیه؟ زورت گرفته؟ آخی...

– خفه شو، عجله کن اون یکی ساک رو بردار.

موادا تو دو تا ساک دیگه بودن و اینا، با مواد با یه خلوص کم و آت آشغال پر شده بودن. پژمان کارش درست بود... طوری ساکو پر کرده بود که تو نگاه اول اصلا معلوم نمیشد که اینا مواد نیستن. با دو تا ساک برگشتیم پیششون که نادر با انگشت اشاره زد درشو باز کنیم. من بازش کردم و منتظر موندم. خم شد و یکی از بسته ها رو برداشت و با دقت نگاش کرد. چند ثانیه باهاش کلنجار رفت و به من خیره شد: شما منگلا فکر کردین با گلابی طرفین؟

– یک، لال! دو، تو این کاره نیستی. اینا اصل جنسن.

بسته رو با آرامش سر جاش گذاشت: نه... مثل اینکه شماها زبون آدمیزاد حالتون نمیشه...

– کاری نکن بهت نشون بدم دنیا دست کیه!

به طرز اعصاب خورد کنی شروع کرد به خندیدن: مشتاقم بدونم، بیا نشونم بده کوچولو! فریدون قاط زد و تو یه چشم بهم زدن اسلحه کشید. ولی کار اشتباهی کرد... نادر با سرعت خیلی زیادی که برای یه آدم عجیب بود مچ دستشو گرفت و پیچوند. تا فریدون بخواد به خودش بیاد و من کمکش کنم، دومی منم به همون بلا دچار کرد. منو محکم به زمین زد و دستمو به عقب تاب داد. صدای نادر و شنیدم که گفت: بهشون دستبند بزن.

نادر

– کارتون خوب بود سرگرد.

اخم کردم: کار من نبود جناب سرهنگ. باید از سروان فدوی ممنون باشین.

سرهنگ به سمتش رفت و به شونه ش زد و شروع کرد به حرف زدن با حمزه. فدائی اومد پیشم و طعنه زد:

نادر؟ تو که انقدر از پلیس بازی خوشت میاد، اصلا چرا استعفاء دادی...؟؟

تهدید آمیز پشت دستمو به شونه زدم: برای اینکه فضولاشو بشمرم. این چیزا به تو هیچ ربطی نداره احمد!

توصیه میکنم همین جا تمومش کنی.

تک خنده زد: آه؟ مثلاً چی میشه؟

-اونجاس که رگ خریتم باد میکنه و میزنم ناکارت میکنم. اونوقتا که هنوز یادته؟ هوممم؟؟

با نفرت براندازم کرد. خوب یادش بود که هیچ کس حریف قدرت من نمیشد...

-دستت به من بخوره، بازداشت شدی. مثل اینکه فراموش کردی دیگه پلیس نیستی!

-به یه شب بازداشتگاه رفتنش می ارزه. حداقلش اینه که دلم خنک میشه...

عاقلا نه عقب کشید و به سمت ماشین پت و مت رفت. میدونست که میزنم و بدجوری هم میزنم تا کامل از

ریخت و قیافه بیفته. به گردنم چرخشی دادم تا صدای دو بار شکستن قلنجشو بشنوم. به سمت ماشین رفتم و

به سگ آموزش دیده ای که طناب قلاده ش دست یه سربازه بود خیره شدم که با ولع بو میکشید و داخل

ماشینو میگشت. از یه پیکان زیرتی ساده، گله گله مواد پیدا میشد. فک کنم یه چیزی حدود ده، بیست کیلویی

مواد جاسازی کرده بودن! این احقا منظورشون از این کار چی بود، نمیدونستم. حمزه کنارم اومد: تو برگرد

خونه، باید استراحت کنی.

پوفی کشیدم: حمزه باز شروع کردی؟ من فقط یه تیر ساده خوردم، به خدا داری خیلی بزرگش میکنی!!

سربازه متعجب شد: حمزه؟؟ ولی اسم سروان که...

اخم کردم: اسم مستعارشه! ما عادت کردیم به اسم مستعارش صداش کنیم.

-بالاخره میری یا نه؟

-جواب بقیه رو چی بدم؟ بگم حمزه رفت به رحمت خدا؟؟ نمیگن تو کجا موندی؟

سرشو خاروند: ^ف... راست میگیا... باشه پس صبر کن کارمون تموم بشه تا با هم بریم.

به تیر چراغ برقی که اونجا بود تکیه زدم و از داخل جیب کتم موبایلمو بیرون کشیدم. شماره رو از حفظ وارد

کردم و دکمه ی رنگ و رو رفته ی سبز و فشار دادم. چند ثانیه که گذشت، صدای کاملاً بیداری گفت: الو؟

-الو بابا؟ سلام... اون طرف هوا چه طوره؟ خوش میگذره؟؟

عرفان

زیر چشمی طاهارو زیر نظر گرفتم. نصفه شبی هم از لپ تاپش دل نمیکندا! باربد دستم یه لیوان داد: بخور حال

بیای...

-مرسی.

به مایع قرمز رنگ داخل لیوان نگاه کردم و ازش یه جرعه خوردم. طاهای بدون اینکه نگام کنه گفت: شماها

نصفه شبم زهرماری میخورین؟

-آره، مثل تو که نصفه شبم چت میکنی!

عصبانی نگام کرد: منظورت چیه عرفان؟

-میخواهی رک و راست بهت بگم؟ منظورم اینه که این فضولیا به تو نیومده سوسول!

بروبر نگام کرد. باربد پوزخند زد: یعنی الان سعی داری مثل نادر بشی؟ زرشک!!

سرشو پایین انداخت و دوباره سرگرم شد. از لیوانم خوردم و به باربد نگاه کردم: المی کو؟

-رفته اتاقش. خوابه یا بیدار، نمیدونم.

-صد در صد بیداره.

-تو از کجا میدونی؟؟

خندیدم: داره با عشقش میچته!

باربد هنگ کرد. به طاهای اشاره زدم: ...عشقش!

طاهای به سمتم حمله ور شد: حرف دهنتو بفهم مرتیکه ی بی ناموس!

-ریز میبینمت سوسول، بیا بزن ببینم چند مرده حلاجی...

لیوانو کنار گذاشتم و گارد گرفتم. ولی از شانس خشکیده م در خونه درست همون موقع باز شد و نادر تو چهار

چوب ظاهر شد. تا ما رو دید اخم غلیظی به ابروهاش شکل داد: باز دو دقه تنهاتون گذاشتم مثل خروس جنگی

بپرین به جون هم دیگه؟!!

-به موقع رسیدی نادر خان... تازه میخواستم عملیات کتک کاریو شروع کنم...

با قدمای بلندی به سمتمون اومد: بیخود! همین الان میرین کپه مرگتونو میذارین، خر فهم شد؟!!

نگاه معنی داری به طاهای انداختم و با لیوانم سمت اتاقم رفتم. نادر لیوانو از دستم گرفت: بدون هیچ گونه

زهرماری! فردا کارای مهمی داریم، نمیخوام هی غر بزنی سرت داره از درد میترکه.

غریدم: دیگه دارم عصبانی میشم!

-میخوام عصبانیت کنم تا ببینم میخوای چه غلطی بکنی!

حیف... حیف که در افتادن با نادر خیلی دیوونگی و کله خرابی میخواست. فقط راهمو کشیدم و رفتم تو اتاق و

درو محکم پشت سرم بستم. باربد روی تختش نشسته بود و سیگار میکشید.

-باربد تو اصلا کم نمیاری؟؟ بسه بابا حالمو بهم زدی... هی یا میخوری، یا میکشی!

دود سیگارو از ریه هاش بیرون فرستاد: ولم کن بذار خوش باشم.

-اینجاس؟

مودیانه لبخند زد: من همیشه چند تا برای روز مبادا دارم. برو از تو کمد، پشت لباسا بردار.

تو کمد، چند تا بطری جاسازی شده بود. لبخند زدم: یعنی عاشق اون دل و جراتتم دیوونه.

نادر

-طاها، تو رو به هر کی میپرستی، با اینا در نیفت.

شاکی شد: داشت میگفت من یواشکی با المیرا چت میکنم!

حمزه افتاد به خندیدن. غرغر کردم: بذار انقدر زر بزنه تا جونش بالا بیادا اینا خیلی نامردن... یه بار دیدی چاقو

کشید و گذاشت زیر گлот. اونوقت میخوای چه خاکی به سرت بریزی؟

دست به سینه نگام میکرد. براش توضیح دادم: این داره از قصد اینجوری میکنه. میخواد سر از کارت دربیاره،

میخواد عصبی بشی و یهو از دهن پیره چه خبره. حالا برای تو خیلی زوده که بخوای این چیزا رو متوجه بشی.

تازه اولین بارته که میای ماموریت، پس حواستو بیشتر جمع کن.

-آخه عرفان...

-ولش کن. من حتی داخل آدم حسابش نمیکنم، چه برسه به اینکه بخوام باهاش دعوا راه بندازم.

حمزه هم سر تکون داد: حق با نادره. اینا فقط یه مشت کثافت بی وجدان، بخوای ذهنتو درگیر این چیزا کنی

دیگه اعصابی برات باقی نمیمونه.

طاها مثل همیشه سرشو پایین انداخته بود. برای این عملیات به یه آدم چشم و گوش بازتر از طاها احتیاج

داشتیم...

-حالا بگیر بخواب. سعی کن با این کامپیوترت هی جلوی عرفان ظاهر نشی. فقط کافیه یه سر سوزن بهمون

شک کنن، کار همه مون تمومه. مطمئن باش ستاد اصلا اینو نمیخواه!

"شب به خیر" گفت و روی تختش دراز کشید و به سقف چشم دوخت. حمزه زانوهاشو بغل گرفت: خدا عالمه آخر این ماموریت چی میشه.

رو تختی رو کنار انداختم و روی تختم ولو شدم: خدا بزرگه. امیدوارم به نتیجه ی که میخواین برسین، منم اون خیر ندیده رو گیر بیارم.

طاها پوفی کشید: امیدوارم...

- حمزه، چراغو خاموش کن.

دستشو دراز کرد و کلید برقو زد. همزمان با صدای تیک، تاریکی مطلق اتاقو برداشت. صورتو با دستام پوشوندم. تو این یه سال به خاطر گیر انداختن اون شیطان مجسم، با چه آدمایی که رو به رو نشده بودم...

المیرا

دهنمو مثل اسب آبی باز کردم و خمیازه کشیدم. با قدمای اردکی داشتم میرفتم که آروم خشک شدم. یکی داشت گوشه ی سالن، تو تاریکی گریه میکرد... این گریه مطمئنا گریه ی یه مرد بود، چون غیر از من که دختری بینشون نبود. از خیر آب خوردن گذشتم و با قدمای بی صدایی به همون سمت رفتم. چند ثانیه منتظر شدم تا چشمم بیشتر به تاریکی عادت کنه، بعد به طرف خیره شدم... آها... نادر بود. باز روی سجاده ای که هیچ وقت به هیچ کس نشونش نداده بود نشسته بود و گریه میکرد. فقط من میدونستم نماز میخونه. چند باری هم اینجور وقتا میدیدمش که سر سجاده نشسته و با کسی حرف میزنه. شاید داشت برای خواهر و برادرش اشک میریخت. غروری داشت که تو وجود هیچ مردی ندیده بودم، ولی با تموم غرور مردونه ش، میتونست گریه کنه. من اصولا دهن خیلی لقی داشتم، ولی این یه موردو پیش هیچ کس، حتی پوران هم نگفته بودم. یه چیزی تو وجودم چنین اجازه ای رو بهم نمیداد... اگه میخواست بقیه بفهمن که توی تاریکی شب این کارو نمیکرد. مینداخت تو بوق و پیش همه جار میزد... اصلا دوست نداشتم غرور یه آدم با مرامو خورد کنم، مخصوصا اگه اون آدم، یه جنس مخالف خشن به اسم نادر بود. آروم عقب گرد کردم سمت اتاقم، چون میتونستم تشنگی رو چند ساعتی تحمل کنم.

نادر

چشمامو با نوک انگشتام ماساژ دادم: المیرا، این ماشین بی صاحب من حاضر نشد؟

از گوشه ی چشماش نگام کرد: نه. هنوز تعمیرگاهه.

-ای بابا... پس مجبوریم با ون بریم.

شاکی شد: من خودم احتیاجش دارم!

-نه دیگه، نشد! وقتی تو ماشین منو اینجوری از دور خارجش میکنی، منم مجبور میشم این کارو انجام بدم.

به عرفان و باربد اشاره زدم: برین راش بندازین تا پیام.

عرفان با چشمای قرمزش به یه سمت دیگه نگاه کرد و "باشه" گفت. من که میدونستم آخرشم اون لعنتی رو

کوفت کرده... وقتی از خونه بیرون رفتن به المیرا نگاه کردم: منصور خان گفت امروز بهش سر بزنم؟

-گفت همه با هم بهش سر بزنیم.

-پس من میرم و برمیدرم. عصر جایی نری، با کسی م قرار نداری. نیام ببینم خونه نیستی؟!

غرش کرد: نمیرم بابا، باشه! چقدر میگی؟

-خوبه، خوشحالم که بالاخره حالت شدا!

اخم کرد و جیغ گوش خراشی کشید که با حمزه قهقهه زدیم و رفتیم پیش بقیه. داخل آسانسور بهم سقلمه زد:

بی شعور اذیتش نکن!

-کرمتمو شکر! توئم که داشتی با من میخندیدی؟؟

با قیافه ی حق به جانبی گفت: من فرق دارم.

-البته... چون تو یه عاشق بی مغزی!

نگاهش عصبانی شد که خندیدم: حالا جرات داری بهم دست بزن تا ببینی چه بلایی سرت میارم...

سرشو تکون داد: حقا که سر دسته ی این تیمارستانیا، خودتی...

در کشویی ماشینو باز کردم و پیش طاهها نشستم. حمزه پشت سرم داخل اومد و رو به رومون نشست. عرفان

استارت زد و ماشینو راه انداخت.

- کجا باید بریم؟

- اون خونه یادته؟ همون که رفتیم گفتن اینجا فقط یه پیرزن زندگی میکرده؟

از داخل آینه نگام کرد: آها آره...

- برو اونجا، یکی از جاهایی که احتمال میدیم اونجا باشه همون خونه س. من که میگم دست به سرمون کردن.

سر تکون داد. یه دفه یادم افتاد و بهش پریدم: بزن کنار!

یکه خورد: واسه چی؟

- تو باز زهرماری خوردی، پلیس گیرمون بیاره برامون دردسر درست میکنه.

- من چیزی نخوردم!

- اینا رو به کسی بگو که جنس خراب تو رو شناسه. چشمای من که شدن کاسه ی خون؟! بزن کنار، یالا تا

جوش نیاوردم!

با اخم و تخم راهنما زد و ترمز گرفت. برگشت به سمت من: پس بیا خودت بشین.

برای اینکه حرصی ش کنم، به بازوی حمزه زدم: بسم الله، دست خودتو میبوسه.

وا رفت: چرا من؟!

- چون من بهت گفته بودم با فرمون این ماشینه مشکل دارم. زود باش، دیرمون شد!

با هزار مدل غر زدن و فحش دادن، جا به جا شدن. عرفان مقابل طاها که دشمن قسم خورده ش بود نشست و

لباشو ورچید. طاها هم یه چیزی تو این مایه ها... سرمو آهسته تکون دادم و اسلحه مو چک کردم. از ته دلم از

خدا میخوام که این دفه یه رد ازش پیدا کنیم. فقط یه رد کوچیک...

پورا نداشت

- سلام پوران خانوم، شاهزاده ی این سرزمین!

مثل ببر زخمی بهش چشم غره رفتم. اگه به خاطر بابا نبود، تا الان با کارد تیکه تیکه ش کرده بودم... سرمو به

گلای داخل باغچه سرگرم کردم و با قیچی باغبونی گلای خشکو چیدم. دوباره زد تو فاز وراجی: پدرتون

فرمودن که شما اینجا بین.

- زر نزن، بابا خبر نداره من اینجام.

مکت طولانی نشون داد خفه خون موقت گرفته.

- آ... خب راستشو بخواین، از المیرا خانوم شنیدم.

قیچی رو به سمت گلوش گرفتم: تو چه اصراری داری دروغ به خورد من بدی؟ قیافه ی من به دراز گوشا

شباهت داره؟!

آب دهنشو با سختی قورت داد: بلا نسبت! من اصلا قصد جسارت نداشتم...

- پس چطوری داری بلبل زبونی میکنی که المیرا بهت گفته؟ المیرا که خونه نیست پررو!

رنگش پرید. قیچی رو با تهدید تکون دادم: فکر منو از سرت بیرون کن. من از اون دختراش نیستم که نگران

ترشیدن باشم یا با اومدن اسم شوهر به غش و ضعف بیفتم!

چند بار سریع پلک زد که از ته گلوم عربده کشیدم: دوزاریت افتاده؟!

- بله! بله همینطوره...

- خوبه، حالا از جلو چشم گم شو...

وقتی رفت زیر لبی با انزجار گفتم: خاک بر سرت که آبروی هر چی قاچاقچیه بردی بدبخت...

خیر سرش یکی از زیر دستای مهم بابام بود. جالب ترش اینجا بود که این مشروبات الکلی وارد کشور میکرد!

این حتی بلد نبود دماغشو بالا بکشه، اونوقت بابا بهش... عجب... کاش لااقل قیافه ش خشن بود! هر کی

میدیدش، فکر میکرد از این خرخونای سال اول دانشگاهس. ریزه میزه، بیبی فیس، با یه عینک عهد چغندر شاه!!

دیگه میتونست که یه عینک با کلاس تر بگیره... یعنی اونم نمیتونست؟! هه... خواستگاری منو ببین. کم کم

داشتم از قیافه م نا امید میشدم. خرناس کشیدم و به کار قبلم برگشتم.

- سلام پوراندخت خانوم.

چرا امروز تمام بلایای آسمانی فقط سر من میاد؟ به سمت مرد آهنی چرخیدم: سلام.

لشکر خل و چلا هم داشتن پیش ما میومدن. نادر با نگاه ترسناکش براندازم کرد و طعنه زد: فکر میکردم روحیه

ی شما لطیفه، ولی کاملاً باورم شد که شما خیلی خشن تشریف دارین...

بعد با تمسخر پوزخند زد و از پیشم رفت. قیچی رو با عصبانیت تو مشتم فشردم: بهت نشون میدم کی خشن

تره کثافت...

بعد دار و دسته ش سلام کنان از کنارم گذشتن. اجبارا قیچی رو زمین انداختم و همراه المیرا رفتم. بابا

میخواست منو هم ببینه...

نادر

هیچ ردی که گیرمون نیومده بود، چشمم هم به جمال نحسش روشن شد! چرا من هر جا میرم پوراندختم باید

باشه؟! به منصور خان سلام دادم و مقابلش نشستم. هژبرم پیشش نشسته بود. هژبر؟! هه... این به گربه هم

شباهت نداشت چه برسه به شیر!! جلوی نیشخندمو گرفتم و گفتم: فرموده بودین پیام اینجا.

منصور خان به گوشت خوردن تاندر نگاه میکرد. سگ استخوانی و بزرگش با لذت گوشتو تیکه تیکه میکرد و

هژبر با نگرانی چشمش بهش بود. دیگه تحمل طاق شد و نیشخند زدم. منصور خان که منو دید، با سر خوشی

تمام زد زیر خنده. سریع آثار نیشخندو از صورتم پاک کردم و با سردی بهش زل زدم. خنده ش که تموم شد

گفت: چه خبرا؟

-فعلا هیچی. دو تا آدرس گیر آورده بودم که هر دوتاش هیچ خبری ازش نبود.

خشمگین شد: پس تو داری چه غلطی میکنی؟

-دارم دنبالش میگردم. اگه پیدا بشه، خودم میرفستمش اسفل السافلین.

عصبانیتش عقب نشینی کرد. با انگشت روی دسته ی مبل ضرب گرفت: میخوام بری ماموریت.

احساس کردم وجودمو آتیش زدن. منعم نمیکردن یه گوله تو اون مخ بی مغزش حروم میکردم! وقتی فهمید

آمپر چسبیده به سقف گفت: تو تنهایی نمیری.

با انگشت پشت سرمو نشون داد: اینا رو هم با خودت میبری.

به عقب چرخیدم و با چهار تا آدم بهت زده رو به رو شدم. دو نفر که هیچ عکس العملی نشون نمیدادن، المیرا و

ژاندارک بودن. طاقت نیاوردم و نعره زدم: من شیش نفر آدمو کجا دنبال خودم راه بندازم!؟

پوراندخت سریع گفت: پنج نفر. من عمرا با تو پیام ماموریت.

بلند شدم و تمام قد جلوش ایستادم و صاف تو چشماش زل زدم: منم نخواستم تو رو ببرم ماموریت دختر

کوچولو!

اخم کرد: یه بار دیگه بگی دختر کوچولو...

حرفشو قطع کردم: ...هیچ غلطی نمیتونی بکنی. گنده تر از توئم از من میترسن، تو که عددی نیستی!

دستاشو مشت کرد که منصور خان دستور آتش بس صادر کرد. روی پاشنه م چرخیدم و نگاهش کردم: یا تنها، یا نمیرم.

-میری، اینا رو هم میبری!

پوزخند زدم: لابد با اون ون قراضه؟!

-پس با چی؟

-من تجهیزات کامل میخوام. ماموریت هر جا که باشه به من ربطی نداره... مگر با تجهیزات.

-میخوام بفرستمت تا زابل بری که دنبال زیر دستش بگردی. پور متین باید داخل کشور باشه...

اوه اوه... گاوم زائید. تا زابل؟! اونم با این شیش تا؟ حالا حمزه و طاهّا که هیچی... ولی بقیه، مخصوصا ژاندارک...!!

-منصور خان، با همه ی احترامی که به شما دارم، ولی متأسفم. من این یکی رو به هیچ عنوان قبول نمیکنم! با اشاره ی منصور خان، محافظا به سمت نشونه رفتن.

-حالا چطور؟

تف به ذاتت... لعنتی پست فطرت...

-من از مردن نمیترسم. بکش، خلاصم کن.

میخواست دستور شلیک بده که حمزه پرید وسط: نه! قبوله! من راضیش میکنم.

-ببخشید ولی خود ٱ پور متینو هم بیاری، راضی نمیشم!

-یه دندگی نکن نادرا!

-میدونی داری چی میگی؟ من کی میتونم همزمان مراقب هر شیش تاتون باشم؟! مخصوصا پوراندخت خانوم که اصلا نمیتونم تحملش کنم!

پوراندخت مثل اژدها بهم حمله کرد: تو منو تحمل نمیکنی؟! اتفاقا منم نمیتونم تو رو تحمل کنم! فکر کردی

کی هستی؟! پسر خدایان؟ آسمون دهن وا کرده تو تلپی افتادی رو زمین؟ نه جانم، از این خبرا نیست... بابا، اگه

بخوای منو به اجبار بفرستین به ارواح خاک مامان قسم رگمو میزنم!

نیشخند زدم: وای خدا چه تهدید ترسناکی... چار ستون بدنم به لرزه افتاد!

منصور خان فریاد زد: تمومشون کنین، مثل سگ و گربه افتادین به جون هم که چی بشه؟؟ با هر دوتا تون

هستم... شما میرین ماموریت، حتی اگه نادر ناراضی باشه و پوران دیگه رگ سالمی نداشته باشه.

-باشه قبول، ولی اون ونه نه، چون واقعا آشغاله!

-ظریفی؟

محافظش اومد جلو. با سر اشاره زد: ببرش پارکینگ.

همراهش رفتم و مرتب حواسم بهش بود که به سرش نزنه روم اسلحه بکشه. در پارکینگو باز کرد و منو

همراهش برد. یه ماشین زیر پارچه قرار داشت که پارچه شو کنار انداخت: باید با این برین.

سوت بلندی کشیدم و جلو رفتم: خیلی خوشگله...

یه مرسدس بنز کلاس آر هفت نفره زیر پارچه خوابیده بود. به بدنه ی سیاهش دست کشیدم: درش بازه؟

-آره.

در راننده رو باز کردم و داخلشو دید زدم. از هر نظر تکمیل بود... داخل داشبرد کامپیوتر جاسازی شده بود و

پشت هر صندلی مانیتور و صفحه کلید داشت. از هر نظر تجهیز بود واسه یه جنگ بین یه گروه هفت نفره و یه

ارتش با هر تعداد نفر که دلت بخواد. به شیشه ضربه زدم: چه جور یاس؟

-ضد گلوله. آقا تازه سفارشش دادن.

شاید بد نبود نظرمو برگردونم... من که میخوام به هر طریقی که شده به پور متین دست پیدا کنم، چرا به این

طریق نه؟؟

پوراندخت

سرمو روی میز گذاشتم و زار زدم. نادر علنا گفت که نمیتونه منو تحمل کنه! ایکبیری از خود راضی... آدم آهنی

مغرور... سرمو بلند کردم و به عکس مامان زل زدم: مامان؟ من واقعا غیر قابل تحملم؟! یعنی تا این حد که یه

مرد با جسارت تمام برگرده و بهم بگه نمیتونه تحمل کنه؟

غرورم له شده بود... ضجه زدم: جواب بده مامان...

اشکام شر شر میومدن و من به مامان خیره شده بودم. مامانی که دیگه هیچ وقت جوابمو نمیداد... نادر همیشه

باهام مودبانه برخورد میکرد، ولی حالا چش شده بود؟ امروز تو اوج غرور و خود خواهیش بود. اشکامو پاک

کردم: من که گریه نمیکنم، از خودت خجالت بکش پوران...

ولی تا اسم خودمو گفتم، یاد نادر افتادم که بهم پوراندخت میگفت. دوباره بغض کردم: نادر بی شعور...

دوباره اشکام راه خروجو پیدا کردن و حق هق کردم. یکی در زد و بدون اینکه منتظر جواب بشه داخل اومد. داد

زدم: هر کی هستی برو بیرون!

-منم پوری... المیرا...

پیشم نشست و دستشو دور گردنم انداخت: بابا بیخیال فقط یه ماموریت ساده س، زودی هم تموم میشه. یعنی

واقعا داری به اون خاطر گریه میکنی؟!

-نه... نادر به... به من گفت تحملم نمیکنه...

المیرا صورتمو به سمت خودش چرخوند و مات و مبهوت نگام کرد.

-پوری سرت به جایی خورده؟؟ خب بگه! اینکه چیزی نیست!

-غرورمو شکست...

زد زیر خنده: برو بینیم بابا! اگه بدونی نادر به من چه چیزایی که نگفته و نمیگه... از "کله پوک خانوم" بگیر و

برو! اونوقت من چی؟ منم صد دفه بهش گفتم ازش متنفرم و هزار دفه گفتم بره بمیره! دلت خوشه ها...

از گریه دست کشیدم و با تعجب نگاهش کردم: راست میگی؟

-به جون تو! تازه نادر با تو خیلی خوب برخورد میکنه! حتی یه بارم فحش آبدار نثارت نکرده... یا یه بارم

سرت داد نزده. بیا ببین چه پوستی از سر ماها میکنه که بماند یادگاری...

اولین بار بود که المیرا درباره ی اتفاقای اون خونه حرف میزد. خونه ای که بابام بهشون داده بود که بیست و

چهار ساعته دنبال پور متین باشن. نمیدونم این لعنتی چی داشت که همه واسه به چنگ آوردنش خودشونو

میکشتن... دستاشو گرفتم: به نظر تو من پیام ماموریت، نادر بازم حالمو میگیره؟

لبشو کج کرد: صد در صد! اصلا نادر مرض مردم آزاری داره، خودشم اینو میگه... ولی بیخیال، تو که به این

چیزا اهمیتی نمیدادی پوری!

-من... خب... من از آدمای مغرور بدم میاد. مغرور و سرد...

مودیانه لبخند زد: باور کن انقدر مزه میده باهش کل بندازی! به قیافه ش نگاه نکن، اینجوریا هم نیست... خیلی با مرامه.

-آره جون خودش...

-نه واقعا میگم. الان سر قضیه ی ماشین، مطمئن بودم زنده م نمیداره، ولی یه کم داد و بیداد کرد و آخرشم بهم غر زد. تازه چند دفه مقابل پسرا از من حمایت کرده. مدام بهشون میگه من یه دخترم، ولی صد تای اونا دل و جرات و جریزه دارم! آخ وقتی اینو میگه بقیه میسوزن... خیلی فاز میده! فقط یه باره، توئم بیا، هر چی گفت جوابشو به بدترین نحو ممکن بده.

شاید حق با المیرا بود. سر تگون دادم: در هر صورت مجبورم که بیام.

حمزه

-خاله سر به سرمون نذار، بذار خوش باشیم!

مامان خندید: دو تا پسر عذب نشستین بند دل من هی پیچ میکنین، تا نگاتون میکنم ساکت میشین. چیه؟ عاشق شدین؟

نادر از خنده منفجر شد و روی مبل وا رفت. خاک بر سرش که با این کار مامان شک کرد: دیدین گفتم؟ کیه، میشناسمش؟

هیچی دیگه... نادر که بال بال میزد و منم بی اختیار خنده م گرفته بود. پریسا که اومد پیش ما جا خورد: وا؟؟ مامان این دو تا دیوونه به چی میخندن؟

دیگه نفسمون بالا نمیومد... پانیز با تعجب نگامون میکرد و با زبون شیرینش گفت: دائی جون من دارم میترسم...

اینو که گفت دیگه نادر به مبل چنگ مینداخت. هر کاری میکردم خنده خیال بند اومدن نداشت. به زحمت جلوی خودمونو گرفتیم که نادر نفس نفس زد: وای... وای خدا ترکیدم...

-خدا نفرینت کنه نادر...

-حمزه باز خنده م میگیره ها؟!

پریسا به صورتش چنگ انداخت: یا پنج تن! حمزه دیگه کیه؟

-هیچی... اینا عادت کردن حمزه صدام بزَن...

مامان بهمون پرید: زود باشین بگین چی شده؟

نادر به سختی خودشو جمع و جور کرد: ما فقط اومده بودیم حلالیت بطلبیم خاله.

همه شون چشماشون گرد شد. مامان جیغ زد: وای خدا مرگم بده باز باید چیکار کنین؟!

از بازوش نیشگون گرفتم: بمیری با این خبر دادنت منگل!

-خب مگه چیه؟ راست و حسینی گفتم برای چی اومدیم. بالاخره که باید میگفتیم!

بهش چشم غره رفتم و به بقیه نگاه کردم: نه اینجوریا هم نیست، اومده بودیم بگیم یه چند روزی تهران

نیستیم... شاید حدود یه هفته.

-شایدم برای همیشه...

بهش سیخونک زدم: تو دو دقه خفه شو!

پوزخند زد و با خونسردی تمام سیبشو پوست گرفت. مامان با وحشت گفت: پارسا، توئم همین الان میری

استعفاء میدی! این نادرم هیچ جا نمیره.

تا اینو گفت، نادر بشقابشو روی میز گذاشت و بلند شد: من که رفتم، خدافظ. حلال کردین، چه بهتر، نکردین،

اون دنیا سر پل صراط با هم چونه میزنیم.

-نادر بگیر بشین...

ولی دیدم نخیر... داره برای خودش میره... پشت سرش راه افتادم: لا اله الا الله! پسر با توئم، نمیشنوی؟؟

-اساسا من اینجور مواقع "کر" میشم!

پانیذ با تعجب گفت: عمو نادر؟ پس چطوری فهمیدین دائی چی میگه؟؟

نادر قهقهه زد و پانیذو بغل گرفت: چون من قدرت جادویی دارم عمو.

-لوس نشو مرد گنده، برو بشین بعدا میریم.

با سماجت ابرو بالا انداخت: نه. این خانوما نمیخوان منطقو قبول کنن.

پریسا جیغ جیغ کرد: این منطق نیست! باز معلوم نیست میخوان برین کجا، حق نداریم نگران بشیم؟
نادر خیلی خوش و خرم نگاش کرد: نه دختر خاله ی عزیزم، این منطقه. منطقی که به من اجازه میده خون ریخته شده ی خواهر و برادرمو بی جواب نذارم.

-نادر چرا نمیخواهی پیدا کردن اونا رو به بقیه ی همکارات بسپری؟

اوه اوه... پریسا جمله ی ممنوعه رو به زبون آورد. نادر پانیدو با خشونت زمین گذاشت و نعره زد: چون اونا خوانواده من بودن، نه همکارام! چون اونا بودن به من میگفتن داداش، نه همکارام! من تا آخرین لحظه ی عمرم دنبال اون پست فطرتا میگردم، حتی اگه بمیرم هم نگران نیستم، چون واسه خونواده م م لازم دارم!!
بعد واقعا از خونه بیرون زد. به پریسا توپیدم: بفرما، همینو میخواستی؟! حالا تا فردا میشه برج زهرمار و دیگه نمیشه باهاش حرف زد.

-جفتون کله شقین! ولی من نمیذارم تو همراهش بری!

-نادر مثل برادرمه، هر کمکی که بخواد بی دریغ کمکش میکنم. بیخودی زور نزن که به حرفت هیچ گوش نمیدم.

مامان مثل بقیه ی مادرا وقتی که کم میارن گفت: اگه جلوی نادرو نگیری و خودتم همراهش بری، عاقت میکنم!

دستامو بالا انداختم: آی بابا باز شروع شد! خدایا آخه من چه گناهی به درگاهت کردم بین اینا گیر افتادم؟! مادر من، نادر آدمی نیست که با گفتن و نصیحت کردن من دست از تصمیمش بکشه. بزنه به سرش، دیگه زده! نعوذ بالله خود خدا رو هم براش بیاری، باز میگه حرف، حرف خودمه!!

-تو بازم سعی کن.

-نمیشه... به خدا نمیشه... به پیر، به پیغمبر نمیشه! تازه گیرم نادرو راضی کنم، اگه عملیات لو برده صد در صد کارمون ساخته س!

مامان از آخرین سلاحش استفاده کرد. زد زیر گریه و پریسا غرغر کنان پیشش رفت تا آرومش کنه. خدایا خودت ختم به خیر کن...

نادر

حسابی به هم ریخته بودم. بقیه داشتن با هم حرف میزدن و چمدون میبستن، ولی من فقط یه گوشه نشسته بودم و به صفحه ی تلویزیون خاموش خیره شده بودم. تصویر خودمو داخل صفحه ش میدیدم... یه مرد خسته، سرد، بی حوصله، کلافه، از همه جا بریده... میتونستم تا فردا صبحم واسه خودم صفت جفت و جور کنم. در خونه باز شد و المیرا با خوشی اومد داخل: آوردمش!

از گوشه چشم نگاه کردم: این دفه که بلایی به سر اون بدبخت نیاوردی؟!

دستشو به کمرش زد: من دست فرمونم حرف نداره!

-هه... آره دیدم چقد حرف نداشت... انقدر بی حرف بود که جلو بندی ماشین منو پایین آورد!

حمزه چمدونا رو پشت سرش کشید و به المیرا گفت: برو کنار اینا رو ببرم پایین.

-نزاکت، صفر!

دهنش باز موند: مگه من بهت چی گفتم؟!

المیرا جیغ زد: ازم خواهش نکردی!

سرمو تکون دادم: خدایا یه عقلی به اینا عطا کن، منم خلاص شم...

حمزه دوباره جمله شو خواهشی تکرار کرد تا المیرا کنار رفت. این دختره دیگه داره از ساکتی حمزه سوء استفاده

میکنه ها... نمیدونم حمزه از چی این بشر خوشش اومده که هیچی بهش نمیگه. یه دختر اعصاب خورد کن،

زبون نفهم، لجباز... اصلا از هر نظر نگاهش میکردم هیچ صفت به درد بخوری نداشت. البته از حق نگذریم

داشت... لوطی بود، با ارفاق قیافه ی خوبی هم داشت. ولی این دو تا در مقابل اون همه صفت افتضاح اصلا به

چشم نمیومدن. یهو بارید طعنه کرد: نادر خان یه وقت دیسک کمر نگیری! انقدر به کمرت فشار نیار، درد

میگیره ها!!

پامو رو پام انداختم: مرسی که نگرانمی بارید جان... نه، چیزی بهم نمیشه.

عرفان به پیشونیش کوفت: پسر عجب روئی هم داره! پاشو کمک کن دیگه...

-حوصله ندارم. تا شما هستین من واسه چی بلند شم؟

عرفان به سمتم خیز برداشت که دستمو بالا گرفتم: سر انگشتات به من بخوره جنازه ت رو زمین میفته.

ناچار زد رو ترمز و فقط چپکی نگام کرد. غرغر کردم: نگات سنگینه، دارم اذیت میشم.

-نادر؟ میگما، پاشو بریم اسمتو تو رکوردای گینس ثبت کنیم، رکورد پررو ترین آدم دنیا!

صندلمو از پام بیرون کشیدم و با درصد خطای خیلی کمی محکم به سمتش پرت کردم. ولی حیف که مثل

قرقی در رفت و صدای خندیدن بقیه بلند شد.

-برو خدا رو شکر کن شانس آوردی من دختر نیستم، وگرنه با پاشنه ی کفشام چش و چالتو سیاه و کبود

میکردم!

عرفان از اتاقش داد زد: زرشک!!

-الان میام نشونت میدم زرشک یعنی چی...

بلند شدم و بدو به سمت اتاقش رفتم که در اتاقو بست: باشه بابا توئم اعصاب نداری!

صندلو پیدا کردم و به پام کردم: مرد باش و بیا بیرون تا نشونت بدم...

حمزه نفس نفس زنان داخل اومد: نادر؟ خجالت بکش... تو خودت هی به جون این بدبختا غر میزنی که دعوا

نکنن... بعد صدای خودت تا طبقه ی اولم میاد؟

-خفه، الان اصلا اعصاب ندارم.

طاها

سوئیچو دستم داد: تو رانندگیت خوبه، خیلی مراقبش باشیا.

من من کردم: آخه... نه... مسئولیت سنگینیه...

نفس عمیقی کشید: ببین طاها، من خودم باید پشت فرمون این ماشینه بشینم، حمزه هم حال و حوصله ی

رانندگی نداره... میمونه اون سه تا که رانندگی هر سه تاشون به درد لای جرز میخوره. من مطمئنم رانندگیت

خوبه، بیا بگیرش.

با ترس و لرز از دستش گرفتمش. نادر با قدمای بلندی به سمت بنز استیشن مقابلم رفت و منم ناچار سوار

ماشینش شدم. همه تو ماشین جلویی مینشستن، ولی این ماشین تا خرخره ش پر چمدون بود. خود منم به زور

داخلش جا شده بودم... حرکت کردیم تا سر راه، پورائیم با خودمون ببریم. دختر به اون شر و شوری بالاخره چطوری راضی شد که با ما بیاد، اونو مونده بودم. جلوی خونه ی ویلایشون منتظر شدیم که با هزار پز و افاده بیرون اومد. عرفان پیاده شد و درو براش باز کرد که عقب بشینه. یه نگاه از خود راضی به من انداخت و با زحمت سوار شد. فکر میکنم پاشنه ی کفشاش یه چیزی حدود پونزده شونزده سانت ارتفاعش بود! پوفی کشیدم و دوباره ماشینو راه انداختم. کی این همه راهو زمینی تا سیستان بلوچستان میرفت؟؟

نادر

-انقدر تخمه نشکن باربد، سردرد گرفتم!

صداشو کشید: آآه نادر چقدر غر میزنی... خب حوصله مون سر رفته.

از داخل آئینه به پشت سر نگاه کردم که المیرا و پوراندخت داشتن با کامپیوتر ماشین کلنچار میرفتن. با سر به عقب اشاره زدم: از اون دو تا یاد بگیرین. لابد با کامپیوترم بلد نیستین کار کنین، هان؟

عرفان ناله کرد: من داخل ماشین نوشته ببینم حالت تهوع میگیرم.

-ای جونت بالا بیاد که با همه چیز مخالفی!

با اوقات تلخ به مقابل زل زدم. جاده انگار نمیخواست تمومی داشته باشه... هر چند فقط سه ساعت بود راه افتاده بودیم. از آئینه بغل طاهارو میدیدم که با سرعت مجاز پشت سرمون میومد. اونی که باید اعتراض میکرد طاهارو بود، چون تک و تنها با کلی چمدون داشت رانندگی میکرد. به ماشین دستور دادم رادیو رو روشن کنه و روی موجی تنظیم کردم که اخبار گوش بدم. صدای غرولند بقیه آروم آروم بلند شد. از تو آئینه به همه شون نگاه کردم و با تحکم گفتم: زیپ دهنه بسته! صدا از کسی در بیاد یه مشت میخوابونم تو صورتش!

به سرعت همه خفه شدن و حمزه تو خواب ناله کرد. برای اینکه جو از سنگینی در بیاد به شوخی انگشتمو به سمتش گرفتم: این حرف شامل توئم میشه!

ولی انقدر جدی گفتم که هیچ کس نخندید. شونه بالا انداختم... به این جماعت خوبی کردن نیومده! عینکمو چشمم زدم و سعی کردم فقط به راه فکر کنم. یه دفه صدای دانبلی دامبول ضبط بلند شد: خوشگلا باید برقصن...!

-ب ۰ ۰ ۰ کی اینو دست کاری کرد؟؟

صدای خنده ی نخاله ها بلند شد و پوراندخت از تو آئینه برام تند تند ابرو بالا انداخت. اخم غلیظی کردم و با

صدای بلندی به لهجه ی انگلیسی داد زدم: رادیو!

ولی آهنگه به خوندنش ادامه داد: آخه من قریون اون صورت خوشگلت برم

تو دلت غم نشینه قریون اون دلت برم...

-لעنتی گفتم رادیو!

نه... مثل اینکه این عوضیا داشتن با کامپیوتر ماشینو هدایت میکردن. منم نامردی نکردم و ولومو پیچوندم که

صدای آهنگه به مرور قطع شد. صدای اعتراض کردنشون بلند شد: ٭...٭

-زهرمار! من داشتم خبر گوشم میدادم.

پوراندخت غرید: ما نخوایم خبر بشنویم باید کیو ببینیم!؟

-شخصِ شخصی بنده. هر چی باشه من فرمانده م.

-کی اینو گفته؟

مثل خودش لبمو غنچه کردم: بابا جون! حالا جرات داری برو رو حرفش حرف بزن.

محکم به صندلی عرفان لگد زد: بخشکی شانس...

دست راستمو بالا گرفتم: آقا اصلا بیاین یه کاری کنیم.

المیرا گفت: من از همین الان اعلام میکنم نیستیم.

-اونوقت به ضررت تموم میشه ها؟؟

پوراندخت گفت: بنال!

ابرو بالا انداختم: به به... چه جسارتی... پوراندخت خانوم به نادر خان میگه "بنال"! نه... ازت خوشم اومد بچه

پرو...

-خفه شو و فقط کارتو بگو!

-شما دیگه از این آهنگای عهد حجر گوش ندین، منم کاری به کارتون ندارم.

باربد خندید: خب آقا اینو زودتر میگفتی! این همه صغری کبری چیدن نمیخواست... المی؟ رم خودتو بنداز.

صدای ضبطو تا یه حد معقول زیاد کردم تا حمزه ی بنده خدا از خواب بیدار نشه. واسه خودشون آهنگ گذاشتن

که من هندزفری گوشم گذاشتم. با آهنگای شاد این مدلی کنار نمیومدم. معمولا آهنگی گوش میدادم که غم
عالمو سرم خراب کنه. منو چه به شادی و خوشحالی...

طاها

داشتم برای خودم رانندگیمو میکردم که با دیدن صحنه ی رو به رو خشکم زد. اینا دارن چیکار میکنن؟؟ المیرا و
پوران شالشونو برداشتن و شروع کردن به رقصیدن! سریع به خودم اومدم و به جاده زل زدم. چجوریه که نادر
بهشون هیچی نمیگه؟! شاید حواسش نیست... ولی وقتی پنج شیش دقیقه ای گذشت فهمیدم نادر کلا تو عالم
هپروته. سرعتو بالا بردم و بهش چراغ دادم، ولی بازم عکس العملی نشون نداد. فقط حرکت ماشین مطمئنم
میکرد خواب نیست... ناچار اونقدر جلو رفتم تا ببینم داره چیکار میکنه، ولی وقتی دیدمش دهنم باز موند! دست
به سینه داشت چرت میزد!! پس ماشین چطوری حرکت میکرد؟ دستمو به سرعت کوبیدم روی بوق که تکون
سختی خورد و به سمتم خیره شد. با دست به عقب اشاره زدم که تا آینه رو نگاه کرد صدای داد و بیدادش بالا
رفت...

نادر

...وقتی فایده ای نداره، غصه خوردن واسه چی؟

واسه عشقای تو خالی، ساده مردن واسه چی؟

نمیخوام چوب حراجی رو به قلبم بزنن

نمیخوام گناه بی عشقی بیفته گردنم...

نمیخوام در به در پیچ و خم این جاده شم

واسه آتیش همه یه هیزم آماده شم

یا یه موجود ٭ کم و خالی پر افاده شم

وایسا دنیا، وایسا دنیا من میخوام پیاده شم...

یه دفه صدای بوق تند و تیز ماشینم باعث شد چشمامو باز کنم و سرمو به سمت پنجره بچرخونم. طاها با قیافه
ی متعجبی به عقب اشاره میکرد و دستشو هی میچرخوند. با کنجکاوی از داخل آینه سرک کشیدم که چشمام

اندازه ی چشمای جغد بزرگ شد!

- شما احمقا دارین چیکار میکنین؟! این چه وضعشه؟؟ هوی المیرا، زود سرتو بپوشون، با توئم هستم پوراندخت!

غرغر کردن: پس چجوریه خودت داری به ما نگاه میکنی؟

- من چشمم به عرفانه، تهمت نزنین!

عرفان با مسخره بازی چشماشو لوچ کرد که هشدار دادم: کاری نکن بزمن کنار، بعد پیاده شم حالتو بگیرما! یه دکمه رو زدم و ماشین از حالت اتوماتیک بیرون اومد و فرمونو تو دستام گرفتم. خوبه راننده جلویی خوب میروند، چون ماشین ما داشت از جلویی تقلید میکرد... به این میگن پیشرفت تکنولوژی! هر چند این موزیا داشتن از حواس پرتی من سوء استفاده میکردن. هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم و ضبطو خاموش کردم: هر کس اینو دوباره روشن کنه، به ارواح خاک برادرم قسم یه بلایی سرش میارم، فهمیدین!!؟

سگرمه هاشون بهم گره ی محکمی خورد. به جی. پی. اس نگاه سریعی انداختم و بهشون گفتم: من واقعا نمیدونم شماها رو چجوری باید تا اونجا تحمل کنم!

- بزمن کنار، ما خودمون یه ماشین دیگه گیر میاریم.

با تمسخر به حرف پوراندخت خندیدم: نه مادمازل، صبر داشته باش تا برات بگم! من از خدایه که این کارو انجام بدم، ولی چون ددی جونتون شماها رو به من سپرده، متاسفانه دستام از پشت بسته شده. چشمم به تابلوی رستوران افتاد و ساعت اعلام میکرد وقت ناهاره. من که خودم گشنه م بود، وگرنه با اینا کار نداشتم. دویست متر جلوتر راهنما زدم و یه گوشه زیر درخت متوقف شدم: بچه ها پیاده شین... حمزه از خواب پرید: هان؟ چیه؟ رسیدیم؟ کیه؟ کجاست؟

انقدر باحال اینجوری گفت که همه از خنده بریدیم. به شونه ش زدم: پاشو، پاشو میخوایم بریم سر و صدای خندق بلا رو بندازیم!

پوراندخت دیگه داشت اعصابمو خط خطی میکرد. مرتب منو رو نگاه میکرد، یه چیزی انتخاب میکرد بعد میگفت پشیمون شدم! آخرشم بختیاری سفارش داد که شروع کرد باهاش بازی کردن. مطمئنم میخواست حرص منو در بیاره... منم خودمو زدم اونراه و شروع کردم به خوش و بش کردن با بچه های خل و دیوونه م.

هر چقدرم که نمک شناس بودن، دیگه تو این یه سال با من کنار اومده بودن. هر چند طاها و حمزه تازه وارد بودن، ولی اونا هم میگفتن و میخندیدن. حالا نوبت پوراندخت بود که حرص بخوره... لبخند فاتحانه ای زدم و

به المیرا گفتم: آهای دختر جنگجو؟

سریع نگام کرد: چیه؟ چی میخوای؟

-میخوام بهت جایزه بدم، به شرطی که بچه ی خوبی باشی.

چشماش با شوق درخشید که سوئیچو تو هوا تگون دادم: نوبت توئه.

-بندازش بیاد که دمت داغ!

سوئیچو براش پرتاب کردم که با یه دست تو هوا قاپیدش: اینه! عاشق ماشینتم!

پوراندخت طاقت نیاورد و بهم پرید: من نمیذارم خواهرمو به کشتن بدی.

-کسی از جنابعالی نظری پرسید یا نظری خواست؟؟ هوممم؟

مثل آتشفشان ترکید: خیلی گستاخی.

-لازمه ی فرمانده بودن، گستاخ بودن. نمیدونستی بدون... فعلا تو زیر دست منی و حق اعتراض یا شکایت یا

دخالت تو کارای منو نداری، پس سکوت!

شروع کرد با عصبانیت لب پایینشو گاز گرفتن. خیلی خونسرد نیشخندی زدم و تو بحث بقیه شرکت کردم...

پوراندخت

بی شعور... شیطونه میگه پاشم جفت پا برم تو شکمش! حاضر بودم باهاش یه کتک کاری حسابی راه بندازم،

حتی اگه شکست خورده ی میدون جنگ باشم. به المیرا که خیلی خر کیف بود سقلمه زدم: سوئیچو بهش

برگردون.

-برو بابا بذار خوش باشیم! کم پیش میاد نادر با اراده ی خودش بهم سوئیچ بده...

-د مگه تو ماشین ندیده ای؟! اون همه ماشین رنگ و وارنگی که بابا داره رو بیخیال شدی، چسبیدی به لگن

این قزمیته؟؟

-هووو... حواست باشه ها، منم مثل نادر به این ماشین حساسیت دارم! پشت فرمونش ننشستی ببینی چه

هلوئیئه... شاید قدیمی باشه، ولی یه دیوونه ی حسابیه، چیزی که من هنوزم هیچ جا پیدا نکردم.

نخیر... مرغ خانوم یه پا داشت. بدبختی هم اینجا بود که صندلی کنارش یه چمدون گنده گذاشته بودن که نمیشد من پیشش بشینم. این یعنی که من میموندم و پنج تا نره غول! توشون فقط باربد پسر عمه م بود، وگرنه عرفان که پسر یکی از زیر دستای بابا بود، طاها و حمزه رو خیلی کامل نمیشناختم، ندارم که... اون اصلا جزو آدمیزاد محسوب نمیشد! بین تو رو خدا، نه به اون اخم و تخماش، نه به این قهقهه هایی که میزد! زمین داشت زیر پام به لرزه در میومد... یعنی حاضرم شرط ببندم وقتی استعفاء داده، سربازا تا دو شبانه روز جشن گرفته بودن!! یه دفه نگاهمون بهم گره خورد که با تمسخر لبخند زد. "ایش" بلندی گفتم و سرمو به یه سمت دیگه چرخوندم.

-پوری؟

-هان؟؟

پچ کرد: اصلا نمیخوای باهاش صلح کنی؟ الان معلومه حالش خیلی خوبه ها...

نیشخند تلخی زدم: اسکل!! اون به خاطر اینکه به من بی محلی میکنه خوشحاله، چرا نیمفهمی؟!

-ا- واقعا؟ آها...

پوووف... خواهر نابغه ی ما رو ببین. یعنی دنیا رو به حیرت وا میداره! قاشقمو بی هدف توی بشقاب میچرخوندم و هی خون دل میخوردم. بقیه با اشتها غذا میخوردن، ولی من هر چی به غدام نگاه میکردم اشتها بیشتر کور میشد... ای کاش قبول نمیکردم پیام. احساس میکردم بین این شیش تا، من که هفتمی باشم اضافه م. فوقش این بود که دیگه از هیجان و هفت تیر کشی خبری نبود... ولی الان پلای پشت سرم خراب شده بودن و ما پنج ساعت از تهران فاصله داشتیم. یه کم دیگه میرفتیم... ا-مممم... نمیدونم به کجا میرسیدیم!! اصلا بین مسیر حواسم به تابلوها نبود. کم پیش اومده بود مسافرت زمینی رفته باشم، برای همین زیاد به اطراف توجه نمیکردم. المیرا با آرنج زد بهم که دادم بلند شد: چه خبرته پهلوم سوراخ شد!

-زود بخور دیگه، باید بریم.

-میل ندارم، کوفت بخورم از این بهتره!

نادر

وقت سوار شدن به ماشین، فهمیدم چاره ای نیست جز اینکه پوراندخت جلو بشینه. به بخت مزخرفم لعنتای حسابی فرستادم و غرغر کنان پشت فرمون نشستم. پوراندختم خیلی دل خوشی نداشت... بیشتر به این شباهت داشت که یه سگ و یه گربه رو پیش هم تو قفس بندازن. استارت زدم و دعا کردم رگ دیوونه بازی المیرا باد نکنه که هوس مسابقه دادن تو جاده به سرش بزنه. باز خوبیش این بود که جاده فعلا اتوبان بود و یه کم دیگه تا اصفهان راه باقی مونده بود... تو لاین مخصوص میروندم و بی هدف روی فرمون ضرب گرفته بودم. بقیه مخصوصا طاها در حال چرت زدن بودن و حمزه با اینکه همه ش خواب بود، بازم چرت میزد. زیر چشمی به ژاندارک نگاه کردم، صم و بکم به مقابل خیره مونده بود. فهمید که نگاش میکنم، بهم توپید: چیه؟! تا حالا پوران ندیدی؟!

-نه، پوراندخت ندیدم! بنده خدا تو که اصلا تو گروه من نبودی که ببینمت!

قیافه ش متفکر شد، ولی چیزی نگفت. صفحه کلیدو به سمت خودش کشید و شروع کرد به کلنجر رفتن با کامپیوتر. بهش اخطار دادم: دیگه آهنگ نذاریا!

زیر لب گفت: نترس، دیگه با اعصاب بازی نمیکنم پلیس.

از شنیدن کلمه ی "پلیس" قاطی کردم... ولی پوراندخت خبر نداشت که من به اسم شغلم واکنش نشون میدم. دستمو محکم دور فرمون قفل کردم و دندونامو بهم فشار دادم که نیشخند زد: چی شد؟

-هیچ وقت... هیچ وقت شغلمو به روم نیار! اون ماجرا تموم شده رفته.

-آ؟ اصلا از کجا معلوم که تو دیگه پلیس نباشی؟!

آها، حاج خانوم بهم شک کرده. دستمو به زحمت تو جیبم فرو بردم و کیفمو بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم: بازش کن.

-چرا؟!

-بگیر بازش کن، میخوام مطمئن بشی...

کیفمو با تردید گرفت و آروم بازش کرد.

-مدارکمو بیرون بکش و نگاشون کن.

شروع کرد به دید زدن. از گوشه چشم حواسم بهش بود که ببینم چیکار میکنه. آروم خشک شد...

-این کارت شناسائیته؟

-آره. دیدی چه بلایی سرش آوردم؟ هنوزم شک داری؟

با دقت به تیکه های باقی مونده ی کارتم زل زد. چند بار زیر و روشن کرد: نه... جعلی نیست... چرا این

شکلیش کردی؟

با خونسردی بازدمم رو بیرون فرستادم: چون من یه احمق بودم. من دیگه لیاقت نداشتم که اسم پلیسو با خودم
یدک بکشم.

لحنش کنجکاو شد: آخه چرا؟

-همه ش به اون آدمی برمیگرده که همه دارن در به در دنبالش میگردن. فرهاد... فرهاد پور متین.

بی اختیار به صندلیم چنگ زد: تو میدونی قضیه ی پور متین چیه؟ آره؟؟ بهم بگو!

به همون حالت قبلیم به جاده نگاه میکردم و ساکت بودم. این چیزی نبود که بخوام براش توضیح بدم... نیازی
نمیدیدم. عصبانی شد: نادر، بهم بگو!

سکوت. خونسردی من میتونست یه آدم سالمو به مرز جنون برسونه... یادمه اون وقتا سربازا از دستم خون گریه
میکردن. چه خونسردی، چه عصبانیتیم همه رو ذله کرده بود. به موقعش بدجور اهل شوخی و خنده بودم، ولی
سرکار خون همه رو تو شیشه کرده بودم. فعلا که دیگه خیلی کم پیش میومد حوصله ی خندیدن داشته باشم،
مگه اینکه از حماقتای کسی خنده م میگرفت یا واقعا چیز خنده داری میدیدم. پوراندخت به نقطه ی جوش
رسید: پس چرا لالمونی گرفتی؟!

-چون این موضوعی نیست که بخوام برای تو توضیح بدم.

-من حق دارم بدونم! یادت رفته من کی م؟!

-حتی دختر پادشاهم باشی، یه کلمه بهت نمیگم. حتما لازم نبوده بدونی که کسی بهت چیزی نگفته...

مثل مار زخمی به خودش میپیچید. انگشتشو به سمتم گرفت: لازم نکرده واسه من محرمانه بازی در بیاری! یا
میگی، یا خودم بالاخره کشف میکنم چی شده.

شونه بالا انداختم: خودت برو کشف کن خانوم محقق.

مطمئن بودم بهش کارد بزنم خونس در نماید. صورتش کامل قرمز شده بود... با پاش محکم به جلوی داشبرد

لگد زد: گندت بززن.

- تو هر وقت عصبی میشی به همه چی لگد میزنی؟ خدا به داد بابات برسه... حتما تو خونه به هر چی گیرت

میاد لگد میزنی... بیا منصور خان ورشکست نشه!

نعره کشید: به تو مربوط نیست!

- خفه! با جفتتونم! ما خوابمون میاد.

به سمت عقب چرخید و تا جایی که حنجره ش یاری میکرد جیغ زد. صورتو جمع کردم و دستمو جلوی گوشم

گرفتم: این صدای جیغ یه دختر بود یا آژیر خطر؟!

بارید خندید: اینو خوب اومدی نادر... بالاخره یکی شباهت پورانو با آژیر فهمیدا!

پوراندخت مشت محکمی به صندلیم زد: تو رانندگی تو بکن!

- توئم به این صندلی بدبخت من رحم کن، بیچاره پوکیدا!

- تو اعصاب خورد کنی!

- مطمئنا تو بیشتر!!

دندون قروچه کرد: خفه شو...

- من فقط هر وقت خودم صلاح بدونم خفه میشم، احتیاجی م به یادآوری هیچ ننه قمری ندارم، پس خودت

خفه!

با صدای فریادم واقعا ساکت شد. داخل آیینه چند جفت چشم قرمز و شاکی میدیدم که بهم کجکی نگاه میکنند.

داد زدم: مگه نمیخواستین کپه ی مرگ بذارین؟ خب بذارین دیگه!!

المیرا

پوران با اعصاب نابود شده سوئیچو از دستم قاپید: گمشو ماشین جلویی، من میروم.

بعد با قدمای محکم به سمت ماشین نادر رفت. فک پایین افتاده مو جمع و جور کردم و به آدامس جویدنم ادامه

دادم: وا؟؟ این چش بود؟

- داشت اعصاب ماها رو گاز گاز میکرد! یالا سوار شو.

نادرم که خیلی عصبانی بود! معلوم نیست تا من نبودم چه اتفاقی تو این ماشین افتاده که من بی خبرم... بغل

دست نادر نشستم و تو سکوت کمر بندمو بستم. نادر داشت با انگشت محکم به مانیتور جی. پی. اس ضربه میزد

که پیشنهاد دادم: میخوای من مسیرو وارد کنم؟؟

چشم غره ی ناجوری رفت: بجنب!

با تعجب کارمو انجام دادم که نادر دنده رو جا زد و دوباره راه افتاد. تا حالا دو بار پمپ بنزین رفته بودیم، سه بار

راننده ی ماشین عقبی جا به جا شده بود، ولی نادر با سماجت تمام هنوز خودش داشت رانندگی میکرد. حتی به

خودش یه کش و قوس ساده هم نداده بود... واقعا مسافرت عجیبی بود، من تا به حال اینجوری شو نرفته بودم!

دستم به سمت ضبط رفت که یاد اون بحثه افتادم. بهش نگاه کردم، شیش دونگ حواسش به جاده بود. فووش

دعوام میکنه... ضبطو روشن کردم و فلش عرفانو بهش زدم. هر چند همه ی آهنگاش خارجی بودن، ولی از

سکوت محض ماشین خیلی بهتر بود. یه آهنگ از فلورنس گذاشتم تا اعصاب همه آروم بگیره.

-المیرا، خودت با زبون خوش خاموش کن.

-من واسه خودت این آهنگو گذاشتم...

سریع نگام کرد: که چه شود؟!

-آه... گفتم آرامش... پیدا...

ولی حرفمو سریع خوردم چون قیافه ی نادر داشت به هالک تغییر حالت میداد! یهو جوری به فرمون مشت زد

که نفس همه مون حبس شد...

-میدونی من کی آرامش پیدا میکنم؟ هان؟؟ فقط وقتی که به یه خراب مونده برسیم تا خیر سرمون اونجا

استراحت کنیم! من تا اونوقت همینم که میبینی، هر اسمی هم که دوست داری روم بذار!!

حمزه با بیخیالی گفت: آینه ی دق چطوره؟!

-تو یکی ساکت باش!... آره، اصلا من آینه ی دقم، تا کور شود هر آنکه نتواند دید!

لب و لوچه ورچیدیم تا آینه ی دق نشکنه و بلا سرمون بیاره! یه کم راه دیگه تا یزد باقی مونده بود و هوا

داشت تصمیم میگرفت تاریک شه...

نادر

-نیم ساعت دیگه بیا اتاق من، کارت دارم.

حمزه سر تکون داد: باشه. ولی کاش یه اتاق سه تخته می‌گرفتی دیگه این همه دردسر نداشته باشیم!

-حمزه، جون من بیا برو حوصله ندارم! من اتاق جداگونه گرفتم اعصابم چند ساعت نفس بکشه... پدرمو

دراوردن بس که غرغر کردن و بهشون پریدم.

چشمم به گروه ویژه ی تخریب اعصاب افتاد که داشتن میرفتن اتاق خودشون. پوران دخت اخم غلیظی کرده بود

که من خنده م گرفت. سرشو به سمتم چرخوند: ها ها ها؟ رو آب بخندی بی مزه!

به سرعت قیافه ی ترسناکی به خودم گرفتم: به تو نمیخندم. به این گروه مضحکی که دور و بر خودم جمع

کردم میخندم!

دستاشو مشت کرد و با قدمای محکمی داخل اتاق رفت. حواسم به حمزه جمع شد: پس نیم ساعت دیگه

میبینمت...

در اتاقمو باز کردم و خمیازه کشان رفتم تو. از خستگی در حال مردن بودم... من وسط راه اصلا استراحت نکردم

و بکوب پشت فرمون بودم، ولی حمزه و عرفان و باربد همه ش خوردن و خوابیدن! دکمه های پیراهنمو باز

کردم و روی تخت ولو شدم. چی میشد الان چشم باز میکردم و فرهاد مقابلم بود تا همون لحظه کارشو یه سره

کنم و برای همیشه از ایران برم. بابا اونجا منتظرم بود... تنها عضو خونواده م. مامان که چند سال پیش سرطان

معده گرفت و از دست این دنیا خلاص شد، اون دو تا دسته گلی هم که به من سپرده بودن... پر پر شدن. یعنی

پر پر شون کردن! اون فرهاد لعنتی... اون جانشین ابلیس روی زمین! بابا مرتب خودشو سرزنش میکرد که چرا

ایران نبوده تا این اتفاق پیش نیاد، ولی من خوب میدونستم مقصر اصلی این ماجرا کیه. خودم! آره... اگه من

اون ماموریت مسخره رو قبول نمیکردم این ماجرا پیش نمیومد. وقتی شدم نفوذی و به باند فرهاد نفوذ کردم،

انقدر به خودم مغرور شده بودم که حتم داشتم این دفه کارشون ساخته س. ولی چه میدونستم این کثافتا

فهمیدن من کی م و عملیات از خیلی وقت پیش لو رفته... داشتن منو بازی میدادن و سر فرصت...

-کیه؟

-منم، حمزه.

ا چقد سریع نیم ساعت گذشت! بلند شدم و درو باز کردم، حمزه مثل اینا که گذاشتن پشت سرشون پرید داخل

اتاق و درو بست.

-چه خبرته حمزه جان!؟

-اوووف... عرفان میخواست سر از کارم در بیاره.

-غلطای زیادی! ولش کن، خودم فردا حالشو میگیرم. بیا ببینم...

روی تخت نشست و مثل جغد بهم خیره شد. چهار زانو مقابلش نشستم: خب جناب عقل کل، به ستاد خبر دادی؟

-چیو؟

به پیشونیم کوبیدم: سروان ما رو ببین! دیوانه، اصلا یادت رفته بری بهشون خبر بدی ما داریم کجا میریم! مطمئنم الان احمد داره واسه ریختن دل و روده ت نقشه میکشه.

با وحشت به سرش زد: اوه اوه اصلا یادم نبود! الان باید چیکار کنم؟

-صبر داشته باش، ساعت دوازده میریم بیرون تا یه باجه تلفن گیر بیاریم. به این موبایل و خط اعتمادی نیست...
-ولی من ندیدم کسی تعقیبمون کنه!

-فکر میکنم گم مون کردن. خدا بگم چه کارت نکنه... لابد الان سرهنگ داره میگه من زدم تو رو اغفال کردم، با هم میخوایم فرار کنیم!

پوزخند زد: اون که صد در صد... سرهنگ تو رو ناجور گذاشته زیر ذره بین!

به گردنم دست کشیدم و خندیدم: به وقتش عمرا گیرم بیارن... اینا هنوز سرگرد یزدان پناهو نشناختن. من وقتی به سرم بزنه، هیچ کس جلو دارم نیست، بعدشم واسه همیشه نامرئی میشم.

-حواست به منصور خان باشه، حدس میزنم یکی از اینا که همراهمون اومدن جاسوس باشه.

-شرط میبندم پوراندخته.

سر بالا انداخت: نه جانم، عرفانه. عرفان خودش گفت که اصلا تو مسیر دست به فرمون نمیزنه، این یعنی چی؟
یعنی اینکه آقا همه ش میخواند پیش ما تو ماشین باشه تا سر فرصت مچ گیری کنه.

– حالا هر خری که میخواد باشه، باشه. مهم اینه که اینا همیشه جاسوس دارن. حواستو حسابی جمع کن حمزه،

نمیخوام لو برین. وگرنه ماجرای من دوباره تکرار میشه ها!!

با ناراحتی سرشو پایین انداخت: اون بار خیلی بد شد... هنوزم تموم صحنه هاش یادمه.

جفتمون ساکت موندیم. کی بود که اون صحنه ها از یادش بره؟؟ مخصوصا حال من که نعره میزد و به زمین

و زمان فحش و لعنت میفرستادم... به پایه ی تخت تکیه زدم و سرمو بالا گرفتم. نمیدونم چرا، ولی بعضی

اوقات از اینکه به سقف زل بزنم خیلی خوشم میومد. احساس میکردم سرم سبک میشه... هر چند من دیگه هیچ

وقت سبک نمیشدم... مگه اینکه...

طاها

دکمه ها رو با هیجان فشار میدادم و با حرکت ماشین به چپ و راست تاب میخوردم. فقط یه نفر دیگه مقابلم

مونده بود... فقط یه نفر!

– لعنتی جون بکن! فقط یه نفر دیگه مونده!

ولی انگار نمیخواست به خودش بیشتر فشار بیااره. در اتاق باز شد و حواسم پرت شد که عقبی محکم بهم

برخورد کرد و کنترلمو از دست دادم. ماشین پیچ و تاب خورد و من آخرین نفر شدم. حمزه دست به کمر بالای

سرم ایستاده بود و بهم چپ چپ نگاه میکرد.

– طاها؟! تو خجالت نمیکشی هنوزم که هنوزه نید فور اسپید بازی میکنی؟؟ بابا پسر دست بردار! شدی

اطلاعاتی، اومدی ماموریت... اینا هنوزم بهت نمیفهمونه که تو بزرگ شدی؟؟

– بفرما، حواسمو پرت کردی آخر شدم!

اخم کرد: این چه طرز حرف زدن با مافوقه؟

زیر لب با خودم غرغر کردم: یه بار میگی با من خودمونی حرف بزن... یه بار میگی من مافوقتم... بالاخره

تکلیف منو مشخص کن...

سرش به چمدونش گرم بود که گفت: یادت نره، در هر حال من اینجا مافوقتم. پس غر و آه و ناله ممنوع. مثل

اینکه دلت میخواد تعلیقت کنم؟

عجب! همه توی ستاد میگفتن گوشای سروان فدوی رو هیچ کس نداره، من باورم نمیشد! اصلا نکنه فقط برای

استراق سمع کردن اومدن بود ماموریت؟؟ با اکراه از بازی بیرون اومدم و مودمو به لپ تاپ متصل کردم. بعد از کلی کلنجار رفتن با لپ تاپم که خراب شده بود روی یاهو مسنجر کلیک کردم و ساین اینشو زدم. شکلش چشمک زد و با لبخند بهم خیره شد. روی صفحه کلید ضرب گرفتم تا کانکت شم. وقتی کانکت شدم به داخل لیستو نگاه انداختم، سهیلا آنلاین بود.

-سلام آبجی، خوبی؟

چند ثانیه گذشت و جواب اومد: سلام داداش سهیل! خوبم، خوب خوب!

نیشخند زدم و تایپ کردم: نامرد! در نبودن داداش خوبی؟

سریع جواب داد: آره، وقتی تو نیستی فقط من به خونه حکومت میکنم! بچه اول زورگوا! پز به تو! نمیدونم این بچه های آخر که همیشه عزیز دردونه بودن و هستن، دیگه به چی بچه اولای بیچاره حسادت میکنن؟ با حرص نوشتم: صبر کن برگردم کازرون، پوست از سرت میکنم دختره ی یاغی! حالا واسه من دم دراوردی؟

-حرف زدن که نشد مردی، عشق است که برگردی داداش!! آره اینه...

-ولش کن، از بقیه چه خبر؟ مامان بابا خوبن؟ سمیرا... سیاوش...

-آررره جات خالی! واسه سمیرا خواستگار اومده.

چشمام گرد شد. خواستگار "میخواه بیاد" یا "اومده"؟؟ با عجله تایپ کردم: اومده؟! یعنی الان اونجان؟

-آره دیگه، ولی منو تو اتاق زندونی کردن که نرم مجلسو به هم بریزم...

خونم به جوش اومد! لابد همون پسره ی پررو بود که هر وقت میرفتم دانشگاه سمیرا که برش گردونم، در حال

تبادل جزوه با سمیرا بود...

-به سمیرا بگو سهیل واسه ریختن خون پسره لحظه شماری میکنه...

شکلک خنده فرستاد و نوشت: من دیگه باید برم، میخوام دست گل به آب بدم!

شروانه لبخند زدم: برو، برات آرزوی موفقیت میکنم!!

صفحه شو بستم و یه صفحه ی دیگه به اسم یوزر "شجاع" باز کردم. چراغش خاموش بود، ولی مطمئن بودم

آنلاینه. تایپ کردم: ما یزدیم، فردا دوباره حرکت میکنیم.

جواب اومد: خوبه، وقتی رسیدی ازت گزارش لحظه به لحظه میخوام... یزدان پناهو کامل زیر نظر بگیر.

پوراوندخت

-یعنی دلم میخواد ببندمش به چهار میخ، بعد انقدر بکشمش تا از وسط دو شقه بشه! فقط اینجوری جیگرم حال میاد...

المیرا پوزخند زد: پس چی شد شاهزاده خانوم؟ شما که از شکنجه بدتون میومد؟!

-فقط دهنتمو ببند! به حدی از نادر نفرت پیدا کردم که شکنجه برام مثل عسل شیرین و لذت بخش به نظر میاد! زد زیر خنده و با موبایلش به کسی زنگ زد.

-دیگه داری به کی زنگ میزنی؟!

-کیارش!

-بمیری... توئم که هر روز یه مدل دوست پسر داری... تو تکلیفت با خودت معلومه المی؟

-من؟ نه بابا... آها جواب داد... الو؟ سلام عسیسم! خوبی کیا جونم؟!

به پیشونیم کوبیدم و روی تخت دراز به دراز افتادم. المیرا هیچ وقت آدم نمیشد!

عرفان

-به جون خودم این دو تا خیلی مشکوکن.

باربد سر تکون داد: باید بگی سه تا! نادرم دست به دست اینا داده، اونو فراموش کردی؟

-من باید بفهمم اینا چه مرگشونه... باید چار چشمی بیامشون!

-فعلا احتیاج نیست، اینجا هتله و وسط راه. مثلا میخوان چیکار کنن؟

-اتفاقا الان از هر وقت دیگه ای مهم تره، چون حمزه هی دور و بر اتاق نادر میچرخید...

خرناس کشید: توهم زدی. ولش... بیا بریم یه چیزی بخوریم، من که خیلی گشمنه.

پوراوندخت

به اصرار المیرا رفتم رستوران، چون نمیخواستم مرد آهنی رو ببینم. ولی خدا رو شکر اونجا نبود... آخیش...

پشت میز نشستم و با بچه ها شروع کردم به خش و بش کردن. چند دقیقه گذشت و وقتی سرمو به اطراف چرخوندم، گردنم خشک شد و به سغ سیاه خودم لعنت فرستادم! داشت به سمت ما میومد، لباساشو عوض کرده بود، ولی بدجوری خسته نشون میداد. حقشه! میخواست با یه نفر دیگه جاشو عوض کنه. ما بین بارید و طاهای نشست و شروع کرد به چرت زدن. خبیثانه گفتم: روت کم شد؟

نمیدونم علم غیب داشت یا نه، چون با چشمای بسته جوابمو داد: اگه خدای رو نبودم که الان این اوضاع و احوال نبود و داشتیم مثل تو وراجی میکردم.

صدای خنده ی بقیه بلند شد که از درون شروع کردم به سوختن... چنگالمو داخل مشتم فشار میدادم و خیال پردازی میکردم که از اینور میز به سمتش خیز برمیدارم و چنگالو محکم به گردنش میزنم تا از خونریزی جون بده! چقدر این آدم مزخرف و نجسب بود.

-بیخیال بچه ها، الان وقت رو کم کنی نیست... من حوصله ی بوی دماغ سوخته ندارم.

به عرفان کجکی نگاه کردم: هر وقت تو رو داخل آدم حساب کردم پیر وسط زر بزن!

باز صدای خندیدن بلند شد که غریدم: اون نیشای بدون چفت و بست تونو ببندین! حرف نزده هرهر شون بلند میشه...

چشمای نادر باز شد و با نگاه دلهره آورش بهم خیره شد: اگه حوصله نداری، به سلامت... میگم غذاتو بیارن داخل اتاقت. به اندازه ی کافی توی مسیر اعصابمو بهم ریختی که دیگه اعصاب تحمل کردنتو نداشته باشم!

سکوت عذاب آوری اطرافم درست شده بود و بقیه به یه سمت دیگه نگاه میکردن که مثلا حواسشون به ما نیست. انگشتمو به سمتش تکون دادم: مطمئن باش... وقتی برگردیم باید به بابام جواب پس بدی که چرا به من توهین کردی.

-توئم به بقیه کم توهین نکردی، این به اون در خانوم مودب!

بعد بلند شد و ادامه داد: اینجا یا جای اینه، یا من. حالا که این خیال رفتن نداره، خودم میرم که بیشتر از این از تحمل کردن جو زجر نکشم.

با قدمای محکم و قدرتمندی از رستوران بیرون رفت و بقیه به من خیره شدن. بغض نفرت انگیزی داشت گلومو

پاره پاره میکرد... از اینکه اینجوری مورد خطاب قرار بگیرم حالم بهم میخورد. بغضمو به زحمت قورت دادم و

غر زدم: چرا به من نگاه میکنی؟ غذا سفارش بدین دیگه!

نادر

درو باز کردم و به حمزه نگاه کردم: بریم؟

-آره، زود باش تا کسی نفهمیده.

بیرون رفتم و در اتاقو پشت سرم بستم. یقه ی پیراهنمو مرتب کردم و همراه حمزه با قدمای تندی از پله ها

پایین رفتم. وقتی از هتل بیرون زدیم پرسید: تو وسط راه باجه تلفن ندیدی؟

-نه بابا دلت خوشه... انقدر خسته بودم که چشمم فقط دنبال تابلوی هتل میگشت.

توی پیاده رو بودیم که نگاه سریعی به پشت سرم انداختم و مطمئن شدم کسی تعقیبمون نمیکنه.

-به طاها خبر دادی کجا میری؟

-نه، خوابیده بود. کارم راحت شد... نادر من دیگه دارم از دست طاها ذله میشم!

آروم خندیدم: دیگه چرا پیرزن؟ باز غر زدن شروع شد؟؟

با دلخوری نگام کرد: دیوونه م کرده. هر وقت میرم بالای سرش، یا داره چت میکنه، یا داره بازی میکنه. حالا

چت کردنش به درک، این بازی نمیدونم چه مرض جدیدیه که به جونش افتاده!

-خب مگه چیه؟ منم بازی میکنم.

طوری نگام کرد که گفتم الان هفت تیر میکشه کارمو میسازه! نیمچه لبخندی زدم: بهش سخت نگیر حمزه...

اگه بازی به درد بخور نبود که اصلا اختراع نمیشد! حالا مگه چه بازیایی میکنه؟

-ماشین و بکش بکش!

-اینکه خوبه، دقت عملش بالا میره. یه کم مثبت نگر باش!

-آقا اصلا من میخوام منفی نگر باشم، چرا نمیشه؟!

-چون من نمیذارم. حالا جوابتو گرفتی؟ ...نگاه کن، یه باجه تلفن اونجاس. کارت داری؟

دستشو تو جیبش فرو برد و با اخم غلیظی به سمتش رفت. حالا خوبه پسر خالمله انقدر بد اخلاقه، اگه غریبه بود

میخواست چیکارم کنه!! کنارش ایستادم و اطرافو زیر نظر گرفتم. شروع کرد به شماره گرفتن و منتظر ایستاد.

-الو؟ سلام سرگرد، منم.

هر چقدر بیشتر حرف میزد، قیافه ش گرفته تر و تاریک تر میشد. میدونم... علتش واضح بود. زبون احمد خیلی

تلخ بود و مرتب عادتش بود به همه مخصوصا زیر دستا طعنه بزنه. حتی واسه منم زبون درآورده بود! یه دفه

دیدم حمزه گوشی رو به سمتم گرفت: سرگرد با تو کار داره.

با خشونت از دستش گرفتمش و گفتم: بله؟

-در چه حالی بازنشسته؟

-اولا سلام جناب مثلا پلیس. دوما این چیزا فضولیش به بقیه نیومده.

-منظورت از بقیه منم؟

پوزخند زدم: یادم نمیاد هیچ زبون نفهم دیگه ای به جز تو اونجا دیده باشم!

غرید: حیف که پیشم نیستی... وگرنه بهت میفهموندم کی زبون نفهمه، من یا تو!

-بیخود شاخ و شونه نکش، خودت بهتر میدونی که حریفم نمیشی. حالا به جای سر منو خوردن، قطع کن باید

بریم کار داریم.

صدای کوبیدن گوشی رو راحت تشخیص دادم و پیروزمندانه لبخند زدم. گوشی رو سر جاش گذاشتم: یک، هیچ.

دماغش سوخت که قطع کرد.

-وای پسر دمت گرم! همیشه عاشق لحظه هایی بودم که حال فدائی رو میگرفتی...

شرورانه گفتم: آره دیگه، همه ش یکی دیگه باید بیاد حال بقیه رو واسه ت بگیره، تو که از این عرضه ها

نداری...

-نکبت باز به روت خندیدم؟!

بهش اخم کردم: نه مثل اینکه تو امشب دلت گوشمالی میخواد!

-آره، ما مشتاقیم دعوای شما دو تا رو با هم دیگه ببینیم!!

جل الخالق، این دو تا از کجا پیدا شون شد؟ عرفان به سمتم اومد: پس معطل چی هستی؟

-معطل اینکه تو گورتو گم کنی بری هتل. هررری...

لبخند کجی زد که حرصمو در بیاره: آخی ما مزاحم دعواتون شدیم دوستان؟ باشه، ما پشتمونو میکنیم که راحت تر به دعواتون برسین!

چنگ انداختم و یقه شو سریع تو مشتم گرفتم: ببین بلبل، من الان ناجور قاطی م. کاری نکن بلایی که دوست داری سر حمزه بیارم، سر خودت بیارما!

-دستتو بنداز! چه غلطا...

آمپر خریتم چسبید و یه مشت محکم نثار چونه ش کردم. بهت زده تلو تلو خورد و نگام کرد: منو میزنی؟! الان نشونت میدم عوضی!

المیرا

-والای پوران... چرا انقدر تق و توق میکنی؟ بگیر بخواب دیگه!

زیر چشمی دیدمش که روی تختش نشسته بود و با نگرانی تاب میخورد. نگام کرد: یه احساسی بهم میگه داره یه اتفاقی میفته!

خرناس کشیدم: بابا بگیر بخواب دیوونه! به قول نادر نصفه شبی دیوونگیت عود کرده؟!!

-آره من دیوونه م، اصلا تو خوبی! ولی به خدا یه چیزی شده... دلشوره نمیداره بخوابم.

نفسمو با سر و صدا بیرون فرستادم و چشامو بستم. حالا یه بارم که مثل بچه ی آدم تصمیم گرفته بودم زود بخوابم و تا ساعت پنج صبح بیدار نمونم، این خواهر ایکبیریم نمیداشت. تا چشمام دوباره گرم شد که خوابم ببره، یکی شروع کرد به در زدن. با اوقات تلخی داد زدم: برو کپه تو بذار!

صدای پا اومد و پوران درو باز کرد. صدای غرغر یکی بلند شد: بیاین ببینین چه بلایی سر خودشون آوردن. مثل برق گرفته ها سر جام نشستم و به سمت روشنایی خیره شدم. حمزه اخمو بود و داشت با پوران حرف میزد. با صدای گرفته نالیدم: باز چی شده؟

حمزه به من نگاه کرد و سرشو پایین انداخت. ایش... بچه مثبت! حالا مگه چیه من شال نیوشیدم؟! شالمو برداشتم و بی دقت روی سرم انداختم و پیششون رفتم. حمزه داشت ادامه میداد: ...بعد عرفان به نادر تیکه انداخت که نادر عصبانی شد و کتک کاری راه انداختن.

-خب حالا در چه حالن؟

حمزه با بلاتکلیفی شونه بالا انداخت. پوران نگام کرد: دیدی گفتم یه خبرائیه!

-چیه؟ باز نادر و عرفان از خجالت همدیگه درومدن؟؟ چیز عجیبی نیست... کار همیشگی شونه!! حمزه خان،

اون بار یادت رفته؟ نادر پای چشم عرفان بادمجون کاشته بود، عرفانم زده بود دست نادر از جا درومده بود. من

که اصلا تعجب نکردم.

با دست به پشت سرش اشاره زد: الان برگشتن، ولی نادر افتاده رو دنده ی لجبازی که فردا راهشو از ما جدا

میکنه و با ماشین خودش بقیه ی راهو میره.

پوران یه لبخند از ته دلش زد: خب چه بهتر!! کسی مجبورش نکرده با ما بیاد! اون راه خودشو بره، ما هم راه

خودمونو میریم. تازه ماشین ما مجهز تره.

صورت حمزه حالت خنثایی به خودش گرفت: من اومدم به شماها بگم که جلوشو بگیریم، بعد شماها خوشحال

میشین؟ جل الخالق!

سریع نظر دادم: ما بدون نادر میتونیم ادامه بدیم.

یه نگاه طولانی بهم انداخت و گفت: کارمون بدون نادر لنگه. اگه اون بره و کسی جلوشو نگیره منم همراهش

میرم.

ابرو بالا انداختم: پس بی زحمت طاها رو هم با خودتون ببرین. شب به خیر، حالا برو میخوایم بخوابیم!

دستاش مشت شدن، ولی چیزی نگفت و رفت. درو بستم و خندیدم: بفرما خر شانس خانوم! اینم از مرد آهنی

جونت که دک شد... دیگه چی میخوای؟

شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن: دیگه هیچی نمیخوام... دیگه هیچی نمیخوام!

عرفان

-نفرین شده ی عوضی... ببین چه بلایی سرم آورده...

باربد زخمای صورتمو با الکل ضد عفونی کرد: هی بهت میگم با نادر در نیفت، به گوشت نمیره. بکش که حفته

عرفان خان!

بهش پس گردنی زدم: تو یکی خفه! تو چرا جلومو نگرفتی؟؟

چشماش گرد شد: به من چه؟! تو خودت نباید سیریش میشدی.

-برو بمیر که خیر سرت رفیقمی. خاک بر سرت... خاک!

نادر

قولنج انگشتامو شکستم: پسر عجب حالی داد!

حمزه با افسوس سر تکون داد: پسر ی تخس.

-در عوض حالشو گرفتم ناجور! این چند وقته خیلی رو اعصابم بود... هر چند زد گوشه ی لبمو پاره کرد، ولی

خیالی نیست.

طاها سرشو خاروند: حالا ما باید خودمون تنها بریم؟

-آره... من دیگه به اینجام رسیده، نمیتونم هیچ کدومو تحمل کنم. مخصوصا پوراندخت! لعنتی انگار موج داره...

موجش بدجوری اذیتم میکنه، اعصابمو بهم میریزه.

حمزه سرش پایین بود و سر در گریبان فرو برده، ساکت مونده بود. میدونستم چه مرگشه... فکر و ذکرش پیش

المیرا بود. تو آینه نگاه کردم و با دستمال گوشه ی لبمو پاک کردم: میبینم که حمزه خان... زانوی غم بغل

گرفته... چی شده؟ کشتیات غرق شدن؟

-حوصله ندارم نادر، سر به سرم ندار.

لبخند کجی زدم و صدامو کلفت تر کردم: کشتی غرق شده هم خریداریم داداش! کی زده کشتیاتو غرق کرده

تا برم سراغش؟

رک و راست گفت: خودت. باید بری سراغ خودت!

با عصبانیت دستمالو دور انداختم و به دیوار مشت کوبیدم: خدایا منو همین الان بکش از دست اینا راحت کن!

-حالا نمیخواه حرص بخوری، من پایه م!

طاها باز خودمونی شده بود... ولی حال نداشتم دعواش کنم و به پروپاش بییچم. روی تختم نشستم: برین

بخوابین، فردا صبح زود حرکت میکنیم که این نکبتا رو نبینیم. اینا رفت ساعت ده یازده صبح از خواب بیدار

شن... میخوام ما گروه اولی باشیم که به زابل میرسیم، مفهومه؟!

طاها سر تکون داد و با زبون خوش رفت بخوابه. ولی حمزه هنوزم یه گوشه کز کرده بود و از جاش ج ۱۱۱م

نمیخورد. صداش زدم: حمزه؟ الو؟ آنتن نمیده حمزه؟؟

زیر لب آهسته گفت: چی میگی؟

-بسه بابا پاشو جمع کن خودتو... یه مرد که اینجوری نمیکنه! والا نمیدونم به چی قسم بخورم که المیرا از تو

خوشش نیاد. به پیر، به پیغمبر، به خود مولا قسم شما دو تا هیچ رقمه به هم نمیخورین!!

اومدم درستش کنم، بیشتر تو خودش فرو رفت. با قدمای محکمی طرفش رفتم و به زور بلندش کردم: دیگه هر

چی عاشقش بودی بسه. ولش کن... تو فقط یه افسر پلیسی که اومدی ماموریت و تموم فکر و ذکرِت به هدف

رسیدنه، به دستگیری هدف! اینا رو آویزه ی گوشت کن.

چشماشو بست: نمیتونم نادر... نمیتونم.

داد زدم: پس من دیگه پسر خاله ای به اسم پارسا ندارم! تو انقدر قدرت نداری که عشقو پس بزنی، پس برو تا

عصبانی تر نشدم!

بی حرف از اتاقم بیرون زد. واقعا دیگه هیچ راهی به ذهنم نمیرسید که فکر المیرا رو از ذهنش بیرون بکشم.

دستامو به کمرم گرفتم: خدا لعنتت کنه حمزه، با اینکه مرتب دقم میدی بازم نگرانتم پسر خاله ی زبون نفهم

من.

-لعنتی... لعنتی... لعنتی!!! وای دارم از عصبانیت میترکم...

حمزه با لحن مصالحت آمیزی گفت: آروم باش نادر جان، دیگه کاریه که شده.

دنده رو طوری جا زدم که صدای تهدید کننده ای داد.

-اگه میدونستم ساعت موبایل مسخره م از تنظیم درومده درستش میکردم... شماها چرا بیدار نشدین؟!

طاها از صندلی عقب گفت: ما هم به امید جنابعالی بودیم.

سرعتمو از اونم که میرفتم بالاتر بردم: لا اله الا الله... اومد و من مرده بودم، باز شماها باید مینشستین ببینین

من کی میام بیدارتون کنم؟! انقدر از این کارا انجام میدین تا آخرش لو برین... الان خدا میدونه اون دلکا کی

راه افتادن و چقدر از ما جلوترن.

دلم میخواست نفری یه کتک درست حسابی نصیب هر دوتائی شون کنم تا دلم خنک شه... حمزه همیشه فرزند و تند و تیز بود، ولی اینجور وقتا مثل یه خرس تو خواب زمستونی فرو میرفت. یه نیم نگاه نثارش کردم: صبر کن ببینم... نکنه باز داری از اون قرص خوابای لعنتی استفاده میکنی حمزه؟ هوممم؟؟
رنگش پرید: من؟؟ نه... نه بابا قرص خواب کجا بود...

-آره جون خودت! از قیافه ی دستپاچه ت معلومه چقد راست میگی... من یه پوستی از سر تو بکنم که بماند یادگاری... فقط وای به حالت اگه ژاندارک زودتر از من برسه، بیچاره ت میکنم!

تعجب کردن و طاهای پرسید: ژاندارک؟ ژاندارک دیگه کیه؟؟

آآآ... باز دهنم افکارمو فاش کرد. با خشونت گفتم: هیچی! اشتباه از دهنم پرید، منظورم پوراندخته.

چشامو به جاده دوختم که سوال بیشتری نپرسن. نمیدونم چرا، ولی هر وقت به پوراندخت فکر میکردم، خود به خود یاد ژاندارک میفتادم که از شجاعت و جنگجو بودنش خوشم میومد. وقتی در موردش کتابای بیشتری خوندم، بیشتر ایمان آوردم که دخترا هم میتونن دل شیر داشته باشن... ولی این وسط یه مشکلی وجود داشت. پوراندخت هر چقد بی کله و نترس بود، از اون طرف گستاخ و بد دهن بود و زبون تلخی داشت. اینجا بود که نمیتونستم تحملش کنم و مرتب رو اعصابم رژه میرفت... به وقتش که عملیات تموم میشد، حتما یه گوله وسط ابروهاش خالی میکردم!

ساخته شده است (www.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه داندلود

پوراندخت

-یوهو... چه فازی میده!

چشمم به عقربه ی کیلومتر شمار ماشین بود که هی بالاتر میرفت و المیرا دیوونه تر میشد. صدای بلند ضبط ماشین داشت گوشامو کر میکرد و حالا قدر عافیت میدونستم. نادر نه این شکلی رانندگی میکرد، نه صدا رو این همه زیاد میکرد... باربد و عرفانم که هی بیشتر تشویقش میکردن که سریعتر برونه... آخه من چه گناهی کردم بین یه مشت خل و چل و عقب مونده گیر افتادم که از هر طرف جونمو تهدید کنن؟ طاقت نیاوردم و به المیرا گفتم: آروم تر رانندگی کن، پلیس برامون دردسر درست میکنه.

– نه چیزی نمیشه، فقط ببین این ماشین چه میکنه... جووونم سرعت!

جیغ زدم: گفتم آرومتر رانندگی کن المیرا!!

جا خورد و سرعتشو به مرور کم کرد. صدای عرفان بلند شد: حالا یه نفر دیگه پیدا شد هی بهمون پيله کنه! تو

چطوری از نادر بدت میاد وقتی خودت لنگه ی همونی؟!

بهش توپیدم: اصلا خوشم نمیاد خودتو نخود هر آش میکنی! من داشتم به خواهر احمقم میگفتم یواش تر بره.

المیرا تند تند گفت: نمیخوام نادر ازمون جلو بزنه.

– مگه مسابقه س؟ بالاخره باید یکی از ما اون یارو آدمه رو گیر بیاره، ما یا اونا فرقی نداره...

نیم رخس به لبخند شیطانی آراسته شد: د ٚ نشدا! اگه ما گیرش بندازیم، بابا یه حساب دیگه رو ما باز میکنه و نادر

خان به مرور کنار میره... حالا فهمیدی؟

نیمه ی تاریک وجودم خندید و منم همراهیش کردم: پس حالا که اینجوریه، به راحت ادامه بده! ما باید از اون

دیوونه ها زودتر برسیم!

حمزه

نادرو از داخل آئینه ی ماشین میدیدم که سرشو بین دستاش گرفته بود و مدام با خودش حرف میزد. به طاهها که

بغل دستم نشسته بود نگاه کردم: پیدا کردی؟

بیشتر به سمت نقشه خم شد و با دقت گفت: یه لحظه تحمل داشته باش...

– آخه دو ساعته داری باهاش کلنجار میری، هیچی به هیچی! زود باش دیگه، وقت کمه طاهها...

از گوشه چشم نگام کرد: ببخشید که ماشین جناب سرگرد جی. پی. اس نداره، خیلی پوزش میطلبم جناب

سروان!

نادر وحشی شد و داد زد: من سرگرد نیستم!!

– باشه بابا... باشه... من غلط کردم، خوبه؟

نقشه رو از دستش کشیدم و به جاده ها دقیق شدم. همه شون دو طرفه بودن و فاصله ی پمپ بنزیناشون خیلی

زیاد بود. غرغر کردم: خدایا عالیه... دیگه از این بهتر نمیشه! نادر؟ تو میگی چیکار کنیم؟

خم شد و به نقشه نگاه کرد: این خوبه. تو رو به هر کی میپرستی عجله کن حمزه، باید زود برسیم.

به فرمون ماشینش اشاره زد: پس خودت برون. دو ساعته پشت فرمون نشستیم، اینه جای تشکر کردنت؟؟

– حالا انگار شاخ غول شکستی! چرا اون همه مسیرو نمیگی که من پشت فرمون بودم و حضرت آقا تا آخر مسیر

صدای خرخرش گوش فلکو کر میکرد؟

طاها دستاشو بالا انداخت: داره دیر میشه! زود باشین یه مسیرو انتخاب کنین تا بریم.

نادر به سردی نگاه کرد: از کی تا حالا زالزالک اومده جزو میوه ها؟

طاها بیچاره شوکه شد و دهنشو بست. من داشتم لبمو گاز میگرفتم تا نخندم و بیشتر ضایع بشه... نگاه خیره

ی نادر به سمت من چرخید: تو چته؟ تو هم دلت از این حرفا میخواد یا با زبون خوش راه میفتی؟

نقشه رو پرت کردم عقب و با عصبانیت خالص دنده رو جا زدم. صدای داد و هوارش بلند شد: چه خبرته؟! چرا

اینجوری کردی؟؟

جوابشو ندادم. دلم میخواست از دستش خودزنی کنم! قبلانا که هنوز کار به اینجاها نکشیده بود، فوق العاده

مودب و اتو کشیده و خوش برخورد بود، ولی حالا... تنها ح ۱۱۱ سنش این بود که هنوزم اتو کشیده بود، فقط همین.

زبونش که مثل گرز رستم خاردار شده بود، اعصاب اینا هم که پ ۱۱۱... خودشم که همیشه میگفت دیوونه شده. با

خودم عهد بستم وقتی برگشتیم تهران، شده با زور، با اجبار، با کمک مامان و پریسا، ببرمش روانشناسی،

روانپزشکی چیزی... خدائیش دیگه نمیتونستم تحملش کنم!

المیرا

– بچه ها؟ یه مشکل.

– هوممم؟

– بنال!

ترمز دستی رو بالا کشیدم: من نمیدونم باید کجا بریم. تنها کسی که از جای طرف خبر داشت، طاها بود.

پوران دستاشو به سمتم دراز کرد: الان خفه ت میکنم المیرا! مسخره ی عوضی... همه ش تقصیر توئه! تو بودی

که به حمزه گفתי طاها رو هم با خودشون ببرن. حالا بیا و درستش کن.

باربد بی تعارف یکی زد پس کله م: اینم از دختر دائی منگلم! حالا چه خاکی به سرمون بریزیم المی دیوونه؟

به سمتشون چرخیدم و با عصبانیت گفتم: من نمیدونم! اگه میدونستم که به شما احمقا نمیگفتم!

پوران با حسرت سرشو به شیشه چسبوند: فکر میکنم فقط یه راه داریم.

-چی؟ چه راهی؟

-نادر. باید صبر کنیم تا مرد آهنی و دار و دسته ش سر برسن، بعد یه جوری از زیر زبونشون بیرون بکشیم.

عرفان به چونه ش دست کشید: همچین بیراهم نمیگه ها...

نادر

تخت گاز میرفتم. فقط بیست کیلومتر دیگه باقی مونده بود... واسه ریختن خون زیر دستای پور متین آروم و

قرار نداشتم!! حمزه بهم تشر زد: آروم ترم میتونی بری.

-خفه.

-نادر باز داری شروع میکنی؟

داد زدم: گفتم خفه!!

حمزه بهم ریخت و زد تو فاز شلوغ بازی.

-دیگه به اینجام رسوندی نادر! تو چت شده؟ تو که اینجوری نبودى! این حرفا چیه میزنی؟؟ تو همون نادر

قبلی؟ نه، نیستی!

زیر لب غریدم: دقیقا زدی وسط خال، من دیگه نادر قبل نیستم...

-پس حداقل یواش تر برو، تو داری سی تا بیشتر از حد مجاز میرونی.

سریع نگاه کردم: ببخشید شما؟ آها من نمیدونستم شما افسر راهنمایی رانندگی هستین قربان!

-طعنه زن، سرعتتو کم کن.

برای اینکه لج کنم به سرعتم اضافه کردم: میخوام ببینم کی جلو دارمه تا با آسفالت جاده یکسانش کنم...

آه عمیقی کشید و عقب نشینی کرد. مگه کسی هم میتونه جلوی نادرو بگیره؟ عمر!! من از وقتی که یادم میاد

همین بودم. اصلا هم خوش نداشتم کسی بخواد اخلاقمو تغییر بده... طاها از پشت سر گفت: جمالی میگه جای

دقیق سوژه رو گیر آورده.

از داخل آیینه نگاش کردم: پیرس از تعدادشون خبر داره یا نه.

سر تکون داد و با موبایلش شروع کرد به حرف زدن. همونطور که چشمم به جاده بود به حمزه گفتم: میخوام تو

عملیات گل بکاری. به احمد نشون بده چقدر میتونی خشن باشی...

-من با تو هیچ حرفی ندارم.

لبمو کج کردم: آخی... سروان فدوی با یزدان پناه قهر کرده... الهی...

مثل شیر غرید: نادر ازت خواهش میکنم عصبی ترم نکن! خودت خوب میدونی الان چه حالی دارم.

-استرس داری؟

-نه.

-پس استرس داری.

ولوم صداس بیشتر شد: گفتم استرس ندارم.

مودیانه نیشخند زدم: دیگه کامل مطمئن شدم استرس داری!!

خون خونشو میخورد... نمیدونم واقعا مرض مردم آزاری داشتم، یا فقط خودم از روی قصد و غرض این چیزا رو

میگفتم؟! تابلوها به سرعت از جلوی چشمم میگذشتن و ضربان قلب هیجان زده م مرتب بالاتر میرفت... دارم

میام... میام که بهت بفهمونم نادر کیه... بهت میفهمونم فرهاد!! اونجاس که تازه میفهمی گیر بد کسی افتادی...

پام بی اختیار پدال گاز رو بیشتر فشار داد که حمزه فریاد زد: نادر آهسته تر برو!!

-هیس، وگرنه قاطی میکنم، کم مونده برسیم. هر چند اون چهار تا حتما زودتر از ما رسیدن.

-هیچ کاری از دستشون بر نیامد.

-میشه پرسم چرا مهندس طاها؟؟؟

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت: من هستم که رد اونجا رو دارم، نه اونا. نمیتونن آدرسشو گیر بیان...

لبخند عمیقی زدم: چه عجب... چه عجب که تو یه کار مفید تو کل عمرت انجام دادی!

-خونسرد باش، اوکی؟

سر تکون داد: تا جای ممکن سعی میکنم.

با اینکه از خستگی جونم داشت در میرفت، ولی کنجکاوی امونم نمیداد. اول باید حتما یه سرکی میکشیدم تا آروم میگیرفتم... یه دستی موهامو مرتب کردم و داخل مغازه رفتم. یه مرد سبزه که پشت میز نشسته بود سرشو بالا گرفت: بله؟

-دنبال کسی میگردم.

قیافه ش غیر قابل نفوذ شد: کی؟

رو حالت استند بای بودم که اگه خواست دست از پا خطا کنه کارشو بسازم. با احتیاط گفتم: پور متینو میشناسی؟
فرهاد پور متین؟ یکی از زیر دستاش همینجاها میپلکه... دنبال اونم.
بی برو برگشت گفت: خرج بر میداره.

طاها جلو رفت و یه دسته ی اسکناس مقابلش گذاشت. تا چشمش به پنجاه هزاریا افتاد گفت: اینا کمه.
با سر اشاره زدم یه دسته ی دیگه هم بهش بده. صورتش باز شد و لبخند دندان نمائی زد: این که میگی اسمش چیه؟

طاها با آرامش گفت: شهسوار. میگن این لقبشه...

کم کم داشت حرفه ای میشد... مرده به علامت مثبت سر تکون داد: میشناسمش... کارش اینه افغانی بیاره این ور مرز. الان نمیدونم اینجاس یا اونجا، ولی آدرسشو دارم، به کارت میاد؟
دستمو با طلبکاری به سمتش گرفتم: همونو رد کن بیاد.

یه کاغذ از بین خرت و پرتای اطرافش گیر آورد و شروع کرد به یادداشت کردن. خیلی آهسته دستمو تو جیبم فرو بردم و یه بمب دست ساز ازش بیرون کشیدم. انگشتم یه دکمه رو لمس کرد و شمارش معکوسشو به کار انداخت. اون یکی دستمو تکون ملایمی دادم که ساعتو که بندش قبلا دستکاری شده بود، باز شد و رو زمین افتاد. خم شدم و به بهونه ی ساعت، روی زمین زانو زدم. تند و تیز بمبه رو زیر میزش گذاشتم و دوباره بلند شدم. کاغذه رو به سمتم گرفتم: وقتی رفتی پیشش، بگو از طرف قنبر اومدم.

"اوهوم" گفتم و به سمت در برگشتم. طاها همراهم از اونجا بیرون اومد و پرسید: اون چی بود زیر میزش

انداختی؟؟ زیر میزی؟

پوزخند زدم: نه گوگولی، بمب بود.

چشمات شد اندازه ی کاسه: بمب؟! نادر خان داری شوخی میکنی؟

سریع اخم کردم: من تا به حال چند دفه با تو شوخی کردم که این دفه ی دوم باشه؟ زود باش سوار شو بریم،

الان منفجر میشه ما رو هم با خودش میبره اون دنیا...

پشت فرمون نشستم که طاهات عقب سوار شد و به مافوقش چغلی مو کرد: نادر خان بمب کار گذاشت!

-ببین طاهات، یا زیپ اون صاب مرده رو میکشی، یا خودم با مشتم طوری تغییرش میدم که واسه همیشه بسته

بمونه، خب؟!

حمزه نهج نهج کرد: باز تو از این کارا انجام دادی؟ آخه که چی؟ واسه چی میخوای بکشیش؟ مرض داری مرد

مومن؟!

-چون با قیافه ش حال نکردم. این کثافتات رو باید فرستاد اون دنیا، خیابون دوزخ، کوچه ی جهنم، ساختمون

آتیش، طبقه ی اسفل السافلین. والسلام!

به خودش اشاره زد: پس پلیس برای چی اختراع شده؟؟

-واسه قشنگی. من کار خودمو انجام میدم، با هیچ گروه و ارگانی هم کار ندارم. نه شاغلم که بخوام نگران از

دست دادن شغلم باشم، نه دیگه چیزی واسه از دست دادن دارم. منم و یه فکر انتقام...

وقتی ماشینو راه انداختم بازم مثل پیرزنا شروع کرد با خودش غر زدن. میدونست به حرف کسی گوش نمیدم،

دیگه اصرار نمیکرد. باز جای شکرش باقیه که ضریب هوشی این یکی از بقیه یه کم بالاتره!

پوراندخت

-یعنی تو اون مغازه چیکار داشت؟

المیرا یه بسته آدامس از جیبش بیرون کشید که اخم کردم: المی اگه باز بخوای قرچ قرچ آدامس بلمبونی یکی

میخواهونم زیر گوشت!

-وا؟! تو با من چیکار داری؟

-دیوونه م کردی بس که آدامس خوردی! نمیدونم چرا شبیه ش نمیشی...

عرفان خندید: ای معتاد... من به نام قانون دستگیری میکنم!

هر چند چون المیرا به پوست کلفتی شهرت داشت، کار خودشو کرد. با اعصاب نابود شده به مقابل نگاه انداختم و دنبالش کردم. فقط امیدوار بودم نفهمیده باشن که ما داریم دنبالشون میکنیم... صدای خمیازه کشیدن کسی از پشت سرم بلند شد: من خوابم میاد، بیخیال جاسوس بازی. پوری فرمونو کج کن برو یه هتل گیر بیار. -باربد دو دقه دندون رو جیگر بذار، احتیاجی به هتل نیست. بابا اینجا خونه داره، کلیدشم دست منه. فقط المیرا رو دیدم که دهنش باز موند، ولی مطمئن بودم اون دو تا اسکلا هم این شکلی شدن. خندیدم: چیه؟ سورپرایز شدین؟

-مرده شور برده تو میدونستی بابا خونه داره، اون وقت چند ساعت زیر آفتاب علافمون کردی؟؟ -واسه این کارم دلیل داشتم. میخواستم وقتی این سه تا وارد شهر میشدن گیرشون بیارم تا بفهمم چی تو اون مخای فندقی شون میگذره!

باربد دوباره با سر و صدا خمیازه کشید: من که خُسبیدم... جماعت شبتون به خیر... عرفان پوزخند زد و من غرولند کردم، چون صدای خروپف باربد واقعا گوش خراش بود و هر آدمی رو از نعمت شنوایی محروم میکرد. هوا کامل تاریک شده بود و نادر هنوزم داشت تو شهر رانندگی میکرد که یه دفه... -اون صدای چی بود؟؟

المیرا معطل نکرد و شیشه رو پایین داد و از پنجره به سمت بیرون نیم خیز شد. توصیه کردم: مراقب باش المی...

-هستم، میخوام ببینم چی بود منفجر شد؟

یه کم به همون حالت باقی موند و مات و مبهوت داخل برگشت. سه نفری پرسیدیم: چی شد؟؟

زمزمه کرد: فکر کنم نادر زد مغازه رو فرستاد رو هوا! اون طرفا آتیش زبونه میکشه.

چشمم روی بی. ام. وی سیاه مقابلم خیره موند. این بشر شاگرد شیطان بود! یا شایدم شده بود... منو جون به جونم میکردن به زحمت فقط یه کلت ساده با یه صدا خفه کن پیش خودم نگه میداشتم، تازه اونم با کلی ترس و لرز و هزار مدل مخفی کاری! ولی نادر حتی بمب کار میداشت... خدایا این دیگه کیه؟ دهنم باز شد و کلمات از دهنم بیرون سر خوردن: اون تنها کسیه که میتونه از پس این ماموریت بر بیاد... مطمئنم!

بهم پریدن و دعوام کردن. با فریاد زدن ساکتشون کردم و گفتم: این که قبلا یه نظامی بوده باشی و واسه

نجات جون مردم تلاش کنی، بعد بیای واسه جون همون مردم نقشه بکشی و تو سیم تانیه بفرستیشون هوا،

این نشون میده از نادر کله خراب تر گیرمون نمیاد!!

بعد با خیانت محض لبخند زدم: من که کم دارم باهаш کنار میام... بدجوری پایه س.

نادر

فرمون داشت زیر دستام تحلیل میرفت... انقدر فشار دستام زیاد شده بود که انگشتم سفید شده بودن و داشتن

به زق زق کردن میفتادن. حمزه دیگه واقعا فکر میکرد بالا منبر نشسته و آفریده شده واسه نصیحت کردن من

بدبخت. خیلی جلوی خودمو میگرفتم که باهаш دعوا نکنم... به خودم تلقین کردم: تو آرومی... کاملاً ریلکس!

اصلاً به حرفاش گوش نده...

-دیگه شورشو درآوردی نادر! تو حیا نمیکنی؟ از خودت؟ از خدای بالا سرت؟ از این زندگی که واسه خودت

درست کردی؟ از...

لعنتی چقدر از نصیحت کردن خوشش میاد! پوف بلندی کشیدم و نیم نگاه معترضانانه ای نثارش کردم، ولی انگار

نه انگار... چشمم داشت به سمت جاده برمیگشت که نگام به آیینۀ افتاد. چیزی از ماشین پشت سری معلوم

نبود، فقط دو تا چراغ نورانی شو میدیدم. روش دقیق شدم و چشامو ریز کردم. غیر ممکنه!

-حمزه؟

-...حق با مامان بود...

-حمزه گوش کن...

-...نباید میذاشتم اینجا بیای...

از ته گلوم نعره زدم: با توئم!! افتادن دنبالمون.

مکت کرد و به عقب چرخید. طاهّا گفت: خودشون! دارن تعقیبمون میکنن.

حمزه رو زیر نظر داشتیم که داشت لبخندشو سرکوب میکرد. بهش سیخونک زدم: چیه؟ اونا رو دیدی خوشحال

شدی؟

سریع به خودش اومد: نه اصلاً! یه جوری گمشون کن.

دستم روی دنده گذاشتم و آماده ی شتاب گرفتن شدم: با درخواستتون موافقت میشه...

با وحشی بازی دور موتور و بالا بردم و دنده رو عوض کردم. خاطراتم از جلو چشام میگذشتن و صدای خنده های راضیه و محمد تو سرم میپیچید...

-داداش تند تر! تند تر برو! تا بابا نیست بیا یه کم خوش بگذرونیم!

محمد تا جایی که ماشین بیچاره توان داشت گاز میداد و راضیه دستشو مثل بچه ها از پنجره بیرون میبرد و میخندید. بهشون چشم غره میرفتم: دیگه دیوونه بازی بسه، خدای نکرده اتفاقی میفته ها! شماها دست من امانتین.

محمد با چشمای طوسیش براندازم میکرد: چه پلیس وظیفه شناسی! فقط خدا رو شکر که نمیتونی جریمه مون کنی!

همون بغض شبونه سراغم اومده بود و با قدرت تمام به گلوم چنگ انداخته بود و فشارش میداد. من چطور امانت داری بودم که نتونستم ازشون محافظت کنم؟ اون فرهاد عوضی چطوری بهشون دست پیدا کرد؟ چطوری وقتی من حواسم پرت عملیات بود راضیه رو رام کرد و عاشقش کرد؟ چطوری محمدو به راه مواد و اعتیاد کشوند؟ اینا سوالایی بودن که تا وقتی شاه کلید معما رو پیدا نمیکردم، بی جواب باقی میموندن. شاه کلید معما هم که... فرهاد بود.

باربد

-بچه ها به جون خودم فهمیدن ما داریم دنبالشون میکنیم!

پوران به سمت فرمون خم شد: بچه ها سفت به صندلیاتون بچسبین، میخوام بهش نشون بدم که نمیتونه از دست من در بره.

بازم رگ جاه طلبیش باد کرده بود... از بچگیاش همیشه دوست داشت نقش رهبر و داشته باشه و قدرتشو به رخ همه بکشه. همیشه!! یادمه که من و المیرا و بقیه بچه های فامیل تا سر حد مرگ ازش نفرت داشتیم. خودخواه بود و قدرتمند، ولی همیشه بزرگتر اونی بیشتر دوست داشتن. زیر لبی غریدم... یادمه المیرا بهم میگفت: وای باربد نمیدونی چقد دلم میخواد بزمنش! همیشه اذیتم میکنه و هر کاری انجام میدم سریع به بابا خبر میده. ولی

نمیدونم چرا باز با این حال بابا بیشتر از من دوستش داره! بعضی اوقات بهش شک میکنم نکنه مهره ی ماری، چیزی داره و رو نمیکنه...

ولی از وقتی که نادر اومده بود، اوضاع فرق میکرد. نادر خیلی خوب حالشو میگرفت... تا جایی که المیرا بهم خبر داد پوران از دست نادر گریه میکنه! با نادر موافق نبودم، ولی این یه مورد کارشو خیلی قبول داشتیم. دمش حسابی گرم...

-باربد؟

به عرفان نگاه کردم که زیاد سر حال نشون نمیداد. دستمو به علامت پرسش چرخوندم: چی میخوای؟

-یه نخ سیگار بده، من سیگارم ته کشیده.

بسته ی سیگارمو از جیبم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم. پوران گفت: الان وقت سیگار دود کردن نیست، بذار واسه بعد.

عرفان که ناجور بهم ریخته بود گفت: به تو ربطی نداره، تو به شوفریت برس جوجو خوشگله.

-فقط صبر داشته باش تا بریم خونه، اونجاس که بهت نشون میدم چی به من ربط داره، چی نداره.

طاقتم طاق شد و به صندلش کوبیدم: آآه بس کن دیگه پوران! تو چرا همه ش در حال جنگ و دعوایی؟ خیر سرت مثلاً دختریا!

لحنش شاکی شد: بفرما. انقدر زر زدن تا گمشون کردم، الان دیگه مجبوریم بریم خونه. المی، این آدرسه که روی کاغذ نوشتیم رو به جی. پی. اس بده...

المیرا شونه بالا انداخت: نوکر بابات غلام سیاه. مگه دست خودت چلاغه؟؟ خودت بهش آدرس بده.

بهش کجکی نگاه کرد و کارشو انجام داد. چقدر از پررو بازیای المیرا خوشم میاد... درسته همیشه نادر بهمون

سر کوفت میزنه، ولی از حق نگذریم واقعا درست میگه. المیرا واقعا روی هر چی دختر و پسر پررو بود رو با

جاش برده بود. یه ربعی گذشت و پوران داخل چند تا کوچه پس کوچه پیچید. جلوی یه خونه پارک کرد و گفت: رسیدیم. یکی بره در پارکینگو باز کنه.

خودم مثل بچه ی آدم از ماشین پایین پریدم و با کلیدی که پوران دستم داد درو باز کردم. ماشینو که داخل برد

درو پشت سرش بستم و پیش بقیه رفتم. همه مون خسته و کوفته بودیم... رفتیم داخل یه خونه ی مبله ی

لوکس و هر کس یه گوشه ولو شد. المیرا که روی مبل سه نفره دراز کشیده بود با چشمای بسته گفت: یکی

زنگ بزنه تهیه غذایی، رستورانی، چیزی سفارش بده، م^{الله} ردیم از گشنگی!

پوران شالشو برداشت و به سمتش پرتاب کرد: کارد بخوره به شکمت! حالا غذا کوفت نکنی نمیشه؟

-نه نمیشه! تو رژیم داری، چرا ما سه تا رو شکنجه میدی؟

پوران با غرغر به روی من زوم کرد: باربد؟ پاشو بیا یه چیزی درست کنیم.

-من؟؟ من که آشپزیم افتضاحه!

لبشو کج کرد: میگم بیا کمک من عقل کل.

به سختی از جام بلند شدم و رفتم آشپزخونه. خوشبختانه پوران از آشپزی کردن خوشش میومد و دستپختشم بد

نبود. هر چند در موقعیتای مشابه زیادی غذای سوخته هم به خوردمون داده بود! اگه هم کسی نمیخورد مجازات

میشد. داخل یخچالو گشت: چی به خورد این ملت گشنه بدم که خدا رو خوش بیاد؟

-ریش و قیچی دست خودته.

به موهای بلوندش دستی کشید: املت خوبه؟

پوزخند زدم: خیلی ممنون، معده ی من با غذاهای اشرافی کنار نمیاد!

-من چیز بهتری به ذهنم نمیرسه. اگه راست میگی، بیا خودت یه چیزی درست کن.

-کاش وقتی داشتیم میومدیم یه خدمتکارم قرض میگرفتیم...

با جدیت گفت: حالا که نه خدمتکاری هست، نه آشپزی. مجبوریم خودمون یه چیزی سر هم کنیم.

ناچار به املت راضی شدیم و افتادیم به جون آشپزخونه. سر و کله ی المیرا پیدا شد که با موهای آشفته داشت

نگامون میکرد.

-شام چیه؟

-گشنه پلو با خورش دلی ضعفه. دوست داری؟؟

غر زد: گندتون بزنن با این کاراتون. خب یکی زنگ بزنه پیتزا سفارش بده.

من سریع مخالفت کردم: وای نه تو رو خدا! دل و روده م بالا اومد بس که فست فود خوردم. باور کن از دست

تو به املتم راضی م.

یکه خورد: املت؟؟ شام املته؟ این همه بدبختی کشیدیم که شام املت بخوریم؟... نخواستم بابا، امشب سر گشنه رو بالش میذارم.

پوران که داشت با ماهی تابه کشتی میگرفت جواب داد: بهتر.

المیرا روی میز پرید و همون جا چهار زانو نشست. دستشو زیر چونه ش زد و به پوران خیره شد: پوری؟

-هوممم...؟

-فکر میکنم وقت شوهر دادنت رسیده ها! دیگه به آخرین مرحله ی کدبانو گری نائل اومدی، پخت املت!!

پوران با خونسردی جواب داد: من واسه دل خودم آشپزی میکنم، نه واسه شکم یکی دیگه که بخوان اسمشو شوهر بذارن.

-پس قصد ازدواج داری! هیچ نگران نباش، پنج تا پسر داریم، ترگل ورگل! هر کدومو دوست داشتی انتخاب کن...

پوران کاسه ی صبرش لبریز شد و با قدمای محکمی به سمت خواهرش رفت. تو چشماش زل زد: تمومش کن وگرنه زندگی خودتو تموم میکنم!

-هاه... باز اگه نادر تهدیدم میکرد یه چیزی...

-اسم اون عوضی رو جلوی من نیار!!

یه دفه یاد یه چیزی افتادم و وسط دعواشون پریدم: راستی بچه ها، عرفان کو؟؟

المیرا لپشو خاروند: آ... فکر میکنم رفته خودشو بسازه.

من و پوران جا خوردیم! پوران با عجله پرسید: مگه عرفان مواد میکشه؟!

از خنده روی میز وا رفت: هه هه... سرکار بودین! نمیدونم کجاس.

هلش دادم: زهرمار... دیوونه زنجیری.

پوران به من اشاره زد: برو گیرش بیار. یه وقت نکنه واقعا معتاد شده باشه.

از اونجا بیرون رفتم و داخل خونه رو نگاه کردم. عرفان روی یه مبل تک نفره ی کرمی خوابش برده بود. صدا

زد: اینجاس، خوابیده.

* طاهّا *

شروع کردم به تایپ کردن و خودمو خونسرد نشون دادم.

- سوژه تو یه مغازه بمب کار گذاشت و صاحبشو کشت.

چند ثانیه گذشت و "شجاع" شروع کرد به تایپ کردن. جواب اومد: چرا جلوشو نگرفتی؟

- نمیتونستم. مقدور نبود...

- باشه، ولی این دفه سعی کن جلوشو بگیری تا دیگه کسی رو به کشتن نده.

- طاهّا باز تو داری چت میکنی؟؟

یه دفه هول شدم و سرمو بالا گرفتم. نادر بالای سرم داشت از فنجون چایی تو دستش، آروم آروم چای مزه

میکرد. افتادم به تته پته کردن: خب... آره... نه!

لبشو غنچه کرد: به نظر تو قیافه ی من شبیه آدمای نخستینه؟ پس اون برنامه ی یاهو مسنجر ت چغندره که باز

کردی؟؟

سریع روش کلیک کردم و بستمش: خصوصیه.

اخم کمرنگی روی ابروهاش نشست.

- خصوصی نداشتیم اطلاعاتی. تو داشتی با کی چت میکردی؟؟

- آره... با خواهرم!

چشمش ریز تر شدن و کنارم نشست: داشتی خصوصی با خواهرت چت میکردی؟ یعنی تو الان انتظار داری من

حرفتمو باور کنم؟

شونه بالا انداختم: خب آره.

- ولی شرمنده، من باور نمیکنم. لپ تاپو بده... رد کن بیاد.

عرق سردی روی پیشونیم نشست: واسه چی؟!

- خودتو به خنگی زن طاهّا! زود باش اون ماسماسکو بده...

از خوش شانسیم، حمزه از دستشویی بیرون اومد و نگاه متعجبی بهمون انداخت: چیه چرا شماها گارد گرفتین؟!

نادر اجازه ی حرف زدن بهم نداد و خودش سریع تر گفت: داره با یه آدم مشکوک چت میکنه، هر چی م اصرار

میکنم نمیگه کیه!

به گردنش دست کشید: آره طاها؟ داری با کی چت میکنی؟

خدایا اینکه بدتر شد!! زبونمو روی لب خشکم کشیدم: به نادر خان گفتم... دارم با خواهرم چت میکنم.

حالت شکاکی از چهره ی حمزه عقب نشینی کرد: خب داره میگه با خواهرش حرف میزنه، مشکلت چیه؟ تو

داری خیلی مته به خشخاش میذاری نادر، بیچاره رو اذیتش نکن.

نادر نگاه خشمناکی به سمتم انداخت. چشماش از خشم میسوختن... با عصبانیت فنجونو روی میز کوبید: این

دفعه رو قسر در رفتی، ولی دفعه ی بعد میفهمم چه ریگی به کفشته جوجه اطلاعاتی!

قلبم بدجوری میزد... حمزه نجاتم داده بود. سرمو پایین انداختم و با سرعت نور تایپ کردم: من فعلا نمیتونم

جواب بدم.

بعد یاهومو بستم و اتصالمو قطع کردم. ولی یه دفعه دو هزاریم افتاد که کار اشتباهی انجام دادم... نادر با چشمای

خون گرفته به لپ تایم زل زده بود که کنار گذاشته بودمش. دوباره گر گرفت: پس چی شد؟ مگه با خواهرت

حرف نمیزدی؟ یا لا دیگه، ادامه بده!

-دیگه حرف زدنم تموم شده بود...

-آها، اونم وقتی که من بهت پیله کردم؟

حمزه دستاشو بالا گرفت: بچه ها قانون گروه فراموشتون شد؟ هر گونه جر و بحث احمقانه ممنوع!

نادر بهش پرید: این دفعه فرق میکنه! من به این بچه پرو رو شک دارم. طاها، خودت با زبون خوش اعتراف کن

اون کی بود؟

-خواهرم بود! واسه دفعه ی سوم!

فوت محکمی به هوا کرد: زبون نفهم... هیچی بابا اصلا از خیر فهمیدنش گذشتم.

تو دلم گفتم: آخیش!!

بلند شدم و رفتم اتاقم. صدای جر و بحثشون خونه رو برداشته بود.

-چرا اینجا رو ستاد به ما داده؟

-چون سرگرد فدائی اینجوری دستور داده.

-اون احمد بی همه چیز غلط کرده با تو! اینا میخوان منو زیر نظر بگیرن، آره؟ حمزه راستشو بگو، آره یا نه؟!
-من نمیدونم، سرگرد به من زنگ زد و خبر داد که بیایم اینجا، خودتم که رفتی کلیدشو از اون مرده که خونه بغلیه گرفتی. دیگه به چی شک داری؟

نادر ساکت شد. خیلی محتاط بود و به زمین و زمان شک داشت... نکنه فهمیده بود قراره چه اتفاقی بیفته؟!

نادر

آهسته از روی دیوار پایین پریدم و وقتی مطمئن شدم همه جا امنه، به حمزه علامت دادم همراهم بیاد. تا جایی که میتونست بدون سر و صدا فرود اومد و پچ پچ کرد: حالا چیکار کنیم؟

-لازم نیست کاری کنیم، ما فقط اومدیم از اوضاع این دور و بر با خبر بشیم، حواستو خوب جمع کن.
به علامت مثبت سر تکون داد و به سمت راست حیاط رفت. منم از چپ رفتم و همه چیو از نظر گذروندم.
عکسایی که طاها روی تبلت حمزه ریخته بود رو داخل ماشین نگاه کرده بودم و تموم عکسا رو به خاطر داشتم.
منظره ی مقابلم آشنا بود، سرمو بالا گرفتم و به نقطه ی مورد نظرم خیره شدم. به به... خودشه. دوربین متحرکی که همه جا رو زیر نظر داشت... از نقطه ی کورش با احتیاط گذشتم و جلوتر رفتم. طبق اطلاعات، اینجا هم باید یکی دیگه وجود داشته باشه... از عکسا معلوم بود اینا خیلی به امنیت اهمیت میدن و دوربینای زیادی کار گذاشته بودن. داشتم پیشروی میکردم که صدای جیغ خفه ای از یه گوشه اومد و به سرعت افتاد.
هشیار شدم و گوشامو تیز کردم... مطمئنا صدای جیغ یه زن بود!

حمزه

تا دیدمش، سریع از پشت سر بهش حمله کردم و جلوی دهنشو محکم با دست راستم بستم. جیغ آرومی کشید و ساکت شد، ولی با زور و قدرت زیادی شروع کرد به دست و پا زدن. از هیکل ظریف و صداش فهمیده بودم یه زنه، ولی قدرتش واسه م یه کم زیادی عجیب بود! کنار گوشش زمزمه کردم: اگه همینجور ادامه بدی میکشمت.

بی حرکت شد، ولی یه دفه جون دوباره گرفت و حرکت کردنش بیشتر شد! دستمو محکمتر جلوی دهنش

فشردم: د 𐎠 لعنتی آروم بگیر! داری ترقیبم میکنی نفله ت کنم!!

وقتی که قصد داشتم بیهوشش کنم، نادر از نا کجا آباد پیداش شد و با چابکی از جلوی دید دوربین گذشت و به سمت بوته ها اومد.

-اینجا چه خبره؟ این دیگه کیه؟

وقتی دید چی شکار کردم، فقط سکوت کرد. یه دفه زد پس کله م: خاک بر سرت کنن گاگول! این که المیراس! تا اسمشو شنیدم، دستم قدرتشو از دست داد و آروم کنار کشیدم. از شدت خجالت دلم میخواست زمین دهن باز کنه و یه راست برم داخلش!! المیرا نفسای عمیقی کشید و بهم مشت زد: دیوونه چه خبرته؟! نزدیک بود خفه م کنی... اول ببین کی داره میاد، بعد پیر جلوی دهنشو بگیر.

نادر با صدای کمی که به زحمت میشنیدم گفت: المیرا تو اینجا چه غلطی میکنی؟ آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی؟

با نفس نفس گفت: به بدبختی... پرس و جو کردیم.

-چرند نگو، تو ما رو دنبال کردی، آره؟

با اکراه گفت: باشه بابا تو بردی... آره دنبالتون کردم.

-چطوری؟

-مثل اینکه یادت رفته من چه امکاناتی دارم؟!

نادر غرید: بازم تو ماشینم ردیاب کار گذاشتی؟

سکوت المیرا نشون میداد داره بی صدا میخنده. حالم خیلی بد بود... اگه میدونستم کیه عمرا بهش نزدیک

نمیشدم. من اذیتش کرده بودم! یه دفه یکی بهم سقلمه زد که "آخ" بلندی گفتم و نادر تشر زد: هیس...

چته؟

-یکی پهلومو سوراخ کرد!

المیرا معترضانه گفت: من بودم، تا تو باشی دیگه منو این شکلی نگیری!

-حالا چرا میزنی؟

-چون دوست دارم! حقته... دلم خنک شد!

با اینکه دردم اومده بود، ولی بهش چیزی نگفتم. مگه دلم میومد به محبوبم چیزی بگم؟ در عوض نادر جبران

کرد و سقلمه ی آبداری نثارش کرد که آه عمیقی کشید: اوه... اوه اوه... یکی طلبت نادر احمق!

–یه بار دیگه به حمزه دست بزنی یا به من بگی احمق، انقدر اسید به خوردت میدم تا جنازه ت نابود بشه!!

به نادر اشاره زد: اشکال نداره، کاری که نکرده.

با اینکه نمیدیدمش، ولی شرط میبستم داره بهم چشم غره میره. خدا به داد برسه... برگردیم خونه داره مرتب

درباره ی المیرا سخنرانی کنه که ما به درد هم نمیخوریم و المیرا عاشق من نمیشه و از این حرفا.

–حالا نمیخواه واسه من دل رحم بازی در بیاری! من هنوز نصف جاها رو چک نکردم. پاشین دنبالم راه بیفتین،

فقط مراقب دوربینا باشین...

المیرا که منتظر همین دستور بود، روی دستاش بلند شد و پشتک سریعی زد و به سمتی پرید که دوربین دید

نداشت. فکرم از حرکتش چسبید به زمین که نادر یکی از اون سقلمه های وحشتناکشو نصیب منم کرد.

–چشات درویش حمزه! راه بیفت...

نادر همون حرکتو انجام داد و من که گیج شده بودم، ترجیح دادم فقط بدوئم. شدیداً احساس بی تجربگی بهم

دست داده بود... آخه این چه وضعشه؟! نه اینکه آموزش دیده نباشم، ولی وقتایی که عملیات میرفتیم انگار دست

و پام بهم گره میخورد. نادر کلی تمرینم میداد، کلی تلاش میکرد آموزشم بده که خونسرد باشم... خوب

میجنگیدم و تیراندازیم به لطف نادر خیلی پیشرفت کرده بود، ولی مشکل این نبود. مشکل این بود که من هول

میشدم!! مشکلی که نادر تا سر حد مرگ به خاطرش حرص میخورد... هنوز داشتیم راه میرفتیم و نادر با دقت

همه جا رو زیر نظر داشت. المیرا با چابکی پشت سرش حرکت میکرد و با لباس یه تیکه سیاهش، به یه الهه ی

جنگی شباهت پیدا کرده بود. آهسته زمزمه کردم: المیرا؟

غرش کرد: چی میگی؟

سعی میکردم نادر صدامو نشنوه و گرنه ولم نمیکرد...

–من متاسفم، به خدا اگه میدونستم توئی این کارو نمیکردم...

صدای خنده ی آرومش گوشمو نوازش داد: بیخیال! خیلی وقت بود منتظر یه اتفاق غافلگیر کننده بودم!

بی اختیار لبخندی لبامو مهمون شد و ضربان قلبم بالا رفت. این دختر واقعا از چیزای اتفاقی و ناگهانی خوشش

میومد!!

المیرا

درسته خیلی وحشیانه بهم حمله کرد و جلوی دهنمو بست، ولی بدجوری اون لحظه شوکه شده بودم. وقتی بهم گفت متاسفه، مطمئن بودم این جمله رو میگه، چون حمزه اکثر اوقات هوامو داشت. یعنی میشه گفت هوای همه رو داشت! خیلی دلسوز بود و بقیه خود به خود ازش سوء استفاده میکردن، هر چند نادر به خاطر دلایل نا معلومی همیشه طرفشو میگرفت... روزی که وارد گروه شد رو خوب یادمه. نادر همراه خودش آورده بودش خونه و دوست دوران دبیرستانش معرفیش کرد. کسی که پدرش به خاطر قرض و قوله های زیادش به پور متین، کشته بودنش. حمزه هم میخواست مثل نادر انتقامشو بگیره، هر چند آتیش نادر خیلی تند تر از اون بود. یه جورایی مثل طاها مشکوک میزد... مخصوصا وقتی که چشمش به من میفتاد. مکث طولانی ای میکرد، بعد از کنارم میگذشت. همون جور که داشتیم ادامه میدادیم به خاطراتم فکر کردم...
-نامرد موذی! خدا لعنتت کنه باربد...

نیشخندش کش اومد: حالا کجا شو دیدی؟ زود باش، من منتظرما...

به صفحه ی شطرنج خیره شدم و بیشتر گیج شدم. باربد کثافت از همه طرف محاصره م کرده بود! حمزه سر رسید و مثل عادت همیشگی طولانی نگاهم کرد و با چشم به یکی از مهره ها اشاره زد. اولش منظورشو نگرفتم، ولی وقتی شروع کرد به حرف زدن با باربد و پرسیدن اتفاقای اون روز، تازه دو زاریم افتاد که میگفته مهره ها رو جا به جا کنم! یواشکی مهره ها رو جا به جا کردم و خودمو متفکر نشون دادم...

-المیرا!!

از عالم هپروت بیرون اومدم: هان؟!

نادر سرشو با افسوس تکون داد: حواست کجاست؟ دو ساعت دارم صدات میکنم برو بالا!
فهمیدم عملیات سر و گوش آب دادن به پایان رسیده و نادر واسه م قلاب گرفته و منتظره برم بالای دیوار. پامو روی دستای به هم قفل شده ش گذاشتم و با یه حرکت بالا رفتم و پای دومم رو روی شونه ش گذاشتم. چون دیوار بلند بود، دست حمزه رو دیدم که با خجالت به سمتم نگه داشته بود. غرغر کنان دستشو محکم گرفتم و با

کمکش روی دیوار پریدم. سریع دستشو پس کشید و به نادر کمک کرد بیاد بالا. یه نگاه به خودمون انداختم که مثل سه تا گربه سیاه گنده منده روی دیوار جا خوش کرده بودیم. از فکرم خنده م گرفت که نادر گفت:

هییس...

-کی اونجاست!!؟

صدای ناگهانی فریاد زدن یه نفر از اون طرف دیوار، باعث شد سرعت عملمون بیشتر بشه. نادر بی رودرواسی دستشو پشتم گذاشت و هلم داد پایین. از ترسم جیغ کشیدم و روی زمین فرود اومدم، ولی چیزیم نشد. اونا هم روی زمین پریدن و نادر هیجان زده دستور داد: فرار کن!!

با یه قدم سریع به سمت بنز بابا خیز برداشتم و سریع پشت فرمون نشستم و بعد از استارت زدن دنده عقب گرفتم. یه دفعه در کنارم باز شد و نادر مثل گلابی پیشم نشست. جیغ جیغ کردم: چرا ماشین من سوار شدی؟! -خفه، فقط رانندگی کن!

وقتی کلت سیاهشو تو دستاش دیدم فهمیدم میخواد منو اسکورت کنه. تا از کوچه بیرون اومدم، بی. ام. وی نادر از کوچه بیرون زد و مقابلم شروع کرد به حرکت کردن. واو... تا به حال ندیده بودم حمزه رانندگی کنه... اونم با این مهارت! نادر شیشه برقی رو پایین فرستاد و از پنجره به بیرون خم شد. از داخل آینه به عقب نگاهی انداختم و گفتم: کسی که دنبالمون نمیکنه...

داد زد که صداشو بشنوم: کار از مهم کاری عیب نمیکنه! سریع تر رانندگی کن.

منم که از خدا خواسته م بود، سرعتمو بالا بردم، هر چند اصلا به پای حمزه هم نمیرسیدم! واای... اگه حمزه میومد مسابقه بده چه کولاکی به پا میکرد!! شاید بهتر باشه دیدمو نسبت بهش عوض کنم.

-المیرا مثل اینکه دلت تنبیه میخواد، آره؟! -

بهت زده نگاش کردم: هان؟ با من بودی؟

اسلحه شو به سمتم تگون داد: میگم حواست باشه حمزه رو گم نکنی. تو چرا امشب انقدر گیج و منگی؟ نکنه عرفان زهرماری به خوردت داده؟؟

نیشخند زدم: نه بابا هشیارم...

-آره دارم میبینم! یه جوری به ماشین من زل زدی که تابلوئه حواست اینجا نیست...

خودمو جمع و جور کردم: نه باور کن حواسم جمه، فقط تعجب کردم!

-از چی؟

-من تا به حال رانندگی حمزه رو ندیده بودم...

چشماشو ریز کرد: غیر ممکنه!

-به خدا دروغ نمیگم! من فکر میکردم رانندگی بلد نیست، ولی الان میبینم دست فرمونش از منم بهتره!
جوابی بهم نداد و دست از سر کچلم برداشت. چون مطمئن شده بود خطری تهدیدمون نمیکنه، پیش من ساکت و آرام نشسته بود.

نادر

المیرا در عرض همین چند دقیقه عوض شده بود! احساس میکردم طرز نگاه کردنش به حمزه تغییر کرده. وقتی دید حمزه چطوری از کوچه بیرون اومد و لاستیک دود کرد، چشاش چهار تا شد! نکنه اینم زده به سرش داره عاشق حمزه میشه؟! وای خدایا خودت به فریاد رس... یه منگل کم بود، شدن دو تا!! از گوشه ی لبم غریدم و به آسمون تاریک با ستاره های روشنش خیره شدم. خیلی وقت بود به آسمون توجهی نکرده بودم! شاید به خاطر اینکه توی دردسرام غرق شده بودم و توجهی به اطرافم نداشتم... صدای مامان تو گوشم پیچید: همیشه وقتی بچه بودی، دستتو به سمت آسمون دراز میکردی تا ستاره بجینی، ولی وقتی میدیدی نمیشه، میزدی زیر گریه... اونم چه گریه ای!!

بدجور دلم هواشو کرد. وقتی که داشتیم از تهران بیرون میرفتیم یادم رفت که بهش سر بزیم... تفنگمو با بیحالی روی داشبرد پرت کردم و دستامو پشت سرم گذاشتم. چقدر دلم یه استراحت حسابی میخواست، بدون هیچ ماجرا و دنگ و فنگی... از تعقیب و گریز خسته شده بودم. یه سال تمام بود دنبال فرهاد میگشتم، ولی لعنتی انگار نیست و نابود شده بود. مطمئن بودیم ایرانه، وگرنه کل دنیا رو وجب به وجب میگشتم تا بالاخره گیرش بیارم.

-نادر؟ میگما... این حمزه داره مارو کدوم گوری میبره؟

خرناس کشیدم: من چه میدونم...

-یه سوال دیگه؟

-بنال.

لبخند شرورانه ای زد: تو جایی بمب کار گذاشتی؟

آه عمیقی کشیدم: آره، خیلی خوشحالم.

-واسه چی؟ واسه بمبه؟؟

-نه، واسه اینکه بالاخره فضولشو پیدا کردم!!

لباشو ورچید و خفه خون گرفت. بچه پررو... حالا خوشم میاد کارشون بدون من، همیشه لنگه! ولی چون رو

دارن که روی سنگ پا رو هم برده، اصلا به زبون نمیارن. من که دیدمشون که داشتن دنبالمون میکردن... هر

چند یه کاری کردم گمم کنن. دستامو پایین انداختم: راستی تو چرا تنهایی اومدی؟ اون سه تا کجان؟

با اکراه گفت: من یواشکی اومدم... حتی پورانم خبر نداره من کجام.

-چه عجب!!!

-وا؟؟ چرا؟

-آخه نیست دهن تو خیلی لقه، اینه که من جا خوردم! تو آبم بخوری به پوراندخت خبر میدی...

حرصی شد و جیغ زد: نادر!!

-جانم؟!

نگاه آتشی به سمتم انداخت: بعدا به خدمتت میرسم!

-مشتاقانه منتظر اون روزم جوجه کوچولو...

دندون قروچه ای کرد که منم صداشو شنیدم. حمزه مقابل خونه ترمز گرفت و به سرعت از ماشین پیاده شد.

المیرا با تعجب ترمز گرفت: اینجا کجاست؟

-مخفیگاه موقت ما. بپر پایین...

دستپاچه شد: وای نه! من اگه برنگردم پوری پوست از سرم میکنه!

از ماشین پیاده شدم و گفتم: غلط کرده... خودم جوابشو میدم، پیاده شو.

-آخه...

ضربه ی محکمی به صندلی ماشین زدم: آخه و درد و بی درمون! المیرا وقتی بهت گفتم پیاده شو، مثل دخترای

خوب به حرفم گوش بده و گورتو گم کن داخل خونه، یالا!!

ناچار شد به حرفم گوش بده و وقتی ریموت ماشینو زد، همراه ما داخل خونه رفت. به راه پله ی باریک اونجا

خیره شد: اینجا جز شماها کسی دیگه هم...

-نه نیست. برو بالا.

سرشو پایین انداخت و بالا رفت. حمزه با انگشتاش بازی میکرد و منتظر بود تا وقتی المیرا کامل ناپدید شد بره

خونه. به شونه ش زدم: بجنب پهلون، خیلی خسته م.

وقتی دیدم راه نمیفته غریدم: به جهنم! خودم میرم.

از پله ها بالا رفتم و طبقه ی اول که رسیدم، یه راست داخل خونه رفتم. طاها و المیرا سر چیزی در حال بحث

کردن بودن، ولی من اهمیت ندادم و یه راست رفتم داخل اتاقم. از شدت خستگی سرم گیج میرفت... خودمو

روی تخت پرتاب کردم و چشمام اتوماتیک بسته شد.

حمزه

-بچه ها بس کنین... طاها، برو اتاق من بخواب، من همین جا تو پذیرایی میخوابم.

مثل آتشفشان منفجر شد: تو چرا باید روی مبل بخوابی، وقتی این اومده و...

ولی صدای عصبانی نادر که از اتاقش میومد نداشت حرفشو تموم کنه.

-لال شو طاها!!

با حرص به پایه مبل لگد زد: گندت بزنین.

-خوبه دیگه توئم! برو بخواب، همین که گفتم.

نق نق کنان راهشو به سمت اتاق من کج کرد و غیب شد. المیرا روی مبل نشست: من اینجا میخوابم، تو برو

اتاق طاها.

-حالا شد نوبت تو با من لج کنی؟

شونه بالا انداخت: اصولا من آدم لجبازی م، تو هنوز نفهمیدی؟

دستمو به کمرم زدم: این که شکی نیست...

بعد رفتم سمت آشپزخونه. داشتم واسه خودم چایی میریختم که صدای قدماش اومد و گفت: داری چیکار

میکنی؟

قوری رو بالا گرفتم تا خودش بفهمه. یکی از صندلیا رو عقب کشید و نشست.

- اینجا قهوه هم پیدا میشه؟ سرم ناجور درد میکنه...

اجمالی به اطراف نگاه کردم: نه، تا اونجایی که میدونم فقط قهوه فوری داریم.

ناله کنان سرشو روی میز گذاشت. وقتی نگاهش کردم، دلم نیومد واسه ش یه فنجان قهوه درست نکنم. آه...

لعلت به این دل رحم بودنم... اگه نادر به جای من بود، شاد و شنگول یه پوز خند میزد و به کارش ادامه میداد.

یه فنجان دیگه برداشتم و با آب جوش پرش کردم و یه قاشق قهوه داخلش ریختم و هم زدم. صدای تلق تلق

کردن قاشق باعث شد سرشو با کنجکاوای بالا بگیره و سر منشاء صدا رو کشف کنه. مقابلش گذاشتم: درسته با

قهوه ای که داخل قهوه جوش دم کشیده باشه فرق داره، ولی از هیچی بهتره.

واسه اولین بار بهم لبخند زد و تشکر کرد. دستمو به گردنم کشیدم: من که کاری نکردم...

مقابلش نشستم و خودمو با فنجان چاییم مشغول کردم. هر چند هی قلبم دستور میداد نگاهش کنم، ولی سرم با

سماجت هنوز پایین بود.

- منو به خاطر علت خاصی کشوندین اینجا؟

سعی کردم بازم نگاهش نکنم: نادر. همه ش تقصیر اونه.

- چرا؟

- نظرش اینه که تو عملیاتو خوب پیش میبری.

- منظور تو نمیفهمم...؟

بازدمم رو بیرون فرستادم و زیر چشمی نگاهش کردم: میخواد تو دوربینای اونجا رو از کار بندازی و به نفع

خودمون فعالش کنی.

یه تای ابروی نازکش بالا رفت: آهان... میخواد خودش تنهایی بره اونجا و از دور پوشش بدمش؟

- از دور دورم نه... همون دور و اطراف باشی.

با شست به پشت سرش اشاره زد: پس طاهای اینجا هویچه؟! اونم خیلی خوب از این چیزا سر در میاره...

لبمو با زبون تر کردم و چشمام بی اختیار روی چشماش قفل شد.

-خب... من نمیدونم چرا.

-باشه... مسئله ای نیست... فقط... خواهرم حتما شاکی میشه ها!

-حتما خودش جوابشو میده.

به زحمت خنده شو سرکوب کرد: چقدرم که این دو تا با هم کنار میان!!

گوشه لبام بالا رفت: آبشون تو یه جوب نمیره.

یه جرعه از فنجونش خورد و گفت: صد در صد! پوران ازش متنفره. یه چیزی میگم، یه چیزی میشنوی...

میتروسم آخرش کار دست همدیگه بدن.

-چی بگم...

بلند شد و گفت: من میخوام برم بخوابم، بابت قهوه هم ممنون.

بعد روی پاشنه چرخید و داخل اتاقم رفت. چشمم به در بسته ی شده خیره مونده بود. واقعا چرا دوستش

داشتم؟؟ نمیدونم. شاید حق با نادر بود... اون که منو دوست نداشت، اصلا چنین عشقی غیر ممکن بود! فنجونو

روی میز گذاشتم: لعنت به من، لعنت به عشق.

المیرا

نمیدونم چرا انگار حمزه رو تازه میدیدم. احساس عجیبی بود... وقتی فنجون قهوه رو دستم داد احساسم تشدید

شد و بی اختیار بهش لبخند زدم. من!! المیرا!! به یه پسر لبخند زدم؟! شالمو کنار انداختم و روی تخت دراز

کشیدم. توی اتاقش بوی ادکلن مردونه ی ملایمش پخش شده بود... بهش فکر کردم و قیافه ی بچه مثبتی و

بی تکلفش مقابل چشمام نقش بست. من چم شده بود؟ خمیازه کشیدم و چشامو بستم، شاید اینا فقط از اثرات

بی خوابیه.

پوراندخت

-المیرا؟ پاشو. پاشو کار داریم...

از جاش تکون نخورد. با عصبانیت چشمامو چرخوندم: چرا هر چی کار سخته همیشه گردن من میفته؟

بعد صدامو بالاتر بردم: پاشو تنبل!!

نخیر... تنبل خانوم خیال بیدار شدن نداره. با قدمای محکم و صدا داری به سمت تختش رفتم و از یه گوشه ی پتو گرفتم و سریع کنارش انداختم. تا خواستم دوباره اعتراض کنم، خشکم زد... یعنی چی؟! داد و بیداد کنان از اتاقش بیرون رفتم: بچه ها، المیرا رو ندیدین؟؟

باربد متعجب شد و عرفان به علامت منفی سر تکون داد. با نگرانی گفتم: نیستش... سر جاش نیست! -خب لابد رفته دستشویی.

اخم کردم: میگم نیستش! روی تختش بالش چیده و با پتو روشو پوشونده که هر کی بهش سر زد فکر کنه همون جا خوابیده!

تا اینو گفتم، باربد بدون معطلی به سمت حیاط رفت. صداشو شنیدم که میگفت: دختره ی دیوونه ماشینو هم با خودش برده...

به پیشونیم کوبیدم: وای... عالی شد...

عرفان پیشنهاد داد: چرا باهاش تماس نمیگیری؟

-خب خودت زود باش بهش زنگ بزن!

با حرکات آهسته ای موبایلشو از جیبش بیرون کشید و داخل لیستش شروع به جستجو کرد. وقتی که تماس گرفت، چند ثانیه گذشت و صدای آهنگ موبایل المیرا از یه گوشه ی سالن بلند شد. -میبینی که... موبایلشو همراهش نبرده.

به صورتم چنگ انداختم: کی جواب بابا رو میدی؟ وای... وای...

شروع کردم دور خودم چرخیدن. بابا خیلی رو المیرا حساس بود... درسته همه فکر میکردن من سوگلی بابام، ولی در واقع عزیز دردونه، المیرا بود. از اون طرف، چون خیلی تخس و لجباز بود اصلا نمیتونستم یه نفره کنترلش کنم. افسارش فقط دست نادر بود و بس... ولی حالا کدوم گوری غیبش زده بود، به قول حمزه الله و اعلم!

-چیکار کنیم بچه ها؟ بدون ماشین هیچ کاری از دستمون بر نمیاد... نه اینجا رو بلدیم، نه اسلحه داریم.

به باربد نگاه کردم که حین حرف زدن داشت روی مبل مینشست. بهش توپیدم: من چه میدونم؟! چشم بسته

غیب گفتم؟ مگه گیرت نیارم المیرا... میکشمت!

داشتم یه ریز غر میزد که صدای اف اف اومد. عرفان سر تکون داد: من میرم ببینم کیه.

دستمو جلوش گرفتم: نمیخواد، خودم میرم دم در.

یه شال روی سرم انداختم و با اعصاب خورد شده رفتم دم در. درو باز کردم: بل...

با دیدن چشمش اخم کردم: نادر توئی؟! اینجا رو از کدوم جهنمی پیدا کردی؟

دستاشو تو جیبای شلوار سفیدش فرو برد: اونش به تو مربوط نیست.

گارد گرفتم: چیکار داری؟

-اومدم بگم کله پوک خانوم پیش ماست... گروگان.

دهنم بی اختیار باز شد و فکم به زمین چسبید. اول صبحی به سرش زده بود؟؟

-المیرا؟ پیش تو چه غلطی میکنه؟

-اینم باز به تو مربوط نیست!

با نوک انگشت به سینه ش زدم و هلش دادم: ببین، من الان اصلا اعصاب ندارم، پس کاری نکن واسه ت

گرون تموم شه! با زبون خوش خواهرمو بردار بیار!!

چشمای خونسردش بیشتر عصبانیم میکرد. دستمو با آرامش کنار زد: عجلو، میذارى بقیه ی حرفمو بزنم یا نه؟

-زر بزن!

یه پاشو به بدنه ی ماشینش تکیه داد و صورتش حتی سرد تر شد.

-ما خونه رو پیدا کردیم. هستی یا نه؟

با شک براندازش کردم: واسه چی؟

زبونشو به لبه ی دندوناش کشید و مکث کرد. داشت سبک سنگین میکرد بگه یا نه... آخرش گفت: من میخوام

برم داخل اون خونه، ولی پنهونی. مجبوریم این کارو انجام بدیم، چون اون کثافتا منو سر یه ماجرای دیدن و

میشناسن.

به پشت سرم اشاره زدم: خب چرا نمیخوای یکی از اینا برن؟

-چون میخوام خودم اون جونورو گیر بیارم. هستی یا نه...؟

رگ بدجنس بازیم باد کرد و گفتم: هستم، ولی به یه شرط!

یه تای ابروش با حیرت بالا رفت: شرط؟ هیچ شرطی در کار نیست، وگرنه دیگه خواهر تو نمیبینی.

- تو در حدی نیستی که منو تهدید کنی نادر!!

- توئم در حدی نیستی که به این اوضاع و احوال واسه من شرط و شروط بذاری پوراندخت!

خب... خودش خواست! به دو طرف کوچه نگاه سریعی انداختم، کسی نبود. دستمو به سرعت مشت کردم و به

سمت صورتش پرتابش کردم... ولی عکس العملش سریع تر از من بود. دستش مچمو گرفت و تاب داد که

نفسم بند اومد. به همون حالت نگه م داشت و من به سختی سعی میکردم که خودمو بی تفاوت نشون بدم و

جیغ و داد راه نندازم. سرش به سمتم خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد: یه ملت خبر دارن که نباید با من در

بیفتن، تو هنوز نمیدونستی دختر کوچولو؟؟

بعد چشماش به سمت چشمام چرخید. زیر لب غریدم: خفه شو آشغال... بهت هشدار میدم دستمو ول کنی...

لبخند اعصاب خورد کنی زد و دستش دستمو آروم رها کرد. درد دستم یه دفه کم شد و نفس عمیقی کشیدم.

یادم رفته بود که نادر همه فن حریفه... المیرا میگفت دان چهار داره، من به حرفش میخندیدم! بهش چشم غره

رفتم که نیشخند زد: ریز میبینمت. حداقل فهمیدم انقدر که از خودت جلال و جبروت و سرکشی نشون میدی،

فقط یه طبل تو خالی هستی... حالا جوابت چیه؟

- ۱؟ نادر تو اومدی؟

به پشت سرم نگاه انداخت: به به... عرفان خان، مشتاق دیدار؟ حالت چطوره؟

عرفان پیشم ایستاد و با شونه ش به در تکیه زد: خوبم، مخصوصا با اون م^{۱۱}اشتی که به چونه م زدی...

شست دستش روی گوشه ی لبش کشیده شد که زخمش تازه جوش خورده بود.

- بازی اشکنک داره، اینو گفتم که بدونی.

- شکی نیست. اینو ولش کن، المیرا غیبش زده ها!

من غرش کردم: خودش بهتر میدونه...

نادر فاتحانه چونه بالا گرفت و سینه جلو داد: هر وقت تصمیم گرفتی، به من زنگ بزن.

- عمر!!

- پس دیگه المیرا رو نمیبینی، هیچ وقت.

پوزخند تمسخر آمیزی زدم: میبینم که خودتم طبل تو خالی تشریف داری!!

چند ثانیه مکث کرد، بعد دست چپش از جیبش بیرون اومد. تو دستش یه چاقوی ضامن دار دیدم که خون به رگام خشک شد... ولی وقتی دیدم داره با چاقو کلنچار میره و با من کاری نداره، فهمیدم قصدش چیز دیگه ایه. تیغه شو نشونم داد: اینو میبینی؟ فقط کسی که جیگر داره و ادعاش نمیشه با این بازی میکنه. اینجوری... خیلی ریلکس چاقو رو به دست راستش داد و یه خط عمیق روی دست چپش انداخت. داد و بیداد من و عرفان بلند شد و عرفان مثل قرقی پرید و چاقو رو از دستش قاپید. بهش اخم کرد: دیوونه، این دیگه چه کاری بود؟؟ لبخند عریضش صورتشو پوشش داد و دستشو مستقیم جلوی دیدم گرفت که داشت قطره قطره ازش خون میچکید.

- ببین کوچولو، اینو نشونت دادم که بفهمی من چیزی به اسم "روان" ندارم. پس یعنی چی؟ یعنی اینکه بزنم سیم آخر، هیچ کسو نمیشناسم... میشم یه ماشین کشتار... همه رو قتل عام میکنم، بعد خودمو میکشم. تو عمق چشماش، یه چیزی زبونه میکشید. جدیت!! معلوم بود اصلا دروغ نمیگه یا شوخی نداره... از نگاه سرد و یخیش به خودم لرزیدم. چاقو رو بست و داخل جیبش برگردوند. در ماشینشو باز کرد که گفتم: نمیخواهی دستتو ببندی؟ داره خون میاد دیوونه!

نگاه خیره ش به مقابلش بود و نگام نمیکرد. خونریزی دستش به حدی رسیده بود که خون روی شلوارش هم ریخته بود و شلوار سفیدش از لکه های خون برق میزد...

- راستی، سرعت عملت بالاس، ولی نه برای من. بیخودی واسه من شاخ و شونه نکش که فقط خودتو ضایع میکنی...

سوار شد و استارت زد و با سرعت خیلی زیادی دور شد. درسته جمله ش بی ربط بود، ولی باعث شد با خودم بگم: درسته، باید اعتراف کنم که حق با توه.

نادر

دستم سوزش کمی داشت. وقتی این کارو انجام دادم، پوراندخت داشت از وحشت غش میکرد... دختره ی ترسو! حالا مگه چی شده؟ شاهرگمو زدم؟؟ اصلا گیرم که شاهرگمو زدم، اون چرا میترسید؟ من زخمی شده بودم، نه

اون. نیشخند زدم: مجبور میشه همکاری کنه... تونستم ترس رو تو چشماش بخونم!
 راهنما زدم و به سمت مخفیگاه خودمون پیچیدم. بازم فکرم به سمتش سُر خورد و یاد حمله کردنش افتادم.
 خدائیش این دختر دل و جرات ببر داشت! تا حالا هر کله خرابی که به من حمله کرده بود، مرد بود، نه یه دختر!!
 هر چقدرم که مزخرف بود، از خوی جنگ طلبی و یاغی بودنش خوشم میومد.

المیرا

- حواستو جمع کن حمزه. اون نه، اون یکی!! ... ای وای، تو چرا انقدر خنگی؟!
 لباسو محکم به هم فشرد: تو بد توضیح میدی، بعد به من میگی خنگ؟
 دو تا سیم برداشتم و بهش نشون دادم منظورم چیه: اینجوری! فهمیدی؟ اگه اشتباه وصلشون کنی بدتر گند
 میزنی به همه چیز.
 سرشو با حرکت کندی خاروند: آهان... باشه گرفتم.
 - پس به حمد خدا فهمیدی چی میگم؟ وقتی رفتی اونجا، باید با آخرین سرعت ممکن این کارو انجام بدی.
 هیچکس نباید بفهمه دوربینا خراب شدن.

- اینو خودم میدونم!

- میدونی؟ ... آخه گفتم نیست یه کم دیر میگیری، شاید اینو نمیدونی...
 چشماش از دستم شده بود کاسه ی خون، ولی از اذیت کردنش لذتی میبرد که اون سرش نا پیدا! طاهها با لپ
 تاپش اومد و کنارم نشست: کمک نمیخواین؟؟

- چو دانی و پرسى، سواست خطاست!

قیافه ش سردرگم شد: حالا این یعنی چی، بالاخره کمک میخواین یا نه؟
 لمبو غنچه کردم: معلومه دیگه جوجو، ما کمک میخوایم! یالا به حمزه بگو اون سیما رو چه بلایی سرشون
 بیاره.

طاهها با دقت به وسایلی که روی میز ریخته بودیم خیره شد و به چونه ش دست کشید: میخوای دوربینا رو
 کنترل کنی؟ اینکه خیلی زمان بره!

– نه، نیست. از نزدیک دیدمشون. کار چند دقیقه س، به شرطی که حمزه تیز و بز بازی در بیاره.

حمزه یه دسته از سیما رو برداشت: پس باید اینا رو به اینا متصل کنم.

من و طاهای بی اختیار به همدیگه نگاه کردیم و من به پیشونیم کوبیدم: نادر کجائی که منو از دست این دوست

نجات بدی؟؟

– اوناهاش، حلال زاده اومد.

نادر انگشت به دهن به ما خیره مونده بود: اونجا چه خبره؟؟

– دارم به این دوست آی. کیوت یاد میدم وقتی خواست دوربینا رو دستکاری کنه چه کاری انجام بده.

– خب؟

– ولی مشکل من اینجاست حمزه بدتر قاطی کرده!!

حمزه اخم کرد: د... هی هیچی بهت نمیگم...

جیغم رفت آسمون: مگه دروغ میگم!؟

نادرم به جمع ما ملحق شد و پیش حمزه جا خوش کرد. به سیمای روی میز اشاره زد: هیچ کسی رو نمیشناسی

به جز خودت از این سر رشته داشته باشه؟

طاهای لبخند زد: ببخشیدا، ولی من اینجا بوق نیستم!

نادر پوزخند زد: جون من؟؟ خوب شد گفتیا، کم کم داشتم با بوق اشتباه میگرفتم!

هر سه تائی شون افتادن به خندیدن. چقدر این سه تا سر خوشن... گلومو صاف کردم: ا... هممم... یادتون رفت

بحث سر چی بود؟ طاهای که باید پیش من باشه!

– خب پرنسس شما بفرما ما چه خاکی به سرمون بریزیم.

سرمو پایین انداختم و با لپ تاچم کلنجر رفتم: یه نفرو میشناسم که کارش حرف نداره، ولی...

– ولی چی؟ ...جون بکن دیگه المیرا، من از حرفای نصفه نیمه متنفرم!

پوفی کردم: فقط یه نفر. پوری!!

سه جفت چشم گرد شده بهم زل زدن. نادر لبخند موزیانه ای زد: پوراندخت؟ بهش نمیخوره از این کارا هم بلد

باشه!

-نادر؟؟ دستت چی شده؟ چرا داره خون میاد؟؟ طاه... بدو جعبه رو بیار، زود!

تازه حواسم به دستش جلب شد. اُمای گاد... یه شیار خونین روی دست چپش که تموم لباساشو خونی کرده بود!

-نادر تو چرا انقدر تخصصی؟ با کی دعوات شده؟

جوابمو داد: با خواهر جونت!!

-پورااان؟! از کی تا حالا پوران چاقو میکشه؟

نادر با نگاه تمسخر آمیزی به حمزه و طاهها نگاه میکرد که با نگرانی به جون دستش افتاده بودن و میخواستن پانسمانش کنن. زیر چشمی نگام کرد و چشمک زد: دعوامون غیر مستقیم بود، این کار خودمه.

-آها، پس عقلتو از دست دادی!

با بیخیالی مخصوصش گفت: اونو که خیلی وقت پیش از دست داده بودم... اینجوری کردم تا مجبور به همکاری بشن.

خدا، این دیوونه از کدوم تیمارستانی فرار کرده؟! به دستش اشاره کردم: آخه اینجوری هم شد تهدید کردن؟

-من روشای خودمو دارم المیرا، تو هنوز اینو متوجه نشدی؟

-روش؟ تو شهر ما به این کار میگن حماقت محض!

صدای غرش خنده ش خونه رو برداشت که حمزه غرغر کرد: انقدر تکون نخور، بذار دستتو باند پیچی کنم

منگل!

نادر به پشتی مبل تکیه داد: در هر صورت، فکر میکنم سر و کله ش تا چند ساعت دیگه پیدا بشه. جون تنها خواهرش وسطه...

اولش نگرفتم چی گفت، ولی دو هزاری کجم به دفه افتاد: مگه میخوای منو بکشی؟

با چشماش به دستش اشاره کرد: پس مرض داشتم زدم خودمو آش و لاش کردم؟!!

نگاه یخیش کاری کرد که تا عمق وجودم از ترس یخ بست. حمزه هم با نگاه عجیبی یه بار به من خیره میشد، یه بار به نادر. آخرش طاقت نیاورد: شوخیت اصلا خنده دار نیست نادر!

-منم اینو واسه خنده نگفتم، چون اصلا شوخی نمیکردم!! اگه تا فردا پوران دخت تصمیمشو نگیره، المیرا رو میفرستم دیار باقی!

اشک تو چشمام جمع شده بود... یعنی واقعا خیال داشت منو بکشه؟ آخه واسه ی چی؟ یه فکری به ذهنم

رسید... باید در میرفتم!!

عرفان

-به نظر شماها چیکار کنیم؟

جواب دادم: من که مطمئنم نادر به سرش بزنه، ممکنه یه بلا ملایی سر المیرای بیچاره بیاره...

پوران با کلافگی دستشو تو موهای فرو برد: گیج شدم... اگه این کارو انجام بده، بابا تیر بارونم میکنه!

باربد مثل بچه ها دستشو بالا گرفت: به نظر من بهتره باهاش همکاری کنیم. در هر صورت قرار ما از اولشم

همین بود! ما با همدیگه اومدیم، فقط وسط راه بحثمون شد و از هم جدا شدیم. الان منصور خان فکر میکنه ما

هنوز با همیم!!

یه جرعه از لیوانم خوردم: فقط هر غلطی انجام میدین، خواهشا یه کم زودتر! جون المی وسطه ها؟

پوران چشماشو باریک کرد: جنابعالی از کی تا حالا نگران المیرا شدی؟ ننه شی یا باباش؟؟

-دوستشم، به تو چه!

-تو خیلی بیخود کردی با المیرا! دوستشی؟؟

تازه فهمیدم منظورمو چپکی گرفته، زدم زیر خنده: بدبخت ۳ عقب مونده، منظورم دوست معمولیه، نه دوست
پسر!

اون انقدر دوست پسرای مختلف داره که به من حتی نگاهم نندازه...

هر چند ته دلم بدم نمیومد گل سر سبد دوست پسرش باشم!! یه کم دروغ اشکالی داشت؟ نه، چون منم یکی از

دوست پسرش بودم! ولی المیرا انقدر حواس جمع بود که حتی یه نفرم از این موضوع خبر نداشت. از دخترای

شر خوشم میومد، المیرا هم که آخر شر بودن تشریف داشت... اگه همینطور که گروگان بود و دست نادر بهش

میخورد، خودم دستشو از بیخ قطع میکردم.

-عرفان؟ شماره ی اون لندهورو داری؟

از هیروت بیرون اومدم: آره، که چی؟

صورتش خالی از هر احساسی شد: چون میخوام باهاش دوست بشم.

فک من و باربد همزمان چسبید به زمین.

-جل الخالق؟! دوست؟؟؟

بهمن پس گردنی زد: ابله دارم دستت میندازم! زنگ بزنی پیرس کدوم خراب مونده ای ن، پاشن بیان اینجا!

لبخند کجی زدم: آها... خب زودتر بگو، یه آن کپ کردم پسر...

شماره شو پیدا کردم و روش ضربه زدم. گوشی رو مقابل گوشم گرفتم و وقتی جواب داد گفتم: کجائی؟

-همین جام.

-اونجا کجاست؟

-خونه آقا شجاع!!

جفتمون زدیم زیر خنده و من گفتم: خاک بر سرت نادر... شوخی نمیکنم، کدوم گوری مخفی شدین؟

غریب: اگه میخواستم بهت بگم که اسمش نمیشد مخفیگاه جناب عقل کل.

با لیوانم بازی کردم: پوران میگه قبوله، پاشین بیان اینجا.

-نه بابا، زرنگین؟ من نمیام.

-ای بابا چرا ناز میکنی؟ مگه میخوایم بخوریمتون؟ میگه قبوله، تو دیگه چه مرگته؟

مکت طولانی ای کرد و با صدای هشدار دهنده ای گفت: وای به حالت اگه ریگی به کفشت باشه! به خدا قسم

با گوله سوراخ سوراخ میکنم...

بعد تماس قطع شد. موبایلمو روی میز انداختم: تمومه.

باربد غرغر کنان از جاش بلند شد و بند و بساطو جمع کرد: بسه دیگه، الان باز نادر میاد بهمون گیر میده ها!

پوراندخت لیوانشو محکم تر تو دستش نگه داشت: فقط جرات داره بهمن گیر بده تا ببینه چه بلایی سرش میارم!

خم شدم و به زور لیوانو از دستش گرفتم و تو سینی گذاشتم: واقعا خیلی پرووئی پوران! خوبه دیدی چه زوری

داره ها، ولی بازم واسش قمپز در میکنی!

"ایش" بلندی گفت و دست به سینه سر جاش نشست. بعضی از اخلاقیات شباهت عجیبی به المیرا داشت!!

* طاهّا *

هر آن منتظر بودم که از دست نادر خلاص شم و کانکت شم تا به شجاع خبر بدم چه اتفاقی داره میفته، ولی نادر مثل کنه چسبیده بود به ما و نمیرفت. وقتی موبایلشو داخل جیبش گذاشت به ماها تشر زد: نقشه تغییر کرد، ما میریم پیش بقیه. ولی اگه کلکی تو کار باشه، المیرا خانوم...
یه خط فرضی با انگشت روی گردنش کشید و ادامه داد: پخ پخ.
صورت رنگ پریده ی المیرا سفید تر شد و دستاشو به هم قلاب کرد که لرزششون رو مخفی کنه. فقط نمیدونم چرا حمزه هی اخم میکرد و یواشکی حرص میخورد... سروان خاصی بود، تا حالا به عمرم اینجور آدمی ندیده بودم. با داد و بیداد کردن نادر جل و پلاسمونو جمع کردیم و داخل ماشین ریختیم تا بریم پیش بقیه. آه... باز چشمم به جمال نحس عرفان روشن میشه! خدا به دادم برسه...

* نادر *

-ببین پوراندخت، تو باید همراه من بیای. اینجا تنها کسی که به جز المیرا و طاهّا به دوربین و این چیزا وارده توئی.

پوزخند زد: بشین تا پیام!!

به سختی سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم تا حالشو بگیرم... بدجوری بهش احتیاج داشتیم و چون فهمیده بود ماچرا از چه قارره، ناز میکرد! یاد یه دختر کله شق ستوان دوم افتاده بودم که به هیچ صراطی مستقیم نبود و با همه کل مینداخت. آخرش به من متوسل شدن تا من آدمش کردم! اصولا من کارم همین بود، آدم کردن آدمای زبون نفهم.

-پوراندخت، با من لج نکن!

-چیزی که عوض داره، گله نداره... وقتی میخواستی خواهرمو گروگان بگیری باید به اینجاش فکر میکردین حضرت آقا.

دستامو مشت کردم به میز مقابلم کوبیدم. همه جا خوردن و راست نشستن، من نعره زدم: تو با من میای و یه کلمه ی دیگه هم حرف نمیزنی.

یه سیب برداشت و گاز زد: اگه تضمین کنی که بلایی سرم نیاد، قبول میکنم.

این دختره عقلش کم بود یا خودشو زده بود به کم عقلی؟ خب معلوم بود که احتمال داره بلا سرش بیاد!! با

اکراه گفتم: باشه، تضمینت میکنم، ولی خودت هم باید مراقب باشی.

دستشو جلو آورد: قبوله.

به سردی گفتم: من با نا محرم دست نمیدم.

افتاد به خندیدن: ا؟ پس اون عمه ی من بود که میج دست منو مثل انبر چسبیده بود؟

-من فقط داشتم از خودم دفاع میکردم، پای اون قضیه رو وسط نکش.

دستشو تکون داد: نمیخواد واسه من جنتلمن بازی در بیاری، زود باش!

حمزه بدجوری نگام میکرد... خدائیش پیش نیومده بود با زن جماعت دست بدم. اون وقتنا هم به راضیه و محمد

خیلی سخت میگرفتم و نمیداشتم به اینجور مسائل بی توجه باشن. مثلاً من کسی بودم که مسئولیت مراقبت از

اونا رو به عهده گرفته بودم!! ذهنم نیشخند زد: آره جون خودت بدبخت!

-نه پوراندخت، اصرار نکن.

ژاندارک دستشو انداخت و زیر لبی غرید: عوضی...

-پیش نیومده بود کسی به من بگه عوضی!

با اینکه جا خورده بود که شنیدم چی گفته جواب داد: حالا بشنو چون تو یه آدم عوضی الاصل هستی!

-خوبه بالاخره یکی ذات پیچیده ی منو کشف کرد!

بقیه خندیدن و پوراندخت مثل همیشه بیشتر عصبی شد. دستشو مقتدرانه بالا گرفت که صدای همه افتاد و رو

به من کرد: ک؟ ی و چه وقت؟

-امشب، ساعت یازده.

باربد

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود که المیرا کلافه میزد. نگاه حمزه به سمت چشماش قفل کرده بود و المیرا مرتب

سرشو پایین مینداخت یا به گوشه های خونه زل میزد. عجب... اینجا چه خبره؟ یه احساسی بهم میگفت المیرا

یه چیزیش میشه، ولی چی...؟

عرفان

-المی؟ بیا کارت دارم.

سر تکون داد و همراهم به سمت اتاق خواب اومد. درو پشت سرمون بستم: خوبی؟ نادر و حمزه و طاهها که

اذیتت نکردن؟!

سرشو آروم بالا انداخت: نه...

-پس چرا این شکلی شدی؟ چرا لب و لوچه ت آویزونه؟

-عرفان حوصله ندارم، بیخیالم شو!

- 手 | 手 ... حالا خانوم خوشگله واسه ما حوصله نداره؟ باشه... یکی طلبت المی نازنازی...

بههم پرید: صد دفه بهت گفتم به من نازنازی نگوا! از این کلمه با تمام وجودم نفرت دارم، میفهمی یا خر فهمت

کنم؟؟

لبخند دختر کشی زدم: هر چی خانوم خانوما بگن...

بر خلاف انتظارم، با دست کنارم زد و تصمیم به بیرون رفتن گرفت. دستشو گرفتم: داشتیم المیرا؟ داری کجا

میری؟

با خشونت به سمتم چرخید و غرش کرد: میرم جهنم تا چشم تو در بیاد، خوبه؟! حالا ولم کن تا نزدم جلو بندیت

پایین نیومده...

دستشو انداختم: مرده شور تو ببرن که ناز کردنتم خرکیه! باشه بابا برو...

درو باز کرد و با سرعت باد بیرون رفت و درو تا جایی که قدرت داشت به هم کوبید. هیچ وقت انقدر عصبانی و

بی حوصله ندیده بودمش... فکر میکردم وقتی منو ببینه خوشحال بشه و هی بههم چشمک بزنه و آتیش

بسوزونه، ولی از همون لحظه ای که پاشو داخل خونه گذاشت، تو خودش بود. شرط میبندم همه ش زیر سر

طاهاس! یا طاهای مودمار، یا حمزه، یا... نه بابا نادر از المیرا حالش بههم میخوره، بعد بیاد عاشقش بشه؟! مگه

اینکه المیرا دیوونه شده بود و... اصلا دوست نداشتم به بقیه ی ماجرا فکر کنم. المیرا فقط مال من بود و فقط

باید مال من میشد!!

نادر

دستکشای چرمی پوشیدم و به تصویرم داخل آئینه زل زدم. چشمام خسته نشون میدادن و نفوذ همیشگی رو نداشتن. ای بابا، کی میرفت مخفی کاری و جاسوس بازی؟! بدجور خوابم میومد. ولی یادآوری یه صحنه باعث شد شارژ بشم و قید خوابو بزنم...

-میدونی... من همیشه دوست داشتم یه رفیق مثل تو داشته باشم.

به صورتش نگاهی انداختم: همچنین رفیق...

به شونه م زد: یه نصیحت بهت میکنم، هیچ وقت فراموشش نکن. درسته که هر آدمی ممکنه یه رفیق فاب داشته باشه و خیلی هم با همدیگه جور باشن، ولی هیچ وقت... هیچ وقت به کسی جز خودت اعتماد نکن! هرگز!!

...از خاطرات بیرون اومدم و سر تکون دادم: درسته فرهاد... من خیریت کردم که به گرگی مثل تو اعتماد داشتم.

حتی با اینکه میدونستم تو دشمن منی، ولی بازم خیریت خودم بود که خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

-باز تو داشتی به فرهاد فکر میکردی؟

تصویر حمزه تو آئینه نصفه نیمه معلوم بود.

-اون نکبت مثل خوره افتاده به فکر و روح و روانم و داره از درون نابودم میکنه.

-نمیدونم چه اصراری داری با این فکرا و دردسرا خودتو شکنجه روحی بدی. ولش کن! بالاخره گیرش میاری.

اینجا نشد، اونجا. این کشور نشد، اون کشور...

نیشخند تلخی روی لبام نقش بست و ماسک سیاهی روی صورتم کشیده شد: کاش همه چی به همین راحتی ای بود که تو میگفتی.

-باور کن تو داری بیخودی حرص میخوری.

به سمت تخت خواب رفتم و کلبتمو برداشتم: وقتی نمیدونی من چی کشیدم، بیخودی قضاوت نکن.

حمزه هم یه ماسک سیاه به صورتش کشید: میفهمم، درکت میکنم!

داد کشان گفتم: نه درک نمیکنی!! هیچ کس نمیتونه منو درک کنه! تو میفهمی چه احساسی داره وقتی خواهر تو

پیدا کنی که همه جور بلایی سرش آوردن، بعد جسدشو تیکه تیکه کردن؟! میفهمی چه احساسی داره وقتی برادرتو پیدا کنی که خودشو با طناب، دار زده و قبل از خودکشی سه نفرو تحت تاثیر شیشه و قرص توهم زاکشته باشه؟! میفهمی لعنتی یا نه!!؟

تا دهنش خواست به اعتراض باز شه بهش پریدم: صبر کن، باز هست! میفهمی وقتی همکار چندین و چند سالتو جلوی چشمت با مسلسل آبکشش کنن و تو هیچ کاری از دستت بر نیاد چه حسی داره؟! یا وقتی که یه ماشین پانچ از همکاری خودی و نفوذیت به دست خودت با بمب دست ساز برن رو هوا یعنی چی؟؟؟ چشماش گرد شده بودن و با حیرت براندازم میکردن، چون واسه بار اول بود که راجع به اون ماموریت سخت و غیر ممکن حرف میزد. نفس نفس زدم و صدامو پایین آوردم و با ناراحتی گفتم: نمیفهمی حمزه... به خدا نمیفهمی... هیچ کس منو نفهمید... تو هم نمیفهمی...

با دستام به لبه ی تخت تکیه کرده بودم و دیگه حرف نمیزدم. بلند شد و به سمتم اومد. مثل اون وقتایی که فرهاد به شونه م میزد، به شونه م ضربه ی دوستانه ای زد: من متاسفم نادر. تازه الان دونستم که چیا کشیدی... درک کردنش واقعا سخته، میدونم، ولی منو تو غم خودت شریک بدون برادر. خدا میدونه من تو رو مثل برادر خودم میدونم.

کمرمو راست کردم و به چشمای میشی رنگ محکم و مطمئنش خیره شدم: معذرت میخوام، کنترلمو از دست دادم... دیگه بریم، بچه ها پایین منتظرمون هستن.

لبخند کجی زد: بچه ها؟؟؟

- حالا... درستش اینه که بگم یه مشت خل و چل و تیمارستانی! بهتر شد؟

با سر خوش خندید: آره، حالا درست شد! ماها چی؟

چشمامو چرخوندم: من که سر دسته شونم، توئم که معاونمی! برو، برو که دیر شد معاون خل و چل عزیزم...

- همه آماده این؟

صدای همه ی آهسته شون از موافق بودنشون دم میزد. به المیرا گفتم: به محض اینکه پوراندخت دوربینا رو از کار انداخت، تو فقط دو دقیقه وقت داری که اوضاعو به حالت عادی برگردونی، گرفتی چی میگم؟؟؟

لبخند زد: اوه اوه، من که عجله و سرعت خوراکمه!

سرم به سمت باربد چرخید: و تو؟

پوفی کرد: من کشیک میدم. نادر تو اینو هزار دفه ازم پرسیدی و منم هزار دفه بهت جواب دادم!

- تاکید خوب چیزیه، چون شماها حافظه هاتون معیوبه و کل سال تعطیله!

با همدیگه غرغر کردن و پوراندخت بهم توپید: پس ک ^فی باید بریم داخل؟؟

- صبر داشته باش، تو چرا انقدر هولی؟! شیش ماهه به دنیا اومدی؟

- آره، اصلا من پنج ماه به دنیا اومدم!

با خنده گفتم: دارم با چشمای خودم میبینم!

پوراندخت قصد حمله کردن داشت که حمزه از المیرا پرسید: پس عرفان کجاست؟

شونه بالا انداخت: حالش خوب نبود، نیومد. میگفت سرش درد میکنه.

طاها از پشت لپ تاپش ظاهر شد و با صورت نورانی شده از مانیتورش نگامون کرد: بس که زهرماری کوفت میکنه.

- خوبه، خوبه! نمیخواه میز گرد تشکیل بدین... طاها تو در چه حالی؟

دستاشو بالا انداخت: آماده از هر نظر. کامپیوترم هم به لپ تاپ المیرا متصله.

دستگیره ی درو کشیدم: حمزه، پوراندخت، پیاده شین. وقتشه...

وقتی هر سه تائی پیاده شدیم، به سمت راننده رفتیم و به باربد هشدار دادم: اگه دیدی اوضاع خیطه، تا وقتی که کسی بهتون نزدیک نشده در نرو. اول صبر میکنی تا ما برگردیم، ولی اگه برنگشتیم، شماها باید برین.

پوراندخت به بدنه ی ماشین تکیه زد: وای مامانم اینا، چه نقشه ی بی نقصی! بعد وقتی که اینا رفته باشن، ماها چطوری فرار کنیم؟؟

از گوشه چشم نگاه کردم: من فکر اونجاشو هم کردم، نگران نباش. خب دیگه، ما باید بریم.

جلو اومد و به ماسکم اجمالی نگاه انداخت: وای به حالت اگه بلایی سر من یا گروهم بیاد... اونوقته که...

دستمو تگون دادم: داری تند میری بچه پررو، پیاده شو با هم بریم! گروه تحت سلطه ی منه و جنابعالی هم از

افراد زیر گروهمی. پس انقدر گروهت گروهت نکن... گرفتی؟!

صورتشو از زیر ماسک نمیدیدم، ولی نیازی به گفتن نبود که بازم اخم کرده. روی پاشنه چرخید و به سمت محلی که قرار بود بره رفت. حمزه باهام دست داد: موفق باشی رفیق.

-همچنین پهلون. حواست خیلی جمع باشه ها...

حمزه تو دل شب ناپدید شد و من به سمت محلی که باید از اونجا وارد خونه میشدم رفتم. سرعتمو بالا بردم، یه پامو به دیوار زدم و بالا کشیدم. بعد از بین نرده ها گذشتم و اون سمت مرز پایین اومدم. وقتی اطرافو دید زدم لبخندی روی صورتم کش اومد: شب ساکتیه، جون میده واسه جاسوس بازی!

پوراندخت

به وقتش که یه گوله وسط ابروهاش خالی کردم، میفهمه کی رئیسه... مرد آهنی مزخرف! از دیوار بالا کشیدم و راحت از روی نرده ها گذشتم و اون طرف پایین پریدم. از شدت هیجان و استرس، دستام توی دستکش خیس عرق بودن... دوربین دید در شبو فعال کردم و به نقشه ی ساده ای که نادر رو کاغذ واسم کشیده بود و تند تند توضیح داده بود کجا برم نگاه کردم. طبق گفت ی نقشه، من ضلع غربی خونه قرار داشتم و فیوز برق و سیستم برق کشی دوربینا، دویست متری پایین تر بود.

-خب... پس که اینطور... حداقلش اینه که نقشه کشی و توضیح دادنش خوبه.

حلقه ی خیلی سنگین کابلی که همراهم بود رو از کوله پشتی بیرون کشیدم و پشت سرم شروع کردم به باز کردنش. با قدمای تند و بی صدایی دویدم و هر جایی که خطر دیده شدنم وجود داشت، با احتیاط عبور میکردم. بالاخره به جایی که میخواستم رسیدم و سرمو بالا گرفتم. خونه ش چون قدیمی بود، مجبور شده بودن خودشون واسه ش برق بکشن و دوربین وصل کنن، و مشکل من با یه اتاقک حل میشد که درش قفل بود. کابلو کنار گذاشتم، سرنگ پر از اسیدی از کوله پشتیم بیرون کشیدم و مقابل قفل زانو زدم. یه سوراخ کوچولو پیدا کردم و با خونسردی شروع کردم به تزریق اسید... چند دقیقه ی دیگه، قفل از درون منهدم میشد و من به کارم ادامه میدادم...

المیرا

-وضعیت در چه حاله؟

شونه بالا انداختم: فعلا که خبری نشده. یه کم زمان میبره...

طاها مشکوک نگام کرد و زد تو فاز تایپ کردن. باربد با اینکه پشت فرمون نشسته بود و ماها رو نمیدید غرولند

کرد: باز شب شد تو یاد چت کردن بیفتی؟!

-من چت نمیکنم!

-خودتی... خودتی داداش! من اگه تو این سه چهار ماه تو رو نشناخته باشم باربد نیستم!!

به صندلیش مشت زدم: تمومش کن باربد، الان وقتش نیست. برو پایین یه سر و گوشی آب بده و برگرد.

-من همین الان از کشیک دادن برگشتم!

-دوباره برو... سه باره... چهار باره! یادت رفته نادر چی میگفت؟ میگفت اگه اونا کمین کرده باشن کار همه مون ساخته س.

با عصبانیت روی صندلی چرخید و بهم زل زد: آقا جان، به پیر، به پیغمبر، هیچ خری تو این کوچه و کوچه بغلیا نبود! پدرم درومد بس که راه رفتم.

-هه... حالا انگار دور دنیا رو با پای پیاده زده!

طاها پوز خند زد: چجوری میخواست با پای پیاده از اقیانوسا رد بشه؟

-خب حالا توئم، نمیخواه واسه من علامه ی دهر بشی! حواست باشه که...

چشمم به مانیتور افتاد که یکی از برنامه ها داشت چشمک میزد. حرفم یادم رفت و با التهاب جیغ جیغ کردم: پوران دوربينا رو از کار انداخته!

طاها به موهای دست کشید: حالا وقتشه که بهت نشون بدم کی به این چیزا وارد تره!

-بیشین بینیم بابا! الان ضایع ت میکنم جوجه...

خندیدیم و شروع کردیم به کار کردن روی دوربينا. طاها به این چیزا وارد بود، ولی نه به اندازه ی من. انقدر با این چیزا کلنجار رفته بودم که حتی تو خوابم میتونستم این کارو انجام بدم. یه صفحه باز شد و تصویری که دوربينا در حال ضبط و پخشش بودن رو نشونم دادن. یه آدامس گوشه ی لپم انداختم و شروع کردم به تایپ کردن.

-در چه حالی؟

-به تو چه...

طاها خندید: تو غیر انعطاف پذیر ترین همکار دنیایی المیرا!

-شکی نیست... کار تو ادامه بده! وقت کمه ها؟!

گوشه ی سمت راست یه سایه ی سیاه دیدم که داشت واسه م دست تگون میداد. حمزه ی کم عقل... لبخند کم رنگی زدم و به برنامه نویسیم ادامه دادم. چند ثانیه بعد، اینتر زدم و یه دفه، حمزه دقیقا جلوی چشمام ناپدید شد. صحنه هنوز سر جاش بود و به ظاهر نشون میداد که دوربینا دارن کار میکنن، ولی این فقط یه تصویر ساده بود...

-کارت درسته!

-ما اینیم داداش!

یه صفحه ی دیگه باز کردم و بهش خیره شدم. تصاویر واقعی دوربینا اینجا در حال پخش شدن بود. حمزه هنوز به یه درخت تکیه زده بود و به اطراف نگاه میکرد. یه انگشت به میکرفون زدم و گفتم: صدامو داری جوجه شاهین؟

صدای غررش توی هدفونم پیچید: آره جوجه گنجشک!

قهقهه زدم و به سختی گفتم: ههه... با خیال راحت ادامه بده... ها ها ها...

بعد به نادر گفتم: همه چی تحت کنترله عقاب.

جواب داد: حواست به تک تکشون باشه، از اینجا به بعد تو باید راهنمائیمون کنی.

-بله قربان، اطاعت میشه!

حمزه

حالا به من میگي جوجه؟ بدجنس... علفا رو کنار زدم و اسلحه مو بیرون کشیدم و دو دستی نگه ش داشتم. از اینجا به بعد کار آسون تر میشد، ولی بازم باید احتیاط میکردم... المیرا توضیح داد: مستقیم برو و بپیچ سمت راست.

به حرفش عمل کردم و وقتی سمت راست رفتم گفتم: حالا حواستو جمع کن. یه در اونجا میبینی... دیدیش؟

-آره.

-باید از اونجا بری داخل و بعد از سه تا راهرو عبور کنی. خیلی احتیاط کن.

پاورچین به سمت دری که میگفت رفتم و دستگیره شو پایین فرستادم، ولی تکون خورد و باز نشد.

-کرکس، در باز نمیشه، قفله.

-خب بازش کن!

-حواست به اطرافم باشه ها!

صدای غرغر کردنش واضح بود: شانس آوردی نادر تو رو نمیبینه وگرنه پوست از سرت میکند!

غیر ارادی خندیدم و لبمو گاز گرفتم که صدام بلند نشه. با شاه کلیدی به جون قفل افتادم و به روشایی که یاد

گرفته بودم فکر کردم. چند ثانیه گذشت و قفل "تق" صدا کرد و باز شد.

-در باز شد.

-خوبه... برو داخل. فقط عجله کن، زود باش... کسی نباید عقابو ببینه، حسابی همه جا رو زیر نظر بگیر. زنده

موندن نادر به تو بستگی داره.

نادر

نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت جلو رفتم. پوراندخت و المیرا به کارشون وارد بودن... دو تا نمونه ی زنده

که نشون میدادن دختر قاچاقچی بودن، عرضه و جنم میخواد! هه... درو باز کردم و داخل رفتم. یه نفر پشتش به

من بود که سریع به دیوار چسبیدم و نفسمو حبس کردم. هنوز متوجه من نشده بود، چون داشت با خودش آواز

میخوند.

-غصه نخور یا کریم، یا کریم، دوباره پر میگیری...

آه آه آه، من از این آهنگه متنفر بودم! لب گزیدم که چاک دهنمو باز نکنم و فحشش بدم. در حال آواز خواندن

ازم دور شد که صدای خنده ی المیرا اومد: عقاب خان اولش فکر کردم توئی داری آواز میخونی.

بچ بچ کردم: دردا! صدای من انقدر مزخرفه؟!!

-اووووه تا دلت بخواد!

براش خط و نشون کشیدم و ناچاراً پشت سر مرده راه افتادم. آواز خوندنش باعث میشد متوجه ی سر و صدای نا خواسته ی من نشه. خیلی راحت جلو رفتم و با آرنج دستم، محکم به گردنش کوبیدم. قبل از اینکه به زمین بخوره، سریع گرفتمش و آرام روی زمین دراز کشش کردم.

-اون صدای چی بود؟

-یکی رو بیهوش کردم. البته روشم یکم زیادی خشن بود... نمیدونم زنده س یا نه.

دوباره خندید: منگل، عاشق همین منگل باز یاتم!!

لبخند کجی زدم و مرده رو روی زمین کشیدم و یه گوشه مخفیش کردم. طبق عادتم هندزفریم دست کشیدم:

اوضاع مقابل در چه حاله؟

-اوممم... یه لحظه صبر داشته باش.

منتظر شدم تا به حمزه یا پوراندخت کمک کنه، بعد منو راه بندازه. چند ثانیه گذشت و دوباره گفت: سه نفر

مقابلت هستن، یا باید مسیرو دور بزنی، یا باید کار اون سه تا رو بسازی.

هر طوری فکر کردم، دیدم حوصله ی دور زدن ندارم. اخم غلظی کردم و گفتم: مسلحن؟

-اوممم... آره. به نظر من بهتره دور بزنی، خیلی قلچماق به نظر میرسن...

زیر لب با خودم گفتم: لعنتی...

بعد دوباره پچ پچ کردم: از کجا باید برم؟

-مستقیم برو، از اینجا به بعد طاها راهنمائیت میکنه.

پوراندخت

-خب، کجا بودیم؟!

نفس نفس زدم و خودمو به زحمت روی شاخه ی درخت تاب دادم و روش پریدم و همونجا به زحمت نشستم. با

صدای کمی به المیرا توپیدم: الهی بمیری از دستت راحت شم! پس چرا هی خفه خون میگیری؟!

با صدای طلبکاری جواب داد: هه! روتو برم! ببخشید که من باید همزمان سه نفرو راهنمایی... اهنکن طاها!

...داشتم میگفتم، من باید همزمان سه نفرو راهنمایی کنم، بعد دو قورت و نیمت هم باقیه؟! بشکنه این دست

که نمک نداره... بشکنه...

نفسمو فوت کردم: بسه بابا دیوونه م کردی. یه راهی برام پیدا کن، من اینجا گیر افتادم!
مکت کرد: ۱... صبر کن... پوری دلاخی تو چقدر بد شانسی! دور و برت از آدم پ ۱۱۱ شده!
از اینکه اسممو این شکلی بگه، اصلا خوشم نمیومد. ولی الان هم وقت جر و بحث با یه مغز فندقی نبود... یه مرده داشت با یه کلانشیکف زیر پام میچرخید و کشیک میداد. نه راه پس داشتم، نه راه پیش. میپیریدم پایین کارم ساخته بود، بالا هم نه راهی وجود داشت، نه درخت دیگه ای که روش ببرم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود... با عصبانیت ماسکو پایین کشیدم و صورتمو زیرش پنهون کردم. واقعا جا قحط بود که نادر ما رو برداشت آورد اینجا؟؟ نه، اصلا من عقل از سرم پریده بود که این ماموریت مسخره و احمقانه رو قبول کردم؟! خاک دو عالم دو دستی بر سرم... چرا من؟ دو دستی بر سر خودت نادر! مرد آهنی نکبت... سرمو پایین گرفتم و پیش خودم تخمین زدم اگه روی سر مرده فرود بیام، چقدر احتمال داره جون سالم بدر ببرم. جون سالم که بدر میبردم، ولی احتمال داشت جائیم ناقص بشه...

-به جهنم... یک... دو... س...

تا خواستم بگم سه، شاخه زیر پام شکست و با شاخه درخت جیغ کشان روی سرش سقوط کردم. مرده پخش زمین شد و من با نفسای نصفه نیمه و بریده یه گوشه ی دیگه افتادم. سریع همه جای بدنمو چک کردم و با خیال راحت بلند شدم. چیزی نشده بود... یه جورایی خوش شانسی آوردم!

-اونجا چه خبره؟... پوری؟ صدامو داری؟

-آره، به خیر گذشت... شاخه بی هوا شکست و سقوط کردم روی یه نفر.

پوزخند زد: از بس که چاقی!

دستامو مشت کردم: آشغال عوضی... من که همه ش رژیم دارم!

-خب لابد چاق بودی که هی رژیم میگیری!

-خُب خُب، زر زدن بسه، یه راه کوفتی واسه م گیر بیار از این جهنم بیام بیرون.

-باشه، صبر کن.

نادر

– حالا چی؟

طاها مکشی کرد: خب... طبق اطلاعات من، در دوم سمت راست خودشه.

چشم چرخوندم و پیداش کردم.

– مطمئنی طاها؟

– شک ندارم، اطلاعات من از هر نظر تکمیلن.

کلتمو بیرون کشیدم و صدا خفه کن رو به لوله ش بستم. با دست راستم گرفتمش و با دست چپ دستگیره رو

پایین فرستادم. ولی از چیزی که پشت در دیدم اخم کردم: اینجا که اتاقش نیست!

– منم نگفتم اونجا اتاقشه! از نور گیری که اونجا میبینی برو داخل.

تو دلم گفتم: تف به ذات!

دوباره اسلحه رو تو غلافش گذاشتم و شروع کردم از دیوار بالا کشیدن. از لبه های نور گیر گرفتم و تنه مو بالا

کشیدم. وقتی از نور گیر داخل رفتم، تازه فهمیدم در دسر واقعی شروع شده... اینجا یه راهرو بود پر از اتاق!

– طاها، اینجا خیلی اتاق هست!

با صدای کمی خندید: میدونم... سمت چپ برو و اتاق پنجم رو گیر بیار. احتیاط کن.

با قدمای بی صدایی به سمتی که گفت راه افتادم، ولی صدای حرف زدن دو نفر وسط راه نظرمو جلب کرد. در

اتاق بسته بود. گلن گدن اسلحه رو کشیدم و پشت دیوار سنگر گرفتم. صداشون واضح به گوشم میرسید...

– من شنیدم که خیلی سخته.

صدای دوم خندید: نه... تو خیلی دست و پا چلفتی تشریف داری! یه ترور ساده س... کاری نداره.

ترور؟؟ چشمام با شنیدن کلمه ی "ترور" گشاد شد. گوشامو تیز کردم و بیشتر به سمت در خم شدم.

– نه باور کن ترور خیلی سخته! بین اون همه پلیس و سرباز، چه طوری میخوای ترورش کنی؟

– اوناش به تو مربوط نیست... ما فقط به دستورات عمل میکنیم.

تا خواستم یه ضرب برم داخل اتاق، صدای طاها اومد: پس چرا خشکت زده؟

یادم رفته بود اونا دارن منو با دوربینا میبینن. یچ پچ کردم: صبر داشته باش...

-چی چپو صبر داشته باش؟! زود باش برو دیگه، الان که وقت فالگوش وایسادن نیست!

تا خواستم یه چیزی بگم که تا اعماق وجودش بسوزه، یکی گفت: حالا... بگیر کپه ی مرگتو بذار. بدجور خوابم میاد.

آآه... جای مهم مکالمه از دستم پریده بود. راه افتادم و به طاهای توپیدم: فقط دعا کن به چنگم نیفتی، چون لت و پارت میکنم!!

-عجبا! مگه چی گفتم؟

-خفه...

به اتاق پنجم که رسیدم، درو با احتیاط باز کردم. ولی از اون طرف تمرکز به هم ریخته بود و کلمه ی ترور مدام تو ذهنم طنین پیدا میکرد... ترور کی؟ کی باید ترور بشه؟ با عینک دید در شب دیدمش که روی تختش طاق باز خوابیده بود. با قدمای آرومی به سمتش رفتم و شروع کردم به فکر کردن. از قیافه ی آشنای مطمئن بودم که خودش... همون عوضی ای که مدام واسه فرهاد خبرچینی و جاسوسی میکرد. شک نداشتم! بدون فکر دستم جلو رفت و دور گلویش حلقه شد. از خواب پرید و شروع کرد به دست و پا زدن... خون جلوی چشمامو گرفته بود و گلوشو محکم تر فشار میدادم. ریز نقش بود و عمرا میتونست در مقابل من از خودش دفاع کنه... -چیه؟ بازم بهم رسیدیم لاشخور؟ میبینی که دنیای کوچیکه... خیلی کوچیک...

واسه نفس کشیدن تقلا کرد که صدام خش دار و خشن شد: بگو کجاست؟! اون رئیس بی همه چیزت کجاست آشغال؟؟

به زحمت بین خرخر کردناش تشخیص دادم که میگه: نمیدونم...

تکونش دادم: خودتی! بگو کجاست تا خفه ت نکردم!

دستاشو مثل قلاب به دستم انداخت و زور زد که خودشو نجات بده. دست آزادم به کمک اون یکی دستم رفت و گردنشو بیشتر فشرد. حتی توی تاریکی هم میتونستم ببینم که از شدت کمبود اکسیژن رنگ پوستش کاملاً کبود شده. به خودم اومدم و حلقه رو شل کردم. نباید میمرد، وگرنه همه ی زحمتایی که تا حالا کشیده بودم بر باد میرفت... سرفه کنان نفس عمیقی کشید.

-زر بزن لعنتی... اگه نگی به خاک برادرم قسم که خودم خرخره تو با دندون پاره میکنم!

با صدای کم و گرفته ای گفت: نمیدونم... به مولا علی نمیدونم...

سیمام اتصالی کردن: اسم مولا رو به زبون کثیفت نیارا! من با قسم خوردن گول نمیخورم، فقط بگو کجاست!
داشتم تصمیم میگرفتم با شوکر به جونش بیفتم تا م^{الله} قر بیاد، ولی صدای وحشت زده ی المیرا تو گوشم پیچید:

نادر همین الان از اونجا بیا بیرون، زود باش! پلیسا دارن میان... در روا!

لعنتی! همین یکی رو کم داشتم. باز اینا زد به سرشون که دیوونه بازی در بیارن... سریع پرسیدم: مطمئنی؟

-آره، مگه صدای آژیرشون رو نمیشنوی؟

تازه فهمیدم از شدت عصبانیت کر شده بودم. واقعا صدای آژیر ماشین پلیس میومد... روی تخت رهاس کردم و دستاشو با عجله و با طناب باریک و محکمی از پشت بستم.

-میخوای... چیکار کنی...

-فقط گ^ف بگیر... عمرا بذارم از دستم در بری!

با یه حرکت بلندش کردم و روی شونه م انداختمش. به پنجره ی اتاقش نگاه انداختم: حفاظ داره؟

-چی؟

-خودتو به اونراه زن! پنجره رو میگم.

-نه...

لبخند موذیانه ای زدم و جسورانه به سمتش خیز برداشتم. وقتی منظورمو فهمید، بدنش از ترس منقبض شد و به زحمت ناله کرد: نه... این کارو نکن...

ولی دیر شده بود. دستمو سپر کردم و به سمت شیشه شیرجه زدم. خورد شد و من با گروگان احمقم بیرون جهیدم. ارتفاع کم بود و میدونستم بلایی سرمون نمیاد که نگران باشم. تو هوا چرخیدم و با پشت به شدت به زمین خوردم که آهم بلند شد. گروگان از دستم قل خورد و یه سمت دیگه افتاد و شروع کرد به آخ و اوخ کردن.
صدای آژیر ماشین پلیسا واقعا نزدیک شده بود و من صدای ناله ی چرخای یه ماشین رو بینشون تمیز دادم.
ماشین منصور خان... مغزم سریع آنالیز کرد: بچه ها در رفتن!

پوراخذت

–نه باربد نرو، نادر که هنوز نیومده!

با حیرت نگام کرد و داد زد: مغزتو خر گاز زده؟! بمونیم اینجا بیچاره شدیم!

حمزه هم گفت: باربد دور و بر خونه بچرخ، شاید گیرش بیاریم...

از لحنش نگرانی میبارید. خب نگران دوستش بود! به بازوی باربد چنگ انداختم: باربد به حرفم گوش بده، جون

نادر در خطره!!

المیرا با خونسردی نفرت انگیزش قار قار کرد: نمیخواه نگران اون سگ جون باشی، شرط میبندم که از

دستشون در میره. ندیدی به باربد چی گفت؟ گفت اگه خودش نرسید و جون ما در خطر بود بریم.

فهمیدم سر و کله زدن با باربد هیچ فایده ای نداره، چون از خونه هم کلی فاصله گرفته بودیم. روی صندلی کز

کردم و روزه ی سکوت گرفتم. چرا من نگرانش بودم؟ یکی نیست بگه آخه به تو چه! مگه ازش بدت نمیومد؟

بذار همونجا گیر پلیسا بیفته و با تفنگ سوراخ سوراخ کنن. ولی... ته دلم راضی نبودم. نمیدونم چرا دلم

نمیخواست بلایی به سرش بیاد. اخم کردم و لبمو گاز محکمی گرفتم تا خودمو تنبیه کنم. به خودم گفتم: تو که

وظیفه ای در قبال جونش نداشتی. بره به جهنم!

حمزه

بدجوری بهم ریخته بودم. اگه بچه ها اشتباهی به سمتش تیراندازی میکردن چی؟ جواب مامانو چی میدادم؟!

خاله و خواهر زاده بدجوری هوای همدیگه رو داشتن، اگه بلایی سرش میومد مامان زنده م نمیداشت...

–خدایا خودت کمکش کن... خدایا به جدم قسم نجاتش بده.

طاها

لام تا کام حرف نمیزدم که بهم شک نکنن. "شجاع" از کارم راضی بود و یه دسته ی کامل رو راهی خونه

کرده بود. میدونستم که با نادر کاری ندارن، فقط میخواستن ضربتی وارد عمل بشن و همه رو دستگیر کنن.

فعلا وقت سر و کار داشتن با نادر نبود، اون یه وقت به خصوص داشت...

نادر

طوری داشتن تیراندازی میکردن که گفتم آخر الزمان شده... گروگانمو روی شونه م جا به جا کردم و بین سایه ها به راهم ادامه دادم. اگه کسی منو میدید، باید کلی سوال جواب پس میدادم...

-منو بذار زمین!

یه مشت به پهلوش زدم: نه... مثل اینکه تو تنت میخاره... یه بار دیگه دهنتمو باز کنی، با مشت قفلش میکنم! شروع کرد به وول خوردن تا به خیال خودش، خودشو از دست من نجات بده. مشت محکم تری بهش کوبیدم: بابو مگه با تو نبودم آرام بگیر؟! فارسی حالیت میشه یا نه؟؟

از تک و تا افتاد. همون طور که به راهم ادامه میدادم، میشنیدم که صدای تیراندازی نزدیک بود، ولی من میخواستم از دیوار بالا برم تا به اون سمت برسم. میدونم که خونه تو محاصره بود و پلیسا اینو صد دفته تکرار کرده بودن، ولی بالاخره یه راهی پیدا میشد که در برم... تا به دیوار رسیدم، سعی کردم با یه دست از دیوار بالا بکشم. سخت بود، ولی چاره ای نداشتم. به هزار مکافات خودمو روی دیوار رسوندم و همه جا رو زیر نظر گرفتم. از شانسی که داشتم، کسی حواسش به این نقطه نبود... تا خواستم بپریم پایین، کسی نعره زد: ایست! زیر لبم فحش رکیکی دادم و تا به خودم بجنبم، کسی به سمتم شلیک کرد. تیر به من نخورد... یه راست خورد به گروگانم و کشتش. آتیش گرفتم!! به معنای واقعی کلمه. جسد بی حرکت مونده شو روی زمین پرتاب کردم و تا جایی که حنجره م توان داشت فریاد کشیدم: شلیک نکنین، من یزدان پناه، نادر یزدان پناه!! شلیک نکنین!! سه نفر با لباسای سیاهشون جلو اومدن و با تفنگاشون بهم نشونه رفتن. دستامو بالای سرم گرفتم: وای به حالتون اگه فقط یه تیر بهم بخوره...

یکیشون به حرف اومد و با خشونت سرم داد زد: از روی دیوار بیا پایین... یالا! به کوچیک ترین حرکت اشتباهی خودم میفرستمت اون دنیا! بیا پایین!

غرولند کنان از دیوار پایین پریدم و مقابلشون قد علم کردم. یکی جلو اومد و با نوک تفنگش بهم اشاره زد: دستاتو بذار پشت سرت.

دستامو با احتیاط پشت سرم گذاشتم و به سمت دیوار چرخیدم. خودم تموم این کارا رو از بر بودم، ولی حالا اینا میخواستن پلیس بودنشون رو به رخم بکشن! کسی جلو اومد و شروع کرد به تفکیک بدنی. ولی چیزی گیرش

نیومد چون من وقت اومدن خودمو از دست تموم تجهیزاتم خلاص کرده بودم. منو به دیوار فشرده که غر زدم: به من دست زن!

داشت بهم دستبند میزد که توپید: ساکت! چه پروم هست...

-هیچ میدونی من کی م جوجه کوماندو؟؟

پوزخند زد: مثلاً کی هستی؟!

با حرص غریدم: من سرگرد نادر یزدان پناهم، پلیس مبارزه با مواد مخدر!

سه نفری خندیدن و یکشون گفت: خوشبختم، منم ملکه الیزابت اولم!

سرمو چرخوندم و از روی شونه نگاهشون کردم: تا چند لحظه ی دیگه که معلوم بشه من کی م، بهت نشون میدم کی ملکه ی انگلستانه.

یکی با قنداق تفنگش به شونه م کوبید: دیگه داری حوصله مو سر میبری! سمیعی، بیارش...

نیشخند زدم و بهشون اجازه دادم که فکر کنن با دستگیری من محشر به پا کردن. منو به سمت یه ون سیاه بردن و یکیشون با غرور به سرهنگ توضیح داد: یه نفر در حال فرار بود که گرفتیمش.

سرهنگ صبابی تا چشمش به من افتاد، دهنش باز موند. پاهامو به هم زدم و با لبخند عریضی گفتم: خوشحالم که اینجا زیارتتون میکنم. ببخشید قربان، دستام بسته س که بخوام سلام بدم.

بهت زده به سمتم اومد: یزدان پناه! چرا تو رو دستگیر کردن؟؟

شونه بالا انداختم: از کوماندوهای وظیفه شناستون بپرسین.

سه نفری که داشتن واسه من شاخ و شونه میکشیدن، حالا داشتن با وحشت با همدیگه پیچ میکردن.

سرهنگ مثل وقتایی که جوش میآورد به سمتشون رفت و نعره زد: باز شماها چه دسته گلی به آب دادین!! من به جاشون جواب دادم: زدن گروگان منو کشتن، تنها کسی که احتمال داشت از جای احتمالی پور متین با

خبر باشه... بهتون تبریک میگم بچه ها، کارمون سخت تر شد!!

چشمای نگرانسون از زیر ماسک معلوم بود که یه بار به من نگاه میکردن، یه بار به سرهنگ. مودیانه لبخند

زدم: هیچ کسی نبود که منو از دست این ماسماسک رها کنه؟؟

سرهنگ یه دفه منفجر شد: سریع دستبندو از دستش باز کنین!!

یکیشون افتان و خیزان به سمتم اومد و دستامو باز کرد. قولنج انگشتامو شکستم و سر تکون دادم: امیدوارم وقتایی هم که یه خلافکار واقعی گیرتون میفته، همین شکلی از خجالتش در بیاین...

سر به زیر شدن و اولی گفت: ما خیلی متاسفیم جناب سرگرد... واقعا شرمنده ایم.

دلم نیومد بیشتر از این بهشون سخت بگیرم، واسه همین کوتاه اومدم و به شونه ش زدم: نگران نباش پهلوون، من دیگه پلیس نیستم.

متعجب نگام کرد که اخم شدیدی کردم: فقط خدا بگم چکارت کنه که زدی اون یارو رو کشتی.

-تقصیر من بود قربان. فکر کردم کسی داره فرار میکنه، اصلا متوجه نشدم یه نفر دیگه همراه شماست.

آه پر حسرتی کشیدم: در هر صورت دیگه افسوس خوردن فایده ای نداره. طرف یه راست رفت جهنم.

اجازه خواستن و رفتن پیش بقیه تا کمک کنن. پیش سرهنگ ایستادم که خیلی گرفته بود و با یه ریتم عصبی به ریش جو گندمیش دست میکشید.

-خیلی نزدیک شده بودیم. به همین راحتی سرنخو از دست دادیم.

با سر به محل درگیری اشاره کرد: سهیل محمودی ما رو با خبر کرده بود.

یکه خوردم: طاهها؟؟ آخه واسه ی چی؟

سر تکون داد: خودت که بهتر میدونی... اطلاعاتیا به روش خودشون جلو میرن... ما هم خبر نداشتیم شما دارین مخفیانه عملیاتو پیش میبرین. سروان فدوی گزارش نداده بود.

دستام عرق کرده بودن. دستکشامو با عصبانیت کندم و یه گوشه پرتاب کردم: لعنت به تو طاهها... این حمزه هم همیشه ی خدا یادش میره خبر بده!

-بهش سخت نگیر یزدان پناه، اون بیچاره هم نگرانه که عملیات لو بره. خیلی مراعات میکنه... بهش حق میدم.

داشت غیر مستقیم ماجرای منو یادآوری میکرد. خیلی بی انصافی بود! من واقعا مراقب اوضاع بودم، نمیدونم چی شد که عملیات لو رفته بود. فکر میکرد من خیلی خوشحال بودم که این اتفاق افتاد؟ از مرگ خواهر و برادر دو قلمو شاد بودم؟! حیف که مافوقم بود و احترامشو نگه میداشتم، وگرنه اگه یکی مثل احمد جلوم بود، تا الان فکشو پایین آورده بودم... غرش کردم: حالا من باید چیکار کنم؟

-ما اینجا رو پاکسازی میکنیم. توئم با یکی از بچه ها برگرد پیش گروهت. تفنگ که همراهت نیست؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم: قربان یه چیزی میفرمائین! من که دیگه اجازه ی نگه داری تفنگو ندارم!

-خوبه... گفتم یه بار این کارو انجام ندی که واسه خودت دردسر درست کنی.

به کسی اشاره زد و براش توضیح داد که منو کجا ببره. به آسمون نگاه کردم و ستاره ها رو از نظر گذروندم.

فرهاد خان، بازم از چنگم در رفتی، ولی گیرت میارم عوضی... گیرت میارم...

از ماشین پیاده شدم و به راننده ش اشاره کردم که بره. با دست سلام نظامی داد: واستون آرزوی موفقیت دارم

قربان.

-هم چنین. برو به سلامت...

تخت گاز از کوچه رفت. به خونه ای که از طرف ستاد بهمون داده بودن نگاه کردم و خرناس کشیدم. دستامو تو

جیبم فرو بردم و به سمت خونه ی منصور خان راه افتادم. اینجا که کسی نبود... باید میفهمیدم اونا چیزی

دستگیرشون شده یا نه.

پوراندخت

با استرس روی تاب دو نفره ی حیاط تلو تلو خوردم و صورتمو بین دستام مخفی کردم. یعنی کجا بود؟ چه

بلایی سرش اومد؟ اصلا من واسه ی چی نگرانش بودم؟؟ ذهنم جواب داد: چون اگه بلایی سر مرد آهنی بیاد،

بابا دست از سرت بر نمیداره بدبخت!

راست میگفت... علت نگرانی من باید به اون خاطر باشه. پوفی کردم و دوباره خودمو تاب دادم. کاش زودتر

پیداش بشه... یعنی گرفتنش؟ با پام به یه سنگریزه لگد زدم: پس کجایی لعنتی؟؟

انگشتامو به هم قلاب کردم و محکم چلوندم. من چمه؟ چه مرگمه؟! الهی بمیری پوران... یا به قول نادر،

پوراندخت... پوراندخت... اسممو واسه خودم هجی کردم و تک تک کلماتشو صد دفه تکرار کردم. پوراندخت...

واقعا چرا بقیه اسممو به مخفف صدا میزدن؟ پوراندخت که خیلی قشنگتره! لبخند کجی زدم و به خودم توپیدم:

بدبخت عقده ای.

میخواستم یه دل سیر به خودم بخندم که کسی آروم به در زد. مثل موشک از جا جهیدم و به سمتش هجوم

بردم. نفس نفس زنان به در رسیدم و به سرعت بازش کردم. با دیدنش نفس راحتی کشیدم: بالاخره برگشتی؟

ما فکر میکردیم تو رو گرفتن!

گردن کشید و به پشت سرم نگاه کرد: میبینم که یه جمعیت خیلی کثیر واسه من دل نگرون بودن.

به طعنه ش خندیدم: خوابشون میومد.

-تو چی؟

-من نگران بودم. خوابم نمیبرد...

چشمای طوسیش با حیرت گرد شدن: نگران بودی؟؟

سریع فهمیدم گاف بزرگی دادم. مصنوعی اخم کردم: از اینکه تو رو گرفته باشن و ماها لو بریم!

پوزخند زد: حالا میذارى پیام تو یا برگردم؟

کنار کشیدم: بیا داخل.

با قدمای خیلی خسته ای از کنارم گذشت و داخل رفت. درو بستم و همراهش رفتم. روی تاب نشست و نفس

خیلی عمیقی کشید...

-چرا قیافه ت این شکلی شده؟

نگاهش به سمتم چرخید: چه شکلی؟

-نمیدونم... انگار له شدى...

زهر خندی زد: آره... له ٭ له م... ناجور! اون لعنتی از چنگم در رفت... حالم از دنیا و هر چی که بهش وابسته س

بهم میخوره.

کنارش نشستم و دستمو به لبه ی تاب گرفتم: چه عجب یه نفر پیدا شد که به حال من دچار باشه. خیلی وقته

به این موضوع پی بردی؟

نفسشو فوت کرد: خب... از وقتی خونواده م از دست رفتن.

-ولی تو که گفتی پدرت هنوز زنده س.

-منم نگفتم که م ٭ رده. وقتی ایران نیست چه فایده... منم و یه دنیا بدبختی و تنهایی... تو دیگه از چی مینالی؟

خواهرت که پیشته، پدرت که پیشته، واقعا دنبال چی هستی؟

به مقابل خیره شدم: دنبال مادرم. تنها کسی که منو درک میکرد و میفهمید.

زمزمه کنان گفت: خدا رحمتش کنه.

به سر تکون دادن بسنده کردم. از گوشه ی چشم دیدمش که سرشو بالا گرفته بود و به ماه نگاه میکرد. صورتش زیر نور ماه شکسته و پیر به نظر میرسید... سرمو به سمتش چرخوندم و با دقت نگاهش کردم. انقدر غرق دیدن آسمون بود که نفهمید من روش زوم کردم. نیم رخ مغروری داشت، با چشمایی که مثل نقره میدرخشیدن. موهای اطراف شقیقه ش کم کم داشتن رنگ عوض میکردن و سفید میشدن. بازم در حال بررسی صورتش بودم که با چشمای خودم دیدم یه قطره از گوشه چشمش بیرون اومد و آهسته پایین افتاد. انگشت حیرت به دهن گزیدم!!

–مای گاد...

با جمله ی آرومی که گفتم به خودش اومد و سریع نگاه کرد. چشمای حیرت زده مو دید و خشمگین شد: حالا که برگشتم، دیگه نمیخواه نگرانم باشی! برو بخواب!

به دستم به پشتی تاب تکیه کردم و ناخونامو با عصبانیت داخلش فرو بردم.

–من نگران تو نبودم، نگران خودمون بودم که یه وقت لو نریم!!

–برو بخواب، همین حالا!

خبیثانه نیشخند زدم: اوخی... نی نی کوچولو میخواد گریه کنه، جلو من روش نمیشه...

نگاهش شعله ور شد و تهدید آمیز به سمتم متمایل شد: یا زپیشو بکش، یا گورتو گم کن پوراندخت!

–چی؟ زورت گرفته یه دختر اشکتو دیده؟

–فکر کردی فقط دخترا اشک میریزن؟ این اشک حسرت، مطمئن باش! آره، من اشک میریزم، چون اونقدر

احمق بودم که قدر هیچ کدوم از لحظه هایی که با خونواده م زندگی میکردم رو ندونستم! چون اونقدر مغرور

بودم که خونواده م قربانی غرورم شدن!

بعد طوری از روی تاب بلند شد که نزدیک بود با کله روی زمین سقوط کنم. قدمای خیلی محکمش زمینو

میلرزوند و وقتی داخل خونه رفت، زمین از لرزش افتاد. نفس حبس شده مو آزاد کردم و به پشتی تکیه دادم: چه

بی اعصاب... شایدم شوخی من خیلی اعصاب خورد کن بود؟

ذهنم بهم تشر زد: نباید ناراحتش میکردی، از خودت خجالت بکش! نصیحت مادرت فراموشت شده؟؟
با شرمندگی یادم اومد که مامان همیشه میگفت: "دل کسی که شکسته شده، به اندازه ی کافی شکسته هست، بیشتر نشکنش که این وسط دست خودتو هم میبره."
واقعا هم راست میگفت. اگه نادر از من کینه به دل میگرفت، صد در صد بیچاره میشدم، چون المیرا واسم گفته بود که کینه های نادر، از نوع معمولیش نیست، از نوع شتریه! یه کینه شتری اساسی...
نادر

با خودم غر زدم: اصلا این دختر به من متلک نندازه روزش شب نمیشه!
روی اولین کاناپه ای که گیر آوردم ولو شدم و با خستگی چشمامو بستم. به اندازه ی همه ی آدم‌ها خسته بودم.
به اندازه ی کل دنیا، کل کهکشان، کل جهان!! خستگی جسمم اهمیت نداشت، بالاخره از بین میرفت. ولی خستگی روحم چی؟ روحی که انقدر بهش حمله کرده بودن، زخمای عمیق و صعب‌العلاجی برداشته بود. روحی که نیاز داشتم یکی درداشو آروم کنه، نه اینکه رو زخماش نمک بپاشه. چرا همه فکر میکنن روح یه مرد ضد ضربه س؟ کی گفته یه مرد به التیام روحش احتیاج نداره؟ حرفای خاله تو گوشم پیچید که میگفت: "تو تا زن نگیری، آدم نمیشی! هم تو، هم این پارسای ور پریده! هر چند تو که انقدر لفتش دادی تا چشم بهم بزنی، شدی پیر پسر!"

لبام از یادآوری حرفش، به لبخند ساده ای تبدیل شدن. کی با زن گرفتن آدم شد که ما دومیش باشیم؟! خاله خوش خیال تشریف داشت... اونم خیلی زیاده! به خیال خودش حمزه سرشو پایین مینداخت و یه راست با اولین دختری که خاله پسند میکرد، قرار ازدواج میداشت. نمیدونست دل یه دونه پسرش یه جا گیره... اونم پیش کی! پیش المیرا، دختر یه قاچاقچی که پدرش بعد از دستگیری فرهاد، یه راست دستگیر میشد و حکم اعدام رو شاخش بود. من چی؟ هه... من اصلا بوئی هم از احساسات برده بودم؟ کی به این اوضاع درهم برهم حوصله ی عشق و عاشقی داشت؟ اصلا گیرم که حوصله شو هم داشتم، ولی عاشق کی میشدم؟ چیزی ته ذهنم موذیانہ خندید: اولین دختری که گیرت میاد. پوراندخت!

به فکرم خندیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. پوراندخت!! من عاشق اون دختره ی بی اعصاب بشم؟ من؟؟ نادر؟؟
-عاشق هر خری بشم، عاشق اون خره اصلا نمیشم!

دوباره پوزخند زدم و پلکام رو هم افتادن و منو به یه خواب عمیق و پر از کابوس دعوت کردن. کابوس دیدن دوباره ی جسد تیکه تیکه شده ی راضیه و بدن آویزون از دار محمد. کابوس کشتن همکارام به دست خودم، اونم از روی اجبار، چون به خیال خودم اگه این کارو انجام نمیدادم عملیات مسخره م لو میرفت. زیر لبی گفتم: خدایا، هر چی به سرم بیاری حقمه، من دلخور نمیشم. بزن و خلاصم کن...

؟؟

وقتی کامل مطمئن شدم آبا از آسیاب افتاده، از مخفیگاهم بیرون اومدم. نصفیا رو کشتن و بقیه رو دستبند زده طبق چیزایی که شنیدم، راهی تهران کردن. شانسم بود که زود فهمیدم ماجرا از چه قراره، وگرنه منم به بقیه ملحق میشدم. حالا وقت من بود... وقت عملیاتی که فرهاد خان بهم سپرده بود. وقت ترور بود! ترور کسی که با کشتنش، کارمون آسون و ساده میشد. خیلی آسون و ساده...

پوراندخت

وقتی نیم ساعت بعد داخل خونه رفتم، نادر و روی کاناپه پیدا کردم که از خستگی بیهوش شده بود! یه پتو همون نزدیکی پیدا کردم و آهسته روش کشیدم. تو خواب پلکاشو به هم فشار داد و نالید: نه... ولش کن... داشتم از فضولی میمردم ببینم داره چی خواب میبینه. کنارش زانو زدم و به صورت سردش نگاه کردم. داشت عرق میریخت... صورتش خیس عرق بود! دستمو با احتیاط جلو بردم و بعد از مکث کردن، روی پیشونی نسبتا بلندش گذاشتم. یخ کرده بود!! به محض تماس دستم با پوستش، دوباره ناله کرد: نه فرهاد... منو بکش... با اون کار نداشته باش... نه...

واو... داشت خواب دشمنشو میدید! دشمنی که هر چی تلاش کردم، کسی یه کلمه هم در موردش بهم توضیح نداد. فقط میدونستم و کاملا اطمینان داشتم که نادر واسه ریختن خونس با دستای خودش، دقیقه ها و ثانیه ها رو میشمیره.

-نه... بهش دست نزن... دست نزن بی شرف...

حس کردم ابرو هام بالا رفتن. یعنی چه خوابیه؟ صد در صد کابوسه، ولی چی؟؟

-ولش کن... گفتم ولش کن!

صداش داشت واضح تر میشد و عصبی تر. غرید: ولش کن بی ناموس!!

کم مونده بود همه بریزن اینجا تا بفهمن چی شده. آروم شونه شو تکون دادم: نادر بیدار شو.

سرشو وحشیانه به طرفین تکون داد و ناله کرد.

-نادر؟ نادر بیدار شو، این فقط خوابه...

هینی کشید و مثل فنر سر جاش نشست. بازدمش با شدت رها شد و چشمای سرخ شده ش اطرافو جستجو

کردن. مردمک چشماش باز باز بود... نگاه متعجبش بهم افتاد و با خشم چشماشو بست: لا اله الا الله! باز که تو

شال نپوشیدی؟!

واسه اینکه سر به سرش بذارم، گوشه ی پتو رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. بعد مثل روسری پوشیدمش:

بفرما، حالا خوب شد؟

یه پلکش با احتیاط بالا رفت و با حالت عجیبی گفت: پوراندخت؟

-بله؟

-تو چه اصراری داری که خودتو بامزه نشون بدی؟؟

کم نیاوردم و گفتم: چون واقعا بامزه م!

با عصبانیت پوزخند زد: هه... زرشک...

با حرص به زانوش کوبیدم: حواست باشه ها، فکر نکن من مثل خودت نیستم، منم ناجور بی اعصابم! داشتی تو

خواب ناله میکردی، بیدارت کردم.

رنگش سفید تر شد و پرسید: تو خواب حرف میزدی؟!

زبونمو روی لب پایینم کشیدم: خب... ا... حرف میزدی ولی حرفات نا مفهوم بودن.

حوصله ی اعصاب خوردی و اخم و تخماشو نداشتم، واسه همین دروغ سر هم کردم. همین جوری هم قیافه و

نگاهش ترسناک بود، چه برسه به اینکه اخم کنه!! ولی بازم نیمچه اخمی روی ابروهاش شکل گرفت: تو از کی

اینجایی؟

-فقط دو سه دقیقه.

به موهای آشفته ش دستی کشید و به پتو نگاه کرد: اینو کی آورده؟

م... نمیدونم.

زیر چشمی نگام کرد: کار توئه؟

به یه سمت دیگه نگاه کردم: نه. حالا بگیر بخواب، من میخوام برم.

دوباره دراز کش شد و چشماشو بست تا من برم. به حالت دو رفتن داخل اتاق خودم و المیرا و درو پشت سرم بستم و قفل کردم. قلبم بدجور میزد... نگاه نادر... نگاهش واقعا نادر و کمیاب بود! نگاه وهم آور و وحشت زائی که... دلمو میلرزوند. من واقعا چم شده بود و خبر نداشتم؟؟! در کمال تعجبم، دوست داشتم بازم نگام کنه، همون طور عصبانی و یخ زده. به پیشونی عرق کرده ی خودم دست کشیدم: وقت خوابه، مثل اینکه دیوونه شدی.

نادر

دیگه خوابم نمیبرد. پوراندخت اومد و مثل دیو منو از خواب پروند. پوفی کردم و غر زدم: خدا نفرینت کنه... دستم پتو رو لمس کرد که حرفمو پس گرفتم: نه، فقط میگم خدا یه بلای کوچیک تر سرت بیاره... غیر ممکن بود این پتو کار کس دیگه ای به جز خودش باشه. شاید دختر سرد و بد دهن و کلافه ای بود، ولی انگار تو وجودش یه رگه هایی از انسانیت یافت میشد. بر خلاف پدرش که از سگ هارم بدتر بود! چشمای تیره اش که با احتیاط نگام میکردن، ولی با این وجود هیچ ترسی هم از چشمام نداشتن، از نظرم نمیرفتن. دختر عجیبی بود... نمیدونم... هر چی هست این وسط خوابو عشقه! بگیر بخواب بابا حوصله داری... خمیازه کشیدم و بازم تلاش کردم به خواب برم.

سرهنگ صباپی

همه جا رو چک کردین؟

بله قربان. بچه ها کامل همه جا رو پاکسازی کردن.

نمیخوام هیچ کس از دستمون در بره، حتی یه نفر!

لبخند زد: خیالتون راحت، ما به کارمون واردیم.

غریدم: امیدوارم سروان جواهری.

بعد سوار ماشین پلیس شدم و به سرباز پشت فرمون دستور دادم حرکت کنه. سرگردی که تازه باهاش آشنا شده

بودم و محل خدمتش همونجا بود نگام کرد: همین امشب برمیگردین تهران؟

-اوهوم. باید کارا رو راست و ریست کنم. بهم احتیاج دارن.

-باعث افتخار ما میشد اگه امشب تشریف میاوردین خونه ی ما.

سر تکون دادم: از مهمون نوازیتون ممنونم، ولی واقعا باید برگردم. یه هلیکوپتر منتظرمه.

مودبانه گفت: حیف شد.

-بیشتر از این حیف شد که آدم مورد نظرمون از دست رفت. یکی از بچه ها اشتباهی بهش تیراندازی کرده بود.

-بله، در جریانم... راستی، اون سرگردی که ازش حرف میزدن کجا رفت؟

-یزدان پناه؟ دیگه سرگرد نیست، به درخواست خودش استعفاء داده. من فرستادمش که بره، وگرنه بهش

مشکوک میشدن.

جا خورد: پس چجوری سر ماموریتته؟!

-بازم به درخواست خودش. از من اجازه خواست، منم اجازه دادم. کمترین کاری که از دستم بر میومد همین

بود... حدود یکسال و خورده ای پیش، به خاطر ماجرای خیلی وحشتناکی خیلی زجر و عذاب کشید.

آگاهانه سکوت کرد. خدا رو شکر توضیح بیشتری ازم نخواست، چون نادر به پنج تن قسم داده بود اصل ماجرا

رو واسه هیچ کس تعریف نکنم.

نادر

سرمو کج کردم و به انعکاسم داخل آئینه زل زدم. چشمام به خاطر بی خوابی مسخره ی دیشب، سرخ سرخ

بودن. دستی به ته ریشم کشیدم و کف اصلاحو به صورتم مالیدم. وقتی این کارو انجام میدادم، شباهتم به بابام

بیشتر میشد. از قصد ریشامو از بیخ میزدم که تلافی کرده باشم. دوست نداشتم شبیه ش باشم... نه به خاطر

کینه یا چیز دیگه ای. کلا دوست نداشتم... علت خاصی هم نداشت. تیغو برداشتم و روی گونه م کشیدم. صاف

پایین اومد و به مرور شروع کردم به برگشتن به شکل قبلی خودم. کارم که تموم شد، صورتمو آب زدم و به قول

حمزه، خودمو با ادکلن و افتر شیو شست و شو دادم و از اونجا بیرون زدم. داشتم خمیازه میکشیدم که المیرا

مقابلم ظاهر شد. خبیثانه لبخند زد: اوه اوه؟ واسه کی تیپ زدی؟؟

-واسه فضول سنج.

-برو... برو نادر، خرابایی شده؟

با کج خلقی بهش پریدم: من همیشه همین مدلی بودم، پس اول صبحی دست از سرم بردار!

ابروهاشو تند تند بالا انداخت: چیه؟ نکنه دوست دختر هندی تور زدی، هوممم؟!

از لحنش به خنده افتادم: برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه دیوونه...

شروع کرد به هندی رقصیدن. پوفی کردم: خدایا یه عقلی به این دختر عطا کن، فقط یه کم سخاوت به خرج

بده...

خندید و ورجه وورجه کنان رفت سمت آشپزخونه. حمزه با موهای ژولیده نفر دومی بود که پیداش شد و به من

پيله کرد: تو چرا اصلاح کردی؟!

-آی بابا... حالا اصلاح کردن من خار شد رفت تو چشم همه!

پوزخند زد: باشه بابا چرا آمپر میچسبونی، من که چیزی نگفتم!

-الان المیرا به من گیر داده بود، تو نفر دومی.

خشکش زد: المیرا؟؟ چی بهت میگفت؟

خم شدم کنارش و پیش گوشش زمزمه کردم چی گفت. از خنده ترکید: جون من؟ جون من اینجوری گفت؟؟

-اینجور که شماها به من گیر میدین، فکر میکنم واقعا اینجور یاس و خودم خبر ندارم!

-چی اینجور یاس؟

همزمان به پوراندخت نگاه کردیم که با پلکای پف کرده و خمیازه خودی نشون میداد. تا خواستم بگم

"هیچی"، حمزه پرید وسط: المیرا به نادر گفته دوست دختر هندی گیر آورده!

بهش چشم غره ی آتیشی رفتم، ولی صدای متعجب پوراندخت بلند شد: تو دوست دختر داری؟!

اخم کردم: نه، ندارم.

نوبت اون بود که اخم کنه: تو گفتی و منم خر، باورم شد! پس واسه عمه ی من اینجوری تیپ زدی؟؟

محکم به پیشونیم کوبیدم: خدایا عجب غلطی کردم... عجب غلطی انجام دادم... خدایا توبه!

پوراندخت با عصبانیت از کنارم گذشت و پیش خواهر آتیش پاره ش رفت. کجکی به حمزه نگاه کردم: بزnm
منفجر بشی، نشه تیکه هاتو از رو زمین جمع کرد...؟؟
لبخند کج و ماوجی زد: ببخشید، از دهنم در رفت!
-بعدا نشونت میدم، این خط، اینم نشون. داشته باش!!
بعد دوتایی رفتیم آشپزخونه. پوراندخت داشت با حرص با قهوه جوش کار میکرد و المیرا دنبال فنجون میگشت
و نخودی میخندید. اخمم شدت گرفت و یه صندلی بیرون کشیدم و خودمو روش انداختم. پوراندخت همچنان
در حال کلنجار رفتن بود که آبجوش روی دستش ریخت و جیغ جیغش بلند شد: الهی نابود بشی...
پوزخند زدم و دستامو روی میز بهم قلاب کردم: بچه کوچولوها نباید به چیزای جیز و خطرناک دست بزnen...
چون اوخ میشن.
صدای خنده المیرا بالاتر رفت و به قهقهه زدن تبدیل شد.
-نیشتو ببند المیرا، تموم این آتیشا از گور تو بلند میشه!
چشمک زد: من که میدونم تو دوست دختر داری و رو نمیکنی...
اینو که گفت، پوراندخت بیشتر عصبانی شد. شروع کرد به زمین و زمان فحش دادن و بیخیال قهوه شد. این
چش شده بود؟؟ دست به سینه به صندلی تکیه دادم: مثلاً گیریم که من دوست دختر دارم، تو چرا داری این
وسط حرص میخوری؟!
مثل ببر زخمی غرید: کارای تو به من مربوط نیست، هر غلطی دوست داری انجام بده! انقدر دختر دور و برت
جمع کن تا بمیری!
شونه بالا انداختم: باشه، به توصیه ت عمل میکنم، واسه مردن روش خوبیه...
انقدر حرصی شد تا زد یه لیوانو به فنا داد. با بدجنسی سرمو خاروندم: اگه میدونستم اصلاح کنم این همه کشته
مرده واسم پیدا میشه، زودتر این کارو انجام میدادم!
حمزه پای یخچال از خنده پوکید. منم خیلی ریلکس شروع کردم به همراهیش و با تمام وجود خندیدم.
-تو یه بی شعور بی نزاکتی!
-آره، من یه بی شعور بی نزاکتم، تو اینو تازه کشف کردی؟ آفرین، بهت تبریک میگم... این کشف خیلی بزرگیه

پروفسور پوراندخت!

داشت از عصبانیت میترکید. علت عصبانی شدنش واسم نا شناخته بود... چرا؟ اون با من چیکار داشت؟ مگه من رفتم ازش بیرسم چند تا دوست پسر داره که داشت واسه من حرص و جوش میخورد؟ بالاخره از زور زدن دست کشید و با فنجونس پشت میز نشست. با طلبکاری صدامو بالاتر بردم: یعنی هیچ کس اینجا پیدا نمیشه یه لقمه نون و یه فنجون چایی دست ما بده؟

پوراندخت لباشو غنچه کرد: مگه چلاقی؟! پاشو خودت صبحونه تو آماده کن، آفرین پسر خوب.

از بین دندونای به هم قفل شده م غریدم: داری تلافی میکنی؟؟

یه جرعه از قهوه ش خورد: تو اینجور برداشت کن عزیزم.

وقتی نگاهش به چشمای از حدقه بیرون زده م افتاد، تازه متوجه شد چه حرفی زده. تته پته کرد: ع... "عزیزم" تکیه کلاممه!!

-پوراندخت؟ تو مطمئنی امروز حالت رو به راهه؟!

غیر ارادی جواب داد: نه! ...یعنی آره!

لبخند تمسخر آمیزی زدم و از پشت میز بلند شدم و به سمت حمزه رفتم: دیگه مطمئن شدم تو یه چیزیت میشه...

-نادر مواظب رفتارت باش!

از دست حمزه پاکت شیرو گرفتم و جواب دادم: رفتارای من به خودم مربوطه. همین طور دوست دختر داشتنم که جنابعالی داری به خاطرش آتیش میگیری.

صدای نفسای بلند و عمیقش کل فضای آشپزخونه رو پر کرده بود. المیرا روی اپن نشسته بود و شونه هاش از شدت خنده ای که میخواست سرکوب کنه، میلرزید. بهش سیخونک زدم: تو دیگه این وسط چی میگی دستیار شیطان؟! از اینکه بقیه رو مثل سگ و گربه به جون هم بندازی لذت میبری؟

صدای خنده ش آزاد شد و به زحمت بین خندیدناش گفت: آره... هاه ها ها... خیلی فاز... ها ها... میده... هاه ها... ها...

یه لیوان گیر آوردم و به سگرمه های گره خورده ی پوراندخت نگاه سریعی انداختم. طاقت نیاوردم و لیوانو به

میز کوبیدم: تو امروز دقیقا چت شده؟!

-خودت امروز چت شده که مثل سگ پاچه میگیری؟!

ابروهام بالا رفتن: جل الخالق! خود^ف تو که امروز بیشتر از همه پاچه میگیری!

خرناس کشید: به خودم مربوطه.

-زورت گرفته، مگه نه؟

پوزخند زد: از چی؟؟

-خودت بهتر میدونی... به قول عرفان، به خاطر گرل فرندام!

دندون قروچه ی سختی کرد: نه!

-پس زورت گرفته.

-گفتم نه!!!

-هر چی بیشتر پا فشاری کنی، بیشتر مطمئن میشم که زورت گرفته.

مثل مار به خودش میپیچید. بعضی مواقع به قول حمزه، بدجوری رو اعصاب میشدم. الان هم که داشتم با

کفشای آهنی رو مخ پوراندخت چهار نعل میدویدم! از جاش بلند که بره گفتم: نمیخواه جایی بری، من میرم.

-خفه شو...

با قدمای محکمش از آشپزخونه بیرون زد. زیر چشمی به المیرا و حمزه نگاه کردم که پیش هم ایستاده بودن.

-المیرا؟

-بله؟؟

-میکشمت!!

خندید: با کمال میل حاضرم سرورم!

پوراندخت

آروم... آروم باش دختر... آخه به تو چه که دوست دختر داره؟! بذار بره با اونا خوش باشه مرتیکه ی عقده ای

ندید بدید. ولی یه چیزی تو گلووم مثل سنگ سفت شده بود و اذیتم میکرد. همون بغض لعنتی همیشگی که

اکثر اوقات به اجبار زیادی نابودش میکردم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به خودم تلقین کردم که آرومم.

-پوران؟ چرا اینجا نشستی؟

به بارید نگاه کردم. آآه... اینم که اصلاح کرده! یاد اون دعوای کذایی افتادم، ولی سر تگون دادم: همین جوری.

دستشو به سمت نشونه رفت: تو بودی داشتی با نادر میجنگیدی؟ صداتون تو اتاق ما پخش میشد!

-خب... آره. یه مشکلی پیش اومد، تموم شد.

-داری راست میگی؟

بغضمو فرو خوردم: آره...

سر و کله ی عرفان از پشت سرش پیدا شد: تو اینجایی پوری دخی که همیشه رو م... اخی؟!

لبمو کج کردم: ها ها ها، مردم از خنده، یه وقت شکرک نرنی چای شیرین!

نیشش تا بناگوش باز شد: المی و بقیه کجان؟

-تو اون خراب مونده که اسمشو گذاشتن آشپزخونه!

بارید عالمانه سر تگون داد: شعر بس زیبایی سرودی دخترم...

عرفان صداشو مثل خواننده ها کرد: تو اون خراب مونده... که اسمشو گذاشتن آشپزخونه...

یه کوسن از کنارم برداشتم و پرت کردم سمتشون که یه راست خورد به صورت عرفان که حالا داشت غش

غش میخندید.

-بهتون که گفتم کجا رفتن، فقط از اینجا برین تا قیمة قیمة نشدین!

با اون صداهای نکره شون شروع کردن به آواز خوندن جمله ی من و از پیشم رفتن. پاهامو تو شکمم جمع

کردم و دستامو دور زانوهام حلقه زدم. از ذهنم گذشت: حالم ازت بهم میخوره... مرد آهنی!

اگه حالم بهم میخورد، پس چرا نسبت بهش حساسیت نشون میدادم؟ نکنه داشتم بین این شیش تا دیوونه

میشدم و حالیم نبود؟! خدایا اگه برگردم تهران، عمرا دیگه با اینا یه جا بمونم!

احمد

-کلا چند نفر بودین؟

چونه بالا انداخت: من چه میدونم...

با مشت به میز کوبیدم: اول اون مخ پوکتو به کار بنداز، بعد بگو نمیدونم!

قربان لو وارد اتاق بازجویی شد و پاهاشو به هم کوبید.

-قربان شما اینجا چیکار میکنین؟ من فکر میکردم نریمان منش اینجاس!

دستی به چونه م کشیدم: این خواسته ی خودم بود از این بازجویی کنم. چیزی میخواستی؟

کنارم اومد و پیش گوشم پچ پچ کنان گفت: حدس میزنیم یه نفر فرار کرده باشه.

نیشخند بزرگی زدم: غیر ممکنه. کدوم آدم متوهمی این نظریه رو داده؟

لبشو گاز گرفت: جناب سرهنگ...

خودمم لبمو گاز گرفتم: سرهنگ صبایی؟؟

-بله.

شانس آوردم که با صدای پایینی باهاش مکالمه داشتم، وگرنه بچه ها صدامو میشنیدن و ضبط میکردن و اونوقت میشد اول دردسر... سرهنگ خیلی با من خوب نبود و کنار نمیومد. کلا نفرت متقابلی از همدیگه داشتیم.

چشمک سریعی زدم: باشه، در موردش تحقیق میکنیم.

عرفان

بازم نادر پشت فرمون بود و این دفه حمزه داشت با بی. ام. وی نادر رانندگی میکرد. بهش نگاه کردم: یعنی

اون همه بدبختی و سختی دود شد رفت هوا؟

چشماش به جاده دوخته شده بود: آره. وقتی داشتم فرار میکردم و اون نکبتو با خودم میبرد، یکی خواست به

من شلیک کنه، اشتباهی زد اونو کشت. تنها سرنخ زنده م از دستم پرید...

پوفی کرد و موج رادیو رو عوض کرد. صدای چلق چلق صفحه کلید طاهها بازم بلند شده بود و داشت دیوونه م

میکرد. سرمو به عقب چرخوندم: طاهها؟ تو مثل اینکه دوست داری لپ تاپتو تو حلقومت فرو کنم، هوممم؟!!

با خونسردی جواب داد: جراتشو نداری.

-وقتی به صورت عملی بهت نشون دادم، میفهمی جراتشو دارم یا نه.

نادر با لحن کلافه ای توپید: بسه، با هر دوتائی تونم!

-ولی...

با صدای بمی عربده زد: الان واقعا بهم ریخته م، کاری نکن همه ی دق دلیمو سر تو خالی کنم! از قضا پیشمی و دستم خیلی راحت به گردنت میرسه. پس اگه خفه ت کردم، خونت گردن خودت میفته!!
حالم داشت میگرفت که نادر داخل آئینه رو نگاه کرد: طاهّا، اون لعنتی رو برش دار تا نزد منهنمش نکردم!
-خب کار دارم!

-تو بیخود کردی با کار! یا لا جمعش کن، یا لا!!

خوبه... حالم که نگرفت هیچ، دلم خنک شد. یه لبخند گوشه ی لبم انداختم و ساکت موندم. نادر که دنبال شر میگشت به پوران گیر داد: تو چرا ساکتی پورانداخت؟
صدای غرزش بلند شد: تو برو با دوست دخترات خوش باش!!
نادر پوزخند زد: چرا دخترا انقدر حسودن؟ عجب...

پوران جوابی نداد. المیرا قضیه رو واسم تعریف کرد، ولی نمیدونم چرا پوران لجش گرفته بود. نادر هر کاری انجام میداد، اهل دختر بازی نبود. خودش به ما گفته بود که از گل به خواهرش نازک تر نمیگفته و همیشه مراقبش بوده، ولی فرهاد از خجالتش در میاد و به خواهرش ت.ج.ا.و.ز. میکنه و با کارد بدنشو تیکه پاره میکنه. اینجا بود که نادر دیگه طرف هیچ دختر و زنی نمیرفت... حتی به قصد ازدواج! یه بار به حرفاش با حمزه گوش دادم و دیدم که میگفت دیگه از هر چی عشق و دوست داشتنه حالش بهم میخوره. میگفت اینا همه ش دروغه و تو این دوره دیگه عشق واقعی گیر نمیاد. هه... افکار مسخره ای داشت.

-عرفان، زنگ زدی؟

-به من چه، اینا دختراشن، خودشون زنگ بزنن خبر بدن.

المیرا خندید: چیه؟ میترسی بابام دعوات کنه؟؟

نادر به حرفش پوزخند زد که داد زدم: من از منصور خان نمیتروسم!

-آره جون خودت...

-المیرا، باهاش تماس بگیر. خودم جوابشو میدم.

- ماشالا دل و جرات! بفرما عرفان، از نادر یاد بگیر.

- المیرا میام میزنمتا!

پوران بهم پرید: تو خیلی غلط کردی رو خواهر من دست بلند کنی! بهش نزدیک شو تا ببینی چطوری با

دندونام ریز ریزت میکنم!!

باربد و نادر با هم گفتن: اوهو... چه شیر زنی!

بعد از خنده ترکیدن. انگشتمو به سمت پوران تکون دادم: به هم میرسیم.

- دعا کن وقت گل نی بهم برسیم، چون وقتی بزنت، جوری میزنمت که از درد به عرعر کردن بیفتی!

صدای خندیدن نادر بیشتر شد و دستشو به علامت "خاک بر سرت" به سمتم تکون داد. دست به سینه نشستم

و اخم کردم. به خودم قسم بالاخره یه روزی حالشو میگیرم! المیرا صدا زد: تماس گرفتم.

صدای بوق زدن تو ماشین پخش شد و بعدش، صدای زنونه ای گفت: بفرمائید؟

نادر سینه صاف کرد: لطفا گوشی رو به منصور خان بدید.

حیرون شدم! زنه آشکارا هول شد: نادر خان شمائین؟؟ بله حتما... صبر کنین.

لعنتی مهره ی مار داشت... با اینکه سنش نسبت به ماها زیاد بود، دخترا سرش دعوا میکردن!! واسم عجیب بود

که حتی با اینکه قیافه ی خاصی نداره، این دخترا چطوری خرس میشن؟! جالبتر این بود که خود الاغش اصلا

به دخترا محل نمیداشت!

-بله؟ نادر توئی؟

-بله منصور خان.

-به به... نادر عزیزم... خوش خبر باشی...

قیافه ی نادر مثل وقتایی که میخواست حمله کنه، یخ زده شد: بد خبرم. پلیسا کشتنش. تنها شاهد از دست

رفت.

اون طرف خط سکوت شد و همه ی ما بی اختیار لب گزیدیم. نادر همچنان خونسرد بود و رانندگیشو میکرد.

منصور خان بی مقدمه صداشو انداخت ته گلوش: یعنی چی؟؟ چرا؟؟ پس شماها اونجا چه غلطی میکردین؟!

صدای نادر سرد تر شد: شما فکر کردین من خوشحالم که این اتفاق افتاده؟

صدای نادر مثل سطل آب سرد رو سر منصور خان خالی شد و به لکنت افتاد: ا... خب... پ...

-ببین، من تلاشمو کردم. یعنی همه ی ما تلاشمونو کردیم، ولی نشد. الان هم داریم برمیگردیم.

-دست خالی؟

-اوهوم، دست خالی.

منصور خان کاملاً خلع سلاح شد و گفت: میبینمت.

بعد قطع کرد. نادر به من گفت: اینجوری حرف میزن ترسو.

-من ترسو نیستم!!

سرش به سمت چرخید و جوری با چشماش بهم زل زد که یخ زدن خونمو داخل رگام حس کردم. این که مرد

آهنی نبود، پوران باید بهش میگفت مرد یخی!!

-بیخودی تلاش نکن خودتو شجاع نشون بدی، از من به تو نصیحت.

پوران دخت

حس بدی داشتم. المیرا هر کاری میکرد که منو بخندونه، گوشه های لبم بالا نمیرفتن. حتی دریغ از یه لبخند

ساده! سفر مزخرف و چند روزه مون داشت به آخر میرسید و من از دست همه شون به جز المیرا و تا حدودی

هم بارید خلاص میشدم. سرمو به سمت پنجره چرخوندم و به کویر خشکی که از کارش عبور میکردیم چشم

دوختم. دلم میخواست پیاده میشدم و اونجا انقدر میدویدم تا حالم بهتر بشه. از دویدن خوشم میومد.

-پوری؟ خواهی؟

-المیرا باور کن حوصله ندارم.

با صدای کم ادامه داد: آخه واسه ی چی؟ از دست نادر ناراحتی؟

-نمیدونم چمه. نادرو ولش کن، اون که جزو آدم حساب نمیشه!

سرمو با فشار دستش روی شونه ش گذاشت: باهام درد دل کن تا سبک شی.

-چیزی واسه گفتن ندارم.

چشمامو بستم و نقش چشمای آهنی نادرو واسه بار هزارم از پشت پرده ی چشمام کنار زدم. فکر کردن به

چشماس، ضربان قلبمو دستکاری میکرد. نمیدونم این حالت مسخره چی بود که به سرم اومده بود. یه پلکمو بالا فرستادم و از داخل آینه نگاه کردم. فقط یه چشمشو میدیدم که همونم با جدیت به مقابله خیره شده بود. نگاهم سنگینی کرد و چشمش به من نگاه کرد. وقتی دید بهش خیره شدم پرسید: چیزی میخوای؟
-نه.

-پس انقدر رو من زوم نکن، نگاهت بدجور سنگینه، کلافه م میکنه.

-من به تو نگاه نمیکردم.

گوشه ی چشمش چروک شد که فهمیدم داره لبخند میزنه: دروغگوی خوبی نیستی.

منم لبخند زدم: شکی نیست.

دوباره نگاهم کرد. نگاهش مهربون تر از قبل شده بود. وقتی گوشه ی چشمش دوباره جمع شد، منم لبخند کمرنگی زدم. هر چند نگاهش دوباره روی جاده سر خورد و من به هیچ و پوچ خیره موندم. صدای دستگاه پخش ماشین بلند شد و وقتی کسی اعتراض نکرد، فهمیدم کار خودش. آهنگی که گوش میداد، منم دوستش داشتم. المیرا غریب: آه آه این دیگه چیه؟ عوض کن، من از صدای آدل بدم میاد!
از بازوش نیشگون گرفتم: لال، من از این آهنگه خوشم میاد!
نادر متحیر شد: خوش میاد؟!
پهش چشم غره رفتم: حتما باید دوست دخترت باشم تا از یه آهنگ خوشم بیاد؟
-هه هه هه، خوب طعنه میزنیا...

صدای ولومو بیشتر کرد و من با تمام وجودم بهش گوش دادم.

I let it fall, my heart-

گذاشتم قلبم سقوط کنه(عاشق شدم)

And as it fell, you rose to claim it

و در حالی که داشت سقوط میکرد تو بلند شدی تا فتحش کنی

It was dark and I was over

همه جا تاریک بود و من به آخر خط رسیده بودم

Until you kissed my lips and you saved me

تا اینکه تو منو بوسیدی و نجاتم دادی

My hands, they`re strong

دستهای من قوی ان

But my knees were far too weak

اما زانوهایم ضعیف تر از اون بودن که

To stand in your arms

بتونم توی آغوشت بایستم

Without falling to your feet

و به پات نیفتم

But there`s a side to you that I never knew, never knew

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم... هیچوقت نمیدونستم

All the things you`d say, they were never true, never true

همه حرفایی که زدی هیچ وقت راست نبود... راست نبود

And the games you play, you would always win, always win

و با این بازی هایی که در میاری همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

But I set fire to the rain

اما من بارونو به آتیش کشیدم

Watched it pour as I touched your face

و بارشش رو در حالی که صورتت رو نوازش میکردم دیدم

Let it burn while I cry

بذار بارون مشتعل بشه در حالی که من گریه میکنم

Cause I heard it screaming out your name, your name

چون من شنیدم! بارون داشت اسم تو رو فریاد میزد... اسم تو

I set fire to the rain

من باران رو به آتیش کشیدم

And I threw us into the flames

و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

Where I felt something die cause I knew that

اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

That was the last time, the last time...

چون میدونستم این آخرین بار بود... آخرین بار

تو ذهنم طنین خاصی پیدا کرد، طوری که حواسم پرت شد و دیگه چیزی از آهنگ the last time کلمه ی

نمیشنیدم. یه چیزی تو فکر و خیالم بهم گوشزد کرد: شاید این آخرین بار باشه با این شیش تا همسفر شدی...

شاید آخرین بار باشه که نادرو میبینی.

اسم "نادر" مثل صاعقه به قلبم برخورد کرد و چشمام اتوماتیک باز شدن. آهنگ داشت میخوند:

Sometimes I wake up by the door...

...بعضی وقتا وقتی از خواب بیدار میشم و میفهمم پیش در خوابم برده

Now that you`ve gone, must be waiting for you

حالا که رفتی باید منتظرت باشم

Even now when it`s already over

حتی حالا که این (عشق) تموم شده

Can`t help myself from looking for you... I

نمیتونم دنبالت نگردم...

نفسم دیگه بالا نمیومد. احساس میکردم یه چیزی راه تنفسمو بسته... به گلوم چنگ انداختم و نشستم که نادر

سریع نگام کرد: چی شده؟!

نفسمو به زحمت بیرون فرستادم: هیچی... هیچی...

نگاه متعجبش به زحمت از نگاهم جدا شد. نکنه من... نکنه... نه! این امکان نداره! هه... همه ش فکر و خیاله

پوران، تو فقط بین این خل و چلا عقلتو موقتا از دست دادی.

-پوری خوبی؟

دستشو محکم تو دست یخ زده م گرفتم: آره...

بعد زیر لبی واسه خودم ادامه دادم: آره فکر کنم...

حمزه

انقدر به بنز مشکی مقابلم زل زده بودم، چشمام همه جا رو سیاه میدید. زد به سرم ازش سبقت بگیرم. سرعتمو

بالا بردم و راهنما زدم. نادر یه کم کنار کشید که تعجب کردم... نادر آدمی نبود که به کسی اجازه ی سبقت

گرفتن بده، اونم به این سرعت! من حتی وقت نکردم بهش چراغ بدم... سریع تر رفتم و وقتی که از کنارش رد

شدم، یه لحظه دیدمش که اخم کرده بود. باز اینا چه دسته گلی به آب دادن؟

نادر

پوراندخت بدجور مشکوک میزد. نکنه میخواست از طرف پدرش یه بلایی سرم بیاره و کارمو بسازه؟! حتما داشت

نقش بازی میکرد... باید از این به بعد بیشتر حواسمو جمع میکردم. به حمزه اجازه ی سبقت گرفتن دادم و با

احتیاط همه ی آدمای پشت سرمو زیر نظر گرفتم. باربد داشت چرت میزد... طاها اخمو بود و به بیرون نگاه

میکرد... المیرا داشت مثل همیشه با موبایلش بازی میکرد و پوراندخت سرشو رو شونه ش گذاشته بود. قیافه ی

ناراحتی داشت... این دختر یه مرگش هست!

-نادر، یه کم سریع تر برو.

حواسم سر جاش برگشت: چیه؟ حالا نوبت حمزه شد با هم رقابت راه بندازین؟

عرفان به خون طاها تشنه بود، ولی با حمزه خیلی کار نداشت. مشکل اینجا بود که منم به خونش تشنه شده

بودم!! طاها ی پست فطرت دو رو... حالا میری عملیات ما رو لو میدی... یه جواری حالت میکنم من کی م که

مرغای آسمون به حالت ضجه بززن... نفس نیمه عمیقی کشیدم و وز وز اعصاب خورد کن مغزم دوباره شروع

شد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: پوراندخت اگه واقعا چیزی احتیاج داری، بهم بگو. انقدرم به من زل زن،

مخم ترکید به خدا!!

با صدای دورگه شده از عصبانیتش گفت: گفتم من به تو نگاه نمیکنم، چیزی هم نمیخوام!

باربد که هنوز چرت میزد دهنش تکون خورد: چی میشد یکی از شماها، اون یکی رو یواشکی ترور کنه و قال قضیه رو بکنه؟!

لبخند کجی زدم. هه... ترور... ترو... ترور؟؟؟ مغزم سریع شروع کرد به فعالیت و به پیشونیم کوبیدم: آک هی... یادم رفته بود!

-چیه؟

-چی یادت رفته بود؟

-تو که همیشه فراموش کاری، چیز عجیبی نیست نادر جان!

بهشون پریدم: مزه پرونی رو تموم کنین! ما باید هر چه سریع تر برسیم تهران.

-یه چیزی میگیا، پس میخواستیم کجا بریم؟

شروع کردم به حمزه علامت دادن که بزنه کنار. با روشن شدن چراغ راهنماش فهمیدم متوجه منظورم شده... پیش یه پارکینگ بین راهی متوقف شدیم و من تا ترمز دستی رو بالا کشیدم، از ماشین بیرون زدم و به حالت دو پیش ماشین خودم رفتم. حمزه شیشه رو پایین فرستاد و از پشت عینک دودیش نگاه کرد: چیزی شده؟

-حمزه من یه چیز مهم فراموشم شده بود... قراره کسی ترور بشه!

مات و مبهوت عینکشو از چشماش برداشت و زیر نور آفتاب چشماش ریز شدن: تو داری از چی حرف میزنی؟!

با عجله ماجرا رو خلاصه واسش تعریف کردم. رنگش داشت میپرید... ماشینو خاموش کرد و پیاده شد: تو مطمئنی؟ مطمئنی اشتباه نشیدی؟؟

-نه مطمئنم! فقط جای حساسش که میخواستم بفهمم به جون کی سوء قصد شده، طاها شروع کرد به وراجی و فضولی. یه نفر جونش در خطر، ولی نمیدونم کی.

وا رفت و به بدنه ی ماشین تکیه زد. ماشینم که حسابی خاکی شده بود، فکر کنم لباساشو نابود کرد. دستشو بین موهاش کشید: حالا چیکار کنیم؟

-من نمیدونم اینا که از ترور حرف میزدن زنده موندن یا دستگیر شدن یا مردن، فقط میدونم باید بفهمیم ماجرا از چه قراره. باید برگردیم تهران، با آخرین سرعت ممکن!

–هه... که پلیسا هم جریمه مون کنن و ماشینا رو ببرن پارکینگ!

با انگشت به پیشونیش زدم: عقلتو به کار بنداز! ما به محض رسیدن به یزد، با ستاد هماهنگ میکنیم که با اولین

پرواز بریم تهران. طاهها هم ماشین منو میاره، اون چهار تا هم خودشون میان.

با تفکر لبشو جوید: فکر خوبیه... چقدر تا یزد راهه؟

به ساعت مچیم نگاه انداختم: ^۵مهم... حدود چهار پنج ساعت.

–خیلی زیاده، ما باید یه فرودگاه نزدیک تر گیر بیاریم.

از سمت شاگرد داخل ماشین خم شدم و نقشه رو از داخل داشبرد برداشتم. روی کاپوت گرد و خاکی ماشین

پهنش کردیم و محل تقریبی خودمون رو پیدا کردیم. حمزه خندید: خب جناب عقل کل، نشون دادی چقدر

باهوشی. ما کم مونده برسیم کرمان، بعد مثل دیوونه ها تا خود یزد تخت گاز بریم که اونجا هواپیما گیر بیاریم!؟

به چونه م دست کشیدم: راست میگی... کرمان نزدیک تره.

بارید

–باز چی شده؟

عرفان نگام کرد: نمیدونم، یه دفه ر^{۱۱}ام کرد و گفت سریع و السیر باید برسیم تهران.

غرغر کردم: خدایا شکرت، باز نادر به سرش زد.

مثل بقیه سرک کشیدم و به مقابل نگاه کردم. حمزه و نادر سر یه چیزی جز و بحث میکردن و مرتب رو کاپوت

دست میکشیدن. نیشخند زدم: اینا دارن رو کاپوت نقاشی میکشن!؟

پوران زد پس گردنم: نه خوابالو، نقشه دستشونه.

–واسه چی؟

المیرا جیغ جیغ کرد: مگه ما هم پیش اونائیم که خبر داشته باشیم!؟

–باشه بابا، شماها چرا انقدر بی اعصاب تر شدین؟

دست پورانو دیدم که به سمت جلو دراز شد و با انگشت به مقابل اشاره کرد: همه ش تقصیر اونه. اونه که

اعصاب واسه مون باقی نذاشته!!

یه تای ابروی طاهای بالا رفت: حمزه رو میگی؟

المیرا خندید: طفلکی حمزه... اون بیچاره که آزارش به مورچه هم نمیرسه. منظور ما اون ازدهای دو سره! نادر...

-آها... نادرم چیزی ته دلش نیست، فقط یه کم بی اعصابه.

پوران جوش آورد: یه کم؟؟ فقط یه کم!! نادر تو کل بدنش یه میلی مترم عصب نداره!

دیدمش که با قدمای محکم و سینه ی سپر کرده به سمت ماشین برگشت و پشت فرمون نشست.

-بچه ها، نقشه عوض شد. من و حمزه تو کرمان از شماها جدا میشیم. شما با طاهای راهو ادامه بدین.

صدای اعتراض همه مخصوصا طاهای بالا رفت. طاهای خم شد و به شونه ش زد: داشتیم نادر خان؟!

-ما مجبوریم. باید واسه یه سری تحقیقات بریم تهران. کار فوریه...

پوران با لحن مودبانه ای گفت: چی شد آقای فرمانده؟ میخوای بشی رفیق نیمه راه؟ گروهو ول کنی به امان

خدا و خودت بری یه جا دیگه؟

نادر قصد داشت ماشینو راه بندازه، ولی فقط چرخید و به صورت پوران زل زد. چند ثانیه گذشت تا به حرف اومد:

تا حالا شده لای منگنه گیر کنی؟

-خب... آره! معلومه هر کسی یه بارم تو زندگیش این بلا سرش بیاد!

-من الان دقیقا لای منگنه گیر افتادم، درکم میکنی پوران...؟

پوران خندید: چه عجب تو اسممو مخفف صدا زدی؟

نادر به سردی ادامه داد: ...دخت؟

-نه، درکت نمیکنم.

نرمی از صورتش پ ۱۱۱۱ کشید و خشن شد: پس خودتون خواستین.

-خفه! من نمیذارم وسط اینجا ما رو بیخیال شی!

دستشو بالا گرفت و نعره زنان گفت: من مجبورم و کسی هم جلومو نمیگیره، مفهوم شد؟!

صدای پوران افتاد. نادر از عصبانیت نفس نفس میزد و مثل مجسمه خشک شده بود و منتظرانه به پوران نگاه

میکرد.

-خب... باشه دیکتاتور، تو بردی. ولی فکر نکن دفه ی بعدی هم در کاره.

اخماش باز شدن: ممنونم پوراندخت. به شرافتم قسم جبران میکنم.

واو... مرامشو عشقه! بعد استارت زد و دوباره تو جاده افتاد. این دفه حمزه خیلی جلوتر از ما حرکت میکرد و

سکوت آزار دهنده ای ماشینو محاصره کرده بود.

المیرا

-درسته نادر یه گند دماغ واقعی، ولی با مرام تر از این پسر به عمرم ندیدم.

نیشخند زدم و آدامسمو جویدم: بهت که گفته بودم. به غرور و بد اخلاقیش نگاه نکن، این مرد، مرد ترین مردیه

که تو کل دنیا پیدا میشه. گاهی اوقات با خودم میگم کاش یه برادر داشتم و نادر برادرم بود.

سرشو بالا گرفت و با تعجب نگام کرد. شونه بالا انداختم و دستامو نشونش دادم. به علامت تأیید سر تکون داد

و زمزمه کرد: آره درسته...

باربد غر زد: جون مادرتون انقدر یچ یچ نکنین، سرم رفت!

پوران که بدجوری سر مامان حساس بود، خم شد و مشت محکمی نثار بازوی باربد کرد: یک، حق نداری در

مورد مادرم چیزی بگی! دو، مادر من، زن دایی تو هم محسوب میشه، پس احترامشو نگه دار!

-پوران این بحث قدیمی رو تمومش کن، زن دایی پروین خیلی وقت پیش فوت کرد و رفت!

صدای نادر عصبانی نشون میداد: باربد، حق با پوراندخته، احترامشو نگه دار.

به جلو نگاه میکرد و ظاهرش آروم بود. پوراندخت یه شکل عجیب نگاش میکرد... به صندلیش تکیه داد و

سرش دوباره رو شونه ی من آروم گرفت.

پوراندخت

لعنت به تو... لعنت! امیدوارم با قلبم کاری نداشته باشه، چون اصلا دوست ندارم حدسم در مورد عاشقی درست

باشه. قلب من از سردخونه هم سرد تره... نمیخوام از این سردی نجات پیدا کنه.

؟؟؟

- پرواز شماره ی چهارصد و سی و یک از مبدا تهران، هم اکنون به زمین نشست...

لبخند زدم و مدارک جعلی مو دستم گرفتم. من تنها کسی م که زنده و رها از اونجا در رفت، پس تنها کسی هم خواهم بود که به نقشه ی فرهاد خان، جامه ی عمل میپوشونم...

- من دارم میام... مواظب خودت باش بدبخت.

طاها

کارد میزدن، خونم در نمیومد... میخواست منو بیچونه و در بره! عمرا بهش این اجازه رو بدم. اگه از جلو چشمام دور بشه، "شجاع" حتما مواخذه م میکنه... حتما! کنار یه خیابون نگه داشت: طاها، عرفان، پیاده شین بچه ها. کارتون دارم.

پایین پریدم و درو بستم. کنار عرفان ایستادم که به من، مثل قاتل باباش نگاه میکرد. نادر به شونه ش زد: رانندگی با توه. یه وقت زهرماری نخوری! اگه بلایی سر یکی شون بیاد، من باید جواب منصور خانو بدم. اصلا هم حوصله ی استنطاق کردناشو ندارم، میدونی که چی میگم؟

عرفان سر تکون داد: آره، حواسم جمه... باشه.

دستشو به سمتش گرفت: قول بده. مردونه!

دستشو گرفت و فشرد: مردونه تر از این بلد نیستم داداش.

جدی نگاش کرد: حالا میشه بهت اعتماد کرد. پسر خوبی باش.

عجب! تا حالا نشده بود به عرفان این جوری بگه! به منم گفت: مراقب ماشینم باش. بهش خط بیفته، خودم

خط خطیت میکنم!!

اخم کردم: منم میخوام باهات بیام.

نگاهش نسبت به من، اصلا برادرانه و گرم نبود. ته نگاهش یه کینه ی عمیق میدیدم... با تحکم گفت: تو با بقیه میری و ماشینمو تا تهران صحیح و سالم میبری، اصلا هم خوش ندارم جز تأیید کردنت چیز دیگه ای ازت بشنوم!

-گفتم منم میام!

عرفان پوزخند تمسخر آمیزی زد و رفت پشت فرمون نشست. من موندم و یه انبار باروت...

-تو با من هیچ جا نمیای خائن!

-خائن؟؟ ...با من بودی؟

نادر که آماده ی انفجار بود گفت: آره، با خود نامردت بودم! خبر داشتی با اون کار احمقانه ت، ممکن بود منو به

کشتن بدی؟!

-من فقط به دستور مافوقم عمل کردم.

یقه مو چسبید: لال شو عوضی... اینه همکار بودنت؟ اینه نون و نمکی که با هم خوردیم؟ اینه اون همه برادر

گفتنت و ادعای رفیق بودنت؟ ...تف به این ادعا و رفاقت!! از جلو چشمام گم شو برو تا نزد رسوای عالم و

آدمت نکردم!

هلم داد و نگاه خشمگینش براندازم کرد: تهران میبینمت، اونم با یه ماشین سالم و بدون خط و خش.

زیر لبی غرولند کردم و سوئیچو از دست حمزه قاپیدم. حمزه هم نگام نمیکرد... بهتون نشون میدم با کی در

افتادین. پشت فرمون نشستم و اداشو دراوردم: تهران میبینمت!! کثافت...

پوراندخت

از اینکه میدیدم واقعا داره میره، قلبم تیر میکشید. داشت به طاهای میپرید و یقه شو گرفته بود. بعد هلش داد و به

ماشینش اشاره کرد. وقتی طاهای رفت، به سمت ماشین ما اومد. نمیدونم چرا نگاهم تشنه بود... تشنه ی دیدنش،

تشنه ی دیدن چشمای سربی و بی روحش! لبه ی کت نوک مدادیش تو وزش باد تگون میخورد و با قدمای

خسته و مردونه ش، به من نزدیک تر میشد. با انگشت، عینک دودیشو از چشماش برداشت. نه... دارم اشتباه

میبینم؟! نگاهش... روی من... قفل شده بود؟! نفس کشیدن واسم سخت تر میشد و مرتب به خودم فحش

میدادم که چه مرگم شده و خبر ندارم؟ وقتی پیش ما رسید، اشاره زد پیاده شم. به باربد گفتم: برو پیش عرفان

بشین، من میخوام پیاده شم...

پیاده شد و من صندلی رو هل دادم و پایین پریدم. نادر درو با آرامش بست و تو چشمام خیره شد. هوا گرم بود و

وزش باد گرم، سیلی های محکمی به صورتمون میزد. دهنش آهسته باز شد و تگون خورد: فقط میخواستم

بهت بگم... من هیچ وقت دوست دختر نداشتم، ندارم و نخواهم داشت. فرهاد خواهرمو گول زد و عاشقش کرد، بعد کشوندش پیش خودش و از بین بردش. این آخر نا جوانمردیه و من پشت دستمو داغ کردم که طرف هیچ زنی نرم. اگه عصبانیت کردم یا سر به سرت گذاشتم... حلالم کن.

فکم باز مونده بود و بر و بر نگاهش میکردم. کلماتی که بهم گفته بود هنوزم تو هوا چرخ میخوردن و فک من بیشتر پایین میومد. نگاهش صبور بود: حلالم میکنی پوراندخت؟

مغزم دستور داد و غیر ارادی از دهنم سر خورد: آره...

لبخند خیلی سرد و محوی زد: ازت ممنونم. خیلی مراقب خودت باش، مواظب باش مثل بقیه نشی. من مطمئنم دلت پاکه، ولی خودت خبر نداری...

تا خواستم چیزی بگم، با سرعت داشت ازم دور میشد و با حمزه به سمت ورودی فرودگاه میدویدن. چشمام تا لحظه ی آخری که مثل یه لکه محو شد، خیره نگاهش میکردن.

-نادر... نکنه عاشقت شدم که قلبم داره از جا در میاد که بیاد پیشته؟!*

حمزه

همون طور که داشتیم میدویدیم ازش پرسیدم: بهش چی گفتی؟

-گفتم حلالم کنه.

-حلالیت؟! واسه چی؟

-نمیدونم چرا عصبانی بود که من دوست دختر دارم، ولی به هر صورت وظیفه ی خودم دونستم که چون اذیتش کردم، ازش حلالی بخوام.

خندیدم: ایشالا خدا عقلت بده...

با پروئی خندید: الهی آمین...

احساس میکردم رفتارش حدود یه درصد تغییر کرده، ولی این مقدار به قدری کم و نا محسوس بود که میگفتم شاید توهم زدم. میتونستم بینم قیافه ی سردش، یه درصد گرم شده و چشماش برق میزنن، ولی بعید نبود این چیزا به خاطر گرمای اونجا باشه. داخل سالن انتظار رسیدیم که پرسید: هماهنگ کردی؟

-آره، پرواز نیم ساعت دیگه س.

با قدمای بلندی به سمت باجه ی اطلاعات رفتیم و من کارتمو نشون دادم: سروان فدوی از بخش مبارزه با مواد مخدر. از تهران واسه بلیت و پرواز ما با فرودگاه هماهنگ شده، الان باید کجا بریم؟

-نادر؟ میگما... تو چیزیت شده؟

با همون قیافه ی نسبتا خوشحال نگام کرد: نه، چطور؟

-آخه... یه درصد، فقط یه درصد اخلاقت عوض شده.

زد به دستم: آدما هر لحظه در حال تغییر و تحولن.

-منظورم این نبود... میگم نکنه عاشق شدی؟

نگاهش مثل زمهریر یخ زد: تو که میدونی من چه تصمیمی گرفتم حمزه. چرا اینو میپرسی؟

-گفتم شاید پوران زد دلتو پنچر کرد!

زهرخند زد و از پنجره به زمین زیر پاش خیره شد.

-پوراندخت؟ نه بابا... اگه بخوام بر فرض محال عاشق بشم، حتما دنبال کسی میگردم که ازدواج باهاش هیچ

ایراد قانونی نداشته باشه. مثلا خودم یه زمانی پلیس بودم و به این چیزا اهمیت میدادم!

-آخه عشق که این چیزا سرش نمیشه. اصلا صبر کن ببینم... نکنه داری بهم طعنه میزنی و خبر ندارم؟!

-نه، تو المیرا رو دوست داری، منم خودمو قیمه کش کنم، تو آدم نمیشی که نمیشی! طعنه کیلو چنده آقای

عاشق... تو اوضاع خطر تر از این حرفاس که بتونم با طعنه فکر المیرا رو از ذهنت بیرون بندازم.

راست میگفت... من هر لحظه بیشتر شیفته ی المیرا میشدم. بی علت و بی جهت! دوست داشتم مرتب به

چشماس خیره بشم و برق شیطنتو تو چشماس ببینم. نادر یهو گفت: به خاطر خدا هم که شده، از فکرش بیرون

بیا. گناه داره انقدر به دختر نا محرم فکر میکنی!

-مسخره، مگه من منحرف بازی در میارم که اینا رو میگی؟! من فقط دوستش دارم، همین!

نگاهش به صندلی مقابل بود که پلکاش رو هم افتادن: نه به اون ریش که هی میگی گناه داره از ته بتراشیش،

نه به این کارات و عشق و عاشقیت.

اخم کردم: تو رو خدا به این ریش من کار نداشته باش، باز شروع کردی؟

سرش با سرعت نور به سمتم چرخید و با چشمای نافذش به دل نگاهم هجوم برد: د 𐎠 آخه لعنتی... اینا به ریش تو و طاها شک کردن! چند بار شنیدم که عرفان به بارید میگفت اینا حتما یه کاره ای هستن که ریش دارن!

-این که ریش نیست، ته ریشه!

ساخته شده است (www.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

لباش از شدت حرص کج و کوله شدن: برادر من، عقل اینا به چشمشونه! تو هنوز اینو متوجه نشدی؟! واسه عملیات باید طبیعی رفتار کنی، پس اون لعنتیا رو تا وقتی که کارمون تموم نشده از ته بتراش، به خدا نمیمیری!!

-نه، حرفشو هم نزن.

برق شرارت تو چشماش درخشید: یه بار که خواب بودی به خدمتت میرسم.

-به اینا دست زدی، نزدی!

خندید: ریز تر از این حرفایی که ببینمت جوجه سروان.

-بین بحثو به چه چیزایی تغییر میدی؟ از بحث عاشق شدن تو رسیدیم به ریش بیچاره ی من!

این دفه واقعا از خنده ترکید: خدا بگم چیکارت کنه پسر...

-راستی اون وقتا یادته؟

-کی 𐎠 ی؟؟

-یادته هر وقت میرفتیم باغ آقا بزرگ، از تو منقل کبابا ذغال پیدا میکردیم، بعد ریش و سیبیل روی صورتمون نقاشی میکردیم؟!

- 𐎠 راست میگی... فراموش کرده بودم... بعد من واسه ت سبیل چنگیزی میکشیدم!

-منم واسه تو سیبیل هیتلری میذاشتم!!

با هم خندیدیم و نادر سر تکون داد: یادش به خیر... بعد آقا بزرگ با کفش میفتاد دنبالمون و میگفت وایسین پدر سوخته ها، باز رفتین اون ذغالای بی صاحبو از بین بردین؟!

-یادش به خیر... چقدر وقتایی که بچه بودیم خوش بودیم. به خدا خوش بودیم! تموم غم و غصه مون مشقای ننوشته مون بود و اینکه چجوری از دست مادرامون در بریم و تو کوچیک گل کوچیک بازی کنیم...

نادر آه عمیقی کشید: خدا لعنتت کنه حمزه، دلم هوای اون وقتا رو کرد... یادته مامان واسه م لقمه میگرفت، بعد

تو مدرسه میدادمش به تو و میگفتم من از نون پنیر بدم میاد؟

تک خنده ی تلخی زدم: چقدرم که لقمه های خاله خوشمزه و دندون گیر بود. خاک بر سرت که لیاقت نداشتی

بدبخت!!

میخواستم حال و هواشو عوض کنم، ولی بدون اینکه خبر داشته باشم زدم تو برجکش. پلکاشو با درد بست و

تکرار کرد: خاک بر سرم که لیاقتشو نداشتم... تا وقتی زنده بود قدرشو ندونستم و باهاش لج کردم. خدا منو

ببخشه...

سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و زجر میکشید. از گذشته ش... از گذشته ای که منم هنوز به خاطر

داشتمش. وقتی خواست بره دانشکده افسری، مامانش به پاش افتاد که از خیر این کار بگذره، ولی نادر با

سماجت مخصوصش آخرش رفت و پلیس شد. با سماجت خودش رفت تو بخش مبارزه با مواد و با سماجت

خودش رفت تو بخش عملیات. سماجی که باعث شد خاله انقدر حرص بخوره که دیگه از گلوش هیچی پایین

نمیرفت و از غصه ی اینکه بلایی سر پسر بزرگش نیاد، لب به چیزی نمیزد. آخرشم زخم معده گرفت و زخم

معده شد یه سرطان وحشتناک و در عرض یه ماه، بدن ضعیف و نحیفشو شکست داد و از بین برد... نادر هنوزم

پشیمون بود... با غم عمیقی زمزمه کنان گفت: "خودم کردم که لعنت بر خودم باد!!".

پوران‌دخت

-مشکوک بود...

-آره، خیلی!

معترض شدم: چقدر حرف می‌زنین! خب مشکوک باشه!

ابروی عرفان تو آینه بالا رفت: تو این چیزا رو متوجه نمیشی. ما از این نگرانیم که نادر هنوزم پلیس باشه.

-نیست! خودم کارتشو دیدم که از بین برده بودش.

باربد تک خنده زد: هه، ساده ایا دختر دایی... این پلیسا خیلی هفت خطن، فکر کردی میاد کارت شناسایی واقعی

خودشو نابود کنه؟ اینا که واسشون کاری نداره یکی دیگه بسازن و پاره پورش کنن!

المیرا پاشو تکنون تکنون داد: پس حمزه رو چی میگین؟ اون که مطمئنیم پلیس نیست! تازه، طاها هم

همراهشون نرفته. چغندر که نیست، داره همراهمون میاد!!

عرفان خندید: اگه دنیا دست دخترا بیفته چه آشفته بازاری بشه... به همه اعتماد دارن!

پامو به صندلیش کوبیدم: تو رانندگی کن! هر وقت گفتم عرفان چرا لال شدی، بپر وسط هی بلبل زبونی کن!

آفتاب سوزان کم کم داشت غروب میکرد و این دو تا تصمیم داشتن شب هم به راهمون ادامه بدیم تا سر از کار

نادر و حمزه در بیاریم. طاها هم در کمال تعجب موافق بود! اینا به کنار، یعنی بازم میدیدمش؟ هر وقت به

آخرین لحظه ی نگاهش فکر میکردم، قلبم ه ۱۱۱۱ری میریخت... قسم میخورم لحظه ی آخر، نگاهش بر خلاف

همیشه گرم بود. گرم، خیلی گرم... اونقدر زیاد که قلبم هنوز از یادش به سوختن میفتاد... به بیابون بی انتها

چشم دوختم و به شترایی که داشتن پشت سر هم راه میرفتن. به هر جا نگاه میکردم، دلم راضی نمیشد. دنبال

رنگ چشماش بود... رنگ آهن! با احتیاط گفتم: باربد؟

-بله؟

-ا مممم... تو موبایلت چیزی نداری سرگرم کنه؟

جا خورد: تو با گوشی من چیکار داری؟؟ مگه خودت نداری؟

-نه واسه این بازی نمیخوام، میخوام عکساتو ببینم.

چشمای سبزش اندازه ی هندونه گرد شده بودن: پوری، تب که نکردی؟؟ نکنه آفتاب رو مخت تاثیر گذاشته؟

-مسخره نکن، رد کن بیاد.

میدونم احتمالش خیلی کم بود که از نادر عکسی داشته باشه، ولی هر چی بود، تیری در تاریکی بود. حیرون

گوشیو به سمتم گرفت. بی معطلی رفتم تو پوشه ی عکساش و همه رو گشتم، ولی نداشت. یا عکسای خودش

و دوستاش بود، یا خونوادگی، یا با عرفان بود. باقی پوشه ها قفل داشتن...

-آهای!! بزnm مخت منفجر بشه؟

-دیگه چی شده؟

-این پوشه ها چی ن واسشون قفل گذاشتی؟!

دستپاچه شد: ببین، دیگه قرار نبود واسه من آقا بالا سر بازی در بیاری!

المیرا با چشمای بسته ش پوزخند زد و نشون داد بیداره و چرت نمیزنه. بهش سقلمه زدم: بی شعور، تو بیداری؟

یه چشمش بهم نگاه انداخت: دانشمند، کدوم آدمی در عرض چند ثانیه خوابش برد که من دومیش باشم؟

-من!

خنده کنان با دست سرشو هل دادم: آخه مگه تو هم جزو آدمای محسوب میشی مسخره؟

عرفان خودش خندید: بیچاره ها، شماها چون با خودتون درگیری دارین راحت خوابتون نمیبره.

-پس تو غلط کردی پشت فرمون نشستی! اگه یه بار خوابت ببره و ما رو به کشتن بدی، اون دنیا بازم

میکشمت!

همه شون خندیدن، ولی من تو خودم غرق شدم. حواس پرت شده بودم؟ آخه تا این حد؟؟ چرا حواسم نبود المیرا

همین چند دقیقه پیش بیدار بود؟ نادر داشت چه بلایی سر من میآورد؟ من عاشقش بودم؟ من که هیچ وقت

عاشق نشده بودم که بفهمم عاشق شدن چجوریه... یعنی این عشق بود؟ پس چرا هنوز ازش نفرت داشتم...؟

نادر

دستم و اسه اولین تاکسی بلند کردم و به حمزه توپیدم: بابا یه تکهونی به خودت بده، ما باید سریع تر برسیم!

داخل تاکسی نشستیم که حمزه آدرس داد و روی صندلی ولو شد. طفلک داشت از خستگی جون میداد!

-تو که همه ش خواب بودی حمزه، نکنه مریضی ای چیزی گرفتی؟

با چشمای خمار شده نگام کرد: ها؟؟؟

-هیچی، من نبودم. بگیر بخواب... رسیدیم بیدارت میکنم.

از خدا خواسته خوابید و صدای خروپفش بلند شد. به راننده نگاه کردم: شرمنده، رفیقم خیلی خسته س.

راننده با بی اعصابی طعنه زد: خوبه گفتی، چون نمیدیدم!

زیر لب گفتم: شیطونه میگه حالتو بگیرما!

-با من بودی؟

از لحن شاکیش یکه خوردم: بله؟!!

-یه چیزی گفتی، میگم با من بودی؟

- آقا اگه شما اعصاب نداری، بی زحمت بزن کنار، ما یه تاکسی دیگه گیر میاریم.

مصالحهت آمیز رفتار میکردم، ولی مثل اینکه طرف با من سر جنگ داشت: آره داداش، اعصاب ندارم!! مگه من مسخره ی شماهام که میخواین پیاده شین؟

با حرص نوک زبونمو به لبه ی دندونام میکشیدم. انقدر محکم که زبونم داشت به سوزش میفتاد...

- باشه قبول، تو بی اعصابی. فقط سریع تر برو که کار واجبی داریم.

محکم کوبید رو ترمز که حمزه بی خبر از همه جا، پرتاب شد جلو و سرش محکم به صندلی راننده خورد.

- آخ... آقا چه خبرته، سر میبری؟!

- آره سر میبرم! من تا تکلیفم با این رفیقت معلوم نشه، ول کن معامله نیستم!

پس خودت خواستی! مشت محکمی به صندلی زدم و پیاده شدم. سرم درد میکرد واسه یه کتک کاری حسابی...

واسه عصبانیتایی که چند روز بود رو هم جمع شده بود و واسه م شده بود عقده!! کتمو از تنم کندم و پرت کردم رو سقف ماشین: بیا تا تکلیف خودم و خودتو روشن کنم!

حمزه با سرعت نور پیاده شد و یه لحظه چشماشو دیدم که هر چی خواب بود، ازش پریده بود.

- نادر بیخیال شو، باید بریم!

دکمه های سر آستینمو باز کردم و با خشونت شروع کردم به بالا زدن آستینام: نه... اول تسویه حساب، بعد کار!

با قدمای بلندی خودمو به سمت دیگه ی ماشین رسوندم و تا راننده بخواد به خودش بیاد، یقه شو یه دستی چسبیدم: الان بهت میگم من بی اعصابم یا تو!

بی مقدمه سرمو محکم به پیشونیش کوبیدم که صدای آه و ناله ش تا آسمون هفتم بالا رفت. وقتایی که میفتادم رو فاز دعوا و کتک کاری، خون اساسی جلوی چشمامو میگرفت... رگباری افتادم به جوش و هر رقمه که میتونستم از خجالتش در میومدم! حمزه به زحمت سعی داشت از هم جدامون کنه، ولی من خیال کوتاه اومدن تو سرم نبود. حمزه رو کنار زدم و مرده رو چسبیدم و با زانو محکم کوبیدم تو شکمش. صدای ناله ش یه لحظه هم قطع نمیشد و منم بدتر از قبل میزد. بلندش کردم و صاف تو چشماش زل زدم: منو میبینی؟! یه ملت از چشمای من میترسن! از خودم میترسن!! با بد کسی در افتادی...

یه مشت به سمت گونه ش حواله کردم که سرش به شدت به عقب تاب خورد. حمزه نعره ی تحکم آمیزی زد:

ولش کن نادرا! به ارواح خاک خاله قسمت میدم ولش کن!!

یاد قیافه ی شکسته ی مادرم افتادم و سگ بودنم در عرض یه لحظه کامل ته کشید. مشتم باز شد و مرده روی زمین افتاد که تازه به خودم اومدم. تموم پیراهنم با لکه های خون رنگین شده بود... چند نفر داد و بیداد کنان جلو اومدن که بلندش کنن. حمزه یقه مو گرفت و منو به شدت به ماشین کوبوند: تو چت شده؟! مگه عقل از سرت پریده؟ میخواستی بکشیش؟ میخواستی به این گیر و دار واسه خودت یه دردسر دیگه بتراشی؟! احمق نشو نادر، به خودت بیا!

چشماس از شدت خشم شعله ور شده بود. به عمرم انقدر عصبانی ندیده بودمش... جفتمون نفس نفس میزدیم و به هم چشم غره میرفتیم. آروم دستمو بالا آوردم: دیگه کاریش ندارم، ولم کن.

یقه مو محکم تر تو مشتش گرفت: نه! تا وقتی که مطمئن نشدم دوباره بهش حمله نمیکنی، آزادت نمیکنم!

داد زدم: گفتم دیگه کاریش ندارم! کاری نکن با توئم تسویه حساب کنما؟!!

هنوز داشت به چپ چپ نگاه کردنش ادامه میداد. قدش حدودای ده سانت از من کوتاه تر بود، ولی الان منو انقدر محکم به کاپوت چسبونده بود که صورتش دقیقا مقابل صورتم قرار داشت. بیشتر هلم داد و غرید: نادرا...

خودت خوب میدونی که منم مثل توئم... رگ خریتم باد کنه، میزنم همه رو ناکار میکنم! حتی تو!

میدونستم الان وقت شوخی نیست و به کوچیک ترین لبخندم، آتیش میگیره و خودش بهم حمله ور میشه.

آمرانه گفتم: برو کنار!

بازم از جاش تکون نخورد.

-حمزه، به مادرم قسم کاریش ندارم، به راضیه و محمد قسم!

بالاخره رضایت داد و کنار رفت. بلند شدم و یقه مو مرتب کردم. چشمم به راننده افتاد که یه نفر بهش کمک

کرده بود روی صندلیش بشینه. از بینیش یه باریکه ی خون راه افتاده بود و پیراهنش مثل مال من شده بود.

حمزه تا فهمید دارم به شاهکارم نگاه میکنم، بهم پرید: بفرما! اینم دست گلیه که به آب دادی! ببین بنده خدا رو

به چه روزی انداختی؟ خجالت بکش. از خودت... از خدای بالا سرت!

با خونسردی کنارش زدم و جلو رفتم. همه مردایی که اونجا بودن، آگاهانه عقب کشیدن و راهو واسم باز کردن.

مقابله خیم شدم و با دستمالم خون گوشه ی ابروشو پاک کردم. دستمو کنار زد: به من دست نزن!

-ببین، من تازه آروم گرفتم، خودت داری دوباره شروع میکنیا!

دلخور ساکت شد و به مقابله زل زد. به شونه زدم: شرمنده م رفیق. تازگیا اعصابم بدجوری بهم ریخته...
جواب ندادنش نشون میداد هنوزم از دستم ناراحته. با دست به حمزه اشاره زدم بیا پیش ما. تا کنارم ایستاد گفتم:
ایشون که میبینی، رفیقمه... پسر خالمه... برادرمه. حمزه میدونه من چه عذابایی کشیدم. الان هم باید بریم جون
کسی رو نجات بدیم.

داد زد: مگه شماها پلیسین؟

حمزه دستشو تو جیبش فرو برد و کارتشو بیرون کشید. وقتی چشم راننده تاکسی به کارتش افتاد، رنگ از
رخسارش پرید. به تته پته افتاد و به زحمت از ماشین پیاده شد: شرمنده م جناب سروان... به خدا نمیدونستم...
تو
رو خدا ببخ...
از بازوش گرفتم و حرفشو قطع کردم: اینو نشونت ندادیم که از ما عذرخواهی کنی. میخواستیم بهت بگیم که
اعصاب ما هم دیگه کشش این همه سختیای زندگی رو نداره. من باید عذرخواهی کنم، نه شما. حلالم کن...
با ترس نگاهم کرد. نمیدونم چرا مردم انقدر از پلیسا وحشت دارن! الله و اعلم... لبخند دوستانه ای زدم: دستام
سنگینه؟؟

ترسش به مرور ریخت و لبخند زد: ...خیلی!

بغلش گرفتم و به پشتش زدم: بیشتر از این شرمنده م نکن... شرمنده م داداش. معذرت میخوام.

سرهنگ صباپی

-این دیگه چه سر و وضعیه یزدان پناه؟!

چشماشو تو حلقه چرخوند و جواب نداد. مثل اون وقتاش هنوزم کله شق و نا فرمان بود! فدوی زمزمه کرد: یه
مشکل کوچیک واسه مون پیش اومد قربان.

با چشم به پیراهن خونی شده ی یزدان پناه اشاره زدم: تو به این میگی مشکل کوچیک؟!

بازم فدوی جواب داد: متاسفم...

-بایدم باشی! بشینید.

وقتی روی مبل جا گیر شدن پرسیدم: جریان ترور چیه؟

یزدان پناه با صدای خش دار و غرش مانند همیشگیش توضیح داد: من مطمئنم قراره به جون کسی سوء قصد بشه، ولی چه کسی، نمیدونم.

-از کجا فهمیدی؟

گزارش مختصری داد و دوباره ساکت شد. به پشتی صندلیم تکیه زدم: مثل همیشه مختصر و مفید... پس تقصیر ستوان محمودی بود که نفهمیدی فرد مورد نظرشون کیه؟

-بله.

-میتونی از شنیدن دوباره ی صداش پیداش کنی؟

لبخند متکبرانه ای زد: شما منو دست کم گرفتین آقای صبایی؟

-آقای صبایی؟؟

-درسته، آقای صبایی! چون که من دیگه سرگرد نیستم. فراموشتون شده؟!

به خندیدن افتادم: ولی تو که دیشب به من میگفتی سرهنگ؟

نیشخند زد: چون دیشب یاد اون وقت افتاده بودم که میرفتیم عملیات.

-دلت نمیخواد بازم پلیس باشی؟

مکت کرد. بر خلاف چیزی که انتظار داشتم سرشو به علامت منفی تکون داد: نه، نمیخوام بقیه ی خانواده مو

هم از دست بدم. به قول پدرم، "مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد"...

سر تکون دادم: حقم داری. فردا صبح بیاین اداره، باید تموم کسانی که دستگیر کردیم، دوباره بازجویی بشن.

در باز شد و کسی داخل اومد. طبق معمول فدائی بود که با در زدن دشمنی عجیبی داشت!! پاهاشو به هم زد:

قربان، میخواس...

حرف زدنش با دیدن رقیبش فراموش شده بود.

-به به، سرگرد بازنشسته! چی شده شما به اداره سر زدین؟ دلتون واسش تنگ شده بود؟

یزدان پناه از گوشه ی لبش غرید: تازه از دعوا برمیگردم، کاری نکن کتک خور بعدی خودت باشی!

بعد با انگشت، پیراهنشو نشون داد. فدائی پوزخند زد: هنوزم که عصبی تشریف داری! اگه آدرس روان پزشک

احتیاج داشتی، به خودم سر بزن.

-آها، میخوای آدرس همون روان پزشکی رو بهم بدی که خودت زیر دستش درمان شدی، ولی نتیجه ای

نداد؟؟ خوشحال میشم، حتما!!

گلمو صاف کردم: ا^{۳۳}هممم... اینجا جای تسویه حسابای قدیمی نیست آقایون، پس تمومش کنین. چیزی

میخواستی بگی فدائی؟

ابرو بالا انداخت: محرمانه س قربان، جلوی نا محرما نباید بازگوش کنم.

از گوشه ی چشم دیدم که یزدان پناه نیم خیز شد، ولی فدوی دستشو جلوش نگه داشت و مجبورش کرد بشینه.

فدائی به سمتشو قدم برداشت و به فدوی خیره شد: حواست باشه تو رو هم مثل خودش عصبی نکنه... من

دوست ندارم معاونم به دکتر احتیاج پیدا کنه.

نعره کشیدم: برو بیرون تا اینجا جنگ راه ننداختی فدائی! بیرون!!

اخم کرد و عقب نشینی کرد. وقتی پاهاش دوباره به هم زد، از دفترم بیرون رفت. یزدان پناه مثل شیر غرید و به

دسته ی مبل مشت محکمی زد.

-لعنتی...

دست چپش باند پیچی شده بود و میدونستم یه زخم دیگه، زیر استخون ترقوه ش وجود داره. این بشر چه

علاقه ای به زخمی شدن داشت! شایدم زخما دنبالش میکردن... تو عملیاتا زیاد زخمی شده بود، ولی آخم

نمیگفت. اراده و قدرت فولادینش باعث میشد بچه های ستاد بهش بگن تیر آهن! واقعا هم خیلی تیر آهن بودن

میخواست که خواهر و برادرتو از دست رفته ببینی و بازم دووم بیاری... همه رو تو خودش میریخت و فقط یه

بار، جلوی تنها کسایی که به گریه افتاد، فقط من و فدوی بودیم. اون روز خوب یادم بود...

-شما بهم بگین، آخه من اون دنیا جواب مادرمو چی بدم؟! بگم انقدر خودمو به کوری و نفهمی زده بودم که

نفهمیدم دارن چه بلایی سر بچه هاش میارن؟ بگم انقدر خودمو گرفته بودم که دیگه حواسم بهشون نبود؟

...شما بگین قربان، من چه جوابی دارم که به یه مادر بدم؟؟

بعد زار زد. فدوی مرتب سعی داشت آرومش کنه، ولی کارش اصلا نتیجه نمیداد. انقدر حالش بد بود که حتی

جلیقه ی ضد گلوله شو از تنش در نیاورده بود. انقدر کمرش خم شده بود که دیگه سنگینی شو احساس

نمیکرد... صدای حق هق بلندش هنوز تو گوشم میپیچید... بعد جلوی من و فدوی دستشو تو جیبش فرو برد و کارتشو بیرون کشید، با تمام قدرت پاره ش کرد و روی میز مقابلش پرتاب کرد: من از همین الان استعفاء میدم! من یه احمقم... یه بی لیاقت... یه مغرور زمین خورده! دیگه نمیخوام پلیس باشم!!

بهت زده به کارتش نگاه میکردم. مغرور ترین و کار بلد ترین سرگرم استعفاء میخواست! از روز به بعد، افتاد دنبال فرهاد پور متین. قاچاقچی زرنگی که لحظه ی آخر از چنگمون در رفت و یزدان پناهو به عزا نشوند. این وسط بهش یه پرونده نشون دادم. یه گروه قاچاقچی زیر نظر دیگه، که اونا هم دنبال پور متین بودن. پور متین بهشون کلک زده بود و چند صد میلیون پولشونو بالا کشیده بود و غیبتش زده بود. با فداکاری اصرار کرد به گروهشون نفوذ کنه... خیلی عالی پیش میرفت و نقشه های خوبی میریخت. نه ماه بعد، درخواست نیروی کمکی کرد. فدوی، خواهش کرد که یکی دیگه از نفوذیا باشه و سازمان اطلاعات، یه ستوان دوم فرستاد. یزدان پناه کارو پیش میبرد، ولی هنوزم خبری از پور متین نشده بود.

- یزدان پناه؟

- بله آقای صبایی؟

- هیچ خبر دیگه ای به گوشت نخورد؟

- جواب منفیه.

از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم. خیلی خسته و بیحال نشون میداد. دستمو به سمتش گرفتم: با تمام وجود آرزو میکنم که به خواسته ت برسی.

محکم و مطمئن دست داد: ممنونم سرهنگ.

- سرهنگ؟؟

بدجنسانه لبخند زد: گاهی اوقات باید به یاد گذشته ها بود.

به خنده افتادم: گاهی اوقات خیلی گیج کننده رفتار میکنی... میتونم چند لحظه با فدوی تنها باشم؟ فقط گفت: خدافظ.

بعد از دفتر بیرون زد. به فدوی نگاه کردم: چه خبرا؟

سرشو پایین انداخت: تازگیا خیلی سریع عصبانی میشه.

-بازم آدم کشته؟

-به جز اون یه نفر که داخل مغازه ش بمب کار گذاشت، نه.

-سعی کن جلوشو بگیری!

با بلا تکلیفی نگام کرد: به خدا دارم همه ی تلاشمو میکنم، نادر خیلی یه دنده و لجبازه! از بچگی همین شکلی

بود، من هیچ رقمه نمیتونم اخلاقشو تغییر بدم.

-مدام گذشته شو بهش یادآوری کن.

نیشخند تلخی زد: انقدر بهش گوشزد کردم که زبونم داره مو در میاره!

جدی شدم: اگه همین طوری پیش بره، حکم اعدامش صادر میشه! میفهمی چی میگم سروان؟! تا اینجا از تموم

کارایی که کرده چشم پوشی کردم و گزارش ندادم، چون میبینم که دیگه تعادل روانی نداره. ولی از این به بعد

کار سخت تر میشه... اطلاعات زیر نظرش داره!

آهی کشید: مطلعم.

-امیدوارم شده به خاطر اینکه پسر خاله ت هم محسوب میشه، نجاتش بدی. بازم مراقبش باش...

پاهاشو با خستگی به هم کوبید: بله قربان.

نادر

-پوووف... چقدر خوابم میاد...

روی تخت خوابم دراز کشیدم و ادامه دادم: ...هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه!

حمزه پوزخند زد: نه... مثل اینکه واقعا باورت شده اینجا خونه ی خودته!

شونه بالا انداختم: هر چی هست، یه ساله به همین منوال میگذره.

حمزه روی تختش نشست: من که دلم واسه غذاهای دست پخت مامان لک زده... یا اینکه با خیال راحت یه

زیر انداز تو حیاط بندازم و همونجا بخوابم و ستاره ها رو تماشا کنم.

در جوابش، فقط به دست زخمیم نگاه کردم.

-من میرم دوش بگیرم.

خمیازه کشید: ...هوممم؟

-به نظر تو، یه چیزی کم نیست؟!

پلکاش بالا رفتن: نه، منظورت چیه؟

کلافه به موهام چنگ زدم: نمیدونم... احساس میکنم یه چیزی کمه.

-داری دستم میندازی یا واقعا میگی؟

-به قیافه ی من میخوره که الان شوخی داشته باشم؟!

لبخند کمرنگی زد: نه...

-پس حرف مفت نزن.

سرش با حرکت کندی به سمتم چرخید و با چشمای ریز شده براندازم کرد. اخم کردم: چیه؟

-خوبی؟

-به لطف شما!

ابرو بالا انداخت: نه... خوب نیستی...

-چرا انقدر مشکوک میزنی؟

-خودت که بیشتر مشکوکی!

به خودم نگاه انداختم: من چیزی مشکوکی نمیبینم.

گونه شو خاروند: نادر، خودت مثل بچه ی آدم اعتراف کن.

-به چی؟

-به اینکه عاشق شدی.

آب دهنم پرید گلوم و افتادم به سرفه کردن. محکم بین کتفام مشت کوبید تا حالم بهتر شد. بلند شدم و سر

جام نشستم. مثل جغد بهش نگاه میکردم.

-تا حالا پسر خاله تو ندیده بودی که این شکلی نگام میکنی؟

-منظورت از عاشق شدن چی بود؟

شونه بالا انداخت: به نظر من، تو باید عاشق پوران شده باشی.

سیمام اتصالی پیدا کردن: کی؟! پوراندخت؟ عمرا... مگه خر شدم؟!

پوز خند زد: متاسفانه مشکل اینجاس که منم خر شدم و عاشق المیرا شدم.

فقط چند بار پلک زدم. با هم از خنده منفجر شدیم: ماها دیوونه ایم!!

با دست هلم داد: خب دیوونه، حالا وقت اعترافه.

خنده م خشکید و لبامو با عصبانیت ورچیدم: باز من به روت خندیدم پررو شدی؟

با جدیت دستمو چسبید: نادر، یعنی تو اصلا بهش فکر نمیکنی؟

۱-... مسلما نه.

ولی از جوابی که بهش دادم مطمئن نبودم. چشمای تیره و درشت پوراندخت بعضی اوقات یاد میفتاد، ولی جز چشماش چیز دیگه ای خاطر نمیومد. اینکه حساب نمیشد، میشد؟! با اطمینان سرمو به طرفین تگون دادم: نه، من بهش فکر نمیکنم.

پوفی کشید: امیدوارم... چون عاشقی اصلا چیز جالبی نیست. فقط از کار و زندگی ساقطت میکنه و علاف میشی.

بعد بلند شد و به سمت حموم داخل اتاق رفت. وقتی در پشت سرش بسته شد، به فکر فرو رفتم. اتومات به سمت آئینه رفتم و به نادر داخل آئینه نگاه کردم. یه موجود گیج و منگ با چشمای متعجب و دهن باز مونده نگاهم میکرد. از قیافه ی مضحک خودم خنده م گرفت: الهی بمیری حمزه، چه فکر و خیالایی تو سرت پیدا میشه پسر.

غیر ممکن بود... وجود سرد من که با عشق و عاشقی سر و کاری نداشت. من فقط یه چیز معمولی رو گم کرده بودم که الان به خاطر نمیومد چیه... حمزه داشت ماجرا رو خیلی بزرگ میکرد!! از خیر فکر و خیالام گذشتم و پیراهن تازه مو از تنم بیرون کشیدم. باند زخم بهم دهن کجی میکرد... با انگشت لمسش کردم و از دردش چهره درهم کشیدم. هنوزم یه کم درد داشت. شروع کردم به باز کردنش... وقتی باندو روی زمین انداختم، یه حفره ی تازه جوش خورده زیر استخوان ترقوه م پیدا شده بود. به بقیه زخمای بدنم نگاه کردم. یه زخم دیگه که جای بخیه هاش روی شکمم باقی مونده بود. رد همون چاقویی که وقتی شب تو خیابون داشتم قدم میزدم خوردم، به خاطر درگیری با اراذلی که میخواستن یه دختر و اذیت کنن... یه حفره ی دیگه روی بازوی سمت

چیم وجود داشت. حفره ای که توی یه عملیات سخت روی بازوم حکاکی شد و برای همیشه یادگاری باقی
موند. به آینه گفتم: میبینی؟! من فقط یه مرده ی متحرکم! مرده ها که عاشق نمیشن. تو فقط یه مرده ای
نادر... سزات تنها موندن و تنها مردنه. سرنوشت همینه. پس بسوز و بساز...

به باقی زخمم توجهی نشون ندادم و با نیم تنه ی برهنه م روی تخت دراز کشیدم. به سقف نگاه میکردم که یه
جفت چشم تیره و درشت مقابلم نقش بستن. پوز خند صدا داری زدم: تلاش نکن، من هیچ وقت عاشقش
نمیشم.

؟؟؟

با قدمای کش اومده ای از تاکسی فاصله گرفتم و بهش نزدیک تر شدم. سرمو بالا گرفتم و به سر در مسافر
خونه چشم دوختم. چراغای نئونش چشمک میزدن و منم بهشون چشمک زدم: جای دنج و خوبی واسه
مخفیگاهه.

داخل رفتم و لبخندم روی صورتم عریض تر شد. متصدی سرشو بالا گرفت و با بی حوصلگی نگام کرد: در
خدمتم...

-یه اتاق میخواستم. واسه یه ماه!

اخم کرد: یه ماه؟؟

-هر چقدر احتیاج باشه میپردازم.

یه ماشین حساب گرد و خاک گرفته از روی میزش برداشت و با حرکت آهسته ای شروع کرد به حساب کردن.
چند ثانیه بعد به زور حرف زد: میشه شیشصد تومن.

بیچاره انگار میخواست واسه حرف زدن مالیات بده! دوازده تا پنجاه تومنی روی میز گذاشتم: شیشصد تومن نقد.
چشمش به پول افتاد و شیطانی برق زد. چیز عجیبی نیست... هر آدمی نسبت به پول همین واکنشو نشون میده.
منتها به آدمش و مقدار پولش بستگی داره... یه کلید از پشت سرش برداشت و دستم داد: طبقه ی دوم، اتاق
سیزده.

مدارک جعلی مو دستش دادم و ساکمو دنبال خودم بالا کشیدم. تو راه پله ها با خودم گفتم: سیزده... عدد
نحس... عدد شانس من!

المیرا

دست فرمون طاها افتضاحه... کاش به جاش حمزه با ما میومد. جرات نمیکردم سرعتمو بالا ببرم، چون

میترسیدم ما رو گم کنه. اگه گم میشد و نادر ماشینشو نمیدید، این دفه حتما به صلابه م میکشید!

-المی؟ آدامس داری؟

لبخند زدم: آره، تو داشبرد گذاشتم.

پوران از داشبرد کوچیک ماشین یه بسته آدامس بیرون کشید. از بس خوابش میومد، وسط راه به همون حالت

باقی مونده بود و چرت میزد. دستمو به شونه ش زدم: الو؟؟

تکون سختی خورد و صاف نشست: ها چیه؟؟

-بابا تو که خوابت میاد، خب بگیر بخواب!

با انگشتاش پلکاشو ماساژ داد: نه، اون وقت اگه تو خوابت بگیره بدبخت میشیم.

به جاده ای که داشت با چراغای هوشمند ماشین روشن میشد خیره شدم: نه، من اصلا خوابم نمیاد.

از داخل آینه اون دو تا رو نمیدیدم، چون صندلیا رو خوابونده بودن و واسه خودشون با خیال راحت کپه ی مرگ

گذاشته بودن. عرفان پشت سر من بود... دوست پسر احمقم! نمیدونم چرا دیگه ازش خوشم نمیومد. دیگه از

دیدن چشمای سبز کمرنگش خجالت نمیکشیدم. تازه میفهمیدم چقدر وقیح و خبر نداشتم. با پروئی به هر

دختری که میدید چشم میدوخت و هر چی بهش چشم غره میرفتم، اصلا به روی خودش نمیآورد که دوست

دخترش داره از حسودی دق میکنه...

-عرفان؟ باربد؟ بیدارین؟؟

جوابی نیومد. پوران آهسته خندید: منگل، اگه هم بیدار باشن بهت جواب نمیدن. داشته باش...

به عقب چرخید و به باربد گفت: شنیدم دوست دختر باربد با عرفان رو هم ریخته!

وقتی صدای اعتراضشون نیومد دوباره سر جاش آروم گرفت: خوابن.

-پوری؟ میشه من یه چیزی بهت بگم؟

-بگو.

-قول بده داد و بیداد راه نندازی و اوقات تلخی نکنی.

غرغر کرد: د ځو، جونت بالا بیا!

فرمونو محکم تو مشتم گرفتم: من... چیزه...

-دلت کتک میخواد؟؟

-ا صبر کن دیگه! من با عرفان... چیزه... دوستم.

پوزخند زد: آها...

شوکه شدم!! با دهن باز نگاه کردم که تازه به خودش اومد و جیغ جیغ کرد: چی؟!

جلوی دهنشو به سختی بستم: زهرمار، الان بیدار میشن!

دستمو کنار زد: منظورت که از اون دوستیا نیست؟!

-دقیقا همون منظورمه.

-خاک بر سرت! یه سوال واسه م پیش اومده، اینکه تو از پسرا سیرمونی نداری؟؟ همین الان همزمان با سه نفر

داری میچرخ، عرفانم که باشه میشن چهار تا!

موهامو مرتب کردم و شالمو عقب زدم: باز شروع شد؟ کاش بهت نمیگفتم، یادم نبود که هی دوست داری به

جونم غر بزنی!

حسابی به نقطه ی جوش رسید: آدمیزادا! تو که داری کار خودتو میکنی، حداقل با یه نفر باش! فقط التماس

میکنم اون یه نفر، عرفان نباشه!

خندیدم: منم همینو میخواستم بگم. میخواستم بگم دیگه حالم ازش بهم میخوره... چشمش مدام دنبال بقیه

س.

یه دفه گفت: بر خلاف نادر.

خیلی جلوی خودمو گرفتم که محکم نزدم رو ترمز!

-پوری، خوبی؟

با مکث جواب داد: ...آره! من فقط مثال زدم!

زیر چشمی نگاه کردم. آشکارا داشت از نگاهم فرار میکرد.

-این تن بمیره خبرایی شده؟

-نه!

-آخه مشکوکیا...

باز آجی بزرگ بازیش گل کرد: هیچ خبری نیست، فضولی بسه! حواستو به اون ماسماسک مسخره جمع کن.

بی اختیار لبخند خبیثانه ای زدم: ماسماسک که تکیه کلام نادره...

دستاشو مشت کرد و سرشو به سمت مخالف چرخوند: من خوابم میاد، مواظب باش نخوابی.

منم که موجودات ریز بدنم در حال شورش بودن، بهش سریش شدم: تو که زور میزدی بیدار بمونی، پس چی

شد؟؟

نگاه آتشیینی به ستمم انداخت: اگه همین الان جفت پا اومدم تو صورتت، حق اعتراض نداری، فهمیدی!!؟

-باشه بابا حالا چرا خون خودتو کثیف میکنی... تازگیا اصلا نمیشه باهات بحث کرد پوران.

با صدای پایینی زمزمه کرد: حوصله ندارم، فقط میخوام زودتر برسم خونه.

-پس چرا دق دلیتو سر من خالی میکنی؟

بدون مقاومت گفت: ببخشید.

بعد پلکاش بسته شدن. یعنی چه مرگش شده بود که انقدر سریع پا پس کشید؟ لابد از شدت بی خوابی زیاد

باشه...

طاها

-تو اصلا مراقبتش نیستی محمودی.

اخم کرده بودم و جوابی نمیدادم. بازم غر زد: اگه بلایی سر یه آدم غیر نظامی و بی گناه بیاره، تو مسئولی و باید

جواب پس بدی!

-ولی قربان...

داد کشید: ساکت! جون مردم و امنیت ملی در خطر، اون وقت جنابعالی پاتو رو پات انداختی و بر و بر به آدم

کشایش نگاه میکنی. اگه یزدان پناه تنها کسی نبود که میتونست این عملیاتو تموم کنه، تا حالا خودمون صد

دفعه دستگیرش کرده بودیم!

بهش پریدم: خب چرا نمیگردین یه آدم شایسته واسه انجام ماموریت گیر بیارین؟!
تک خنده زد: فکر کردی ما هم مثل خودت بیخیال و بی تفاوتیم؟ نه جانم... بذار از اشتباه بیرون بیارمت. ما هم داریم دنبالش میگردیم. باید گیرش بیاریم، وگرنه جون خلیا به خطر میفته. ما فهمیدیم که یه بار چند تنی تو راهه و سوژه میخواد اونا رو قاچاقی وارد ایران کنه. اگه ما این بارو پیدا نکنیم، کلی از جوونای مملکت پر پر میشن.

منم اینو خوب میدونستم، ولی مگه به کتش میرفت؟!

-قربان، باور بفرمائین هیچ رقمه نمیشد همراهش برم.

-این یه دفعه گذشت، ولی دیگه تکرار نشه.

تماس قطع شد و من با اعصاب نابود شده موبایلمو رو داشبرد پرت کردم.

-مغرور از خود راضی! خیلی مردی؟ خیلی ادعا داری؟ راست میگی خودت بیا با نادر کل کل کن! فکر کرده نادر با گردن کج شده منتظره من بهش دستور بدم و اونم نشنیده و ندونسته بگه چشم! رو جفت چشم! هه...
دلم میخواست سرمو محکم به فرمون بکوبم و همون جا بمیرم! عجب غلطی کردم این شغلو انتخاب کردم...
یکی نیست بگه تو که عشق کامپیوتر بودی، چرا مثل بچه ی آدم سرتو ننداختی پایین و بری نرم افزار بخونی؟
آخه تو رو چه به دانشگاه اطلاعات؟ سهیل، آخه میخواستی به کی پز بدی؟ میخواستی به فائزه نشون بدی از اینکه بهت جواب رد داده اشتباه بزرگی مرتکب شده؟ تو یه دیوونه ی به تمام عیاری، بکش که حقته!

نادر

-پاشو... پاشو خرس گریزلی... پاشو سرهنگ منتظر مونه...

-آآه ولم کن نادر... خسته م، خودت تنها برو!

مشت محکمی به بازوش زدم: بلند نشی با کتک به خدمتت میرسم!

غرولند کنان تو تخت خوابش نشست و با چشمای خمار نگاهم کرد: چی میگی دیکتاتور!!

به ساعت مچیم اشاره زدم: باید بریم ستاد.

با حرص دستشو به پیشونیش کوبید: ای خدا... منو بکش از دست این راحتیم کن!

لباساشو از روی چوب لباسی برداشتم و روی سرش ریختم: دیر شد غرغرو، یالا!

پیراهنشو با حرص پوشید و شروع کرد به بستن دکمه هاش.

-صبر کن ببینم، داری چیکار میکنی؟

اخم کرد: کوری؟! نمیبینی!؟

با دست چند بار به گونه ش ضربه های آرومی زدم: دست و صورت نشسته داری آماده میشی عقل کل؟!

دستمو کنار زد و داد و بیداد کنان رفت دستشویی. صدای غرش خنده م کل خونه رو برداشت و از اتاق بیرون

رفتم. حمزه وقتایی که از دنده ی چپ بیدار میشد، تا آخر روز میشد برج زهرمار. اصلا نمیشد باهاش حرف زد...

پشت میز نشستیم و حین لقمه گرفتن به اخبار تلویزیون گوش دادم.

-نادددر!!

خندیدم: چیه غرغرو؟

صداش از دستشویی خفه به نظر میرسید: به خودت قسم میکشمت!

طاقت نیاوردم و از خنده پوکیدم. تازه فهمیده بود صورتشو با ریش تراش چیکار کردم. با قدمای خیلی محکمی

اومد سمت آشپزخونه که صدام بالا رفت: هووووی چه خبرته؟! طبقه پایینیا به آسایش احتیاج دارن!

با خشونت پشت میز نشست: به درک که احتیاج دارن...!

بی اختیار پوز خند زدم که با چشمای سرخ شده نگام کرد: به چی میخندی؟

دستامو نشون دادم: هیچی! خندیدنم جرمه؟

-آره جرمه!

مچ دستامو جلو بردم: یه دفه بفرما دستبند بزن، اصلا تعارف نکنیا...!؟

به گونه ش دست کشید: چرا اینکارو کردی؟

ابرو بالا انداختم و فنجون چایی مو برداشتم: بهت که هشدار داده بودم... خودت نمیخواستی جدی بگیری جناب!

-بس که کم عقلی...

-شکی نیست... بخور بریم.

لباش شبیه یه خط صاف شدن: من با این ریخت و قیافه ستاد نیام!

پوفی کردم: بابا بیخیال حمزه... چیزی که نشده! مثلاً من این شکلی م، گناه مرتکب شدم؟ اتفاقاً این شکلی دختر کش تر نشون میدی...

دوباره اخم کرد که همون لحظه صدای چرخیدن قفل در اومد. تعجب کردم: یعنی کیه؟؟

شونه بالا انداخت. با عجله رفتم سمت در که جا خوردم. المیرا نیشش تا بنا گوش باز شد: سلام!

-ببندش! باز تو این شکلی سلام کردی؟ اصلاً شماها چطوری به این سرعت رسیدین؟

عرفان نفر دوم بود که با چمدونش داخل اومد: شبانه اومدیم.

صدای غرغر کردن بارید تو راهرو واضح بود که داشت با طاهای حرف میزد. عرفان از کنارم رد شد: شال و کلاه کردی نادر... چه خبره؟

-به تو چه، جایی کار دارم.

صدای جیغ بنفش المیرا کل خونه رو برداشت که خشکمون زد. به سرعت دویدم پیشش: زهرمار!! چی شده؟

با چشمای از حدقه بیرون زده به حمزه خیره مونده بود. حمزه هم که حالا صورتشو بین دستاش مخفی کرده بود، با عصبانیت خالص نفس میکشید... المیرا مبهوت نگام کرد: این چرا این شکلی شده؟

عرفان جلو رفت و دستای حمزه رو کنار زد. بارید و طاهای هم داخل رسیده بودن و تو سکوت به حمزه نگاه میکردن. از اخم وحشتناکش معلوم بود داره واسه ریختن خون من، نقشه ها میکشه... به گردنم دست کشیدم:

ا... از کرده ی خودم پشیمون شدم!

عرفان خندید: این شکلی اصلاً بهت نمیاد!!

بارید سرشو رو شونه ی طاهای گذاشت و با تمام وجود شروع کرد به خندیدن. طاهای هنوز مبهوت بود و المیرا متعجب.

-نادر، به موقعش نشونت میدم یه من ماست چقدر کره میده!

لبخند پهنی زدم: منتظرش میمونم!

حمزه خواست از آشپزخونه بیرون بره که المیرا جلوشو گرفت و به صورتش دقیق شد. حمزه چشماشو به سمت این دوخته بود و نه حرف میزد، نه تکیون میخورد. عرفان جای حمزه نشست: المی تو نظر ندادی...؟

-این... این شکلی خیلی خفن تر به نظر میادا! حمزه، به حرف عرفان و باربد گوش نده، این آخرشه!!

فک همه مون به زمین چسبید و خود حمزه تا مرز سکنه ی قلبی پیش رفت! المیرا مثل همیشه زد تو فاز

دیوونه بازی و شروع کرد به آواز خوندن:

Fricko fricko you're freackin' it

عجیب، عجیب، تو عجیبی

Fricko fricko you're freackin' it

Fricko fricko you're freackin' it

But I like it!

ولی من اینو دوست دارم!

But I like it!... : در حال رقصیدن رفت اتاقش و مرتب جیغ میزد

همه خشکمون زده بود و به هم نگاه میکردیم. اولین کسی که به حرف اومد، خودم بودم: این دختره یه تخته

ش کم نیست؟؟

-عاشقتم دیوونه!!

این جمله ی آخر المیرا که با جیغ جیغ گفت، باعث شد حمزه ی بیچاره وا بره و بی اختیار بشینه رو زمین.

فحش دادم: ای خدا لعنتت کنه المیرا!!

حمزه رنگ به رخسار نداشت. عرفان سرشو میخاروند: یه بنی بشری اینجاها پیدا میشه بگه الان چه خبره؟؟

از زیر بازوی حمزه گرفتم و به دروغ گفتم: هی شب بهت گفتم انقدر آبلیمو نخور، به گوشت نرفت که نرفت!

حالا هم فشارت افتاده، بیا و درستش کن...

طاها جلو اومد و به زحمت حمزه رو که صد تن سنگین تر شده بود رو با هم بلند کردیم و روی یکی از مبلا

گذاشتیم. سوت زدم و گفتم: المیرا...

سر و کله ش با یه شال قرمز جیغ پیدا شد: چیه؟

-منظورت از اون جمله چی بود؟

خندید: من از هر چی خوشم بیاد و با قیافه ش حال کنم همین جمله رو بهش میگم!

بعد دوباره غیبش زد. با چشم و ابرو به حمزه فهموندم المیرا فقط از روی عادت این جمله رو گفته... چشماشو

بست و نفس عمیقی کشید. کتمو از روی مبل برداشتم و دستمو به سمت طاهها گرفتم: سوئیچ؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و سوئیچو کف دستم گذاشت.

-سالم؟

-آره، کاملاً سالم!!

به لحن لبریز از کینه ش نیشخند زدم: خوبه... جونتو نجات دادی.

حمزه پشت سرم به زحمت بلند شده بود و همراهم میومد که یاد چیزی افتادم. به بارید نگاه کردم: پس

پوراندخت کجاست؟

با ریموت کنترل کلنجا رفت: پوران کی اومد اینجا که دفه ی دومش باشه.

با انگشت شستم گوشه ی لبمو لمس کردم: راست میگی، یادم نبود.

تا پام از مرز در خونه بیرون رفت طاهها پشت سرم داد زد: ماشینت بنزین نداره.

-ای تف به ذاتت... المیرا... آهای دختر، با توئم!! کجایی؟

این دفه با قیافه ی اخمو اومد: من با ماشینت کاری نداشتم، همه ش طاهها پشت فرمون بود.

-واسه اینکه نمیگم! سوئیچ ونو بیار، بنزین میخوام.

شونه بالا انداخت و همراهمون اومد. تو پارکینگ در صندوقشو بالا زد و یه شیلنگ و گالن دستم داد: بلدی

بنزین بکشی؟

خنثی نگاهش کردم که خندید: خیلی فاز میده سر به سرت بذارم.

بنزین کشیدم و المیرا منتظر شد. حمزه مثل میت داخل ماشین من نشسته بود و لام تا کام حرف نمیزد.

-پوران از دستت شاکیه.

به المیرا نگاه کردم: اون که از دست زمین و زمان شاکیه. دیگه واسه چی؟

-میگه رفیق نیمه راه بازی در آوردی.

-من که ازش خدافظی کردم!

با ناخونش یه لکه از روی بدنه ی ماشینو پاک کرد: اخلاقش اینجوریه. خوشش نمیاد یه نفر وسط راه ول کنه و

بره.

شیلنگو برداشتم و با گالن چهار لیتری سمت ماشینم رفتم: مشکل خودشه.

در باکو باز کردم که المیرا مقابلم سبز شد: میشه یه خواهشی ازت داشته باشم؟

سوالی نگاش کردم: تا چی باشه...

-درسته پوران دختر جوشی و بد زبونی، ولی هیچ وقت از خودت نرنجونی. دلش خیلی نازکه، زود میشکته.

یه تای ابروم بالا رفت: المیرا و این حرفا؟ حتما دارم خواب میبینم!

-من جدی م نادرا! سر خواهرم حساسم، فقط همین.

گوشه ی لبم بالا رفت: باشه دختر لوطی، بیشتر مراعاتشو میکنم.

برای تشکر لبخند زد. چیزایی که دستم بود رو بهش پس دادم: ما ساعتی یازده دوازده برمیگردیم، البته معلوم

نیست. گفتم منتظر نشین.

ماشینو از پارکینگ بیرون بردم و پشت فرمونش نفس کشیدم: دلم هواتو کرده بود پسر!

حمزه سرفه زد که نیم نگاهی بهش انداختم: بهتر شدی؟

-آره... یه لحظه جلوی چشمم سیاهی رفت...

-المیرا خل و چله، زیاد رو حرفایی که میزنه حساب باز نکن.

با غصه به داشبرد نگاه میکرد. یاد قیافه ی مودی عرفان افتادم و کنار زدم. باید یه خبرایی تو ماشین من باشه...

-حمزه؟

-چی میگی؟

چشمک زدم و با دست به زیر صندلیش اشاره کردم: میگم آدرس اون خونهه بود، من یادم رفته کجاست، تو

یادته؟

با احتیاط به لبه ی صندلی دست کشید: آه... مممم... بذار یه کم فکر کنم یادم بیاد...

خودمم به صندلیم دست کشیدم. درسته ماشین دست طها بود، ولی از این جونورا هیچی بعید نبود. همه ی

جاهایی که احتمال میدادم میکروفن کار گذاشته باشن رو دست با حمزه کشیدیم، ولی چیزی گیرمون نیومد.

دوباره کمر بند مو بستم: خوبه، خبری نیست.

حمره فقط "اوهوم" گفت و بغ کرد و سرشو به شیشه ی پنجره تکیه داد.

-باز چته؟

-هیچی.

-دیدى که نظر المیرا راجع به تو مثبت بود! حالا تو هم بیا و رای المیرا رو با رای من سه تا جمع کن، تصویب

میشه که بدون ریش و سیبیل با حال تر نشون میدی.

شیشه رو پایین فرستاد و خودشو داخل آئینه بررسی کرد: پس خوبه؟

-صد در صد!! هر چی باشه پسر خاله ی خودمى، مگه میشه مثل من خوشتیپ و خوش قیافه نباشی؟!

بالاخره رضایت داد و ریز خندید: اعتماد به نفس کاذب منو کشته!

پوراندهخت

درو رو خودم بسته بودم و به عکس مامان نگاه میکردم. مثل همیشه داشت میخندید... آروم لب باز کردم و

گفتم: مامان، دخترت داره دیوونه میشه، نمیخواى بیای و ببینی چم شده؟

عکسشو بوسیدم و بغلش گرفتم. کاش به جای عکسش، خودش پیشم بود. خودمو روی تخت پرتاب کردم و

روش مجاله شدم. دوباره قاب عکسو جلوی چشمم گرفتم و به اشکام اجازه ی خروج دادم...

-دوستت دارم مامان...

یاد وقتی که داشت آروم جون میداد افتادم... بابا اون روز خونه نبود و مامان داشت با مرگ دست و پنجه نرم

میکرد. من و المیرا کنار تختش نشسته بودیم و دستای سردشو محکم تو دستای کوچیک مون نگه داشته

بودیم. مامان اول به المیرا نگاه کرد: قول بده دختر خوبی باشی المیرا... هیچ وقت نا امیدم نکن.

المیرا با اینکه فقط شیش ساله ش بود، ولی خوب فهمیده بود مرگ یعنی چی. اشکاش روی لپای تپلش افتادن

و سر تکون داد و با زبون شیرینش گفت: چشم مامانى.

دستشو از دستش بیرون کشید و موهای خرمائی شو نوازش کرد. المیرا طاقت نیاورد و سرشو بین بازوی مامان

مخفی کرد و هق هق کرد. من خیلی تلاش میکردم که گریه نکنم، هر چند اشکم بی صدا جاری بود. به من

نگاه کرد که سیزده ساله بودم: پوراندهخت... دختر عزیزم...

دستشو محکم تر گرفتم که ادامه داد: چیزای زیادی نمیخواهم بهت بگم، ولی اینو هیچ وقت فراموش نکن. هیچ وقت راه بابا تو ادامه نده!! ...این راه فقط برات یه چیز ارمغان میاره. تباهی! بهم قول بده وقتی بزرگ شدی، خودت و المیرا رو نجات بدی. قول بده!

بغضم شکست و با حق هق به سختی گفتم: قول میدم... مامان... قول میدم...

چشمامو با درد بستم و زمزمه کردم: من پیمان شکستم! من نمک خوردم و نمکدان را شکستم...

یه زمان ادبیات همه ی زندگیم بود. به معنای واقعی کلمه!! یادمه اون وقتا که دانشجوی ادبیات بودم، واسه خودم جمله ها و شعرا رو بهم می چسبوندم و کلی چیزای تازه به دست میاوردم. مامانم خودش دبیر ادبیاتی بود که عاشق بابا شده بود و با هم ازدواج کرده بودن. طبق تعریفایی که مامان واسم کرده بود، بابا اوایل فقط یه مواد فروش خرده پا بوده. خبر داشته بابا چکاره س، ولی عشق و عاشقی این چیزا نمیفهمیده چیه... بعد از ازدواج، سعی میکنه بابا رو به راه درست برگردونه، ولی بابا یه دنده تر از این حرفا تشریف داشته. انقدر پیشرفت میکنه تا شد اینی که بود. منم با اینکه به مامان قول داده بودم کنار بکشم، نکشیدم. روح لطیفم در اثر بزرگ شدن بین مردای قاچاقچی و بی روحی که تنها دغدغه شون، رد شدن جنساشون از مرز و به دست آوردن پولشون بود، تبدیل به سنگ شد. خشن شدم... از تفنگ و جنگیدن خوشم اومد... زیر دست خلیا آموزش دیدم، بدون اینکه یادم باشه که چه قولی به مادر از دست رفته م دادم. المیرا هم شد یکی مثل خودم. حتی شایدم بدتر!! انقدر بدتر که مواد میفروخت و جنس جا به جا میکرد. دختر بچه ی بی گناهی که فقط شیش سال سایه ی مادرشو بالا سر خودش دیده بود... المیرا تا جایی پیشرفت کرد که تموم مشتریا و زیر دستای بابا رو میشناخت و شده بود دست راست بابا. من فقط خودمو با اسلحه و مخفی کاری سرگرم میکردم و چند باری با عرفان و باربد رفته بودم مرز تا جنسای بابا رو بگیرم. این ماجرا تا جایی ادامه داشت که سر و کله ی نادر پیدا شد. پلیس بی اعصاب و خشنی که از شغلش استعفاء داده بود و اونقدر زیر دست بابا امتحان پس داد تا آخر سر بابا قبولش کرد. از همون اول ازش بدم میومد. مغرور بود و تموم ماموریتای بابا رو مثل آب خوردن انجام میداد و سر بلند بیرون میومد. کم کم جای منو گرفت و من ازش بیشتر کینه به دل گرفتم...

-پوران؟ پوران بابا؟؟

از خاطراتم بیرون اومدم و به در اتاق زل زدم: بله بابا؟

-درو باز کن، کارت دارم.

با لحن خسته ای گفتم: بابا من خیلی خسته م، از ساعت چهار تا حالا همه ش پشت فرمون بودم!

-باشه، پس بعدا میبینمت.

پوووف... خدا رو شکر که بیخیالم شد. دوباره تو خاطراتم شیرجه زدم... نادر از همون اول نشون داد که تحت

هیچ شرایطی منو به اسم مخفف صدا نمیزنه و با این کار فقط لجباز بودنش رو پیش من به اثبات رسوند. یه روز

که عصر بود و داشتیم با المیرا عصرونه میخوردیم سر رسید. بابا خونه نبود و رفته بود جایی که ازش خبر

نداشتم. سریع مقابلمون روی تخت تو باغ نشست و صاف تو چشمام خیره شد: منصور خان کجاست؟

-به تو چه.

-مثل اینکه سوالمو نشنیدی. پرسیدم منصور خان کجاست؟!

با حرص جواب دادم: انگاری توئم نشنیدی. گفتم به تو چه!!

صورتش یه پارچه سرد شد... اونقدر سرد که بهتره بگم یخ زد. لحنش هشدار دهنده شده بود: گوشت سالمه،

ولی خودتو به نفهمی میزنی. منصور خان... کجاست؟

خواستم بهش بپریم که اسلحه کشید و روی شقیقه م گذاشت: خودت بهتر میدونی که با هیچ کس تعارف ندارم.

از کسی خوشم نیاد یا به حرفم توجه نکنه، یه گوله ی نا قابل تو جمجمه ش خالی میکنم، میخواد دختر منصور

خان باشه، میخواد خود ۞ منصور خان باشه. حالا به زبون خوش بگو، بابات کجا رفته؟

المیرا گفت که خبر نداریم و ماجرا تموم شد. از اون وقت به بعد، دیگه هیچ وقت به من بی ادبی نکرد. خیلی

مودبانه و با منش رفتار میکرد، ولی نفرت من تمومی نداشت. این ماموریت مسخره ی آخر باعث شد دوباره

جفتمون خیلی بی ادب بشیم... آها، مرد آهنی هم لقبی بود که به خاطر چشمای آهنی و سردش بهش بخشیدم

و امروز اعتراف میکردم که از لقبی که بهش دادم، خوشم اومده. یعنی میتونستم بگم من عاشق نادر شدم؟ ولی

بدون شک این فقط یه وابستگی ساده بود و من در نبودش، احساس کمبود داشتم. خب معلومه! چند روز سر و

کارم فقط با نادر و پنج تا زیر دستش بود. خندیدم: فردا از سرت پریده، شک نکن پوران... دخت!

المیرا

-الهی قلبونش بلم! چه جیگلی شده بود!

طاها متحیر نگام کرد: جانم؟؟؟

"ایش" بلندی گفتم و به تلویزیون نگاه کردم: با تو نبودم!

عرفان داشت با طلبکاری بهم چپ چپ نگاه میکرد و با انگشتاش روی زانوش ضرب گرفته بود. بهش توپیدم:

به قول نادر، نگاهت سنگینه!

-آره میدونم.

-پس اون چشمای بابا غوریتو از رو من بردار!!

-منظورت از جیگر کیه؟

یاد قیافه ش افتادم و غیر ارادی گوشه ی لبام به سمت بالا جمع شد: حمزه...

سه تائی با هم داد زدن: ها؟!

-حامله! بمیرین الهی، پرده ی گوشم پاره شد...

عرفان به ستمم خم شد که جیغ زدم: به من دست نمیزنیا!

اخم غلیظی رو ابروهایم شکل گرفت: کی خواست دست بزنه؟ میخواستم ببینم چیزی خوردی؟

-نه، نخوردم.

باربد نهج کرد: این یه چیزیش میشه... شک ندارم.

کانالو عوض کردم و با خونسردی گفتم: هر طور دوست دارین فکر کنین.

چشمم به تلویزیون بود، ولی حواسم به حمزه. چقدر قیافه ش عوض شده بود!! واو... اگه خبر داشتم این شکلی

میشه، واسه ش روز و شب نمیداشتم و مجبورش میکردم ریششو بزنه. اصلا وقتی دیدمش قلبم از کار افتاد...

دیگه از اون قیافه ی بچه مثبت اعصاب خورد کنش خبری نبود. یه مرد عصبانی، مقتدر، اخمو و با ابهت! جذبه

ش حتی منو مبهوت کرد... عمرا بذارم به قیافه ی قبلش برگرده! احساس کردم کسی دستمو گرفت و پشت سر

خودش راه انداخت. عرفان منو هل داد تو اتاقم و درو پشت سرش بست. با صدای پایینی بهم پرید: المی تو چت

شده؟!

-به تو ربطی نداره عزیزم...!

انگشتو به ستمم تکون داد: منظورت از اون چیزایی که به حمزه میگفتی چی بود؟ چرا واسه ش آواز خوندی؟

هان؟؟

لبامو غنچه کردم: آخی، بچه م رگ غیرت قلنبه کرده!

-المیرا الان وقت لوس بازی نیست!!

روی تخت نشستیم و پامو تگون تگون دادم: دوست دارم لوس بشم، دلم خواسته!

-دلت بیجا کرده که خواسته!

منتظر همین جمله بودم که بگه... به سمتش جهیدم: مثل اینکه هوس کتک به سرت زده، آره؟!

از حرکتش شوکه شد: یعنی چی؟

از چونه ش گرفتم و تو چشمای هفت رنگش زل زدم: میخوای بدونی چی شده؟ دیگه... حاله... ازت... بهم...

میخوره!

پوزخند زد: آها، وقت تعویض دوست پسر رسیده؟

-آره، میخوام باهات کات کنم!

-لابد گلوی خانوم پیش حمزه گیر کرده...

لبخند دندون نمائی زدم: آره، عاشقش شدم، تو رو سنن؟

چشماس گرد شد: داری شوخی میکنی...

صورتشو عقب هل دادم: اگه همین لحظه یه ذره شوخی تو وجودم پیدا کردی، المیرا نیستم.

چشماس گرد 𐎧 گرد شده بود و انگشت به دهن سر تا پامو برانداز میکرد. مثل مسلسل گفت: ولی تو خودت به من

گفتی دوستم داری!

-گفتم، مثل هزار تا دوست دختر دیگه ای که داشتی.

پوزخند زدم و شالمو مرتب کردم: و تو هم چقدر خر که حرفمو باور کردی!

بارید

-یعنی این دو تا دارن چیکار میکنن؟

طاها شونه بالا انداخت و طعنه زد: ببخشید که یادم رفته تو اتاق المیرا دوربین کار بذارم.

با لپ تاپش مشغول بود که پرسیدم: چت؟

-نه، گفتم.

-چه جور گیمی؟؟

زیر چشمی نگام کرد: استراتژی دوست داری؟

-اوه اوه... خوراگمه!

روی مبل جا به جا شد و به کنارش اشاره زد: پس بیا وسط ببینیم چند مرده حلاجی!

کنارش نشستیم و بهش سقلمه زدم: عددی نیستی جوجه...

لپ تاپو مقابلم گذاشت که قولنج انگشتامو شکستم و شروع کردم به شوالیه ساختن...

حمزه

-چی شده جناب سروان، به سلامتی خبرائیه؟؟

اخم کردم که نادر به سردی گفت: مگه هر کس به صورتش صفا بده خبرائیه؟!

تهامی آروم دهنشو بست و ساکت شد. خدا پدر و مادرشو بیامرزه... درسته بی خبر گند زده بود به صورتم، ولی

حداقل دفاع میکرد. سرهنگ داخل اومد که همه به جز نادر صاف ایستادیم و پا به هم کوبیدیم. "آزاد" گفت و

جلو اومد. یه لبخند شیطانی گوشه ی لب نادر بود و تکون خوردن آهسته ی شونه هاش نشون میداد داره به

زحمت خنده شو سرکوب میکنه. سرهنگ رو کرد به من: ما از همه شون بازجویی کردیم، ولی لازمه دوباره

بازجویی بشن. مسئولیت این کار به عهده ی توئه فدوی.

نادر طاقت نیاورد و صدای خنده ش رفت آسمون: من اینجا چغندر آقا علامه؟!

سرهنگ نگاه خشنی بهش انداخت: نه، دیدمتون آقای یزدانی.

-پوووف... هنوزم که به من میگین یزدانی...

سرهنگ بهش محل نداشت و پرونده های روی میز و نشونم داد و اولیشو برداشت.

-نفر اول... اسمش بهراده و بیست و شیش ساله س. مواد فروش خورده پاس... خیلی بهش نمیخوره به کار

ترور و این چیزا وارد باشه. جرم دیگه ای هم به جز حمل مواد نداشته.

به عکسش نگاه کردم. نادر خودشو خم کرد و تا عکسو دید پوز خند زد: از ظاهرش معلومه حتی بلد نیست

دماغشو بالا بکشه!

سرهنگ مثل آتشفشان در حال انفجار بود. یادمه اون وقتاً هم نادر خیلی اذیتش میکرد و سر به سرش

میداشت... خودش میگفت: در آزار دادن سرهنگ علامه لذتی هست که در هر روز استراحت کردن و خوردن و

خوابیدن نیست!

-آقای یزدانی... میشه جدی باشین؟

نادر چونه بالا داد: باشه... میریم تو فاز جدیت.

ولی از قیافه ی شروری که به خودش گرفته بود حاضر بودم شرط ببندم باز میخواد اذیت کنه.

-این نفر دومه. بیشتر از همه به این شک داریم...

قیافه ی زخمی و هیکل درشتش نشون میداد هر کس باهاش در بیفته کارش تمومه. نادر به عکسش دست

کشید: من میخوام اینو از نزدیک ببینم.

سرهنگ سر تکون داد: نمیشه. این یکی خطرناکه، دیشبم به یکی از سربازا حمله کرده.

چشمای من و نادر از حدقه زد بیرون. تته پته کردم: و... واقعا؟!

-بله... الان بیچاره با سر شکسته تو بیمارستانه.

-پس دیگه واجب شد که ببینمش!!

سرهنگ بهش توپید: گفتم این یکی نمیشه!

-نکنه میترسین بهتون حمله کنه؟

سرهنگ از عصبانیت رنگ به رنگ میشد و لبخند خبیثانه ی نادر یه لحظه هم از گوشه لبش پاک نمیشد. نادر

به پرونده ی دوم انگشت زد: من همین الان باید ببینمش، هیچ جوابی هم جز تائید شما رو قبول ندارم.

سرهنگ با دستای مشت کرده زیر لب به یکی از سربازا دستور داد: همراه خودت دو نفر ببر و اون غول بیابونی

رو بیار اینجا.

نادر پوز خند زد و روی صندلی نشست و پاشو رو پاش انداخت. دست به سینه و فاتحانه به چشمای سرهنگ

خیره شده بود و با نگاهی داشت نابودش میکرد... حتی منم گاهی اوقات از چشمای بی روحش میترسیدم. البته

چشمایی که بی روح شدن!! قبلنا اصلا این شکلی نبود. مهربون بود، فداکار، از خود گذشته... مغرورم بود ولی نه به این شدت. ولی این نادر که مقابل ما نشسته بود و با تمسخر لبخند میزد، یه مجسمه ی ساخته شده از یخ بود و قلب و چشماش از جنس سنگ خارا. صدای زد و خورد به گوشمون رسید و همه گوش تیز کردیم. ساداتی پرسید: تو راهرو چه خبره؟! سرهنگ با انزجار غرید: خودشه...

صدا نزدیک تر میشد، همه رنگ میباختن و قیافه ی نادر بی حالت تر میشد. در به شدت باز شد و بزرگترین مردی که به عمرم دیده بودم، کل چهار چوب درو با هیكلش پر کرد. تهامی بی اختیار گفت: به حق چیزای ندیده و نشنیده... این دیگه چجور موجودیه؟؟ تنها آدم بی تفاوت اتاق، بازم نادر غُد بود! سه تا سرباز به اجبار داخل آوردنش و متهم هی بینشون دست و پا زد. نادر با سر اشاره زد روی صندلی مقابلش بشینه و سربازا مجبورش کردن. -خب... پس تو همونی که زدی سر بچه ی مردمو شکستی.

مرده غرید و دندوناشو به نادر نشون داد. نادر ریشخندی زد: میبینم که شبیه انسانهای اولیه و دور از تمدنم رفتار میکنی. موندم چجوریه تو رو توی موزه ی تاریخ طبیعی نگهداری نمیکنن. حرفای نادر در حالت عادی یه فرد کاملا آرومو وحشی میکرد، چه برسه به این که همین جوری هم وحشی بود!! تکون محکمی به شونه هاش داد که سربازا تعادلشونو از دست دادن، بعد به سمت نادر خیز برداشت. یه لحظه گفتم نادر رفت دیار باقی... ولی نادر به سرعت دستشو گرفت، چرخید و با پاش مرده رو وادار به زمین خوردن کرد. مرده با تموم هیكلش رو زمین افتاد که همه جا لرزید! نادر خم شد و نگاهی کرد: بازم کتک میخوای موجود غار نشین؟! صدای نعره ش کل دفتر و برداشت که نادر نعره ی بلند تری زد: خفه!!

به چشم خودم دیدم که ساداتی از صدای بلند نادر تکون خورد. میدونم... آخرش یه روزی حنجره شو سر این داد و بیدادای مسخره از دست میده. ولی هر چی که بود، تونست مرده رو ساکتش کنه. براش خط و نشون کشید: قول میدی بلندت کنم، کار دست کسی ندی؟ مرده یه کلمه گفت: باشه.

نادر یهو هیجان زده داد زد: صدای خودشه... این عوضی هم تو اون اتاق بود! ولی اونی که از ترور حرف میزد نیست، مطمئنم!

مرده ساکت شد. به کمک سربازا بلندش کردن و دوباره روی صندلی نشوندنش. نادر با یه دست به صندلیش تکیه زد و پرسید: مشخصات؟
- تیمور... تیمور بی کله...

نادر خندید: بی کله... لقبت کاملاً برازنده، بهت تبریک میگم!
بعد روی خشنش برگشت و بهش توپید: اسم خودتو بگو ابله، نه لقب!
باز داشت دیوونه میشد. اینجور وقتا باید ازش اطاعت میکردی و به حرفش گوش میدادی، وگرنه عواقبی که داشت، نا معلوم بود. جواب داد: من هیچ اسم فامیلی ندارم.
نادر زد سیم آخر و کشیده ی محکمی زیر گوش تیمور زد. صدای سرهنگ بلند شد: یزدانی خونسردی خودتو حفظ کن!

با چشمای خون گرفته نگاش کرد: من به روش خودم اعتراف میگیرم!
دوباره چشمای ترسناک تر شده شو به تیمور دوخت: حالا بنال!
جلو رفتم و از شونه هاش گرفتم و عقب کشیدمش: نادر حرص نخور، هر چیزی راهی داره.
تهامی گفت: تو پرونده ش نوشته اسم فامیلش برومنده.
- خب... تیمور برومند... به زبون خوش بگو اون رفیق تروریستت کدوم جهنم دره ایه؟
شونه بالا انداخت: خبر ندارم.

بهش اخطار دادم: این رفیق ما که میبینی به زور خونسرد شده ها... اگه بخواد یه بلایی سرت بیاره هیچ کاری از دست هیچ کدوم ما ساخته نیست.
نادر واسه تاثیر بیشتر، قولنج انگشتاشو شکست. تیمور با اینکه هیکل خیلی بزرگتری داشت، ولی خوب فهمیده بود در افتادن با نادر خیلی خیریت میخواد. سرهنگ قاط زد: مگه شماها ساواکی هستین که این شکلی از متهم اعتراف میگیرین؟!

نادر سریع گفت: این متهم نیست، مجرمه!

-از کجا مطمئنی؟! بیخودی به کسی تهمت زن.

نادر از بین دندونای کلید شده ش غرید: این یکی از اون دو تاست که دنبالشون میگردین! بد کردم میخوام جون کسی رو نجات بدم؟!

ساداتی پرسید: اصلا چرا این پرونده رو دادن به ما؟ یا بچه های اطلاعات باید گیرش بیارن، یا بچه های دایره جنائی، این که به ما ربطی نداره!

نادر بهش پرید: چون من تنها کسی م که صدای اون لعنتی رو شنیدم!! باید گیرش بیاریم، میفهمی؟! تا این نره غول به حرف نیاد، نمیفهمیم جون کی در خطر...

عرفان

پک محکمی به سیگارم زدم و دودشو فرستادم هوا. باربد غر زد: خفه شدیم، بسه دیگه!

-هه... یه سیگاری داره به یه سیگاری دیگه میگه سیگارشو خاموش کنه! عجب...

طاها چپکی نگام کرد: اگه به ریه های خودت رحم نمیکنی، حداقل به فکر ریه های بقیه باش.

-به ریه هاتون فیلتر نصب کنین، این مشکل من نیست.

خاکستر سیگارمو داخل جا سیگاری تکوندم و دوباره پک زدم. المیرا بازم جلوی تلویزیون نشسته بود و به من

نگاه نمیکرد. یه دنده ی سرکش... بهت نشون میدم آدم از مادر زائیده نشده که منو پس بزنه. حالا واسه من

میره عاشق اون بچه مثبت بی همه چیز میشه... صدای باز شدن در اومد و من چشمامو بستم. بیچاره ت میکنم

حمزه...

-این چه وضعشه؟!

پلکام بالا رفتن و به نادر نگاه انداختم: چی شده باز آمپرت ترکیده؟

دستشو جلوی دهنش گرفت و سرفه زنان جلو اومد.

-محض اطلاعات باید بگم تو آدمیزادی، نه لوکوموتیوا خاموشش کن تا تو حلقومت فرو نبردمش!

از گوشه ی لبم غریدم و تو جا سیگاری له ش کردم. دیدمش که به سمت پنجره ها رفت و چار طاق بازشون

کرد. حمزه هم پیداش شد و نگاه خیره ای به المیرا کرد. طعنه زدم: خوشگل میخونه، مگه نه؟

اخمو نگاهم کرد: علیک سلام، بد نیستیم!

نادر تک خنده زد: ایول، خوشم اومد.

المیرا نگاهمون کرد و گفت: شد یه بار یکی تون از در بیاد تو و با همدیگه نجنگین؟ میدونم دیگه، آخرش حسرت به دل میمیرم!

نادر به مبلی که المیرا نشسته بود تکیه زد: الهی... به خاطر دل این بچه هم شده بیاین با هم خوب و مهربون باشیم!!

بعد پوزخندش تبدیل به قهقهه شد. به المیرا کارد میزدی، خونس در نمیومد... من گفتم: میخوام خوب باشم، ولی بعضیا و بعضیای دیگه نمیذارن!

باربد از لپ تاپ طاها دل کند و پرسید: این دو نفر که گفتی کیان؟

-م ستر ایکس و م ستر ایگرگ!

نادر به باربد خندید: یعنی من تو کف این آی. کیوی بالای باربدم! خب منگل جون، منظورش طاها و حمزه ن. طاها اخمش غلیظ تر شد و حمزه کنارم نشست: بیا تا سنگامونو با هم وا بکنیم.

-من هیچ حرفی با تو ندارم.

نادر بشکن زد: پس نتیجه میگیریم کرم از خود درخته!

با اینکه نادر باز داشت سر به سر همه میذاشت، ولی مطمئن بودم از درون عصبانیه. تو این یه سال با خیلی از اخلاقای عجیبش آشنا شده بودم...

-شماها کجا رفته بودین؟

نادر سریع گارد گرفت: فضولی این چیزا به تو نیومده عرفان، حد و مرز تو رعایت کن تا نزدم جلو بندیتو پایین نیاوردم!

از اسلحه ی مخفیم استفاده کردم: پلیس فراری جوش آورده...

در عرض یه ثانیه به چشمای خودم دیدم که به معنای واقعی کلمه جوش آورد و مثل شاهین به سمتم خیز برداشت. اگه باربد و حمزه جلوشو نگرفته بودن صد در صد جنازه مو رو زمین میذاشت... از بین دستاشون فریاد کشید: بهت گفته بودم اگه یه بار دیگه بحث شغلمو وسط بکشی زنده ت نمیذارم!!

-ولش کنین برویچ، میخوام ببینم میخواد چجوری سلاخیم کنه.

حمزه بهم پريد: توئم تمومش كن ديگه! نميپيني اين چقدر عصبانيه؟؟

-كسي با تو حرف نزد جناب چغندرا!

عصبانيا شدن دو نفر و همزمان به ستم پريدن. باريد و طاها و الميرا به زحمت سعي ميكردن منو از دست بمبای هسته ای نجات بدن. رگ گردن نادر ظاهر شده بود و به شدت ميزد... پس شكي باقي نيميموند كه واقعا آمپر چسبونده. دستامو تكون دادم: آروم باشين آقايون، من حرفامو پس گرفتم.

نادر يه لحظه رها شد و باز يقه مو چسبيد: الان بهت ميگم چطوري بايد حرفتو پس بگيري! قبل از اينكه باز بخواد كتك كارو شروع كنه گفتم: رفتي پيش همكارات، بهت جواب ندادن داري سر من خالي ميكني؟!

خشكش زد. واو... يه چيزي پروندم و انگار نتيجه داد! ادامه دادم: چيه؟ بزن! بزن و خودتو خلاص كن... فهميدي پشت پرده چه خبره، زورت گرفته. با برگشتن اخمش فهميدم خيط كاشتم. يه دستيم نتيجه نداد، ولي حدس ميزدم با حمزه يه سر رفته بودن اداره ي پليس، همونجايي كه مطمئن بودم هنوزم داره بهش خدمت ميكنه!

نادر

معلومه از خودش يه چيزي پروند و گرفت! هلش دادم روي صندلي و خنديدم كه حرصشو در بيارم. -آره، اتفاقا فهميدم كه الميرا دوست دخترته و گفتن گشت ارشاد مياد سراغت! در كمال حيرتم رنگش پريد... باورم نميشد! يعني اين دو تا با هم... سريع به الميرا چشم دوختم كه اونم دستپاچه ميزد. به به... پس منم يه چيزي پروندم و گرفت. چشم و دلت روشن حمزه...

-الميرا؟ آره؟

-نه!

چشمم غير ارادي مرتب سر ميخورد و به سمت ساپورت مشكيش پيشروي ميكرد. بدجوري روي دسته ي مبل نشسته بود و داشت اعصابمو بهم ميریخت. تشر زدم: اين چه طرز نشسته؟ درست بشين! غر زد: چيه؟ باز غريزه ت فعال شده؟ همه تون مثل همين، چشم چرون و دختر باز!!

از حرفی که زد، سرم گیج رفت. تا به حال نشده بود اینجور چیزی بگه... نفسای نصفه نیمه ای کشیدم و بدون حرف رفتم اتاق خواب خودم. میدونستم با این کارم فکرای بدی تو ذهن منحرف المیرا میساختم، ولی اگه یه ثانیه بیشتر اونجا میموندم، م^ااشتم بدون تعارف تموم دندوناشو راهی گلوش میکرد. با این کارش بهم ثابت کرد بوئی از درک و فهم و شعور نبرده و فقط هیکل بزرگ کرده که بگه آی جماعت، منم بزرگ شدم! المیرا از داخل یه دختر بچه ی بی ادب و احمق بود که فقط ادعای بزرگ بودن داشت. امیدوارم حمزه از خیرش بگذره، چون المیرا اصلا به درد خانواده ی مذهبی ما نمیخورد.

-نادر؟ تو چرا اینجا اومدی؟

یه دستمو پشت گردنم گذاشتم و به حالت نشسته به دیوار تکیه زدم: درم پشت سرت ببند.

بست و مقابلم اومد.

-بشین.

به حرفم گوش داد و متعجب نگام کرد. شمرده شمرده گفتم: دور... المیرا رو... خط... بکش. این دختره اصلا وصله ی تن ما نیست حمزه، فوق العاده منحرف و بی ادبه.

-آخه...

-صبر کن. نشیدی به من چی گفت؟ من چند بار آدم چشم چرونی بودم که خودم یادم نمیداد؟ تو بهم بگو! -هیچ وقت.

-چون بابام نذاشته لقمه ی حروم از گلویم پایین بره! الان هیچ به این فکر کردی که من دارم خرج این همه آدمو چطوری میدم؟

گردنشو خاروند: نه... بهش فکر نکرده بودم!

-از پولی که بابا هر ماه واسه م واریز میکنه به حساب. من عمرا نمیذارم یه قرون از پولای اون منصور نکبت وارد اینجا بشه. چون نمیخوام خودم و خودت و اون طاها مال حروم بخوریم. پولای زیر دست اینا، پول خون جووناس! پول جوونایی که پر پر شون میکنن. این پولاز گوشت سگم حروم تره!!

به فکر فرو رفت و سرشو پایین انداخت.

-ببین حمزه، میدونم که عاشقشی. ولی این عاشقی نابودت میکنه... به خدا از ریشه و بن نابودت میکنه! به امام

حسین قسم، تا وقتی اینا رو آدم نکردم نمیذارم طرفشون بری.

با غم و غصه نگام کرد: شاید باید دیدمو نسبت به دنیا عوض کنم... اینا دارن روم تاثیر میذارن.

پوفی کردم و به سقف زل زدم: فرهاد کم بود، این قضیه ی تروره هم بهش اضافه شد. دارم از اینم که هستم

دیوونه تر میشم!

-چه حالی داری؟

-داغونم حمزه... تا نفهمم اون یکی کجا غیبش زده، آروم نمیگیرم. فکر میکنم هدفشون آدم مهمیه که اون

یکی در رفته.

-اصلا از کجا معلوم که نمرده باشه؟

با جدیت گفتم: ما فرضو بر این میگیریم که زنده س. در این صورت عواقبش واقعا وحشتناک میشه!!

-آره... یعنی کی مورد هدفه؟

سر تکون دادم: از مهم ترین فرد کشور بگیر و برو. میتونه یه آدم قاچاقچی مورد هدف باشه، میتونه یه سرتیپ

ارتش باشه، میتونه سر لشکر باشه، میتونه هر کسی باشه! حتی شاید خود ۴ من.

هر چند به جمله ی آخرم، خنده ی بی حالی هم اضافه کردم. هیچ آدمی دنبال مرگ من نبود. حمزه جدی

گرفت: راست میگیا، شاید خودت مورد هدفی!

-بابا بیخیال، کدوم آدم احمقی میاد اون همه فرد مهمو ول کنه بیاد منو بکشه؟؟

-نادر؟

-هوممم؟

-یه چیزو میدونستی؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

-دشمنای تو به خونت تشنه ن... یعنی واسه ریختنش له له میزنن!!

با لحن خونسردی توضیح دادم: اهمیت یه "مرد"، از دشمناش معلوم میشه، نه از دوستاش.

-این حرفو خودت زدی؟

-نه. آل پاچینو...

چشماس به نقطه ی نا معلومی خیره شدن و ربات وار با خودش گفت: یه مرد...

-چیه؟ میخوای بگی انقدر سقوط کردم که دیگه لیاقت مرد بودن رو هم ندارم؟!

پوزخند زد: نه بابا، داشتم فکر میکردم. طبق گفته ی خودت، پدری از قاچاقچیا درآوردی که همه میدونن تا

نکشتنت، خبری از آسایش نیست...

-آره، من فرشته ی مرگ اونام. میدونم که سرهنگ صبایی به تو سپرده جلوی منو بگیری که آدم نکشم، ولی

حتی اگه سرم بخواد بره بالای دار، بازم نفر آخری که میکشم، فرهاده!!

چشماس اندازه ی کاسه شدن: تو از کجا میدونی؟!

-واسه ی دفه هزارم، من سبک و سیاق خودمو دارم جوجه سروان.

؟؟

پوشه رو باز کردم و به اطلاعاتی که داخلش نوشته شده بود نگاه انداختم. سن، ۵۸ ... قد، ۱۸۰ ... عکسش نشون

میداد با آدم سر سختی طرفم. نفر اول لیستم که باید به قول خودم، "ترور" ش میکردم و به قول اونا،

"شهید"!!

سرهنگ علامه

ماشینو خاموش کردم و سرمو به فرمون تکیه دادم. امروز عجب روزی بود! نادر نشون داد هنوزم با مجرم

جماعت خشن رفتار میکنه. کتمو از روی صندلی کنارم برداشتم و دستگیره ی درو به سمت خودم کشیدم. پیاده

شدم و به خونه نگاه کردم که اکثر چراغاش روشن بودن... باز شب شد! نمیدونم کی میخواد ترس زهرا از

تاریکی بریزه... کنتر بیچاره هم هی میچرخید و واسه جیب من نقشه ها میکشید.

-خدایا... آخه تا کی میخواد زجر بکشه؟ خسته شد...

-آقا ببخشید؟

به تاریکی نگاه انداختم. هیکل یه مرد قابل تشخیص بود.

-بله، در خدمتم؟

یه کم جلوتر اومد: شما کوچه ای به اسم علامه میشناسین؟؟

یه کم جا خوردم! منظورش چیه؟ اینجور کوچه ای با این اسم وجود نداره... با شک براندازش کردم و جواب دادم: نه، چطور؟

یه چیزی تو تاریکی برق زد و لحن موزیانه ش تو گوشم پیچید: درسته، وجود نداره. ولی مطمئن باش اسم این کوچه تغییر میکنه... اسمش تغییر میکنه به کوچه ی "شهید علامه"!!
صدای خفیفی اومد و بعدش، قلبم به طرز غیر قابل تحملی تیر کشید... دستمو نا باورانه روی حفره ی جدید قلبم گذاشتم و جریان مایع گرمی که دستمو خیس میکرد، بهم اطمینان داد که من امشب به ایستگاه آخر رسیدم. نور سفیدی داشت اطرافمو میگرفت و احساس سبکی میکردم. به اختیار خودم روی زمین نشستم و به آسمون نگاه کردم که داشت نورانی تر میشد... کسی که مقابلم میدیدم، ده سالی میشد که ندیده بودمش... بهم لبخند زد: منتظرت بودم رفیق، بالاخره نوبت تو هم شد؟

گوشه ی لبام بالا رفت که گفت: اشهد تو بگو، من اومدم که با هم بریم. دیدی رفیق نیمه راهی نبودم؟
پلکام پایین افتادن و به محض اینکه گفتم "اشهد ان علی ولی الله"، کاملاً سبک شدم و دستشو گرفتم.
-بیا، رفقا منتظرتن... علی میخواد از خاطرات جبهه واست بگه...

نادر

سرم تو کتاب بود و با ولع کلماتشو میبلعیدم. خبر نداشتم انقدر دلم واسه کتاب خوندن تنگ شده! عینکمو روی بینیم جا به جا کردم و ورق زدم.
-الو؟ اینجا یی داداش!؟

اخم کردم: تو رو به جدت قسم بذار کتابمو بخونم حمزه!

خندید: باز این مرض کتاب خوندنش گرفته.

خم شد و اسمشو از روی جلدش خوند: روز شغال. اینو که صد دفه خوندی، حالت ازش بهم نخورد!؟

-از شخصیت اصلیش خوشم میاد. خیلی خوب مخفیانه عمل میکنه... تروریست قهاریه.

ابرو بالا انداخت: چرا نمیگی میخوای با خودت فکر کنی که هدف تروریسته کیه؟

فقط نگاش کردم که دستشو تکون داد: نمیخواد بهم چشم غره بری، به اندازه ی کافی از نگاه مزخرفت خسته

شدم!

ابروهام به مرور به اخم تشکیل دادن که خندید: خیلی با حال عصبانی میشی، یعنی دوست دارم روز و شب اذیتت کنم!!

- تازه میفهمم اونی که مرض مردم آزاری داره من نیستم، خود ٭ توئی!

به خندیدنش ادامه داد و با ریموت کنترل بازی کرد: چی بگم...

طاها سراسیمه از اتاق بیرون اومد و با لحن ترسیده ای داد زد: بدبخت شدیم!

کتابو با حرص بستم و روی میز کوبیدم: آی بابا، حالا مگه شماها میذارین خیر سرم یه کتاب بخونم؟!!

ولی ته نگاهش نگرانی وجود داشت. به من گفت: سرهنگ ترور شده.

حمزه نیم خیز شد و من به دسته مبل چسبیدم: کی؟؟ کدوم سرهنگ؟!!

دستشو با کلافگی بین موهای فرو برد: علامه.

حمزه با صدای دور که شده گفت: زنده س؟؟ بگو که زنده س...

طاها بغض کرد: رفته پیش رفیقای همزمش...

مات و مبهور به حمزه نگاه کردم که اونم داشت منو نگاه میکرد. دهنم باز شد و زمزمه کردم: همین امروز

دیدمش...

- یعنی هدف همین بود؟

سرم آهسته به طرفین تگون خورد: شک دارم... ولی هر چی هست یه نفر شهید شد.

همه ساکت شدیم. خدا رو شکر که اون سه تا از خونه زده بودن بیرون... طاها کنارم نشست و مثل حمزه بی

صدا شروع کرد به گریه کردن. با اینکه خیلی اذیتش میکردم، ولی خدائیش مرد خوبی بود. بغ کرده به مبل

تکیه زدم و گفتم: به خون عزیزام قسم... خودم انتقامشو میگیرم.

المیرا

- نمیخوام.

- لچ نکن!

پامو روی پدال فشردم: گفتم نمیخواهم! خوابم میاد، میخوام زودتر برسیم خونه.

باربد غرولند کرد: پس لااقل مقابل یه رستوران یه نیش ترمز بزن یه غذایی چیزی بگیریم.

از اونجایی که معده ی خودمم داشت به اعتراض میفتاد، تسلیم شدم و جلوی یه تهیه غذا ترمز گرفتم: شیش تا غذا بگیر. مطمئنم اون تنبلا هم غذا نخوردن.

-چی بگیرم؟

عرفان سریع گفت: برگ.

اخم کردم: نه، سلطانی بگیر.

جفتشون با همدیگه پرسیدن: چرا؟

خندیدم: چون حمزه از کباب برگ خوشش نمیاد.

عرفان میخواست با دستام گلومو پاره کنه! تازه وقتشه که بهش نشون بدم دنیا دست کیه... باربد پیاده شد و رفت تا غذا بگیره.

-از کی تا حالا حمزه واسه ت عزیز دردونه شده؟

-از اون وقت که فهمیدم تو کثافت ترین آشغال دنیایی.

نفس کشیدنش یادش رفت... حاضر بودم شرط ببندم که یه غلطی کرده و سعی داره که به روی خودش نیاره. یه سی دی از داشبرد برداشتم و داخل دستگاه گذاشتم: چیه؟ لال شدی... مثل اینکه توئم یه کارایی کردی و جیکت در نیادا!

آهنگ شروع به خوندن کرد و یادم افتاد که تو ماشین نادر آهنگ گوش دادن جرمه!! تموم آهنگاش بدون

استثناء شکنجه ی روحی خالص بودن و آهنگاش یا از داریوش بود، یا از سیاوش قمیشی، یا یه آهنگ واسه

آدمای دپرس! ناچار بیخیال آهنگ شدم و دستگاهو خاموش کردم: گندت بزنی نادر...

-خدا رو شکر حداقل یکی هست که خودتو بهش نچسبونی!

از طعنه ای که بهم زد آتیش گرفتم و بهش سیخونک زدم: حرف دهنتمو اول مزه مزه کن، بعد نفش کن بیرون!

پوزخند زد: چرا عصر که برگشتن خونه، بهش اون حرفو زدی؟ میتونست دوست پسر خوبی واسه ت باشه!

دیگه از عصبانیت هیچ جا رو نمیدیدم. عرفان به قول پوران "داشت وقاحتو به سر حد کمال میرسوند"! سیلی

خیلی محکمی به صورتش زدم و جیغ کشیدم: اگه این چرت و پرت گفتن رو تموم نکنی، همین جا با گوله میکشمت!

دستشو روی صورتش گذاشت و نگام کرد. تو نگاهش همه جور چیزی میدیدم. از بهت زدگی گرفته تا نفرت و انتقام... صدای باز شدن در و سوار شدن بارید باعث شد به خودمون بیایم...

-خب دیگه، راه بیفتین بچه ها. راستی... واسه حمزه خان هم سلطانی گرفتم که یه وقت بهشون برنخوره!

مثل اینکه اینم طعنه زدنش گل کرده! دوباره حرکت کردیم و چند دقیقه ی بعد ماشینو با خشونت داخل

پارکینگ پارک کردم. پیاده شدم و بدون اینکه محلشون بذارم، یه نفس تا طبقه ی سوم دویدم. درو با کلید باز

کردم و داخل رفتم که با دیدن لشکر سه نفری شکست خورده شون سر جام میخکوب شدم. وا... اینا چشون

شده؟؟

-چی شده پسرا؟

طاها بلند شد و همراه حمزه یه راست سمت اتاقشون رفت. به نادر گفتم: چیز بدی گفتم که بدشون اومد؟

با اخم غلیظی به کتابش خیره شده بود. شکی نداشتم که حتی یه کلمه هم ازش نمیخونه... مقابله نشستم:

نادر خان، احيانا بايد بگم که با شما بودم.

بدون تکون خوردن فقط جواب داد: هر وقت یاد گرفتی با بزرگتر از خودت چطوری حرف بزنی، جوابتو میدم.

خوب احساس میکردم دو تا شاخ نوک تیز داره روی سرم سبز میکنه! سوالی نگاش کردم: باور کن هر جور به

قضیه نگاه میکنم، میبینم که هیچ حرف بدی نزدم!

چشماس از پشت عینک به کتابش بود که زهر خند زد: پلی بک بزن به عصر، جوابت همونجاس خانوم فمنیسم.

میتروسم باهات حرف بزنم، یه وقت غریزه م فعال بشه و کار دستت بدم!

بعد خیلی خونسرد بلند شد و رفت پیش هم اتاقیاش. احساس یه بستنی رو داشتم که داشت آب میشد و وا

میرفت... من واقعا هیچ منظوری از اون حرفم نداشتم!!

طاها

احساس میکردم با دستگاه پرس، پرس شدم. حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم... دلم میخواست سرمو بذارم

زمین و همون لحظه بمیرم!! حمزه به شونه م زد: کاریه که شده، غصه خوردن بی فایده س. باید هر چه زودتر کسی که ترورش کرده رو گیر بیاریم، وگرنه احتمال داره یه نفر دیگه رو هم بکشه.

زانو هامو بغل گرفتم و گوشه ی تخت کز کردم. در باز شد و نادر داخل اومد و نگام کرد: طاهّا به خود ۴ خدا قسم اگه دست از غم و غصه برنداری، حالتو ناجور میگیرم!

زیر لب غریدم: ولم کن...

حمزه ازم دفاع کرد: بهش حق بده. با اینکه آدم خشکی بود، ولی کل بچه های ستاد و اطلاعات و دایره جنائی دوستش داشتن.

غر زد: منم همین طور! ولی الان با غصه خوردن و بغ کردن و خفه خون گرفتن، زنده میشه و برمیگرده؟! نه! پس با هر دو تائی تونم، اگه این بند و بساط اشک و آهو جمع نکنین، قاط میزنم!

داد زد: اصلا میخوام برم قاتلشو گیر بیارم و بکشمش، به تو مربوط نیست!

دو نفری ریختن رو سرم و جلوی دهنمو محکم بستن. چشمای حمزه گرد شده بود: عقلت پاره آجر برداشته پسر؟؟ چرا داد میزنی؟ میخوای لو بریم؟

دستاشونو کنار زدم و سرمو روی زانوم گذاشتم: دیگه خسته شدم... دارم کم میارم!

نادر آهسته خندید: ببین تو رو خدا! فقط چهار ماهه اومدین اینجا، اون وقت تو جا زدی؟ اگه جای من بودی میخواستی چیکار کنی؟؟ یه سال وقت کمی نیست!

صدای در زدن اومد و ما سریع ساکت شدیم. نادر محتاطانه پرسید: کی هستی و چی میخوای؟

صدای نازک المیرا اومد: درو باز کن، کارتون دارم.

حمزه خواست بلند شه که نادر مجبورش کرد دوباره سر جاش بشینه. با صدای بلندی گفت: کارت چیه؟

صداش عصبانی شد: لابد کار واجبیه که اومدم!! درو باز کن، باربد غذا گرفته، واسه تون شام آوردم.

نادر داد زد: ما گشنه مون نیست، هری...!

متعجب پیچ کردم: تو چرا داری مثل دینامیت منفجر میشی؟!

با صدای کم توضیح داد: ندیدی عصر چه دری وریایی میگفت؟ میخوام تنبیه ش کنم!

در همون لحظه باز شد و المیرا با ظرفای یه بار مصرف غذا غرغر کنان داخل اومد.

-لوس بازی بسه، میدونم که چیزی نخوردين.

نادر انگشتشو به سمتش تگون داد: زبون فارسی حالت ميشه يا نه؟! گفتم برو، ما گشنه مون نيست!

ظرفاي غذا رو روی ميز کامپيوتر حمزه گذاشت: من فارسی نميفهمم!

نادر از قصد نگاهش نميکرد. الميرا هميشه همين مدلی تو خونه ميچرخيد، نميدونم چرا نادر بهش گير داد.

حداقلش اين بود که جلوی ماها راضی شده بود که شال بپوشه... نادر غريد: اون لعنتيا ببر بيرون تا نزدم سيم آخر...

پوزخند الميرا حتی منم عصباني کرد که گفت: داری جلوی غريزه تو ميگيري مرد مومن و با خدا؟

بد چیزی گفت... خیلی بد چیزی گفت. نادر يه دفته شد ديناميت، ترکيد و به سمتش خيز برداشت. دستشو با شدت بالای سرش برد و وقتی خواست بزنه به صورت الميرا، من و حمزه مثل قرقی پريدیم و جلوشو گرفتيم.

حمزه داد زد: آرام باش نادر!!

چشمای نادر شده بود کاسه ی خون. يعنی اگه جلوشو نگرفته بوديم، الميرا رو زنده نميذاشت... نعره ی گوش خراشی زد: فقط... گورتو... گم کن...!

من با چشم و ابرو اشاره زدم که سريع تر بره. الميرا که واسه ی اولين بار بود ميديدم چشماش مثل الماس برق ميزنه، با بغض از اتاقمون بيرون رفت. چند ثانيه بعدش صدای هق هق کردنش اومد و پشت صدای بستن در اتاقش قطع شد. حمزه به نادر تشر زد: معلومه چت شده؟! مثل اينکه تو خوست مياد الميرا هي اون قضيه رو وسط بکشه!

داد زد: يه بار ديگه اون ماجرا رو وسط بکشي زنده ت نميذارم!

از هم جداشون کردم: بابا بيخيال... هر چی بود تموم شد.

نادر با اوقات تلخی از اتاق بيرون زد و حمزه نگام کرد: خدا به داد برسه، يه دردسر جديد ديگه. الميرا و نادر به خون همدیگه تشنه شدن!!

نادر

کتمو برداشتم و پوشيدم و سوئيچو از روی اين قاپيدم که عرفان مقابلم سبز شد: چرا سرش داد کشيدي؟

کنارش زدم: برو که حوصله ی هیچی رو ندارم!

دوباره جلوم ظاهر شد: جواب منو بده، چرا این کارو کردی؟!

با عصبانیت قهقهه زدم و گفتم: چیه؟ اشکای دوست دختر مودب تو دیدی، غیرت خفته ت از خواب بیدار شده

پهلون؟! هه... خاک بر سرت با اون غیرت.

گارد گرفت که سریع دستشو گرفتم و پرتش کردم یه سمت دیگه. به نفعش بود کنار بکشه، چون تو موقعیتی

بودم که بازم ممکن بود بلایی سر کسی بیارم.

-من رفتم، کسی هم دنبالم بیاد، خونس ریخته شده س.

به آسانسور همیشه خراب اونجا نگاه انداختم و با سرعت از پله ها پایین رفتم. فقط دلم میخواست اعصاب

خوردیمو سر چیزی خالی کنم...

به تهدید عقربه ها توجهی نمی کردم. به تهدید عقربه ی کیلومتر شمار و تهدید عقربه ی شمارنده ی دور موتور.

فقط میخواستم خالی بشم... یه دفه ترمز دستی رو بالا کشیدم که ماشین پیچ خورد و با ناله ی خیلی بلندی

متوقف شد. ازش پایین اومدم و به خیابون خلوت نگاه کردم. هیچ کس اون اطراف نبود... کتمو داخل ماشین جا

گذاشتم و در ماشینو قفل کردم و به بهشت زهرا که تو سکوت محض فرو رفته بود زل زدم.

-تنها جایی که هیچ کس نیست مختو بخوره و امر و نهی ت کنه، همین جاست...

دستمو تو جیبام فرو بردم و به سمت جایی که از بر بودم راه افتادم. هر از گاهی صدای ناله کردن چند تا گربه،

سکوتو میشکست و بعضی اوقات، صدای موتور یه ماشین یا صدای بوق زدن. اونقدر ادامه دادم تا بالاخره

پیشش رسیدم. زانو زدم و پیشونی مو روی سنگ قبرش گذاشتم. آهسته زمزمه کردم: سلام مامان، پسر بی

وفات اومده بهت سر بزنه و باهات درد دل کنه.

دو زانو روی زمین نشستم و به سنگ قبر مرمر سفیدش زل زدم. دوست داشتم هر لحظه احترامشو حفظ کنم...

چی میشد الان به جای این سنگ، خود ۞ واقعیش جلوم نشسته بود؟ لبخند زدم و به اشکم توجهی نکردم: یه

ماهی میشه بهت سر نزده بودم... من پسر بدی م، مگه نه؟

سکوت معرکه ی اونجا، جواب دندان شکن مامان بود. هر وقت کار بدی انجام میدادم، با خونسردی نگام میکرد

تا خودم خجالت بکشم و کارمو جبران کنم. سرمو کج کردم: من دیگه بد نیستم... شدم شیطان. انقدر گناه پشت سر خودم راه انداختم که بد بودن فقط یه چشمه از کارامه. عاقم کن، ناراحت نمیشم. حق داری، الله وکیلی بهت حق میدم مامان.

سرمو بالا گرفتم و به صحنه ی مورد علاقه م که آسمون شب بود خیره شدم. به آسمونی که رنگش، منو یاد رنگ چشمای مادرم می انداخت... دهنم خود به خود باز شد و گفتم: مادری که هیچ وقت قدرشو ندونستم. اون روزا خوب یادمه... وقتی فهمید که اصرار شدیدی دارم پلیس بشم. همه ش نگران بود خلافا کار دست پسر ارشدش بدن... پسر مغرور و خود خواهی که به حرف هیچ کس گوش نمیداد. هر چقدر التماسم کرد، خواهش، تمنا... فایده ای نداشت. مرغ من همیشه یه پا داشت و آخرش هم رفتم دانشگاه علوم انتظامی. همه ی استادام و سرهنگا شک نداشتن که پلیس موفقی میشم و همین چیزا بود که داشت برج غرورمو کامل تر میکرد. برج قدرت و غرور... انقدر بهش پر و بال دادن و دادم تا شد برج تکبر! من متبکر شده بودم. تلخ خندیدم: متکبری که لیاقت زنده بودن رو نداشت.

جواب مامان، باز سکوت بود. جای تعجب هم نداشت... من کارایی کرده بودم که سکوت مامان تمومی نداشت...

-منو ببخشی یا نه، تا آخر عمر پشیمون میمونم که چرا قدر تو ندونستم.

دوباره به سنگ قبرش پیشونی زدم و از جام بلند شدم. راه افتادم که برم پیش خواهر و برادرم که صدای گریه ی کسی متعجبم کرد. من که اومدم کسی این طرفا نبود؟ یعنی کیه... سرک کشیدم و دنبال صدا رفتم. وقتی دیدمش، از جثه ش و صداش مطمئن شدم خودش. مونده بودم برم پیشش یا نه، ولی یه چیز نامرئی منو به طرفش هل داد و من بی اختیار به سمتش قدم برداشتم...

پوراندخت

دستامو روی سنگ سرش گذاشتم: مامان، خواهش میکنم بهم جواب بده...

-انتظار خیلی زیادی داری.

با وحشت سرمو به سمت سایه ای چرخوندم که سر پا ایستاده بود و با من حرف میزد. ضربان قلبم بالاتر رفته بود: تو کی هستی؟؟

صدای خش دارش پرسید: اجازه هست؟

بعد بدون اینکه اجازه داده باشم، کنارم نشست. واو... ضربان قلبم حتی بالاتر رفت! خودشه؟! صورتش توی تاریکی اونجا معلوم نبود.

-نادر؟

با صدای بی حالی خندید: پس کی؟ دوست داشتی هژبر باشه؟

با سر انگشتام اشکامو پاک کردم و لبام به شکل لبخند درومد: اون بچه گربه؟ نه، خوشحالم که اون نیست.

سرشو دیدم که به سمت قبر گرفت: به جاش یه دیو دو سر اومده، خوبه؟

زمزمه کردم: دیو دو سر نه، مرد آهنی.

جا خورد: با منی؟

با اینکه این حرفا اشتباهی از دهنم بیرون زده بود، ولی از زیر بارش شونه خالی نکردم و سر تکون دادم: آره، با توئم.

پوزخند زد: میتونم بپرسم چرا مرد آهنی؟؟

-چون تو از آهن ساخته شدی. چشمات، قلبت، روح، جسمت...

صداش ناراحت شد: آره. من یه رباتم، یه مرده ی متحرک. ممنون از لقب.

هول شدم و سریع گفتم: منظوری نداشتم!

به سنگ قبر مامان دست کشید: بیا روراست باشیم. من یه آدم آهنی م و توئم اینو خوب میدونی ژاندارک.

اخم کردم: چی؟ ژاندارک کیه؟!

-وقتی تو به من لقب میدی، منم این اجازه رو دارم که به تو لقب بدم. ژاندارکو که میشناسی؟

هر چی تو ذهنم درباره ش جستجو کردم، چیزی یادم نیومد. با اکراه جواب دادم: نه... نمیشناسم.

با حوصله توضیح داد: یه دختر فرانسوی که برای نجات کشورش از دست انگلیسیا جنگید. انقدر شجاع و شیر

دل بود که حتی فرمانده شد، ولی اطرافیش بهش خیانت کردن و انگلیسیا گیرش آوردن و تو میدون بومارشه

آتیشش زدن.

خدا رو شکر که هوا تاریک بود، وگرنه میدید که فکم محکم به زمین چسبیده و دیگه نمیتونم جمعش کنم!

-ولی من که با این اطلاعات نمیخونم!

-چرا، میخونی. هنوزم آدمی به شجاعت تو ندیدم، چه مرد، چه زن. هیچ کس تا حالا تو چشمام با این شجاعت

زل نزده بود. هیچ کس جرات نکرده بود که با من بجنگه. یه دنیا از من میترسن، ولی تو نه. تو از من متنفری.

چشمام داشتن زجه میزدن که چشمای طوسی و بی احساسشو دوباره ببینن. من ازش نفرت داشتم؟! به سختی

گفتم: اشتباه فکر میکنی، من...

حرفمو قطع کرد: نمیخواد دلیل بتراشی. نفرتت به حدی زیاده که حسش میکنم.

-ولی نادر...

-گفتم بهونه نیار. من همه ی آدمای رو از خودشون بهتر میشناسم.

جوش آوردم: دو دقه به حرفام گوش کن!

خندید: وقتی میدونم حرفایی که میخوای بزنی همه ش دروغه، وقتمو هدر نمیدم.

با حسرت بهش نگاه کردم. پس این ماه لعنتی داشت تو آسمون چه غلطی میکرد؟ چرا نورش روی مرد آهنی

نمیفتاد تا چشمای فولادی شو ببینم؟ فقط میتونستم تشخیص بدم سرش حتی یه بارم به سمتم نچرخیده و

مدام به سنگ رو به روش خیره مونده. من مشتاق دیدارش بودم، ولی نه تو این تاریکی، نه اینجا! نفس عمیقی

کشید: دلت گرفته بود که اومدی اینجا؟

-آره. تو چی؟

مثل عادت همیشگیش پوزخند تلخی زد: چی بگم...

-لابد اون پنج تا منگل سر به سرت گذاشتن.

-آره، مخصوصا یکیشون از همه بیشتر.

-هه... عرفان؟

-نه، خواهرت.

یکه خوردم: المی؟ باز چیکار کرده؟!

-از خودش پیرس...

باز این دختر چه حماقتی به خرج داده بود که خبر نداشتم؟ جدی تر شدم: نادر صاف و پوست کنده بگو چیکار

کرده؟

واسه اولین بار سرش به سمت چرخید: صاف و پوست کنده؟

-آره!

رگه های عصبانیتو تو صدای مرتعشش تشخیص دادم: میگه که من وقتی میبینمش... لا اله الا الله! کارای

احمقانه ی این دختر آدمو به مرز جنون میکشه...

لبمو آروم گاز گرفتم: ...منظورت که از اون قضایا نیست؟

-دقیقا از هموناست.

صدام بالا رفت: دروغ میگی...؟

-من چند بار بهت دروغ گفتم که حرفامو باور نمیکنی؟

چیزایی که از المیرا شنیده بودم، با چیزایی که نادر میگفت... خدایا اینجا چه خبره؟!

-نادر باور کن المیرا هیچ منظوری نداشته!

-هه... به قول باربد ما رو این فرض کردی؟

-نه! المیرا واقعا تو رو دوست داره...

خشکش زد، حتی توی تاریکی هم فهمیدم. زدم زیر خنده: دیوونه، منظورم عاشق شدن نبود، المیرا تو رو مثل

برادر بزرگ خودش میدونه. واسه م تعجب که چرا اینجور چیزی بهت گفته...

خیلی عصبانی به نظر میرسید: خیر سرش منو مثل برادرش میبینه و این حرفا رو میزنه؟ عجب... شما زنا واقعا

اعجوبه های خلقتین!

شونه بالا انداختم: در هر صورت بهت قول میدم المیرا یا دیوونگی خودش بالا زده بوده، یا میخواست سر به

سرت بذاره، یا از چیزی کلافه بوده و سر تو خالی کرده. به دل نگیر... همه ش تقصیر منه.

-معذرت میخوام، ولی کم کم دارم به عقلت شک میکنم پوراندخت!

دستامو دور زانو هام حلقه کردم: مامانم وصیت کرده بود که خودم و المیرا رو از دست بابام نجات بدم، ولی من

به وصیتش عمل نکردم. المیرا هر چی شده، همه ش تقصیر منه... من باید دستشو میگرفتم و از اون خونه

بیرون میزدیم، ولی...

با افسوس آه کشیدم که صدای مردونه ش گوشمو پر کرد: که بشین دختر فراری و از اینکه هست بدتر بشین؟
به نظر من تو هنوزم میتونی آدم خوبی باشی.

-دیره... خیلی دیر... من همه ی زندگی مو روی یادگیری تیراندازی و جنگیدن تلف کردم، چجوری میخوام
برگردم به قبل؟

صداش آروم بود: المیرا و خودتو نجات بده، قبل از اینکه مثل من روز و شب به غلط کردن بیفتی و دیگه هیچ
راه برگشتی نداشته باشی.

سر پا ایستاد و گفت: بلند شو، میرسونمت.

سر پا ایستادم: نه، خودم برمیدرم.

با اینکه نمیدیدمش، ولی مطمئن بودم داره با نگاهش واسه م شاخ و شونه میکشه. دلم با این فکر به طرز
خوشایندی فرو ریخت... لبخند شرمگینی زدم: میخوام پیاده روی کنم.

-دیگه کامل به عقلت مشکوک شدم! دختر، مگه ساعت دوازده شب وقت پیاده رویه؟! یالا، راه بیفت تا عصبانی
تر نشدم!!

پشت سرش راه افتادم و شکایتی نکردم. احساس عجیبی داشتم... وقتی میدیدمش که داره مقابلم حرکت میکنه
و پیشمه، قلبم از خوشی میرقصید. خاک بر سرت قلب احمق، خودتو جمع و جور کن! ولی یه چیزی بهم میگفت
بذار قلبت کار خودشو بکنه... کنار ماشین قدیمیش رسیدم و وقتی دیدم خیلی خوش و ریلکس پشت فرمون
نشست، خیلی عصبانی شدم. سوار شدم و درو محکم بستم که صداش بلند شد: محض اطلاعات این مال بابات
نیست که اینجوری درشو میبندی!

-تو یه بی نزاکتی، بی نزاکتی، بی نزاکتی!!!

نیشخند زد: خدایا کرم تو شکر... این در ماشینو این شکلی میبنده، اون وقت من بی نزاکتم!

-منظورم چیز دیگه ایه، تو باید درو واسه م باز میکردی!

بهم نگاه کرد و به همون حالت استارت زد و محکم گاز داد. بالاخره تونستم زیر نور کمی که داخل ماشین
روشن شده بود ببینمش...

-من انگلیسی نیستم و از جنتلمن بازی هم سر در نمیارم، چون با هیچ زنی سر و کار ندارم. حالا هم کمر بند تو

ببند، حوصله ی جریمه شدن ندارم.

با دلخوری به حرفش عمل کردم. نادر زیادی بی حوصله بود... بی حوصله و... لعنت به چیزی که از فکرم گذشت. نمیدونم ذهنم چه اصراری داشت بهم بگه اخلاق مزخرف نادر، واسه م "جذابیت" داره! سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم و به ساختمونا و ماشینایی که به سرعت از کنارشون رد میشدیم نگاه کردم. نادر آهسته سرفه زد و از گوشه ی چشم دیدمش که دنده رو عوض کرد و پشت ترافیک ترمز گرفت.

-نادر؟

نمیدونستم سکوتش چه معنی ای میده... فقط گفتم: منو خونه ببر.

نیم رخس متعجب شد و ابروش بالا پرید: پس چیکارت کنم؟!

-میخوام امشب پیام خونه ی شماها. با المیرا کار دارم.

خندید: خونه ی ماها؟؟ باشه، خوش اومدی پرنسس...

داشتم همراهش میخندیدم که یه دفه گفت: فقط وقتی اومدی اونجا، همش زن.

-چیو هم زنم؟؟

ترافیک راه افتاد و نادر ماشینشو حرکت داد: خب... اینجوری بگم که امشب همه یه جورایی با هم دعوا دارن.

فقط من و المیرا نیستیم...

-هه... اونجا چه خبره؟ قمر در عقربه؟

-آره! وایسا وقتی رسیدیم اونجا، خودت میفهمی چی میگم...

نادر

درو باز نگه داشتم: بیا برو تو تا نشستنی همین جا هی بگی من بی نزاکتم!

بی صدا خندید و داخل رفت. ولی وقتی پشت سرش رفتم دیدم تعجب کرده.

-اینجا خونه س یا غار انسانای اولیه؟؟

پوزخند زدم و چراغو روشن کردم: گزینه ی دوم.

کسی تو پذیرایی نبود، واسه همین گفتم: اونجا رو میبینی؟ اون اتاق خواهر مزخرفته. برو هر چقدر دلت میخواد

سرشو بخور، فقط سر و صدا راه نندازین که اینا بد خواب بشن مثل بچه ی دو ماهه مرتب نق نق میکنن.

شالشو مرتب کرد: توئم با این گروه در پیتت! آبروی هر چی گروه بود بردی...

با لبخندی که گوشه ی لبم بود اونقدر نگاش کردم تا داخل اتاق المیرا رفت و درو پشت سرش بست. سلانه

سلانه داخل اتاق خودمون رفتم و دیدم طاها خرخرش بلند شده و حمزه سر جاش نشسته و به من زل زده.

-چیه چرا مثل جغد رو من زوم کردی؟

-اون صدای کی بود؟

-پوراندخت.

چشماش گردتر شد: پوراندخت؟؟؟

درو بستم: آره آقا جان، پوراندخت. گودزیلا که نیست که این شکلی شوکه میشی!

با دست ساعت بالای سرشو نشون داد: هیچ دیدی ساعت چنده؟؟ نصفه شبی پیش تو چیکار میکنه؟

روی تخت ولو شدم: یه چیز یو میدونستی؟ اینکه این چیزا به تو مربوط نیست. بگیر بخواب، انقدرم تو کارای من

فضولی نکن.

تشر زد: نادر!!

-آآآ... درد صعب العلاج و نادر! بگیر بکپ دیگه! فردا باید بریم تشییع جنازه ی سرهنگ علامه، بخواب که فردا

خواب آلود نریم اونجا.

المیرا

پوران آهسته پشتم زد: اشکال نداره عزیزم.

بینیمو بالا کشیدم: من منظورم چیزی نبود! فقط میخواستم باهاش شوخی کنم...

عقب کشید و بهم چپ چپ نگاه کرد: تب مب نکردی؟؟ تو نادر و نمیشناسی سر این مسائل چقدر حساسه؟ تازه

من که خیلی پیشتون نبودم میدونم رو این چیزا قاط میزنه، تو هنوز نفهمیدی؟!

سرمو پایین انداختم. دستمو گرفت: فردا ازش معذرت بخواه. هر چقدرم که بی اعصاب باشه، هم گروهین.

شماها باید با هم دنبال پور متین باشین، نه تک تک و انفرادی!

زیر چشمی بهش نگاه انداختم: صبر کن ببینم... چی شده که تو داری این حرفا رو میزنی؟؟

لبخند ساده ای زد: چون اینا واقعیته.

-آره جون خودت!! یه خبرائی شده... حتما این ماجرای بهشت زهرا و این چیزا هم کشیکه، آره؟؟

-نه، باور کن راست میگم. نادرم اومده بود اونجا، یه دفه سر و کله ش پیدا شد.

-خب چی شده بود که اومد پیشت؟

شونه بالا انداخت: من چه میدونم.

چشمامو ریز کردم: پوری، عاشقش که نشدی؟ قیافه ت مشکوک میزنه ها...

-نه بابا، عاشقی کیلو چنده. اونم عاشق این دیوونه!

ولی دزدیدنش نگاهش از چشمام یه چیز دیگه میگفت.

-باشه... ما خر، توئم راستگوا! اگه یه دماغ پینوکیو گیر بیارم، حتما واسه ت میخرم تا بفهمم کی دروغ میگی، کی راست.

هلم داد: باز به روت خندیدم؟! بگیر بخواب جوجه، انقدرم جیک جیک نکن. من کجا بخوابم؟

-همین جا رو زمین. وقتی بدون هماهنگی میای اینجا، این عواقبم داره!!

یه بالش برداشت و مظلومانه روی زمین دراز کشید. تک خنده زدم: من گول این مظلوم بازیا رو نمیخورم، برو یکی دیگه رو سیاه کن.

-خفه، بخواب.

ولی دیدم خیلی دلم میخواد مثل بچگیام پیشش بخوابم، بالشمو پیشش انداختم و کنارش دراز کشیدم. غرغر کرد: دیگه چیه؟

-میخوام مثل اون وقتا پیش خواهرم بمونم.

نگام کرد: المیرا تو واقعا خودتی؟

-اوهوم...

لبخند زد: باشه... پیش من بخواب.

دستشو گرفتم: پوری؟

-چی میخوای؟

-یه چیزی بگم؟

-بفرما، گوش میدم.

من من کردم: من... چیزه...

-ببین المیرا، من خوابم میاد و اگه بخوای هی گیج بزنی، جوش میارم.

-نه الان بهت میگم... من با عرفان کات کردم.

نخودی خندید: دیوونه، گفتم لابد عاشق شدی!

-نه...

-خوشحالم. حالا دیگه بخواب و بذار منم راحت شم.

نادر

-خوبه، بسه دیگه! بابا میخوای بری تشییع جنازه، نه عروسی! خودتو کشتی پای آینه.

طاها سر تکون داد: باشه باشه فقط یه لحظه... فقط میخوام مرتب باشم.

حمزه با کلافگی به صورتش دست میکشید. بهش توپیدم: تو دیگه چه مرگته؟؟

-خدا نفرینت کنه پسر. برداشتی این بلا رو به صورتم آوردی، حالا کی جواب اون همه آدمو میده...

-مگه چیه؟

-میگن روز فوت سرهنگ صورتشو تراشیده!

-چشمای کورشون دیروز دید که تو همین شکلی بودی. هر کی هم حرف مفت زد، خیلی خوشحال برگرد و

بگو به تو چه، تا چشات دراد!

پوزخند زد: خیلی دل خجسته ای.

به زور از اتاق بیرون فرستادمشون که گروه استنطاق چیا ما رو با لباس مشکی دیدن و پرسیدن: کی مرده؟!

اخم کردم: اولاً صبح به خیر، دوما یکی از فامیلای طاها فوت کرده، داریم میریم مجلس ختمش.

پوراندخت تند تند قهوه شو سر کشید: پس صبر کن، منم سر راهتون برسون خونه.

ابرو بالا انداختم: نه بابا؟ اون وقت یه بار خسته نشی؟؟ به المیرا بسپر با ماشین خودش ببرت.

المیرا جواب نداد. لابد قهر کرده... به جهنم. چه بهتر!! پوراندخت اخم کرد: داشتیم؟

-آره، خوبشم داشتیم! وقتی دیشب تصمیم گرفتی بیای اینجا، باید فکر برگشتن به خونه رو هم میکردی.

فنجونشو با حرص به میز کوبید: مرده شور تو بیرن...

-به وقتش میبرن، نگران اون روز نباش. یه روز مرده شور همه مون رو میبرن!!

طاها پوز خند زد و با عجله رفت. دستمو پشت حمزه گذاشتم و مجبورش کردم راه بیفته: دیر شد حمزه، بجنب.

به سختی از المیرا چشم برداشت و رفت. تا منم خواستم برم کسی صدام زد: نادر؟

با کج خلقی جواب دادم: چیه؟

-من معذرت میخوام. دیروز... حرفای خیلی... بدی زدم.

نرم تر شدم و نگاهش کردم: اشکال نداره، ولی دیگه هیچ وقت به من تهمت نزن. من خیلی وقته که دور هر چی

دختر و زن توی عالمه رو خط کشیدم.

سرشو تکون داد که پوراندخت نا محسوس لبخند زد. میدونستم که پوراندخت میتونه آدمش کنه، همون طور که

میتونست خودشو از این منجلاب نجات بده.

همه ی بچه ها گرفته بودن... هیچ کس حال و حوصله نداشت... سرهنگ صبایی نزدیکم اومد: حدسمون

درست بوده. یه نفر از اونا نیست... ولی کیه و الان کجاست؟

-نمیدونم. فقط یه احساسی بهم میگه سرهنگ علامه نفر آخر نبود. احتمال گیر آوردنش خیلی سخته!

-من گیرش میارم.

به سمتش چرخیدم: به به، بین کی اینجاس... حال و احوالت شهریار؟

محکم دست داد: خوبم. خبری ازت نیست نادر؟

لبخند زدم: یه اخراج شده رو چه دور و بر اداره پلکیدن...

شهریار خندید: اخراج شده؟ عجب... بچه ها همیشه میگن یزدان پناه هیچ وقت از کارش دست نمیکشه، حتی

اگه استعفاء داده باشه. بازم که ماموریت میری، همون چیزیه که نشون میده دلت نمیاد از شغلت دست بکشی.

-برو جوجه کاراگاه... نمیخواد واسه من سخنرانی راه بندازی!

دستاشو به هم مالید: آخه نیست سرم واسه دعوا درد میکنه، اینه که واسه ت رفتم بالای منبر!

خندیدم و به شونه ش زدم: اگه احمد جای تو بود، تا الان همین جا داشتن یه گوشه خاکش میکردن.

بچه ی با حالی بود... سرگرد خبره ای که هیچ قاتلی نتونسته بود از دستش در بره. مطمئنا میتونست گیرش بندازه. حمزه پیشم اومد: سرهنگ مرتضوی کارت داره.

رو کردم به شهریار: بعدا میبینمت، اونم وقتی که قاتلو پیدا کردی.

مثل همیشه سرد و محکم بود: به امید خدا حتما پیداش میکنم.

از لا به لای جمعیت گذشتیم و پیداش کردیم. سرشو نزدیکم کرد و کنار گوشم حرف زد که صداشو بهتر بشنوم: یه خبرایی واسه ت دارم.

-چیزی شده سرهنگ؟

-هیس... این موضوع محرمانه س. رد پور متینو زدن!

چشمام درشت شدن و عقب کشیدم و با دهن باز نگاهش کردم. اخم کرد: این ماجرا رو به بنی بشری نمیگی.

فقط فدوی و محمودی از این ماجرا با خبرن...

حمزه هم سر تکون داد. بی اختیار دستشو چسبیدم: تو رو خدا بگین کجاست؟!

-شک داریم، ولی به احتمال هشتاد درصد رفته توکیو.

وا رفتیم: به احتمال "هشتاد درصد"؟؟ آخه چرا صد در صد مطمئن نیستین؟!

پوفی کرد: گفتم که شک داریم. اگه اونجا نباشه، از بیست درصد بقیه ده درصد میخوره به تگزاس و ده درصد میخوره به مسکو...

فقط نگاهش میکردم. صداش توی ذهنم میپیچید: توکیو... تگزاس... مسکو...

سه تا شهر مختلف که هیچ ربطی به هم نداشتن!! حمزه پرسید: حالا باید چیکار کرد؟

-فعلا این ماجرا را کد باقی مونده، ولی قراره یه گروه اعزام بشن دنبالش، یا از اینتر پل کمک بخوایم.

یه عالمه صداها ی مختلف تو مغزم وز وز میکردن. چیزی داشت روانیم میکرد... بی هوا پروندم: اجازه بدین من برم اونجا.

سرهنگ مثل آدم ندیده ها بهم زل زد: نادر جان مثل این که فراموش شده تو دیگه پلیس نیستی پسر!

–میدونم، ولی فقط همین یه بار... من میخوام خودم اون گفتارو گیر بیارم!!

به محاسنش دست کشید: چی بگم... مطمئنم ستاد این اجازه رو نمیده. اگه تو رو راهی توکیو کنیم و سرتیپ

شجاعیان بفهمه، دست از سرمون بر نمیداره.

غرورمو زیر پام گذاشتم: خواهش میکنم!

–چرا بهش اجازه نمیدی؟

سرهنگ صباپی، فرشته ی نجات من! با دست به بازوم زد: بهت قول میدم تنها کسی که میتونه پور متینو گیر

بیاره، فقط و فقط یزدان پناه خودمونه.

با امیدواری نگاهش کردم. معلوم بود دو دله... از یه طرف میدونست که از پشش بر میام، از یه طرف از عکس

العمل شدید مافوقاش نگران بود.

–یه راه وجود داره، ولی کار مشکلیه.

نتونستم خوشحالیمو پنهون کنم و لبخند زدم: چی...؟

با نگرانی سرشو به اطراف چرخوند: تو کاملاً مخفیانه بری اونجا، بدون اینکه کسی خبر دار بشه.

–ولی اینجوری گروهی که ستاد میفرسته اونجا واسه م مشکل میتراشن!

ابرو بالا انداخت: گفتم که کار مشکلیه. اگه قبولش کنی، خودم میفرستم اون طرف مرز. ولی بازم تاکید

میکنم، هیچ کس نباید بفهمه تو کجا رفتی.

به حمزه نگاه انداخت: باشه پارسا؟

–مطمئن باشین من دهنم قرصه قربان.

–خوبه. موافقی نادر؟

لب پایینمو تر کردم: ...موافقم. فقط خواهش میکنم یه کاری کنین طاها متوجه نشه، وگرنه از طرف سازمان

اطلاعات جلو مو میگیرن.

پلک طولانی ای زد: اوناش با من، ولی توئم قول بده پور متینو کت بسته تحویلمون بدی. اگه از پس اون همه

ماموریت بر نیومده بودی، اصلاً راضی به فرستادنت نمیشدم. من بهت ایمان دارم نادر، مطمئنم که میتونی.

با قدرت دستشو گرفتم و تگون دادم: از اعتمادتون ممنونم قربان.

- برو و انتقام همه ی آدمایی که به خاطر پور متین پر پر شدن رو بگیر، من جمله برادر و خواهر خودت.

- کی باید برم؟

- فعلا زوده... هر وقت وقتش شد بهت خبر میدم.

- حمزه؟

- هوممم؟

به چرم پیچیده شده دور فرمون دست کشیدم: تو میگی چیکار کنم؟

- مطمئنم که به ما اجازه نمیدن همراهت بیایم. مخصوصا با المیرا! همینم که با هزار مکافات و بدبختی اجازه

دادن با المیرا همخونه باشیم، خودش خلیه...

- من باید یه نفرو همراه خودم ببرم، دست تنها نمیشه.

- ولی تو که همیشه تنها کار میکردی.

اخم کردم: این دفه فرق میکنه. من به یه نفر احتیاج دارم که...

- که چی؟

نمیدونم، ولی یه چیزی تو سرم داد میزد یه نفر مثل پوراندخت رو همراهم ببرم. چرا؟ فکرمو پس زدم...

- یه نفر میخوام که وقتایی که به دو راهی خوردم، کمکم کنه.

- و اون یه نفر من و طاها نمیتونیم باشیم... عرفان یا باربد؟

از دهنم پرید: پوراندخت.

بدجوری یکه خورد: شوخی میکنی...؟

لبخند محوی زدم: اصلا. دل و جرات پوراندخت میتونه کمک خوبی باشه...

- ولی خودت بهتر میدونی که اون همراهت نمیداد.

- اون دختر عاشق کوماندو بازی و بکش بکشه. منصور خان خودش به من گفته... اگه بهش بگم، شاید مقاومت

کنه، ولی بالاخره رام میشه...

لحنش جدی تر شد: فکر پورانو از ذهنت بیرون کن. پوران نا محرمه، سرهنگم بهت این اجازه رو نمیده. قرار بر

اینه که تو تنهایی بری اونجا، نه با یه دختر، اونم نا محرم!!

-من میرم اونجا، پوراندختم با خودم میبرم.

شروع کرد به حرص خوردن: کله شق لجباز!!

پوزخند زد: یه جمله ی جدید تر بگو، اینو که خودمم میدونستم!!

پوراندخت

هدفونو داخل گوشم گذاشتم، ولی المیرا به وراجیش ادامه داد: ...من بهش گفتم نمیام، ولی اون گوش نداد...

حواسم به آهنگ رفت:

...- I want your ugly

...من زشت بودن رو میخوام

I want your disease

من مریضی تو میخوام

I want your everything

من همه چیزت رو میخوام

As long as it's free

تا زمانی که احساس راحتی کنم

I want your love

من عشقت رو میخوام

Love, love, love

عشق، عشق، عشق

I want your love...

من عشقت رو میخوام...

-...اون روزو یادته؟ اون روز که سارا دیوونه بازیش گل کرد؟ اون روز بدترین روز عمرم بود! رامین بهم خبر داد

که...

–...You know that I want you

تو میدونی که من میخوامت...

And you know that I need you...

و میدونی که بهت احتیاج دارم...

–...نادرم اومد و یه راست ضد تو برجکش. دیگه اصلا نمیشد باهاش حرف زد...

–...I want your loving

من عشقت رو میخوام...

And I want your revenge

و من انتقامت رو میخوام

You and me could write a bad romance...

تو و من میتونیم یه داستان عاشقانه ی بد بنویسیم...

–...هیچی. منم بهش زنگ زدم و...

سیمام اتصالی کردن و داد زدم: وای المیرا به خدا دیوونه م کردی! مگه نمیبینی دارم آهنگ گوش میدم؟! موندم

به تو گوش کنم یا به آهنگه!!؟

اخم کرد: خب مسخره زودتر بگو! منو بگو دو ساعته دارم واسه کی فک میزنم...

بعد سرشو پایین انداخت و با لپ تاپش مشغول شد. کلافه بودم... اگه بچه ها مجبورم نمیکردن، اینجا نمی‌موندم.

تموم فکر و ذکرم پیش مرد سیاه پوشی بود که صبح حالمو گرفت و بیرون رفت.

–...I want your horror

من ترست رو میخوام...

I want your design

من طرحت (مدلت) رو میخوام

Cause you're a criminal

چون تو یه جنایتکاری

As long as you're mine

تا موقعی که مال منی

I want your love

من عشقت رو میخوام

Love, love, love

عشق، عشق، عشق

I want your love

من عشقت رو میخوام

I want your psycho

من میخوام روانی بشی

Your vertigo stick...

سرگیجه بگیری...

اشک تو چشمام جمع شده بود، ولی با تمام قوا سعی میکردم که جلوی گریه کردنم رو بگیرم. چرا به هر چی دست میزنم، به نادر یه ربطی داره؟ نادر جنایتکار بود، یه روانی، یه دیوونه که هم و غمش فقط انتقام گرفتن بود. من نمیخواستم قبول کنم که عاشقش شدم... من که هیچ وقت نمیتونستم دلشو به دست بیارم. نادر از تموم زنای عالم دوری میکرد و تارک دنیا شده بود. تو ذهنش فقط فکر انتقام گرفتن از فرهاد میچرخید و از من تا سر حد مرگ نفرت داشت. من باید خودمو از این وابستگی مسخره که کم داشت به عشق سوزان و بی تاب کننده ای تغییر شکل پیدا میکرد نجات میدادم!!

-تو چه مرگته عزیزم؟

غر زدم: حوصله ندارم باربدم، حالتو میگیرما؟ مگه تو الان نباید دنبال پور متین باشی؟! شونه بالا انداخت: عرفان رفته دنبالش دیگه! حاله از زندگی بهم خورد بس که دنبال یه چیز پوچ و غیر ممکن گشتیم. پور متین آب شده رفته تو زمین... ما فقط داریم وقت تلف میکنیم. نوک بینیمو خاروندیم: در هر صورت باید گیرش آورد. هر چند که اطلاعات خاصی ازش ندارم، ولی میدونم که چند میلیارد بابا رو بالا کشیده و غیبتش زده. چند میلیارد پول کمی نیست...

– نه واسه کسی مثل منصور خان! من نمیدونم واسه چی انقدر زور میزنه که گیرش بیاره. باز نادر یه چیزی، ولی پدرت... نمیدونم.

لال مونی گرفتیم، چون نادر و دوستاش رسیده بودن. آهنگو قطع کردم که تا منو دید ابروهاش به هم گره خوردن: مگه تو نمیخواستی بری؟!

بازم موج خشم و نفرت سر تا پامو گرفت و با صدای بلندی گفتم: اولاً، علیک سلام!! دوما، اینا ازم خواستن بمونم. سوما، این چه طرز رفتار با مهمونه؟!

پوزخند زد: اولاً، دلم نخواسته سلام بدم. دوما، اینا گفتن با سر پیر تو چاه، باید بپری؟ سوما، من همین جوری از مهمونا پذیرایی میکنم. دوست نداری؟ مشکل خودته. به سلامت!

حمزه کتشو عوض کرد و گفت: من و طاهّا جایی کار داریم، سوئیچو بده.

نگاه آهنیّش به سمت من بود که سوئیچو تو دست حمزه انداخت. اونا رفتن و در پشت سرشون بسته شد، نادر کتشو روی مبل پرتاب کرد و با نفس عمیقی به سمت آشپزخونه رفت. داشت دور و بر چای ساز میپلکید که غرش کرد: شماها چرا ساکتین؟ نکنه آفتاب از مغرب طلوع کرده...

– حرفی واسه گفتن نداریم.

آهسته خندید که دلم ه ㄣ ریخت...

– چه عجب... چه عجب... مثل اینکه بالاخره تصمیم گرفتین یه کم متحول بشین!

باربد بلند شد: من که رفتم یه دوری بزنم، اینجا شبیه ماتمکده شده!

وقتی بیرون زد پرسیدم: پس کدومتون ناهار درست میکنه؟

نادر لیوان به دست نگام کرد: عجب سوال عجیبی... کی ناهار درست میکنه؟ جوابش عجیب ترم هست...

هیچکی!!

به المیرا چشم غره رفتم: توئم که به حمد خدا به عمرت نزدیک آشپزخونه هم نرفتی، نه؟

با خنده سرشو بالا انداخت. خرناس کشیدم: شماها اعجوبه این... پس وقتای ناهار و شام چیکار میکنین؟

نادر پشت میز آشپزخونه نشست و با خنده توضیح داد: چیکار داریم بکنیم؟ یا انواع و اقسام فست فود، یا چلو

کبابی، چلو جوجه ای چیزی... من که دیگه کم کم داره مزه ی غذای خونگی از یادم میره!

یه آن دلم واسشون سوخت. بابا اینا رو با این المیرای تنبل و تن پرور انداخته بود گوشه ی تهران و دیگه کاری به کارشون نداشت. از جام بلند شدم: این جوری نمیشه. شما ها باید یه تکونی به خودتون بدین...

المیرا با شیطنت خودشو تکون داد: بفرما! امر دیگه؟

-الهی بترکی! من کاملا جدی گفتم!

-منم کاملا جدی خودمو تکون دادم!

چای پرید گلوی نادر و هر هر شروع کرد به خندیدن. منم بی اختیار خنده م گرفت و دستمو به سمت المیرا تکون دادم: خاک بر سرت...

خودش که زودتر از همه روی مبل ولو شده بود و از ته دل میخندید. رفتم آشپزخونه که نادر جا خورد: چیزی میخوای؟

از دیدن چشمای گرد شده ش که خیلی بامزه شدن بودن دوباره خندیدم: یکی میخواد خودشو تکون بده! پوزخند زد: اینجا پیست رقص نیست، اشتباه گرفتین خانوم.

دستمو کمرم زدم: چه پروئم هست! پاشو... پاشو برو این چیزایی که میگم رو تهیه کن.

-هوم؟! چی میگی، منظور تو متوجه نمیشم...؟

به پیشونیم کوبیدم: واای... خنگ خدا میگم برو خرید کن!

فکش پایین افتاد: جل الخالق!!

-نمیخواد واسه من تریپ حیرت زده ها رو برداری! میری یا با کتک بفرستمت بری؟!

گردنشو ماساژ داد: پوراندخت؟ تو واقعی هستی یا من توهم میزنم؟؟

-واقعی م! پاشو دیگه!!

-یعنی آشپزی بلدی؟

المیرا قار قار کرد: اووووه یه آشپزی هم بلده که نگو و نپرس! یه تخم مرغ دستش بده، هزار مدل غذا تحویل میده!!

بعد خندید. انقدر دستمو محکم مشت کرده بودم که ناخونام داشت پوست کف دستمو پاره میکرد... نادر سر

تکون داد: نه... خوشم اومد... بالاخره یکی پیدا شد که از آشپزی سر رشته داشته باشه!

-من از آشپزی خوشم میاد، اونم واسه دل خودم، نه بیشتر!

نادر شیطنتش گل کرد و با لبای غنچه شده گفت: آره تو راست میگی...!

انگشت اشاره مو به سمتش تکون دادم: با اعصاب من بازی نکن، بد میبینی!

چشماشو باریک کرد: چطوری بد میبینم؟

هیچی به ذهنم نرسید که بهش بگم، فقط همون طور که انگشتم به سمتش بود، دستمو مشت کردم. لبخند

کجی زد و یه دفترچه یادداشت از جیبش بیرون کشید و دستم داد.

-بیا.

-این چیه؟

-مگه نمیگی برم خرید کنم؟ خب بنویس دیگه! انشاالله که سواد داری... هان؟

دندون قروچه کردم: نادر!!

لبخندش بیشتر کش اومد. خودکارو با خشونت از دستش قاپیدم و شروع کردم به ورق زدن. واو... تموم صفحاتش پر بودا به نادر نمیخورد اهل برنامه ریزی واسه کل روزش باشه... سریع با یه نگاه خوندم: ساعت یک تا دو بعد از ظهر استراحت. دو تا هفت دنبال سوژه گشتن. هفت تا نه زنگ زدن به موارد احتمالی پیدا شده. نه به بعد استراحت. پنج تا شش صبح ورزش...

همین برنامه به مدلای مختلف ادامه داشت و جلوی اکثرشون تیک خورده بود. جالب بود نادر اعتراض نمیکرد که چرا دارم تو یادداشتاش فضولی میکنم. صفحه های بعدی پر از شماره هایی بود که بعضیا خط خورده بودن، بعضیا علامت سوال داشتن، بعضیا دست نخورده بودن.

-نادر، تو...

دستشو بالا گرفت و با چشماش نگاه سریعی به المیرا انداخت و دوباره نگام کرد. دو هزاریم افتاد که میگه چیزی نگم. شونه بالا انداختم و به چیزایی که احتیاج داشتیم فکر کردم و واسه ش نوشتم از هر چیزی چه مقدار بخره. دفترچه رو پس دادم: هر چی نوشتم رو میخری، خب؟

اجمالی به لیست خرید نگاه کرد: اوه اوه اوه... یه وقت تعارف نکنیا؟ خاویارم خواستی بگو بگیرم!

-خسیس بازی در نیار آقای اسکوروچ!!

با خنده گفت: تو که اندازه ی سه ماه خوراک ما شیش تا مواد غذایی خواستی! ببخشید، ولی حواست به جیب منم باشه ها...

-بابام به حسابت واریز میکنه.

یه دفه هر چی خنده و این چیزا بود از صورتش پر کشید و دوباره حالت دفاعی به خودش گرفت.

-من از بابای جنابعالی پول نمیگیرم.

۱-؟ پس پول از کجا میاد میفته تو جیبت؟

-بابام از کانادا پول میفرسته.

با تمسخر خندیدم: آخی... پسر کوچولو از باباش پول تو جیبی میگیره!

مثل آتیش گر گرفت و به سمتم قدمای تهدید آمیزی برداشت. بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم... صورتشو

دقیقا مقابل صورتم گرفت و با صدای پایین و هشدار دهنده ای گفت: ترجیح میدم پول بابامو بگیرم تا پول

کسی که از نابود کردن جوونای مردم به دست اومده.

بعد از خونه بیرون زد. من مثل مجسمه همون جا خشک شده بودم...

-این چی داشت قد قد میکرد؟

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و صدای حرفای مامان که داشت وصیت میکرد دوباره تو گوشم

میپیچید... "هیچ وقت راه باباتو ادامه نده..." "این راه فقط برات یه چیز ارمغان میاره. تباهی!"... "بهم قول بده

وقتی بزرگ شدی، خودت و المیرا رو نجات بدی..." نادر منو به خودم آورد. من داشتم دقیقا چه غلطی میکردم؟!

-هوووی با توئم پوری!

داد زدم: حرف دهننتو بفهم المیرا! یه مدت بالا سرت نبودم خیلی بی ادب شدی!

یکه خورد: تو یه دفه چت شد؟

-به تو مربوط نیست! دیگه هم نبینم پشت سر نادر یا کس دیگه ای بد حرف بزنی، گرفتی؟!

متحیر سر تکون داد: باشه این که دیگه دعوا نداره خواهر من...

نادر

پوفی کردم و به لیست خرید پوراندخت نگاه انداختم. از شیر مرغ تا جون آدمیزادو واسه یه غذای ساده خواسته

بود! دستخط ریز و خوشی داشت و من که چشمام ضعیف شده بود باید عینک می‌زدم تا ببینم چی نوشته. هر چی گیرم اومد توی چرخ دستی ریختم و رفتم که صندوق دار حساب کنه. دو ساعت علاف شدم و صندوق دار که یه زن بد اخلاق بود گفت: چهارصد و بیست و سه هزار تومن. یا خدا... غرغر کنان کارتمو دستش دادم: رمزش شصت شصته. بعد با چند تا ساک تا خرخره پر از فروشگاه بیرون زدم. بدبختی اینجا بود که حمزه ماشینو برده بود... این یعنی یه ربع پیاده روی تا خونه! خدا بگم چیکارت کنه پوراندخت... فقط امیدوار بودم این همه پول آتیش زدم و این همه بدبختی که میکشم، دستپختش حداقل قابل چشیدن باشه!

پوراندخت

ساک دستیا رو محکم روی میز کوبید: بفرما! پدرم درومد تا اینجا آوردمشون... بعد از آشپزخونه بیرون زد و جلوی تلویزیون جا خوش کرد. المیرا هنوز ساکت بود و بی هدف با لپ تاپش بازی میکرد. اینا زندگیشون اینجا همیشه انقدر کسل کننده و مزخرفه؟! با صدای بلندی پرسیدم: فسنجون دوست دارین بچه ها؟

المیرا ایش ایش کرد: من اصلا خوشم نمیاد!

ولی نادر جوابی نداد. صدامو صاف کردم: با بعضیا هم بودم...!

با دستش به دسته ی مبل تکیه زد: باهاش کنار میام.

-پس یعنی دوست نداری.

-من فقط فسنجونای مادرمو دوست داشتم.

دلتم بخواد! چه نازی هم میکنه... یکی هم نیست به دل احمق من بگه آخه تو از کجای این گند دماغ خوش میاد؟! و در کمال شرمندگی باید اعتراف میکردم واقعا داره ازش خوشم میاد... مشغول سرگرمی مورد علاقه م که آشپزی بود شدم. نمیدونم چرا تا این حد از این کار خوشم میومد! اصلا تو آشپزخونه آرامش پیدا میکردم. خورشتو بار گذاشتم و ترتیب برنجو هم دادم. کل خونه رو بوی غذا برداشته بود... از قصد هود آشپزخونه رو روشن نمیکردم تا ببینم نادر به زبون میاد یا نه!! یکی دو دقیقه گذشت که گفت: بوش که خوبه، تا ببینیم

خودش چی از آب در میاد...

موذیانه نگاهش کردم: تسلیم شدی؟

یه تای ابروشو بالا انداخت: یادم نمیاد حرفی از تسلیم شدن زده باشم!

-لحنت که تسلیم شده نشون میده.

-پس همین حالا حرفمو پس میگیرم.

چیزی که گرفته بود رو داخل یخچال جا کردم: گاهی اوقات یه جاهایی تو زندگی مجبوری که تسلیم بشی...

تسلیم نشدن همیشه شرط پیروزی نیست.

هنوزم به تلویزیون لعنتی چشم دوخته بود و با انگشتاش به لبش ضربه میزد: میدونم، ولی الان دلیلی واسه

تسلیم شدنم وجود نداره.

-بسه چقدر با هم دعوا میکنین!! خدا رو شکر پوری همیشه اینجا نیست، وگرنه سرمو میخوردین!

بالاخره از تلویزیون دل کند و به سردی به المیرا زل زد: باز تو پریدی وسط حرف بزرگترا چغندر؟

قهقهه زد: خوردی المیرا؟

غرید: تو خفه!

گوشه ی لب نادر یه لبخند خیلی محو میدیدم. پس داشت از خر شیطان پایین میومد. من مقابل مردا سلاح

مخفی خوبی داشتم... آشپزی. هیچ مردی حاضر نمیشه از خیر شکمش بگذره... منم کم پیش میاد از این دست

و دلبازا انجام بدم و خورشتای سری خودمو رو کنم! ولی این نادر نفرین شده... هنوزم جلوی خودمو میگیرم که

دلبستگی تبدیل به عشق نشه.

نادر

هوممم... لعنتی چه بوی خوبی هم داره... آب دهنم راه افتاده بود، ولی خودمو بی تفاوت نشون میدادم که بازم

پررو نشه. دفه ی آخری که غذای خونگی خوردم، خونه ی خاله بود که حمزه به اصرار منو کشید و برد اونجا.

نمیدونم یه ماه پیش بود... دو ماه پیش بود... هر چی بود الان بوی غذا داشت بدجوری مستم میکرد! طاقتم

طاق شد و به بهونه ی آب خوردن رفتم آشپزخونه. پوراندخت مثل کسی که آماده ی دفاع کردن از منطقه ی

خودشه نگام میکرد. دستامو نشون دادم: چیه؟ اومدم آب بخورم!

- شما مردا همه تون لنگه ی همین. اگه شما ها رو نشناخته باشم پوران نیستم.

لیوانمو زیر آب سرد کن یخچال نگه داشتیم: منظور؟

- رو هر چی بخوای شرط میبندم که اومدی ناخونک بزنی!!

پس ذهن خونی هم بلده... باید تا نفهمیده به حساب قابلمه ی خورشت برسم. ناجور چشمک میزنه... چشممو از روی قابلمه برداشتم و به صاحب غذا نگاه کردم: نه، کی گفته؟

- برو خودتو سیاه کن! ضایه س که میخوای بری سمتش.

نفس عمیقی کشیدم: اشتباه فکر کردی.

- بهت یه شانس میدم، ولی به یه شرط!

- نمیخوام.

به حرفش ادامه داد: ...اینکه بجشی و نظرتو رک و راست بگی.

المیرا صدام زد: کم پیش اومده پوران این جور اجازه ای به کسی بده ها... از دستش نده.

به حرفی که المیرا زد چنگ انداختم: باشه قبوله.

پوراندخت دست به سینه یه قاشق سمتم گرفت. به به... بگیر که اومدم! خیلی ریلکس یه قاشق از خورشتی که پخته بود رو چشیدم و کف کردم! حتی یه ذره هم باور نداشتم دستپختش به این محشری باشه!! منتظر نگام میکرد و منم قبول کرده بودم که راستشو بگم. قاشقو توی سینک انداختم: نظرمو میخوای؟

- اوهوم...

- باید بگم خوب نیست...

از بهتش دهنش باز موند که خندیدم: ...چون این عالیه!

ته چشماش جرقه ی چیزی رو دیدم که معنی شو نمیدونستم. شاد و ریلکس از ناخونک زدن مصالحت آمیزم به سمت راحتی دلخواهم رفتم و دوباره سر جام نشستم. جفتشون ساکت بودن و این واسه م عجیب بود...

* حمزه *

- دیگه کم کم داشتم مطمئن میشدم تا آخر عمرم محکومم به غذای بیرون خوردن!

بقیه با سر خوشی خندیدن و پوران با غرور سرشو بالا گرفت: هر کسی نمیتونه این جواری خورشت درست کنه.

دستور پختش سریه...

المیرا پوزخند زد و لیوانشو تو هوا تکون داد: آره دیگه، من تازگیا فهمیدم دیگه مواد اینا پولی در نیاره، اینه که

میخوام با پوری یه تهیه غذا بزنم!

پوران عصبانی شد و قاشقشو به سمتش پرتاب کرد: تو غلط کردی با باربد!

المیرا جا خالی داد و باربد بیچاره مظلوم نگاهش کرد: باز دیوار از دیوار من کوتاه تر پیدا نکردی؟ من که چیزی

نگفتم!

نادر با خونسردی یه قاشق از غذاش خورد و گفت: بچه ها موافقین پوراندختو گروگان بگیریم؟!

من بشکن زدم: نفر اولی که موافقه خودمم!

ولی پوران شاکی شد: اَهَه کی؟ دیگه از این خبرا نیست. من که آشپزتون نیستم!

نادر شونه بالا انداخت: گروگان سرکشیه، به این راحتیا راضی نمیشه... باید بهش باج بدیم. بیا یه معامله کنیم

دختر...

-من معامله نمیکنم.

من گفتم: اگه اینجا بمونی، میشی دست راست نادر و با هم میرین ماموریت.

باید نقشه ی نادر و کم کم جلو میبردیم... انگاری هم داشت میگرفت چون پوران طبق تعریف نادر، نمیتونست

مقابل "ماموریت" دووم بیاره! شروع کرد به فکر کردن: سر کاریه؟

-نه اصلا، خودت بهتر میدونی که من و حمزه خیلی جدی هستیم.

-باید روش فکر کنم.

-مختاری...

بعد از ناهار همه دور هم تو سالن پذیرایی جمع شدیم و نادر اعلام کرد: از اونجایی که ما خیلی وقته استراحت

درست و حسابی نداشتیم و دست بر قضا امروز پنج شنبه س و پوراندختم اینجاس، امروز میخوایم دور همی

خوش بگذرونیم و خوش باشیم!

همه تشویق کردن و تصمیم گرفتن اولین بازی، "جرات و حقیقت" باشه. نمیدونم من اشتباه می کردم یا نه، ولی

پوران سعی کرد یه جوری بشینه که رو به روی نادر بیفته. بارید خودشو بی طرف اعلام کرد: من از این بازیه نفرت دارم!

شدیم شیش نفر و من تازه فهمیدم المیرا هم مقابل من نشسته. دلم یه جوری شد...

-بارید، تو بطری رو بچرخون.

شونه بالا انداخت و بطریو روی میز چرخوند. از شانس نادر، نفر اول خودش و پوران بودن. لبخند موزیانه ای زد: جرات یا حقیقت؟

پوران یه کم سرخ شد: آ... حقیقت.

-باشه... اگه تو مجبور باشی، بین من و حمزه کدوم رو واسه ازدواج انتخاب میکنی؟

صدای شلیک خنده ی همه فضا رو شکافت و پوران بی رودرواسی جوش آورد: این دیگه چه سوالیه؟!

-مشکل خودته، وقتی گفתי حقیقت باید منتظر این اتفاقا هم میشدی...

پوران شروع کرد به فکر کردن. به نادر سقلمه زدم و کنار گوشش گفتم: باز ذات مردم آزارت فعال شده؟

لبخند عریضش نشون میداد جواب مثبته. پوران کلافه شد: آه... نادر سوالت خیلی چرته!!

-با حال بودن بازیش به همین سوالای مسخره شه.

-من که میگم هیچ کدوم!

-هیچ کدوم نداریم، من یا حمزه؟

با غصه گفت: اصلا من بازی نیستیم.

نادر دست گذاشت رو نقطه ضعف پوران: کم آوردی داری جا میزنی؟!

بهش سیخونک زدم: بابا اذیت نکن...

پوران مثل ببر نگاهش کرد و غرید: لعنت به تو نادر! اولاً که باید بگم ترجیح میدم خودکشی کنم تا با شما عقل

کلا ازدواج کنم! دوما، از روی ناچاری...

مکت کرد. نادر گفت: زود باش، حوصله م داره سر میره...

-...تو رو انتخاب میکنم.

همه خندیدیم به جز نادر. نادر نفسش حبس شده بود...

- چرا من؟ چرا حمزه نه؟؟

پوران با عشو جواب داد: چون تو به انتقام گیر کله خرابی. از کله خرابا خوشم میاد شوهر عزیزم!

عرفان و طاهرا از شدت خنده نفسشون بالا نمیومد. نادر که از سوالش پشیمون شده بود گفت: باشه... به موقعش

باهات تسویه حساب میکنم همسر دیوونه م.

بطری چرخونده شد و این دفته نوبت دشمنای خونی بود. عرفان نیشخند زد: جرات یا حقیقت؟

نادر به طاهرا هی با لبخونی میگفت: جرات... جرات...!

طاهرا شونه بالا انداخت: جرات.

عرفان موزیانه موبایلشو روی میز گذاشت و گفت: هر چیزی میتونه باشه؟

-ا- مممم... نه.

-پس بگو من به عوضی بی شعور و الاغم.

همه حتی نادر به خنده افتادن. طاهرا چشمش شده بود کاسه ی خون: من که گفتم هر چیزی نمیتونه باشه!

-برو خدا رو شکر کن، چون اولش میخواستم بگم باید پنجره ی سمت خیابون رو باز کنی و بری با صدای بلند

عر عر کنی!!

نادر با قهقهه گفت: بیخیال... هاه هاه ها... عرفان بیخیال...

طاهرا که حرصش گرفته بود با عصبانیت داد زد: باشه، من به عوضی بی شعور و الاغم!

عرفان به هوا مشت زد: اینه! صداشو ضبط کردم.

بعد موبایلشو از روی میز قاپید و از بالای مبل پرید و از چنگ طاهرا در رفت. مثل بچه ها دنبال هم دیگه

میدویدن و ما دیگه واسه نفس کشیدن پر پر میزدیم...

-صبر کن آشغال نکبت... صبر کن تا نشونت بدم کی بی شعوره!

آخرش بارید به زحمت از هم جداشون کرد. بطری دوباره چرخونده شد و دوباره به نادر و پوران افتاد. پوران

نیشش باز شد: خب... جرات یا حقیقت؟

نادر بدون تردید گفت: حقیقت.

عجب... یعنی عقلش پاره سنگ برمیداره؟! پوران سریع پرسید: تا حالا شده پلیسا تعقیب کنن؟

پوووف... سوالش خیلی خطرناک نبود. نادر سر تگون داد: آره شده.

المیرا هیجان زده بود: واقعا؟! تونستی در بری؟

-آره، کار سختی نبود.

پوران به مبل تکیه زد: من که باور نمیکنم.

-حاضرم باهات مسابقه بدم. اصلا بیا یه بار سر به سر پلیسا بذاریم و در بریم تا ببینیم کیه که گیر میفته.

من معترض شدم: نادر دیوونگی به خرج نده!

-خودش این جووری میخواد. هستی؟

پوران با اکراه سر تگون داد: باشه هستم، ولی به شرطی که با ماشین بدون پلاک رانندگی کنیم.

-باشه قبوله...

دوباره بطری چرخونده شد و این دفعه به من و المیرا افتاد... المیرا تند تند ابرو بالا انداخت: بپرس حمزه...

آب دهنمو قورت دادم: جرات یا حقیقت؟

-جرات!

ای بابا... داشت نامردی میکرد! آخه من به این چی میتونستم بگم؟!

-باید با نادر مشورت کنم.

ترسید: نخیر! مشورت نداشتیم!

نادر خم شد و کنار گوشم گفت چی بگم. سرخ شدم: نه بابا این که خیلی احمقانه س...

قیافه ش کنجکاو شد: چی احمقانه س؟!

نادر خندید: باید سه بار با صدای بلند بگی عاشق حمزه ای!

المیرا پوفی کشید: ترسیدم بابا... گفتم چی میخواین بگین...

I love you, Hamzeh! I love you, I love

you, I love you!!

همه داشتن از شدت خنده جون میدادن، من بیچاره داشتم آب میشدم و میرفتم تو زمین. این نادر عوضی آدمو

تو چه موقعیتایی قرار میده ها... تازه فهمیدم من تنها کسی نیستم که نمیخندم، چون عرفانم ساکت بود. ساکت

و به شدت عصبانی... واسه ی چی؟ نکنه عرفانم از المیرا خوشش میاد؟!*

نادر

-کارت بی نهایت مسخره بود!

چشمک زدم: به قول المیرا خیلی فاز داد.

هم طاهّا، هم حمزه کلافه بودن. ناخونامو از بیخ با ناخون گیر گرفتم و گفتم: دیگه واسه ی چی زانوی غم بغل

گرفتین؟ زدین بازیو خراب کردین، دو قورت و نیمتون باقیه؟

-خیلی بازی مسخره ای بود! قحطی بازی اومده بود؟

-تو اینجوری فکر کن. من میخوام برم بیرون دنبال پور متین، شماها که نمیذارین آدم استرحت کنه...

پیراهن گرمی پوشیدم و کت قهوه ای برداشتم که طاهّا نظر داد: یادت رفته ماها عزاداریم؟

پوزخند زدم: محض اطلاعات من به اینا گفتم فامیلای تو فوت کردن، نه فامیل من! پس توئی که مجبوری

مشکی بیوشی...

نگاهش خشمگین شد: بعدا به هم میرسیم نادر خان!

به سمتش قدمای محکمی برداشتم: منتظرم، چون سر اون قضیه که گند زدی به عملیات، خیلی دلم میخواد یه

کتک مفصل نوش جونت کنم!

-من وظیفه داشتم!

-تو بیجا کردی با وظیفه. احمق، تو که میدونستی اگه به ستاد خبر بدی فقط دردسر من دو تا میشه، پس واسه

ی چی این کارو کردی؟!

اخم کرده بود و به دستاش نگاه میکرد. دستمو زیر چونه ش بردم و سرشو با خشونت بالا گرفتم: وقتی دارم

باهات حرف میزنم به من نگاه کن!!

زیر لب غرید که بهش توپیدم: نمیخواد واسه من شاخ و شونه بکشی! اینو بفهم، من و تو و حمزه عضو یه تیم

هستیم، با ستاد کارت نباشه!

-یه چیزی میگیا...

مقابلش نشستم: ببین، من مطمئنم که تو ماموریت داری منو بپای. تموم دستوراتو هم از مافوق میگیری.

نمیدونم کیه و نمیخواهم بدونم کیه! ولی یه چیزی رو آویزه ی گوشت کن، اینکه من شده کل آدمای عالمو

بکشم، میکشم تا به فرهاد برسم. سر راهم قرار بگیری، تو رو هم میکشم!!

اسلحه مو از پشت کمر بندم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم: حتی الان هم دیر نشده...

رنگش شد مثل گچ. حمزه دستمو کنار زد: تمومش کن نادر! خوبه خودت همین الان گفتی ما عضو یه تیمیم!

-هنوزم میگم پارسا، ولی یادت نره که من واسه خنک شدن آتیش دل خودم وارد این ماموریت مسخره شدم و

با شما ها هم گروهم، نه به خاطر نجات جون بقیه.

تفنگمو سر جاش برگردوندم: گرفتی چی میگم؟

مثل وقتی که از دستم ناراحت بود نگام میکرد. با چشمای میشی رنگش که سر تا پامو با انزجار برانداز

میکردن... دهنش تکون خورد: گاهی اوقات شک میکنم که تو همون پسر خاله ی فداکار و مغرورم باشی. تو یه

ماشین کشتار متکبری نادر... فقط همین.

با این که میدونستم عصبی تر میشه، ولی لبخند زدم: کاملاً درست حدس زدی.

بیرون رفتم و تا خواستم درو ببندم خشکم زد. پوراندخت رو به روم ایستاده بود و با طلبکاری تماشام میکرد.

نکنه حرفامونو شنیده؟؟

-در خدمتم ژاندارک؟

با چشم به لباسام اشاره زد: مگه قرار نبود من دست راستت باشم؟ پس حالا کجا شال و کلاه کردی؟

-میخوام برم دنبال کار خسته کننده ی همیشگییم. اگه دوست داری توئم بیا.

مثل این که فکر نمیکرد این جوری بگم، چون بدجوری شوکه شد: واقعا؟؟

-آره دیگه، دست راستم باشی و همکاری نکنی؟ زود باش، تو پارکینگ منتظر تم.

پرونده ی دومی که دستم داده بودن رو ورق زدم. سن، ۶۲ ... هوممم... این یکی معلوم بود آسون تر کشته

میشه. باید ببینم امشب کارشو بسازم بهتره یا فردا صبح که خواست بره اداره. از اتاقم بیرون زدم و رفتم تا از

جایی که بهم خبر داده بودن، فشنگ تهیه کنم.

نادر

تبلت حمزه رو دستش دادم: این یارو رو میبینی؟ یکی از آدماییه که به احتمال پنجاه درصد از جای پور متین با خبره. باید گیرش بیاریم...

با دقت به عکساش نگاه کرد: کجاها میشه پیداش کرد؟

ترمز دستی رو بالا کشیدم و آرنجمو به لبه ی پنجره تکیه دادم: پاتوقش همین جاست... پارک قیطریه. میاد به مشتریای کلاس بالا تر جنس میفروشه.

تبلتو روی داشبرد گذاشت: تو این اطلاعاتو از کجا گیر میاری؟

-طاها یه عمره این کاره س.

-ولی طاها که فقط بیست و سه سالشه!

نگاش کردم: خب خواهر توئم بیست و چهار ساله س و مثل طاها از همه چیز سر در میاره. این چیزا ربطی به

سن و سال ندارن. راستی... مسلحی یا نه؟

به کیفش نگاه انداخت: نه.

خم شدم و از داخل داشبرد یه کلت کمری نقره ای بیرون کشیدم: پس این ماسماسکو پیش خودت داشته باش.

تا وقتی که من اجازه ندادم، حق نداری ازش استفاده کنی.

غرولند کرد: وا؟ اینکه صدا خفه کن نداره؟!

-واسه همینه دارم میگم با فقط اجازه ی من حق استفاده کردنشو داری باهوش جون! حالا بپر پایین.

پیاده شدیم و من ریموتو زدم. خیلی خونسرد به سمت پارک راه افتادیم و من به سمتی که طاها گفته بود

پیشروی میکردم.

-نادر؟ داری خیلی تند راه میری! من نمیتونم تند بیام.

سرمو پایین انداختم و به کفشای پاشنه دارش نگاه کردم: اینا چیه پوشیدی؟؟ مگه میخواستیم بریم عروسی؟!

وای از دست شما دخترا، حالا نمیشه کل عالم و آدم نگاتون نکنن؟ میمیرین؟!

معترض شد: من که کاری نکردم! فقط پاشنه دار پوشیدم.

چشمامو تو حرقه چرخوندم: باشه بابا، الان حوصله ی کل کل ندارم.

ناچار قدمامو کوتاه تر برداشتم تا خانوم با اون پاشنه های بلند و باریکش کار دستمون نده. تپش قلب ولم نمیکرد و این احساس که این مرده که دنبالشم جای فرهادو میدونه، راحتم نمیداشت. پارک با اینکه عصر پنج شنبه بود، خلوت میزد...

- میدونی جاش کجاست یا باید وجب به وجب پارکو بگردیم؟

- یه حدسایی میزنم که کجا باشه.

کتمو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم که حالم بهتر بشه، ولی نشد. انگاری معده م داشت به غذای خونگی واکنش بدی نشون میداد...

پوراندخت

استرس داشتم. حس میکردم میخواد اتفاق بدی بیفته، ولی نمیدونم چی. تفنگمم که صدا خفه کن نداشت و صداس باعث میشد دردسر بیشتری واسه مون درست بشه. به نادر نگاه انداختم که داشت جلوتر از من میرفت. آهسته صداس زدم: نادر؟ تو نگران نیستی؟

-نه.

لبمو جویدم: من خیلی دلشوره دارم. بیا برگردیم... یه بار دیگه خودت بیا سراغش.

چپکی نگام کرد: من وقتمو از سر کوچه پیدا نکردم. خوبه خودت دیدی من برنامه ریزی دارم. اگه سر وقت به یکیش رسیدگی نکنم، کل برنامه بهم میریزه.

به دست چپش اشاره زدم: دست زخمیت در چه حاله؟

دستشو مقابل دیدش گرفت: این؟ خوبه... فقط یه کم عفونت کرد.

-کار اون روزت بی نهایت احمقانه بود!

خندید: از نظر حمزه تموم کارای من احمقانه س، چیز عجیبی نگفتی.

دلم شرورانه گفت: احمقانه و دوست داشتنی...

داشتم از دست خودم حرص میخوردم! آخه زده دستشو ناکار کرده، کارش دوست داشتنیه؟! ولی نمیدونم چرا نادر حتی پلکم که میزد واسه من دوست داشتنی به نظر میرسید... چه برسه به وقتایی که هفت تیر میکشید و

جون کسی رو تهدید میکرد!! من در خطر بودم... خطر عاشقی! خطر تا سر حد مرگ دوست داشتن مرد آهنی...

-الو؟ حواست کجاست؟

به سرم تکنون سریعی دادم: ها؟ ...چی؟

-میگم پیداش کردم، اوناهاش...

به جایی که اشاره میکرد نگاه انداختم. راست میگفت، خودش بود. با دقت نگام کرد: آماده ای؟ رنگت پریده ها...

نریم اونجا غش و ضعف کنی؟

اخم غلیظی کردم: من رو به راهم! آماده م، بریم.

بدون مقدمه به سمت سوژه ش چنان قدمای بلندی برداشت که حتی با دیدنم نمیتونستم بهش برسم. مرده به

یه درخت تکیه داده بود و داشت با آیدش بازی میکرد... نادر غرش کرد: اسی شیشه؟

سرشو بالا گرفت و با دقت نگامون کرد. هم من، هم نادر... یه تای ابروی تمیز شده شو بالا انداخت: دیشب

شنیدم از آسمون تگرگ میباریده... درسته؟

نمیدونم چرا هر لحظه احساس انزجارم از این مرده یا به قول نادر، "اسی شیشه" بیشتر میشد... نادر دست

زخمی شده شو داخل جیب شلوارش فرو برد: نه، دیشب که هوا آفتابی بود...

لبخند تهوع آوری زد: کی معرفیت کرده؟

-طوفان.

اینا چرا انقدر از آب و هوا خوششون میاد؟! مرده با سر به من اشاره زد: با توه؟

-آره. جنس منس چی داری؟

اون لحظه شدیداً به گرفتن دست کسی احتیاج داشتم... دستام کاملاً یخ زده بود. نه این که از چیزی ترسیده

باشم. فقط حالم خوب نبود... انگار نادر احساس کرد رو به راه نیستم، چون یه لحظه نگاهم کرد: اگه حالت خوب

نیست برگرد تو ماشین.

-نه خوبم...

اسی خان چشمک زد: بدجوری خماریا... چقدر میخوای؟

احساس کردم خونم تو رگام شروع به جوشیدن کرد و حال خراب و دستای سردم فراموشم شد! تا خواستم بهش

بهرم نادر نا محسوس اشاره زد و گفت: نمیکشه، فقط حالش خوب نیست. من یه چیز دیگه ازت میخوام... اگه

بهم بگی، هر چقدر بخوای بهت میدم.

چشمای سیاهش درخشید: پس دو میلیون میشه.

نادر دستشو از جیبش بیرون کشید و از کیفش تراولا رو نشونش داد: دو میلیون؟

داشتن با هم چونه میزدن که متوجه چیز خاصی شدم. یه مرد چند متر اونطرف تر داشت دور و بر ما میپلکید...

شکلش واسه م آشنا بود، خیلی آشنا... ولی هر چی به ذهنم فشار آوردم، نفهمیدم کجا دیدمش. صدای نادر تو

گوشم پیچید: ...خب چرا؟

-چون نمیدونم.

-داری دروغ میگی. بهت پنج میلیون میدم... فقط بگو کجاست.

...دوباره حواسم به مرده جمع شد. پوست آفتاب سوخته، هیكل نیمه درشت، موهای تیره مخلوط شده با چند تا

تار موی سفید. خدایا من اینو کجا دیدم؟! فکر کن... فکر...

-ببین داداش، نمیدونم یعنی چی؟ یعنی نمیدونم! دو یو آندر استند؟!

-نمیخواه منو بیچونی! بگو... پور متین... کجاست؟!

این کیه... این کیه... ولی وقتی یادم اومد، خونم تو رگام خشک شد... تته پته کردم: ن... ن... ناد...

-صبر کن من اینو خر فهمش کنم!

-اون... اون مرده...

جفتشون به جایی که اشاره میزدم نگاه کردن. اسی خان خنثی نگاهش میکرد، ولی نادر...

-خودشه... اون خودشه!!

یهو اسلحه کشید و به سمتش هجوم برد: ایست!

اسی در رفت و من موندم و نادری که داشت دنبال قاتل اجیر شده ی پور متین میدوید... اسلحه مو از کیفم

بیرون کشیدم و دنبالش کردم. اسمشو نمیدونستم، ولی خیلی وقت پیشا دیده بودمش. یه قاتل پست فطرت! نادر

دیگه داشت پرواز میکرد و من عمرا میتونستم با این پاشنه های کفشام به گردش برسم.

؟؟؟

پیچیدم داخل یه کوچه و سریع تر از قبل به دویدم ادامه دادم. صدای نعره ش تو کوچه پیچید: وایسا لعنتی!!
آخه این چه شانسی بود که این از آسمون افتاد جلو پای من؟! نادر... اونم بعد از این همه مدت... حتی یه
درصدم احتمال نمیدادم این اطراف ببینمش. وقتی یه تیر از کنارم گذشت و داخل دیوار مقابلم فرو رفت، مسیرمو
تغییر دادم و مارپیچی حرکت کردم.

-اگه م‌رودی وایسا... وایسا من فقط... جای پور متینو میخوام... وایسا!
داشت مثل من نفس نفس میزد... وقتی که به خیابون رسیدم، نگاه سریعی به اطراف انداختم. آها... یه ماشین با
راننده! خودمو داخل یه ماشین شخصی پرتاب کردم و اسلحه مو پشت سر راننده گذاشتم: حرکت کن وگرنه
میکشمت!

بیچاره از ترسش بدون مقاومت ماشینو راه انداخت و من هر لحظه بیشتر از نادر دور شدم.

نادر

-تف به ذاتت... تف به روحت کثافت!
محکم به تنه ی درخت کنار خیابون لگد زدم و بازم فحش دادم... مرغ دقیقه ی نود از قفس پرید! خودش بود...
همون لعنتی! همونی که راضیه رو کشت. میخواستم خرش کنم و به چنگ بیارمش، ولی در رفت... صدای تق و
توقی که از پشت سرم اومد، باعث شد رو پاشنه بچرخم و به پوراندخت نگاه کنم که افتان و خیزان به سمتم
میومد. تفنگمو سریع داخل جیب کتم گذاشتم و گفتم: فرار کرد.
نفس زنان یه گوشه ایستاد و دستشو به دیوار گرفت: وای... وای وای وای... از نفس افتادم... تو چطوری انقدر
سریع میدوئی؟!

سرمو پایین انداختم: خب... کفشام که معمولی به نظر میرسن.

با اخم به کفشام اشاره کرد و طعنه زد: ببخشید که من مرد نیستم!!

خندیدم: منم اینجور چیزی نگفتم. راه بیفت برگردیم. هدف عوض شد!

-منظورت چیه؟

-اگه همین یارو رو گیر بندازیم، جای قطعی پور متین گیرمون اومده، هر چند من فهمیدم پور متین کجاست.

چشماش گرد شدن و برق زدن: کجاست؟!

-به احتمال هشتاد درصد، توکیو. ده درصد مسکو، ده درصد تگزاس.

نیشش باز شد: طاها خیلی حرفه ای تر از چیزیه که فکر میکردم...!

سر تکون دادم: نه... اینجاس که تو نشون میدی میتونی راز نگه دار باشی یا نه. طاها از این موضوع بی خبره.

فقط من و حمزه خبر داریم، چون ما تحقیق کردیم.

طرز نگاه کردنش عوض شده بود. نمیتونستم درک کنم چرا... یه شکل خیلی عجیبی نگام میکرد، مخصوصا به

چشمام! دستمو جلوی صورتش تکون دادم: الو؟ خوبی؟!

به سرش تکون سریعی داد: ...ها؟

-پوراندخت حالت خوبه؟ انگار تو عالم هیروتی... نکنه واقعا مواد میزنی؟؟

-من؟؟ نه... نه مواد کدومه... الان باید چیکار کنیم؟

برگشتیم پیش ماشین و وقتی سوار شدیم گفتیم: پیش بینی اینجور چیزو نکرده بودم. هم این اسی شیشه از

چنگم فرار کرد، هم این عوضیه.

-اسمش چیه؟

پوفی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به سانروف شیشه ای ماشین چشم دوختم.

-نمیدونم... اسمی نداشت. یه چیزایی یادم میاد که فرهاد بهم میگفت اسمی نداره!

-پس میشناختیش؟ منم دیده بودمش، ولی خبر نداشتم تو میدونی اون کیه.

گذشته ها داشتن رو شونه هام سنگینی میکردن. اونقدر سنگین که زبون باز کردم: ...فرهاد بهترین رفیقم شده

بود.

از گوشه ی چشم دیدمش که دهنش باز موند و بر و بر نگام کرد. با خستگی پلک زد و ادامه دادم: با این که

تو باندش نفوذ کرده بودم و به قول بقیه شده بودم نفوذی، ولی به نظرم با معرفت میومد، حتی با این که

میدونستم و میدیدم که دشمنه! بدون اینکه خودم بخوام یا دست خودم باشه، شد رفیق جون جونیم. فقط یه ماه

بود که پیشش بودم، ولی خب... گول ظاهر خندون و با معرفت بازیاشو خوردم. میبینی؟ حتی یه آدم مثل من

محتاط و شکاکم میتونه گول بخوره...

صدای پایین شو به سختی شنیدم: خواهر تو فرهاد کشت؟ اگه نخواستی جواب نده.

سرم به زحمت به علامت نه تکون خورد: این کشتش. به دستور فرهاد...

-متاسفم.

-اوضاع من انقدر درب و داغونه که از متاسف بودن گذشته... هه... من دیگه دارم از دور خارج میشم پوراندخت.

فقط به این امید زنده موندم که با دستای خودم بکشمش... با دستای خودم آدم رذلی رو بکشم که از اعتمادم

سوء استفاده کرد و خواهر چشم و گوش بسته مون بود کرد.

-چرا کشتش؟

-مرض داشت! من چه میدونم... اگه میدونستم که اینجا نبودم! اونقدر نامرد بود که به جای تسویه حساب کردن

با من، رفت سراغ یه غیر نظامی... یه نفر که این وسط هیچ گناهی نداشت.

صداش نرم تر شده بود: دوستش داشتی؟

زهر خندی زدم و به چشمای تیره و قهوه ایش چشم دوختم: یه جوری میپرسی دوستش داشتم که انگار خودت

خواهر تو دوست نداری!

شونه بالا انداخت: آخه المیرا آتیش پاره س... نیازی به دلسوزی من نداره! باور کن شیطونم داره از خواهر من

درس میگیره.

-این یه مورد خوب اومدی! درسته... ولی بازم دوستش داری.

با تفکر سر تکون داد. تمام رخ نگاهش کردم: میخوام یه چیزی بهت بگم، ولی باید قسم بخوری به احدی

چیزی نگی.

با جدیت گفت: آخه من که نمیدونم چی میخوای بگی!

-من میخوام برم توکیو، دنبال فرهاد.

چشمش درشت شدن: خب که چی؟!؟

لبخند موزیانه ای زدم: میخوام توئم همراهم بیای... هستی؟

فکش چسبید زمین و جیغ زد: هان؟!؟

با اوقات تلخی گوشمو ماساژ دادم: بابا چه خبرته... پرده ی گوشم منهدم شد! میگم توئم با من میای بریم دنبال

فرهاد بگردیم؟

به خودش اشاره زد: چرا من؟! خب با حمزه برو! یا طاها... عرفان... باربد... پس اینا گلابی ن؟

روی فرمون ضرب گرفتم: یادم نمیاد گفته باشم تو پیشنهاد بدی من با کی برم. جواب من فقط یه کلمه س...

آره یا نه؟

سریع گارد گرفت: نه! من با تو بهشتم نمیام!!

میدونستم خودش یواش یواش رام میشه، واسه همین فقط استارت زدم و به سمت یه آدرس دیگه راه افتادم.

طاها

-ببین محمودی، چیزی به کسی نگو. گروه ما آماده شدن که راه بیفتن.

سر تکون دادم: بله قربان.

ظرف شکلاتو جلوم گذاشت: دهنتمو شیرین کن. قراره بالاخره تحقیقات نتیجه بده...

آهسته گفتم: نه ممنون. دیگه دل و دماغ جشن گرفتن ندارم...

لبخندش خشکید و سرشو پایین انداخت: میدونم... اتفاقی که واسه علامه افتاد همه رو پکر کرده.

-من مثل پدرم دوستش داشتم.

-مرد خوبی بود، خدا رحمتش کنه. حالا احساساتو کنار بذار و به کار بچسب! وقتی خواستی از اینجا بری، یکی

از بچه ها بهت یه سوئیچ میده. برو تو پارکینگ ماشینو گیر بیار، ولی به کسی حتی فدوی هم خبر نده که این

ماشینه دستته.

با اکراه پرسیدم: وظیفه م چیه؟

-وظیفه ت اینه که به آدرسایی که داخل داشبرد وجود دارن سر بزنی.

-خب... بعدش چی؟

قیافه ش رنگ خشونت گرفت: بعد ما با بچه های ستاد وارد عمل میشیم و میایم کمکت.

پوراندخت

-چند تا عکس یادگاری

با یه بغض و چند تا نامه

چند تا آهنگ قدیمی، که همه دل خوشیامه

آیینه ای که رو به رومه، غرقه تو بهت یه تصویر

بارونای پشت شیشه، من و تنهایی و تقدیر...

با کلافگی آهنگو عوض کردم. خدا نفرینت کنه که آدمو لبریز از غصه ی عالم میکنی نادر... دریغ از یه آهنگ

شاد!! باز خوبه بهم گیر نمیداد که مرتب دارم آهنگا رو عوض میکنم. دستگاه پخش آهنگ بهتری پخش کرد،

ولی وقتی سیاوش قمیشی باز شروع به خوندن کرد، عزا گرفتم.

-خیلی ممنون، انقد آسون منو داغون کردی

واسه احساسی که داشتم دلمو خون کردی

تو که هیچ حسی به این قصه نداشتی واسه چی

منو به محبت دو روزه مهمون کردی

همه عالم میدونستن که بری میمیرم

اما رفتی و همه عالمو حیرون کردی

خیلی ممنون واسه هر چی که آوردی به سرم

خیلی ممنون، ولی من هیچ وقت ازت نمیگذرم...

با اخم بهش نگاه کردم که باهاش دعوا کنم، ولی حرف زدنم یادم رفت... با غم عمیقی به جاده خیره شده بود و

رانندگی میکرد. با دیدن غم چشمای فولادیش، نفسم گرفت...

-...من حواسم به تو بود و تو دلت سر به هوا

با همین سر به هوایت منو ویرون کردی

من که با نگاه شیرین تو فرهاد شدم

مگه این کافی نبود که منو مجنون کردی!

همه عالم میدونستن که بری میمیرم

اما رفتی و همه عالمو حیرون کردی

خیلی ممنون واسه هر چی که آوردی به سرم
خیلی ممنون، ولی من هیچ وقت ازت نمیگذرم...
میخکوب شده بودم. میخکوب جذبه ش... جذبه ی ترسناک و دلنشینش. نمیخواستم اینو بگم، ولی مغزم داشت
نعره میزد... داشت نعره میزد: من عاشقت شدم لعنتی! میفهمی؟ میفهمی داری با چشمای سرد و بی
احساست چه بلایی به سرم میاری؟!
ولی حواس نادر به رانندگی و فکراش پرت بود. داشتم داغون میشدم، داشتم ویرون میشدم، داشتم مجنون
میشدم!! این مرد سرد و آهنی ای که کنارم پشت فرمون بود، قلبمو وادار به شدید کردن و بالا بردن ضربانش
میکرد. دستگاه پخش آهنگشو عوض کرده بود...
-من، به بن بست نرسیدم، راهمو کج کردم
با تو مشکلی ندارم، با خودم لج کردم
دنبال راه فرارم از تو نه، از اینجا
میدونی فایده نداره، بسه دیگه رویا
تو، چرا خسته نمیشی از من دیوونه
از منی که شب و روزام مثل هم میمونه
تو چرا چیزی نمیگی این خودش کابوسه
غصه کم کم جون میگیره، دل یهو میپوسه...
نمیدونم چرا این احساسو داشتم که اینا حرف دل نادره، بدون اینکه چیزی بهم بگه.
-...من، نمیتونم بسازم خونه ی رویاتو
حیفه به پای من بریزی همه ی دنیا تو
من خودم اسیر راهم، تو اسیرم میشی
من نمیخوام توی سختی تو کنارم باشی...
سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم، به نیم رخ صورت بی احساسش چشم دوخته بودم و اشکام راه گرفته
بودن. نادر آهنگو عوض کرد و دل من بدبخت بیشتر گرفت... دل منی که عاشقش شده بودم...

- برو اگه میخوای بری، دلت نسوزه واسه من
این جوری که کلافه ای، بدتره خب دلو بکن
بکن دلو از این همه خاطره های روی آب
فکر کن ندیدیم ما همو حتی یه بارم توی خواب...
راحت برو یه قطره هم، گریه نداره چشم من
اشکاشو پشت پای تو، میخواد بریزه دل بکن
من که نمیبرم اگه بخوای تو از اینجا بری
چون میدونستم که تو از اول راه مسافری...
یه دفه بغض به گلوم خنجر محکمی زد و هینی کشیدم و با صدای خیلی بلندی زدم زیر گریه... نادر هول شد و
با نگرانی نگام کرد: چی شد پوراندخت؟! خوبی؟ چرا گریه میکنی؟؟
صورتمو بین دستام مخفی کردم و صدام بالاتر رفت و با تمام وجودم ضجه زدم... فقط احساس کردم که سریع
کنار زد و دوباره پرسید: دختر حالت خوبه؟ ... د... یه چیزی بگو، یه دفه چت شد؟؟
نفس عمیقی کشیدم و بازم حق حق امونم نداد. میج دستمو گرفت و با خشونت از صورتم جدا کرد: جواب منو
بده!!
با خشم خالص نگاش کردم و سرش جیغ کشیدم: فقط منو برسون خونه ی خودمون! دیگه نمیخوام ببینمت...
منو ببر خونه لعنتی!
در عرض یه ثانیه نگاش متعجب شد. مات و مبهوت پرسید: آخه واسه چی؟ من که چیزی نگفتم... چرا یه دفه
بی علت جوش آوردی؟؟
قلبم جوری به قفسه ی سینه م میکوبید که مطمئن بودم میخواد سینه مو بشکافه و خودشو با نادری برسونه که
عمرا چیزی از عاشق شدن میفهمید... ضجه زنان گفتم: فقط... برو... ازت خواهش میکنم فقط برو...
آروم ماشینو دوباره راه انداخت: خب باشه این که دیگه گریه و زاری نداره... زهره مو ترکوندی دختر...
ساخته شده است (www.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه داندلود
سرمو به شیشه ی خنک پنجره چسبوندم و به حق هقای خسته و بی حالم ادامه دادم. واقعا من چه مرگم شده

بود؟ خدایا، آخه چرا من باید بین این همه آدمایی که توی دنیا وجود دارن، عاشق این مخلوق سرد و سنگیت بشم؟ مخلوقی که از همه چیز دل بریده و هیچ وقت درکم نمیکنه... هیچ وقت! هیچ وقت نمیفهمه من بهش دل باختم و واسه چشمای خاکستریش پر پر میزنم. به شیشه چنگ انداختم و نا مفهوم زمزمه کردم: خدایا این چه بلاییه؟ من باید کفاره ی گناهامو این جوری پس بدم...؟

نادر

واسه م عجیب بود... یه دفه چه مرگش شد که این جوری منفجر شد؟! جلوی خونه شون ترمز گرفتم و ترمز دستی رو بالا کشیدم: اینم خونه. دیگه چی میخوای؟
بی حرف پیاده شد و درو باز گذاشت و رفت. غرغر کنان پیاده شدم: لابد این وسط آلازمم گرفتی، هان؟ دیگه یه درو که میتونی ببندی...
درای ماشینو بستم و پشت سرش داخل رفتم. منصور خان داشت با گلای توی باغش سر و کله میزد...
-سلام.

سرشو تگون داد و نگاهمون کرد. پوراندخت سرسری سلام کرد و یه راست رفت سمت خونه. منصور خان ابرو بالا انداخت: این چش بود؟

شونه بالا انداختم: من چه میدونم، یه دفه زد به سرش. تقصیر من نبود. با من کاری داشتین؟
از بین بوته ها بیرون اومد: از پور متین چه خبر؟
دستامو تو جیبام فرو بردم: کم و بیش با خبرم.
-خب...؟

نیشخند زدم: یادتون که نرفته من پلیس بودم؟ پلیسا هر چیزو لو نمیدن.
اخم غلیظی کل صورتشو پوشش داد: ولی تو باید همه چیزا رو به من بگی!!
به ناخونای دستم نگاه انداختم و با تمسخر گفتم: یادم نمیاد هیچ تعهد نامه ای بابت این موضوع امضاء کرده باشم. شما به من سپردین که فرهادو گیر بیارم، منم کارمو خوب بلدم چون چند سال کارم فقط سر و کله زدن با مجرم جماعت بوده.

دهنشو باز کرد که چیزی بگه، ولی با عصبانیت بستش. محافظاش از گوشه های باغ داشتن نزدیک میومدن که گفتم: من دیگه باید برم، خیلی کار دارم. فعلا...

-باشه... ولی یادت باشه که من ازت خبر میخوام!

پوزخند زدم و سرمو به سمت خونه چرخوندم و به یکی از چند تا پنجره ی روشن طبقه ی دوم نگاه کردم. پوراندخت از پشت پنجره ی اتاقش به من خیره شده بود... از نگاهای خیره ش به خودم احساس عجیبی پیدا میکردم... نگاهش با نگاه معمولی فرق داشت، قسم میخوردم! میدونستم ازم متنفره، ولی این نگاه با یه نگاه پر از نفرت و کینه فرق داشت، ولی چه فرقی... الله و اعلم. از خونه بیرون زدم و به کاپوت ماشینم تکیه دادم و به ماشینایی که داخل کوچه تردد میکردن خیره شدم، بدون اینکه حتی یه ذره حواسم بهشون باشه. چون تموم حواسم به ژاندارک بود... ژاندارکی که با تموم غرور وحشتناک و اعصاب خورد کن دخترونه ش، جلوی من گریه کرد. پوفی کردم: به قول المیرا، "تو عجیبی، ولی من اینو دوست دارم!"

بعد سوار شدم و با عجله از اون سرزمین عجایب فاصله گرفتم.

پوراندخت

توی تاریکی باغ، هیكل چار شونه ش که پیش بابا ایستاده بود، مشخص بود. وقتی شبش از در خونه بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد، با بغض زمزمه کردم: دوستت دارم... دوستت دارم لعنتی خود خواه...

المیرا

-سلام...

به قیافه ی خسته ش نگاه کردم و دیدم که درو پشت سرش بست.

-سلام، پس پوری کو؟

نگام کرد: پوراندخت گفت میخواد برگرده خونه. با من نیست...

عرفان توی خواب خرناس کشید که نادر پوزخند زد: این چرا اینجا خوابیده؟

شونه بالا انداختم: دیوونگیش عود کرده.

روش خم شد و شونه شو تکون داد: پاشو عرفان، پاشو برو اتاقت. روی کاناپه بدنت خشک میشه ها...

-چی شده نادر خان دلسوز شده؟؟

بهم چپ چپ نگاه کرد: دلسوزی کدومه؟ فردا کلی کار داریم، بعد هی بهونه میاره که خشک شدم و از این دری وریا!

لب تاپمو بستم: ولش کن بابا، فوقش هی غر میزنه.

بی مقدمه روی میز نشست و پرسید: تو باهاش دوستی؟

میخکوب شدم! دهنم کاملاً خشک و بی آب شده بود... زبونمو روی لب خشکم کشیدم، ولی اصلاً تر نشد.

-خب... نه... چرا اینو میپرسی؟

چشماشو ریز کرد: به من دروغ نگو المیرا. از کارایی که انجام میدین ضایه س که با هم دوستین. از من به تو

نصیحت، عرفان از پشت خنجر میزنه. یه بار به خودت میای و میبینی طوری دورت زده که تا آخر عمرت

سرگیجه میگیری!

بر و بر نگاهش میکردم. تا به حال به این جدیت ندیده بودمش... با چشمایی که مثل آهن صیقل خورده برق

میزدن. ادامه داد: نمیدونم عاشقی یا نه، ولی گاهی اوقات یه نگاه به دور و برت بنداز. شاید عشق خیلی بهت

نزدیک باشه و خبر نداشته باشی... خیلی نزدیک.

رک و راست پرسیدم: نکنه تو عاشقمی؟!

از خنده منفجر شد که صدای غرغر عرفان بالا رفت: آآه... بذارین بخوابم...

بعد دوباره زد تو فاز خروپف کردن. نادر با آرنجش به زانوش تکیه کرد و به سمتم متمایل شد: یادت رفته من

دیگه دلی ندارم که بخوام عاشق بشم؟

-پس اینا چیه که اومدی نصفه شبی واسه من توضیح میدی؟! مشکوک میزنیا...

لبخند موزیانه ای روی صورتش نقش بست. ابرو بالا انداختم: آی کلک... عاشق شدی؟

-من همین الان داشتم چی میگفتم؟ گفتم من نمیتونم عاشق بشم. حتی اگه بخوام هم نمیشه، چون فرهاد

تموم علایقم به این دنیا رو تو وجودم سلاخی کرده... من یه مرده ی متحرکم المیرا. خودت که بهتر میدونی

چی میگم.

لب زدم: پس منظورت چی بود؟

با دست به چشماش اشاره زد: منظورم این بود که با اینا بهتر به اطرافت دقت کنی. آدم بعضی وقتا یه چیزایی رو نمیبینه، حتی اگه کاملا واضح باشن.

منظورشو اصلا نمیفهمیدم. اینا چیه که داره میگه؟

-بالاخره اومدی؟ چه خبر؟

به پشت سرم نگاه کردم، حمزه به دیوار تکیه داده بود و به نادر نگاه میکرد. نادر غرید: و علیکم السلام، حالم خوبه!

-هه... ببخشید، سلام.

-حالا بهتر شد. خبرای مهمی دارم.

-چی؟

قیافه ی نادر از عصبانیت تیره شد: قاتل پور متینو دیدم. شک نداشتم که خودش بود... از دستم در رفت. وا رفتم! قاتل معروف پور متین... شنیده بودم بعضیا بهش میگفتن منحوس! روی صورتش یه ماه گرفتگی شبیه عدد سیزده داشت. یه بار از نزدیک دیده بودمش... جیغ جیغ کردم: غیر ممکنه!!

نادر سر تکون داد: خودش بود. اون قیافه ی کج و کوله و زخمی شو هر جا ببینم میشناسم. خب... بخوام راستشو بگم، باید بگم که اول پوراندخت دیدش.

حمزه اومد و کنارم نشست: حالا چی؟

نادر گفت: باید به شهریار خبر ب...

یهو حرفشو قطع کرد و نگاه نگرانی به من انداخت و لبشو گاز گرفت. پرسیدم: شهریار دیگه کیه؟؟

-یکی از بچه هاس، تو نمیشناسیش.

آهسته اخم کردم: من کل تهرانو میشناسم. یارو مواد فروشه؟ چکاره س؟

واسه م جالب بود که حتی حمزه هم نگران شده... جفتشون خیلی عصبی نشون میدادن. نادر به اتاقم اشاره زد: بعدا واسه ت میگم، دیگه برو بخواب.

دست به سینه به پشتی کاناپه تکیه دادم: تا توضیح نشنوم از جام جم نمیخورم.

اخم غلیظی نثارم کرد: برو بخواب المیرا، با من کل کل نکن!

-توضیح! من توضیح میخوام. ما یه گروهیم و باید از رازای همدیگه با خبر باشیم.

مثل پلنگی که تشنه ی خون شکارشه تماشام میکرد. بلند شدم و گفتم: باشه... هی منو بیچون، ولی به موقعش برات دارم.

رفتم اتاقم و خودمو روی تختم پرت کردم. وقتی خوش خواب زیر وزنم آروم گرفت، غرق فکر شدم. شهریار...
شهریار کیه؟ هر چی تو گوگل ذهنم سرچ کردم، اینجور کسی با این اسم به خاطرم نیومد. این قضیه مشکوکه...
باید دنبالشون کنم تا بفهمم کجا میرن.

حمزه

-خاک بر سرت نادرا! تو خودت همه ش داری با طاهای دعا میکنی که دهنش لقه، بعد خودت موضوع به این مهمی رو جلوی المیرا لو میدی؟! واقعا که...

دستاشو تو موهاش فرو برد: خفه شو حمزه، داری آتیشیم میکنی.

به اجبار بردمش اتاق و به سمت تختش هلش دادم: برو بخواب، فردا کار داریم.

با اعصاب نابود شده به سمتم چرخید: گاهی اوقات از خجسته بودن دلت تعجب میکنم! یه کم مخ آکبند تو به کار بنداز... المیرا بهمون شک کرده، میفهمی؟! مطمئن باش اگه فردا بریم پیش شهریار، میفهمه تو پلیسی.

اصلا و ابدا فردا نزدیک اداره نمیری، خب؟؟

سرمو پایین انداختم: به نظر تو... اون قاتله سرهنگو ترور کرده؟

پوفی کرد: خودش. ولی بحثو عوض نکن، به موقعش گیرش میندازیم، اوکی؟

ناچار سر تکون دادم: باشه... باشه نمیرم اداره.

؟؟؟

برجو زیر نظر گرفتم. تنها چراغ روشن طبقه ی هشتم خاموش شد... حالا وقتشه! از تاکسی پیاده شدم و کرایه شو حساب کردم. وقتی دور شد به سمت برج راه افتادم... یعنی این آدمی که باید با دستای من میرفت دیار باقی، اون یکی رو میشناخت؟

نادر

نعره زدم: پاشین! تن لش تونو جمع کنین... همه مون باید بریم دنبال قاتله.

غرغر کنان از اتافاشون بیرون اومدن. حمزه با این که لباس پوشیده بود، بازم داشت چرت میزد. انگار مریض

شده که انقدر چرت میزنه... پشت سرم راه افتادن که تلفنم زنگ خورد. جواب دادم: بله؟

-سلام نادر، شهریارم.

لبخند زدم: به به... سلام... چه عجب شما یادی از ما کردین...

با صدای ناراحتی گفت: یه اتفاق مهم افتاده.

جدی شدم: چی؟

-خب... توضیحش یه کم مشکله.

همون جور که داشتم از پله ها یکی یکی پایین میرفتم گفتم: گوشم با توئه.

مکت طولانی ای کرد که صدای همهمه ی اطرافشو تشخیص دادم. صبرم تموم شد: من منتظرما؟

-سرتیپ سراجیان...

-چی شده؟

-کشتنش. دیشب تو خونه ش... یه نفر با دستمال خفه ش کرده.

پای چپم قبل از اینکه به پله ی پایینی برسه، تو زمین و آسمون معلق موند. کشتنش... سرتیپو کشتن... کسی

صدام زد: نادر وقت کمه ها، چرا وایسادی؟

بدون خدافظی تلفنو بستم. به حمزه نگاه کردم: ماموریت عوض شد. شماها با هم برین دنبالش، من کار مهمی

واسم پیش اومده.

با دیدن قیافه ی مشوشم، فهمید خبرائیه. تا خواست چیزی بگه سوئیچو دستش دادم: مواظبش باش، من با

تاکسی میرم.

بعد با سرعت نور از باقی مونده ی پله ها پایین رفتم و با اولین ماشینی که گیرم اومد، رفتم اداره.

شهریار هنوز از صحنه ی جرم برنگشته بود. ولی بقیه واقعا حالشون خراب بود... خیلی افتضاح... سرهنگ صبایی غرید: باید هر چه سریعتر گیرش بیاریم.

با شونه م به دیوار تکیه زدم: حیف باشه که از چنگم در رفت... وگرنه همونجا سوراخ سوراخ میکردم! احمد خبیثانه گفت: پلیس خان وارد میشود! ببخشید داداش، شما دیگه حق نگهداری اسلحه و حکم تیر نداری. با خونسردی به اطرافم نگاه انداختم: کسی چیزی گفت؟ فکر میکنم صدای وز وز یه خرمنگس بود... به وضوح صدای دندون قروچه شو شنیدم که پوزخند زدم. تهامی جوش آورد: شما دو تا هنوزم دست بردار نیستین؟! بابا اون وقتا تموم شد رفت... ول کنین این بچه بازی رو! قربان لو سر تکون داد: میبخشید که دخالت میکنم، ولی حق با تهامی. الان موضوع شهید شدن سرتیپ سراجیان اهمیت بیشتری داره.

یه بمب ضد حالم واسه قربان لو حواله کردم: من با سروان جماعت سر و کاری ندارم. طرف مقابل من یه سرگرد زیبون نفهمه که تا آدمش نکنم آرام نمگیرم! احمد خواست بیاد سمتم که سرهنگ صبایی دستشو جلوش گرفت و بهمون توپید: تمومش کنین، با هر دوتائی تونم!!

خرناس کشیدم و چشمامو چرخوندم. هر چقدرم که دستور میداد، دیگه مافوق من نبود... کسی در زد و داخل اومد. شهریار سلام خسته ای داد و روی یه مبل ولو شد. سرهنگ پرسید: چه خبرا جباری؟ -هیچی قربان... پدرمون درومد بس که دنبال سرنخ گشتیم. لعنتی حتی یه سرنخم باقی نداشت! حتی یه اثر انگشت کوچولو...

-چون اثر انگشتی نداره. سر انگشتاش با اسید آب شدن... سر همه به سمتم چرخید و حیرت زده نگام کردن. تکیه مو برداشتم و شروع کردم به قدم زدن دور اتاق: ما با یه قاتل سازمانی طرفیم. یه آدم عجیب و شستشوی مغزی داده شده... یه نفر که حتی اسم حیوونم نمیشه روش گذاشت، چه برسه به آدم! یه نفر که وقتی قیافه شو ببینین، تا سه شبانه روز کابوس مهمونتون میشه. شهریار سرشو بالا گرفت و با چشمای عسلیش بهم دقیق شد: مگه دیده بودیش؟ چقدر میشناسیش؟ -اوووم. از هر آدم دیگه ای بهتر میشناسمش، چون قاتل خواهرم، همون پست فطرت آشغاله.

بعد پیشش نشستم و ادامه دادم: فرهاد پور متین واسه م گفته بود که اثر انگشت نداره، چون با یه قطره اسید، از خجالت همه ی انگشتای دستش درومده بود. عوضی تر از این حرفاس که بشه با چهار تا سرنخ و دو سه تا اثر انگشت گیرش انداخت. کارت درومده شهریار...

یه جوری نگام میکرد. تازه یادم افتاد که شهریار از ماجرای دیروزم خبر نداره. به پیشونیم کوبیدم: آخ یادم رفت... به بقیه گفتم که دیروز دیدمش. از چنگم در رفت وگرنه الان داشتم جنازه شو جلوی سگای بیابون مینداختم. قیافه ش باز شد: آها، خب زودتر بگو پسر... پس خدا خیرت بده، برو مشخصاتشو به بچه های چهره نگاری بده تا راحت تر گیرش بندازم.

-باشه، ولی بعید میدونم بشه به همین راحتی گیرش بیاری.

نچ نچ کرد: یعنی این امیدواری بودندت به دل آدم خرمن خرمن امید میبخشه!

همه بی اختیار خندیدیم که به شونه ش زدم: از یه آدم نا امید از دنیا همچین چیزو انتظار نداشته باش.

-آی بابا... باز گذر این به اینجا افتاد هی بیاد آیه ی یاس بخونه! کی اینو اینجا راه داده؟؟

تک خنده زدم: شهریار، هوس گوشمالی به سرت زده؟

-نه، هوس مشمت و مال به سرم زده که خستگی این چند روزو حسابی از تنم در کنه.

-عجب روئی داری به خدا! یه کم از روت کم کنی بد چیزی نیست.

شونه بالا انداخت: از یه آدم پررو همچین چیزو انتظار نداشته باش!

خوشم میومد که هیچ رقمه کم نمیاوردا! دستمو به زانو هام گرفتم و بلند شدم: من رفتم، کاری داشتین بهم زنگ بزنین.

حمزه

-چه خبر؟

المیرا جواب داد: میگه خبر نداره.

رو فرمون ضرب گرفتم: هیچ آشنای دیگه ای سراغ نداری؟

-اوممم... چرا یه نفر دیگه هست، ولی شک دارم با خبر باشه. احتمالش پنجاه پنجاهه.

طاها از پشت سر پیشنهاد داد: میخواین منم یه امتحانی بکنم؟

از داخل آئینه نگاهش کردم: خب زود باش دیگه! پس منتظر چی هستی؟

لپ تاپ همیشه آماده شو از کیفش بیرون کشید و شروع کرد به مودم نصب کردن. درسته دیگه داشتم از دست

کاراش ذله میشدم، ولی هر چی بود، کارش درست بود... عرفان از اون طرف خیابون با ون چراغ داد که با دست

علامت زدم خبری نیست. گوشی المیرا این وسط زنگ خورد که هیجان زده داد زد: آخ جون!

ولی تا نگاهش به صفحه افتاد سرد شد: نادره.

-جواب بده.

-چی میخوای نادر؟؟

صورتش تیره شد و با خشونت موبایلشو به سمتم گرفت: بیا با تو کار داره.

پوزخند زدم و تا خواستم بگیرمش، سر انگشتم اتفاقی پوست دستشو لمس کرد. بدجوری دستپاچه شد و سریع

دستشو عقب کشید که ناچار گفتم: معذرت میخوام، اتفاقی بود.

بعد به نادر گفتم: چی شده؟

-چرا معذرت خواستی؟؟

-هیچی بابا... کار تو بگو.

-چه خبر؟ سوژه پیداش نشده؟ هیچ ردی گیر نیارودین؟

کلافه آه کشیدم: نه خبری نیست.

-باشه... یه چیزی بهت میگم، فقط قول بده هیچ عکس العملی نشون ندی، اوکی؟

ضربان قلبم بالا رفت: چی؟؟

-ببین، خونسرد باشیا... سوژه دیشب سرتیپ سراجیانو خفه کرده.

مثل مجسمه بی حرکت شده بودم. چیزایی که بهم گفت تو سرم پژواک پیدا میکردن... به زحمت زمزمه کردم:

باید چیکار کنیم؟

نعره زد: بهت گفتم ظاهر تو حفظ کن! از صدات معلومه داری از حال میری حمزه. من از اداره برمیگردم، رفتم

چهره نگاری و قیافه شو به شهریار نشون دادم.

-خب؟

-مطمئنم که احتمال گیر آوردنش به کمک شهریار زیر ده درصده. بعدشم من باید بار و بندیل ببندم و برم

توکیو، پس فقط یه چیز باقی میمونه. اینکه فقط شماها میتونین پیداش کنین.

-ولی آخه... اگه اون نتونه ما چطوری...

-هیس... چیزی نگو! المیرا شماره ی کل خلافاکارای تهرانو داره! طاها هم منبع اطلاعاتی خوبی داره، پس

میتونی پیداش کنی.

به فکر فرو رفتم. تماس قطع شد و من موبایلو روی داشبرد گذاشتم.

-چی میگفت؟ رنگت پریده...

با خستگی نگاهش کردم: میگه باید گیرش بیاریم... تازه خودشم واسه ش کاری پیش اومده باید بره جایی.

سریع گارد گرفت: باز که داره رفیق نیمه راه میشه!!

-نه این جوری نیست... باور کن کارش خیلی مهمه!

-اگه راست میگی کارش چیه؟

دهن باز کردم که بگم، ولی جلوی خودمو گرفتم. با شک براندازم میکرد: شما نامردا دارین یه چیز یو مخفی

میکنین، ولی چی نمیدونم.

طاها که سرگرم بود زیر لب گفت: با المیرا موافقم.

کم کم داشتم آمپر میچسبوندم. ببین این نادر آدمو تو چه موقعیتایی که قرار نمیده... با عصبانیت بهشون توپیدم:

هیچ خبری نیست و شماها فقط توهم زدین! حالا به کارتون برسین، سریع!

المیرا شکل خاصی نگام کرد و با عجله لیست شماره های موبایلشو زیر و رو کرد. طاها هم که سرش به کار

خودش بود، ولی مطمئن بودم از من و نادر، مخصوصا نادر، کینه ی بدی به دل گرفته. مشکل من اینجا بود که

نادر قرار بود بره و منو با این خل و چلا تنها میذاشت...

المیرا

با اینکه حمزه سرم داد کشید، ولی اصلا بهم برنخورد. واسم عجیب بود... تازه از جذبه ای که چشماش پیدا

کرده بودن خوشم اومده بود! خشن و بی اعصاب، کلافه و عصبانی. قلبم بدجوری میزد و انگشتم میلرزیدن و نمیداشتن شماره ای که میخواستم رو پیدا کنم. غر زدم: لعنتی...

-دیگه چی شده؟

-با تو نبودم.

-غر و آه و ناله ممنوعه!

زیر چشمی نگاش کردم: شما جانشین نادر بودی و ما خبر نداشتیم حمزه خان؟

نگاهشو از چشمم دزدید و جوابمو نداد. لبخند کجی زدم و به تماشا کردنش ادامه دادم. هر چند که صورتش با

ته ریش پوشونده شده بود، ولی دیگه ازش خوشم میومد و به چشم همون حمزه ی قبل نگاش نمیکردم.

-نگاهت سنگینه ها المیرا.

-میدونم.

-پس نگاهتو به سمت گوشیت بگیر! مگه نمیخواستی شماره ی طرفو واسه م گیر بیاری؟

لبخندم بیشتر کش اومد. از مردای با جذبه و خشن خوشم میومد... حمزه هم داشت یواش یواش تغییر حالت

میداد به یه موجود عصبی و کلافه مثل نادر. نکنه یه وقت به خودم پیام و ببینم عاشق حمزه شدم؟ پوووف... چه

فکر و خیالای احمقانه ای به سرم میزنه...

پوراندخت

شماره ی روی صفحه نا آشنا بود. با شک جواب دادم: ...بله؟

-سلام...

-بله بفرمائید؟

-نشاختی؟

قلبم کامل از حرکت افتاد... صداشو هر جایی که میشنیدم، میشناختم. تته پته کردم: آ... آره... توئی نادر؟

آروم خندید: حدسم اشتباه بود.

-حدس راجع به چی؟

-گفتم اگه بفهمی من شماره تو دارم، صد در صد آب روغن قاطی میکنی.

از مثالی که میزد خنده م میگرفت... واسه همین با صدای بلندی خندیدم و پرسیدم: چیکارم داشتی؟

-خب... مگه قرار نبود به من جواب بدی؟ با من میای بریم دنبال فرهاد؟

دلَم ریخت. همراهی کردن یه مرد آهنی، واسه پیدا کردن یه گمشده... واو... کاملاً یادم رفته بود که ازم چی میخواست.

-ا... نمیدونم...

- "نمیدونم" که جواب همیشه پوراندخت، آره یا نه؟

از خدام بود که باهاش برم، ولی بابا اجازه میداد؟ با انگشتم روی میز خطای فرضی کشیدم: باید از پدرم اجازه بگیرم. وگرنه خودم که... موافقم...

صداش طوری شده بود که انگار داره جلوی خنده شو میگیره: یعنی تو واقعا بلد نیستی یواشکی فلنگو ببندی و در بری؟؟

نچ نچ کردم: من دختر بدی نیستم.

-ولی تو ژاندارکی. نشون بده مثل ژاندارک نترس و کله خرابی دختر... نشونم بده!

به قدری از حرفش حالِم دگرگون شد که دلَم میخواست جیغ بکشم! طوری که زبونم قفل کرده بود و دیگه نمیتونستم حرف بزنم. صداش باعث شد روحم به پرواز در بیاد: بذار مطمئن باشم لقبی که بهت دادم، کاملاً برازنده ته.

گوشی رو محکم تو مشتَم فشردم: هستم مرد آهنی...

پوزخند زد: مرد آهنی... واقعا هدفِت از انتخاب این لقب واسه من چی بود؟

بدون فکر جواب دادم: رنگ چشمت.

صدای نفسای منظم و عمیقش تنها چیزی بود که میشنیدم.

-ساعت چهار عصر میام اونجا، فعلاً.

بعد بهت زده سر جام باقیم گذاشت. چرا عکس العملش این طوری بود؟؟ هر چی بود، مهم این بود که امروز میدیدمش!

منصور خان

به سببی که دستم بود گاز زدم و غریدم: پس ردشو زدی...

سر تکنون داد: بله.

طوری با غرور جلوم نشسته بود که آدم فکر میکرد با ریچارد شیر دل طرفه! با خونسردی پرسیدم: کی میری؟

-هر وقت که فرصت باشه، فردا یا شایدم پس فردا. ساعت پروازم مشخص نیست...

-جلوتو نگیرن؟

با صدای رسایی خندید: آدم از مادر نزائیده که جلوی منو بگیره منصور خان، شما هنوز منو نشناختین؟

واقعیت این بود که هنوزم این موجود عجیبو نشناخته بودم! ولی به جاش جواب دادم: باشه، بهت اعتماد دارم

پسر. برو و به چنگش بیار و نشونش بده بالا کشیدن پولای من چه عواقبی داره...

نگاه یخ بسته ش به چشمام خیره شد: بله منصور خان، بیچاره ش میکنم.

داشت با سردی مخصوص به خودش میخندید که یه دفه ساکت شد و به بالا چشم دوخت. حتی پلکم نمیزد...

کسی گفت: سلام آقای یزدان پناه.

-سلام.

با اخم و تخم به جایی که نگاه میکرد چرخیدم: پوران، اونجا چیکار میکنی؟!

با دستاش به نرده ها تکیه داد و گفت: من خونه بودم، یادتون رفته بود بابا؟

بعد نگاه عجیب تری به نادر انداخت: چه عجب از این طرفا؟

-کار داشتیم.

جواب مختصر نادر باعث شد پوران دیگه چیزی نگه. از جاش بلند شد: من باید برم، باید با طاهها برم سراغ کسی

که از جای قاتل پور متین با خبره.

بعد بی خدافظی بیرون زد. پوران با قدمای سریعی از پله ها پایین اومد که داد زدم: کجا میخوای بری؟

-کارش دارم!

مثل برق و باد از جلوم گذشت و نداشت بفهمم چیکار داره.

نادر

تا خواستم پامو زمین بذارم، صدای پوراندخت دوباره اومد: صبر کن نادر...

برگشتم و نگاهش کردم. قد نسبتا بلند، موهای بور از شال بیرون زده و برای اولین بار، با صورت آرایش نکرده.

مقابلم ترمز زد و نفس نفس زنان گفت: من کی باید همراهت بیام؟

چشمای قهوه ای خمارشو از نظر گذروندم. چشمایی که میتونست هر مردی رو به استثنای من از پا در بیاره...

-بی رودرواسی میپرسم، واقعا میای یا میخوای علاقم کنی؟ رک و پوست کنده جوابمو بده ها!

لبخند خیلی کم رنگی زد: واقعا قصد دارم همراهت بیام.

-شاید مجبور باشم به چند تا کشور سفر کنم، واسه ت مسئله ای نداره؟

-من از ماجراجویی لذت میبرم!!

وقتی لبخند عریضشو دیدم، منم بی اختیار لبخند زدم: پس باید خودت یه پرواز با من گیر بیاری، چون این کار واسه من مقدور نیست.

ابرو بالا انداخت: اینکه مثل آب خوردن میمونه... به قول المی، "حله"!

-باشه... پس من شماره ی پرواز و هر چیز دیگه ای که احتیاج داشته باشی رو واسه ت اس ام اس میکنم، فقط به یه شرط.

بر خلاف همیشه ساز مخالفت نزد: چه شرطی؟

-اینکه بنی بشری خبردار نشه که تو همراه من میای.

سرشو که پایین انداخت، فکر کردم داره پیش خودش سبک و سنگین میکنه. ولی وقتی سرشو بالا گرفت، صورتش و چشماش از شدت ذوق زدگی مثل جواهر برق میزدن!

-قول مردونه میدم که کسی نفهمه. قول قول!

بعد دوباره مثل وقتی که اومده بود، دوان دوان برگشت. با دیدن ذوق زدگیش، احساس خاصی بهم دست داد.

انگار دلم میخواست دوباره ذوق زده ش کنم... با خودم گفتم: تو فقط یه دیوونه ای.

ولی این احساسو جالب میدونستم. تا حالا هیچ وقت واسم پیش نیومده بود که از خوشی کسی، خوشحال بشم.

اونم به این شدت! راهمو کشیدم و از خونه بیرون رفتم. شروع کردم به قدم زدن و به آسمون نگاه سریعی

انداختم که قصد داشت به مرور تاریک بشه. واسه م سخت بود... سخت بود که از ژاندارک دور بشم. شاید... یه جور دلبستگی؟؟ یا شایدم دلبستگی عاطفی؟! با این فکر، گرمم شد. با این که کتی تنم نبود، ولی داشتم از شدت گرما و حرارت میپختم! یقه مو تکون تکون دادم: به حمد خدا مخم کاملا تعطیل شد رفت پی کارش!

من دیگه دلی نداشتم که بخوام دلبستگی به شخصی داشته باشم، ولی این فکر از ذهنم یه لحظه هم بیرون نمیرفت. یعنی میشد گفت که من این موجود سرکش و غیر قابل پیش بینی رو دوست داشتم؟؟... پوفی کشیدم و واسه خودم سر تکون دادم. من واقعا نمیدونستم چم شده بود.

-تو رو خدا مواظب باشیا، اینا خطرناکن. خیلی زیاد!!

زهر خندی زدم و لباسامو داخل چمدون جا دادم: داری چشم بسته غیب میگی پسر خاله ی دیوونه و عزیزم؟! حمزه مثل بچه ها روی صندلی پشت میز تلو تلو میخورد.

-آخه... آآه خدا ایشالا نفرینت کنه که انقدر منو حرص و عذاب میدی نکبت!

از کارم دست کشیدم و تمام رخ نگاهش کردم: من تا از اونا انتقام نگیرم، آروم نمیشم! دو یو آندر استند؟! -نه! من نمیخوام بفهمم... نمیخوام متوجه بشم... اصلا من خنگم! آها یه سوال! آقا تو مریضی؟! وقتی یه گروه از طرف ستاد راهی توکیو میشن، تو دیگه واسه چی میخوای بری اونجا؟

-ببین برادر من، من مریضم! دیوونه، احمق، کله خراب... هر اسمی دوست داری روم بذار. ولی من تا اون فرهاد بی شرفو با همین دستام نکشم، روحم آروم نمیگیره!

جوری نگام میکرد که انگار میخوام خودشو بکشم! جای شکرش باقی که بقیه خونه نبودن تا جر و بحث مسخره ی ما رو با همدیگه ببینن. انگشتشو به سمت تکون داد: داری یه کاری میکنی همین الان تلفنو بردارم و زنگ بزنم به مامانم!

اخم شدیدی به ابرو هام شکل دادن: تو این کارو نمیکنی حمزه...

-وقتی مجبور باشم انجامش میدم!! من نمیتونم بذارم برادر مو این جوری به کشتنش بدن... نمیدارم.

یاد بچگیام افتادم که حمزه منو مثل جونش دوست داشت. با این که برادر نبودیم، ولی همه ی فامیل اعتقاد داشتن من و حمزه مثل برادرای واقعی رفتار میکنیم. این یکی همیشه مراقب اون یکی بود و اون یکی مراقب

این یکی... از زانوم گرفتم و تمام قد بلند شدم و به سمتش رفتم. صورتش حالت نفوذ ناپذیری داشت: نمیتونی متقاعدم کنی نادرا!

جلوش زانو زدم و دستاشو گرفتم. تعجب کرده بود... دستاشو روی چشمم گذاشتم: من مخلصتم هستم پسر... شاید کارم بچگونه بود، ولی حمزه موج آرامشی تو وجودش داشت که از دستاش حسش میکردم... حتی اگه مثل دینامیت در حال انفجار بود، بازم تنها کسی بود که میتونستم آرامششو حس کنم. دستاشو عقب کشید: دیوونه شدی؟؟

به چشماش نگاه کردم: من خیلی وقته دیوونه شدم... برادرتو خیلی وقت پیش دیوونه ش کردن پارسا... من که دیوونه نبودم، مگه نه؟

چشماش برق میزدن. با صدای پایینی گفتم: من سالم بودم پارسا... یادته، مگه نه؟ من سالم بودم... به جدت قسم سالم بودم سید پارسا!!

اشکام بی سر و صدا از گوشه ی چشمم سرازیر شدن. با سماجت به حرف زدنم ادامه دادم: من دارم از دست میرم... پس چرا نجاتم نمیدی؟ داری میبینی که داغونم... پس چرا میذاری از اینی که هستم داغون تر بشم؟ د 手 جواب بده بی معرفت!!

سروش با شرمندگی پایین انداخت: خدا منو از بین ببره که اجازه دادم یه مشت بی شرف برادرمو داغون کنن... شرمنده تم رفیق...

دستاشو محکم گرفتم: پس چرا نمیذاری انتقام بگیرم؟؟ من آب از سرم گذشته، پس حداقل بذار دلم خنک شه. -من نمیخوام این وسط بلایی سر خودت بیاد.

-میخوام اگه مردم، حداقل به خاطر خواهر و برادرم مرده باشم! به جدت قسمت میدم جلومو نگیر... بذار این کارو انجام بدم، اگه زنده موندم که برمیگردم... اگه هم مردم که...

سریع بلند شد و رفت سمت اتاق: خدا پشت و پناهت، برو که پروازت دیر نشه.

دیگه بیرون نیومد. صداش زدم: حمزه؟ نمیخوای واسه م قرآن بالای سرم بگیری؟

جواب نداد. ناچار بلند تر صدا زدم: حمزه؟؟

با اعصاب متشنجی داد کشید: فقط برو!! برو نادر تا قاطی نکردم...

با حسرت به در اتاق نگاه کردم و در چمدونمو بستم. گوشی مو تو جیبم انداختم و وقتی خواستم بیرون برم مکث کردم.

– حمزه من شاید دیگه برنگردما... نمیخواهی واسه آخرین بار منو ببینی؟

وقتی سکوتش نصیبم شد گفتم: باشه... نیا... ولی من به یادتم پسر. چون خراب رفاقتم... خدافظ، از المیرا و بقیه هم خدافظی کن. اگه هم خدای نکرده یه وقت دلت واسه برادر دیوونه ت سوخت، یه دعایی واسه رسیدن به آرزوش بکن. آها... اون قاتل بی همه چیزو هم گیر بیار.

بعد با چمدون سنگینم از خونه بیرون زدم و با آسانسور که بالاخره تعمیرش کرده بودن، رفتم طبقه ی همکف. احساس دلتنگی مزخرفی داشتم. خیلی مزخرف... به تصویرم داخل آئینه نگاه کردم: تو یه شکست خورده ای، هوممم؟

حمزه

وقتی صدای بسته شدن در خونه اومد، با حرص به دیوار اتاق مشت محکمی زدم و نعره کشیدم: خدایا... این حقش نبود... نجاتش بده...

دوباره مشت زدم... سه باره... انقدر مشت زدم تا دیوار خونی شد و از نفس افتادم. ضجه زدم: خدایا کمکش کن، نادر هیچ کسیو جز تو نداره!!

نادر

نگاه مختصری به صفحه ی موبایل قدیمم انداختم که نوشته شده بود: موفق باشی. نشون بده هنوزم خون پلیسا تو رگات جریان داره یزدان پناه.

جواب دادم: سر بلندتون میکنم سرهنگ، حتی اگه بمیرم.

وقتی ارسال شد، سیم کارتمو از زیر باتریش بیرون کشیدم و تو کیف مدارکم جاسازی کردم. یه دفه کسی کنارم نشست که خواستم اعتراض کنم، ولی صدام افتاد...

– دیدی اومدم؟! حتی شماره ی صندلیم، شماره ی صندلی بغل دستی توئه.

به قیافه ی خواب آلودش اشاره کردم: باورم نمیشه اومده باشی پوراندخت...

با پلکای پف کرده ش چشمک زد: نمیذاشتم پرواز به این مهمی از دستم در بره!

سر تگون دادم: بهم ثابت کردی که یه ژاندارکی. شورشی و سرکش...

پوزخند زد و پلکاشو ماساژ داد: هندونه زیر بغل دادن بسه، چون واقعا خوابم میادا!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم و به آسمون شب زل زدم. بازم از پشت سر به من خیره شده بود، چون نگاه

سنگینشو حس میکردم. اعتراض نکردم، چون دلیلی واسه ناراحت شدن از دست همسفرم پیدا نمیکردم.

المیرا

-نادر؟ ...نادر خان؟ حمزه؟ ...بچه ها خونه نیستین؟؟

عرفان خندید: چه عجب اینا خونه نیستن...

به سمت اتاقشون قدمای بلندی برداشتم: غیر ممکنه، کفشای حمزه رو تو جا کفشی دیدم.

بعد بدون در زدن، در اتاقو هل دادم تا باز شد. از صحنه ای که جلوی چشمم ظاهر شد، هین بلندی کشیدم و

بی اختیار عقبی رفتم. حمزه، خسته و داغون با یه دست آش و لاش و خونی گوشه ی اتاق کز کرده بود و به

یه نقطه ی نا معلوم چشم دوخته بود. باربد پرید داخل: نادر کجاست؟؟ با همدیگه دعواتون شده؟!

فقط سرشو به نشونه ی منفی بالا انداخت. با قدمای لرزونی جلو رفتم و مقابلش روی زمین ولو شدم. دستشو تو

دستم گرفتم: چه بلایی سر خودت آوردی؟!

انقدر کلافه و بی حال بود که حتی تلاش نکرد دستشو عقب بکشه... به باربد آمرانه دستور دادم: برو جعبه ی

باندازو بیار.

به دست زخمی حمزه نگاه کردم و بعد به دیواری که خون لخته شده، جای مشتشو به وضوح به رخ میکشید.

بهش پریدم: چرا این کارو کردی، هان؟

هنوزم سرش پایین بود و به فرش نگاه میکرد. صدای غرش عرفان کل اتاقو پر کرد: ولش کن المی، تو که

مسئول خریت حمزه نیستی.

صدامو انداختم ته گلوم و جیغ زدم: از این اتاق گمشو بیرون، همین حالا!!

نفس زنان نگاهش میکردم. وقتی این شکلی داد میزد، همه خبر داشتن که این نشون دهنده ی اوج

عصبانیتمه. اخم کرد و تکیه شو از دیوار برداشت: انقدر دلسوزی بیخودی کن تا جونت بالا بیادا!

تا وقتی که از دیدم ناپدید شد چشم ازش برداشتم. بعد به سمت حمزه چرخیدم: درد داره؟

نه تکون میخورد، نه جواب میداد. مثل مجسمه ی مرمرینی بود که به شکل یه مرد خسته و بریده از دنیا

تراشیده بودنش... صدای پا اومد و بارید یه جعبه کنارم گذاشت: برو کنار تا دستشو پانسمان کنم.

-نه، خودم انجامش میدم.

خندید: من رشته ی دانشگاهی م پرستاری بوده یا تو؟!؟

بهش چپ چپ نگاه کردم: تو دانشگاه فارسی هم یادت داده بودن؟؟ گفتم پانسمان کردن دستش با من!

کنارم نشست: باشه لجباز، تو بردی. ولی زیر نظر من دستشو پانسمان کن، خب؟

بعد در جعبه رو باز کرد و نشونم داد باید چیکار کنم. حین پانسمان کردن، حواسم به قیافه ی ناراحتش بود. به

چشماس که از غصه ی عمیقی رنگ باخته بودن... طوری پلک میزد که انگار وزن کل دنیا رو دوششه و هر آن

ممکنه زیر بار سنگینش، کمر خم کنه. از غمگین بودنش بی تاب شدم و صداش زدم: ...حمزه؟ چیزی شده؟

بالاخره سرشو بالا گرفت و بی حرف به چشمای من زل زد. از نگاهش خشک شدم... نگاهش مثل برق دویست

و بیست ولتی بود که در جا خشکم کرد و قدرت نفس کشیدن رو ازم سلب کرد. به سختی لب زد: نادر رفت...

بارید داد زد: کجا رفته؟!؟

پلکاش رو هم افتادن و دوباره تکرار کرد: نادر رفت... بالاخره رفت...

چیزی به فکرم رسید و پرسیدم: نفهمیدی کجا میخواد بره؟

-نه...

پوست لبمو با دندونام کندم. یعنی امکان داشت؟ پوران میخواست یواشکی بره مسافرت و آب و هوایی عوض

کنه، چیزی که فقط به من خبر داده بود. یعنی... نادر و پوران با هم بودن؟؟؟

-پورانم میخواست همراهش بره؟ آره؟!؟

-نمیدونم...

از شدت گیج شدنم روی زمین چهار زانو نشستم و صورتمو بین دستام مخفی کردم. نکنه با همن؟!؟ نگران اتفاق

خاصی نبودم، ولی این دو تا بدجوری به خون هم تشنه بودن... ممکن بود دعواشون بشه! با صدای خفه ای به باربد دستور دادم: برو و تنهامون بذار، با حمزه کار خصوصی دارم.

بی چون و چرا بیرون زد. دستامو پایین انداختم: حمزه، جون من راستشو بگو. نادر کجا رفته؟

دست پانسمان شده شو برانداز کرد: رفته فرهادو گیر بیاره. جاشو فهمیده...

-واقعا؟؟ پس چرا به ماها خبر نداد؟

شونه بالا انداخت: نمیخواست کسی آسیب ببینه. منم از همین داغونم...

یه چیزی تو سرم مدام وز وز میکرد: پوران.

آره... نکنه واقعا همراهشه؟؟ با تحکم گفتم: پس بگو فرهاد کجاست! منم باید برم اونجا.

نگاهش نگران شد: نه، حرفشو هم نزن.

از بین دندونای کلید شده م غریدم: آدرس؟

یه دفه حالت صورتش کاملا عوض شد و نگاه وحشی و سرکشی بهم انداخت. نگاهش دست کمی از نگاهای

منجمد نادر نداشت! نعره زد: نه، نه، نه!

-با من یکی به دو نکن حمزه، خودت بهتر میدونی که اگه اراده کنم، صد در صد نادر و پیدا میکنم و میرم

پیشش!!

یهو طوری به سمتم خیز برداشت که عقب کشیدم. با رگی که روی شقیقه ش معلوم شده بود و به شدت میزد...

-المیرا، میدونی چیه؟؟ من نمیخوام آسیب ببینی. نمیخوام بلایی سرت بیاد! نمیخوام دستی دستی بسپرمت

دست چند تا گرگ درنده. حالیت میشه یا نه؟!

آب دهنمو قورت دادم: دارم هنگ میکنم حمزه... این رفتارها چه معنی ای میده؟؟

صاف تو چشمام زل زد: نمیذارم اتفاقی واسه ت بیفته... چون من دوستت دارم المیرا.

فکم پایین افتاد و مات و حیرون زمزمه کردم: ها...؟؟

با جدیت بیشتری گفت: من عاشقتم. متوجه میشی چی میگم؟ من... عاشق... توئم! نمیذارم حتی یه خراش

بردارم.

بعد بلند شد و قبل از اینکه مغزم بتونه کلمه ی "عاشق" رو آنالیز کنه، از اتاق بیرون رفت. به سمت جایی که

نشسته بود سر تکون دادم: من خوابم دیگه، اینا جزیه خواب معمولی نمیتونه باشه...

بعد غیر ارادی به صورتم سیلی زدم. وقتی دردم گرفت و دیدم که از خواب نپیریدم، تازه فهمیدم که همه ش واقعیت محض بوده... اینکه حمزه عاشقمه و من خبر نداشتم! مثل بچه ای که تازه حرف زدن یاد گرفته تته پته کردم: ع... عاشق؟

چرا این وسط قلبم داشت این جوری میزد؟ چرا دلم میخواست برم پیشش و دوباره چشمای میشی روشنشو با نهایت دقت نگاه کنم؟ نکنه منم عاشق شده بودم و خبر نداشتم؟! ضربان وحشتناک قلبم که اینو گواهی میداد، ولی واقعا... من عاشقش... شده بودم؟ بی اختیار زمزمه کردم: حمزه... یعنی منم دوستت دارم لعنتی...؟

حمزه

دلم میخواست سرمو بذارم زمین و بمیرم! آخه چرا لو دادم عاشقش شدم؟ انگشتمو واسه دفه ی هزارم بین موهام فرو بردم و به درد وحشتناک دستم توجهی نکردم. به دستی که با دستای المیرا پانسمان شده بود... احساس میکردم دستم تنها عضو زنده ی وجودمه. به پایه ی میز آشپزخونه لگد زدم: گندت بززن... گندت بززن که بلد نیستی حتی جلوی یه زبون ساده رو بگیری! سروان فدوی با اون همه دبدبه و کبکبه ش به یه دختر قاچاقچی گفت عاشقش شده... الهی درد بی درمون بگیرم و بمیرم تا این ننگو تحمل نکنم! وای خدا... اگه نادر میفهمید... بی برو برگشت از ماموریت معافم میکرد، اونم به هر طریقی که میتونست! پوفی کردم: پس چرا نمیمیرم تا راحت بشم؟! -حمزه؟ تو داشتی شوخی میکردی، مگه نه؟!

داشتم طول آشپزخونه رو مدام قدم میزدم که با صدای المیرا سر جام ثابت موندم. صدای قدماش نزدیک شد: تو که عاشق من نیستی، هان؟ اینا همه ش یه شوخیه که حال و هوامون عوض بشه، هوممم؟ خودمو جمع کردم و آهسته روی صندلی نشستم. مقابلم جا خوش کرد: من منتظر جوابم آقای حمزه مرادی. زیر لب دستور دادم: برو بخواب، دیر وقته.

-تو دوستم داری؟

-گفتم برو بخواب.

- پرسیدم تو دوستم داری؟!

تا خواستم با خشونت دعواش کنم انگشتشو به سمت نشونه رفت: هر وقت جواب سوالمو بدی میرم.
مقاومت جلوی اون دو تا گوی فندقی محال بود... انقدر چشماشو دوست داشتم که حد و حسابی نداشت. غیر ارادی بهش خیره موندم: تو چی دوست داری؟ میخوای عاشقت باشم یا ازت متنفر باشم؟
از نگاهم دست و پاش به هم گره خورد: ا... قرار نبود سوالمو با سوال جواب بدی!
مثل نادر حاضر جوابی کردم: من هیچ قول و قراری نداشته بودم.
واسه بار اول بود که میدیدم داره یه جورایی از من خجالت میکشه. بازم مثل همیشه رفتارش واسه م خواستنی نشون میداد... من بهش دروغ گفته بودم. من عاشقش نبودم... من دیوونه ش بودم! مثل بت میپرستیدمش و سعی داشتم که برای خودم انکارش کنم. ولی نادر تنها کسی بود که فهمیده بود من چه احساسی نسبت به المیرا دارم و همیشه سعی داشت ما رو به هر طریقی که شده از هم دور کنه. اون بود که میدونست من المیرا رو مثل جونم میخوام. گونه هاش گل انداخت: فکر کنم دیگه باید برم بخوابم، خیلی خسته م.
- پس چی شد؟ مگه نمیخوای جواب منو بدونی و جواب سوالمو بدی؟

مثل موشک غیبش زد و یه لحظه دیدم که در اتاقش بسته شد. به دستم نگاه طولانی ای انداختم و لبخند کجی زدم: باور کن دوستت دارم دختر جنگجو.

پوراندخت

هر چی نگاهش میکردم، سیر مونی نداشتم. لعنتی با دل من چیکار کرده بود؟! تو خواب غرغر کرد و سرشو تگون آرومی داد. آه کشیدم و به چشمای معرکه ش فکر کردم که زیر پلکاش مخفی بودن و شکنجه م میدادن. کاش بیدار بود و با چشماش بهم خیره میشد، شاید عطش وحشتناکم نسبت به دریای سربی چشماش، بالاخره تموم میشد. خوشحال بودم که این سفرو قبول کردم و به هر مکافات و عذابی بود، بالاخره همراهش اومدم.
حالا هم که تو هواپیما کنارش نشسته بودم، احساس آرامش خاطر عجیبی داشتم... عشقش جوری بهم خنجر زده بود که در نبودش هنوزم واسه نفس کشیدن تقلا میکردم. هیچ وقت فکرشو هم نمیکردم که عاشق شوالیه ی سرد و سنگی پدرم بشم که با تمام وجود ازش نفرت داشتم. نادر، مرد آهنی... تازه میفهمیدم چقدر لقبی که

بهش دادم رو دوست دارم. همون طور که بهش خیره مونده بودم با صدای نا مفهومی گفتم: چی میشد تو مال

من میشدی؟

حرف زد: برو...

نیشخند زدم: داری خواب منو میبینی؟ حتی تو خوابت هم از من متنفری؟

پلکاشو بهم فشرد و ناله کرد: آره...

نیشخندم تبدیل به زهر خندی تلخی شد و بالاخره از نگاه کردن به صورتش دل کندم. من چه انتظاری داشتم؟؟

اینکه نادر که از همه چی دل بریده، بیاد و عاشق من بشه؟ اونم منی که هر شب و هر روز آرزو میکرد که

بمیرم! با درد جانگدازی که داشتم، سعی کردم مثل خودش بخوابم، شاید توی خواب بیاد و بهم بگه: پوراندخت،

من عاشقت شدم دختر!

؟؟

اسلحه رو مقابل چشماش گرفتم: الان چه احساسی داری پیرمرد؟

قیافه ش کاملاً بی تفاوت و خونسرد بود. به آرومی جواب داد: من کاری نکردم که بخوام به خاطرش عذاب

وجدان داشته باشم. از مرگم نمیترسم، پس تمومش کن.

به لبه ی میز تکیه کردم: خوبه... از شجاعتت خوشم اومد سرهنگ... اون دنیا پیش بقیه ی رفیقات خوش بگذره

آقای مرتضوی!

ماشه رو کشیدم و تیر بی صدا به سمت پیشونی ش شلیک شد. بی حرکت روی صندلی مطالعه ش افتاد و از

حفره ی بین دو تا ابروهاش، خون جاری شد. اسلحه رو پایین آوردم و تماشاش کردم.

-بی صبرانه منتظرم... منتظر اون روزی که تموم کله گنده های مبارزه با مواد مخدرو یکی یکی و تک به تک

با دیار باقی آشنا کنم!!

نادر

سرمو بالا گرفتم و به جمعیت زیادی که بیرون فرودگاه میچرخیدن نگاه انداختم.

-از شلوغی خوشم نمیاد.

نچ نچ کردم: د... ببین، قرار نشد غر بزنی! من از زن غرغرو خوشم نمیاد.

مقابلم ایستاد و دستاشو به کمرش زد: جوری میگی زن که انگار شوهرمی!

شونه بالا انداختم: تو وظیفه داری نقش همسرمو بازی کنی. حالا که خودت فهمیدی اوضاع از چه قراره،

احتیاجی به توضیحات من نداری.

یه کم رنگ به رنگ شد و من من کرد: آخه... اینکه خیلی سخته...

-دیگه این مشکلیه که خودت باید حلش کنی. وقتی قبول کردی همراهم بیای، باید با این چیزا هم کنار بیای.

میتونی یا نه؟؟ اگه میتونی که بسم الله، بیا بریم. اگه هم نمیتونی، همین الان برت میگردونم تهران.

با پروئی تمام شالی که روی سرش انداخته بود رو برداشت که سرمو به یه سمت دیگه گرفتم. صداشو شنیدم

که گفت: میام. و محض اطلاعات باید بهت گوشزد کنم که اگه میخوای نقش همسرتو بازی کنم، من زن فوق

العاده حسودی هستم!!

با اینکه انفجار خنده وجودمو گرفته بود و به زور تلاش میکردم خنثی ش کنم گفتم: اگه وقت سنگ وا کنده،

پس باید منم بهت گوشزد کنم که منم مرد بی نهایت غیرتی ای هستم!

پوزخند زد: ایران آره، ولی اینجا نمیشه. خودت که بهتر درک میکنی چی میگم.

یه تای ابرومو بالا انداختم و از گوشه ی چشم براندازش کردم. تو نسیم ملایمی که میومد، طره های بلند

موهای طلایش آروم تگون میخوردن... از حق نگذرم، با چشمای قهوه ای و درشتش بدجوری جذاب به نظر

میرسید. تا به حال بدون شال یا روسری ندیده بودمش و حالا... بی اختیار سرمو به سمتش چرخونده بودم و

نگاش میکردم. یه جورایی باورش برام سخت بود که این دختر مقابلم، همون پوراندخت بد اخلاق و خشن باشه.

چیزی که میدیدم... یه پوراندخت جذاب و خوشگل و به طرز جالبی مغرور بود. خبیثانه خندید: چیه؟ میخوای

کمکت کنم فکتو جمع و جور کنی؟!

سریع گفتم: راه بیفت.

بعد به سمت ایستگاه تاکسی رفتیم. مصلحتی سرفه زد که بدون نگاه کردن پرسیدم: دیگه چی شده؟

-من اینجا ماشین دارم.

توجهی نشون ندادم و راهمو رفتم. خب خوش به حالت! ما که نداریم. دوباره غر زد: نادر با توئم! میگم من ماشین دارم.

با توپ و تشر روی پاشنه چرخیدم و داد زدم: خب حالا منو سنن!؟

-کند ذهن نباش... وقتی میگم ماشین دارم، یعنی لازم نیست با تاکسی بریم و کلی در به دری بکشیم.

با تمسخر خندیدم: ها ها! خوبه گفتی، چون اصلا منظور تو نمیگرفتم.

با دست به سمت چپ اشاره زد: پارکینگ اونجاس، بیا بریم.

-عمر!!

-نادر لجبازی نکن، وقتی ماشین هست چرا باید با تاکسی بریم!؟

-منطق من اینجوریه. تو رو نمیدونم، ولی من تا حالا اینجا نیومده بودم. مگه اینکه تو رانندگی کنی که من فقط

یه بار دست فرمون تو دیدم. پس تصویب میشه با تاکسی بریم.

دندون قروچه ی سختی کرد: پس من با ماشینم میام، تو با این تاکسی جونات بیا!

ولی تا خواست بره میچ دستشو چسبیدم: آ آ؟ کجا به سلامتی خانوم "همسر"؟؟

مکث کرد و با عصبانیت پوف کشید: ...لعنت به تو! لعنت به تو و هر چی که به تو مربوطه و ربط داره. اصلا من

شوهر نخوام باید کیو ببینم!؟

با شست به پشت سرم اشاره کردم که فرودگاه بود. دوباره پوف کشید: لعنت... لعنت، لعنت!!

-پوراندخت به ارواح خاک مادرت قسمت میدم که انقدر غر نزنی. باور کن اگه زنم بودی، تا حالا صد دفه

طلاقت داده بودم!

لبشو گزید و خاموش شد.

-حالا ماشینت کجاست؟

صورتش از شدت خشم به ارغوانی زد که خندیدم: جوش نیار، فقط میخواستم سر به سرت بذارم.

پا کوبان تا پارکینگ رفت که دنبالش کردم و مقابل یه ماشین با پارچه ی سفید ایستادیم.

-این چیه؟

-روکششو بزن کنار تا ببینی.

با دیدن چیزی که زیر روکش مخفی شده بود سوت بلندی زدم و سر تگون دادم: نیسان خوشگلیه...

به رنگ سبز لجنی متالیک. در سمت راننده رو باز کرد: آره همین طوره. Z یه نیسان ۳۷۰

وقتی دیدم پشت فرمون نمیشینه پرسیدم: پس معطل چی هستی؟

-راننده ای به اسم نادر!

-هه... به قول المیرا "نوکر بابات غلام سیاه"! نه دختر جون، خودت رانندگی کن تا دست فرمونت خوب بشه.

هوا رو با شدت از بینیش بیرون فرستاد و پشت فرمون جا گرفت. خنده کنان کنارش نشستم: خانوم راننده ی بی

اعصاب، یه وقت به کشتنمون ندی؟! من زیاد ندیدم چطوری رانندگی میکنی.

-نترس، نیمیری.

چونه مو خاروندنم: حالا که فکر شو میکنم، میبینم عجب اشتباهی کردم که گذاشتم پشت فرمون بشینی. پیاده

شو، خودم میروم!

مثل بمب ترکید و به فرمون کوبید: نادر!!!

-هاه ها ها... باشه بابا آمپر نجسبون. راه بیفت دیگه...

خدائیش خوب رانندگی میکرد، هر چند به دست فرمون خواهر دیوونه ش نمیرسید. وارد خیابونای شلوغ و پیچ

در پیچ توکیو شدیم و پوراندخت زمزمه کرد: تا حالا اینجا نیومده بودم.

-پس چجوریه که اینجا ماشین داری؟!

نیم نگاهی نثارم کرد: این ماشین خودم نیست، ماشین یکی از دوستانه. بهش سپرده بودم قبل از اینکه برسیم

اینجا، یه ماشین فرزند و سریع واسه مون جور کنه.

ابرو بالا انداختم: یه دوست؟ مذکر یا مونث؟!

مودیانه لبخند زد: ببخشیدا، ولی جنابعالی همسر واقعی بنده نیستی.

-جواب منو بده! مذکر یا مونث؟

خلاصه جواب داد: دوستم مذکره.

شعله های آتیش خشم عجیبی تو وجودم زبونه کشید. بی علت و بی جهت داشتم از شدت عصبانیت به مرز

جنون میرسیدم...! نفسمو پر سر و صدا از بینی م بیرون فرستادم که با کنجکاوی نگام کرد: چی شد یه دفه؟؟

-هیچی، به رانندگیت ادامه بده. حوصله ی جریمه ندارم.

پا فشاری کرد: نادر، بهم بگو.

عریده کشیدم: گفتم رانندگیتو بکن!!!

سریع انگشتاش با قدرت بیشتری دور فرمون حلقه زدن و تو لاک خودش فرو رفت. به موهام چنگ زدم:

معذرت میخوام، یه لحظه قاط زدم.

-زیاد جا نخوردم، چون کار همیشگی ته.

پشت چراغ قرمز متوقف شد و ترمز دستی رو بالا کشید: هر چند غیرت قابل تحسینه. خیالت تخت ٭ تخت...
من

هیچ دوست مذکری ندارم، اعم از دوست پسر یا دوست ساده.

شوکه شده به سمتش چرخیدم و چشمامو باریک کردم: دروغگوی خوبی نیستی...

-باور کن دروغ نمیگم. به مادرم قسم که از جون خودمم واسه م عزیز تر بود.

چشماش با ولع نگام میکردن... شاید اینا نشونه ی حقیقت گفتنش بودن. هر چی بود، حرفاش مثل یه سطل

آب، روی آتیش وجودم فرو ریخت و آرومم کرد.

-امیدوارم... امیدوار!

حمزه

با افسوس آه کشیدم و به قیافه ی درهم و برهم شهریار نگاه کردم. بدجوری عصبی بود... مدام چشماش اطرافو

زیر نظر میگرفتن و هر از گاهی لب پایین شو با حرص میجوید. به شونه ش زدم: حرص نخور. ایشالا گیرش

میایم.

با طعنه پوزخند زد: هه... آره... وقتی گیرش میایم که یه دونه هم از پلیسای بخش مبارزه با مواد زنده نمونده

باشن.

-بابا بیخیال! تقصیر تو که نیست که این جوری عصبانی میشی.

با چشمای خاصش که نفوذ زیادی داشت به عمق چشمام حمله ور شد: تو هیچ وقت کاراگاه نبودی تا بفهمی یه

کاراگاه چقدر باید دنبال سرنخ بگرده! اگه همین الان جای من باشی، شرط میبندم که از شدت فشار کاری دیوونه میشی.

ناچار تائید کردم: از اون نظر حق با توه...

حرفمو تصحیح کرد: در این حالت از همه نظر حق با منه!!

-باشه من تسلیمم!

خرناس کشید و سر جاش با بی قراری جلو عقب تلو خورد. داشتم به صحنه ی جرم و صندلی خونین سرهنگ

مرتضوی نگاه میکردم که پرسید: پس فولاد کجاست؟

-فولاد دیگه کیه؟!

تک خنده زد: نادر و میگم.

تو دو راهی گیر افتادم. بهش راستشو بگم... نگم... البته نباید میگفتم، چون سرهنگ مرتضوی بهمون هشدار

داده بود که موضوع، فوق محرمانه س. بدون اینکه به چشماش نگاه کنم گفتم: رفته مسافرت.

-کجا؟؟

-بی خبرم.

با یه حرکت مقابلم قرار گرفت و دستور داد: به من نگاه کن.

نگاهمو از چشمای مثل عقابش دزدیدم. شهریار به این معروف بود که میتونه راست و دروغ حرفای هر کسی

رو، از داخل چشماش بخونه. بایدم از نگاهش فرار میکردم!!

-پارسا، منظورمو نگرفتی؟ میگم به چشمای من نگاه کن و بگو نادر کجاست؟

تنها راه چاره، داد زدن بود. سرمو بالا گرفتم و با خشونت داد کشیدم: منم گفتم نمیدونم!!

بعد راهمو کشیدم و از بین پلیسایی که اون اطراف دنبال اثر انگشت میگشتن، رد شدم. دنبالم کرد و غرید: هر

کسی رو که به این روش گول بزنی، من یکی گول نمیخورم! کاملا مطمئنم که تو با خبری نادر کجاست، ولی

میخوای به این روش منو بپیچونی.

-آره میخوام بپیچونمت! بهم گفته به هر کسی نگم کجاست.

اخم کرد: دست شما درد نکنه، حالا ما شدیم "هر کسی"؟!

—آآه... ولم کن تو رو خدا شهریار... این کشته شدن سرهنگ به اندازه ی کافی داغونم کرده، تو دیگه حالمو بدتر نکن!

صبورانه دستشو تو جیباش فرو برد: باشه، نگو... ولی به موقعش خودم میفهمم چی شده که شما دو تا انقدر مشکوک میزنین.

بعد به یکی از افسرهای اشاره زد و پیشش رفت. با غم و غصه به دیوار پشت سرم تکیه زدم و با نوک کفشم روی زمین ضرب گرفتم. نادر کجایی... یعنی بالاخره به مقصدت رسیدی؟ خدا خودش ختم به خیر کنه...

پوراندخت

—کی جستجو رو شروع کنیم؟

با قفل در اتاقش کلنجار رفت: نمیدونم، فعلا که باید یه کم بخوابم تا حالم سر جاش بیاد.

آهی کشیدم و کارتو وارد قفل کردم: پس فعلا.

—صبر کن ببینم...

متعجب نگاش کردم که با شیطنت خندید: اگه تو زن منی، پس چرا یه اتاق دیگه گرفتی؟!

سرمو تکون دادم: برو بچه پررو تا جوش نیاوردم.

با اینکه در اتاقش باز بود، ولی داخل نرفت: نه آخه چرا؟! واقعا چرا؟!

لپام مثل لبو شده بودن و نمیتونستم بیشتر از این باهاش کل کل کنم.

—نادر، شوخی بسه. خودت که بهتر میدونی من و تو زن و شوهر نیستیم، محرم نیستیم و هیچ نسبت فامیلی هم

نداریم. پس برو داخل اتاق و انقدر آتیش نسوزون.

لبخند شرورانه ی عریض و دندون نمائی زد. قلبم بدجوری میزد... احم نسبتا کمرنگی کردم: د^ف برو دیگه!

—من آدم زن ذیلی نیستم که بخوام به حرفات گوش کنم!

به سمتش خیز برداشتم که قهقهه زنان از دستم در رفت و پشت در اتاقش ناپدید شد. صدای خنده های نابش

هنوزم به گوشم میرسید... با قدمای کندی داخل اتاقم رفتم و با خودم گفتم: آخه تو این همه آدم... تو این چند

میلیارد نفر آدم... چرا باید قلبم اسیر نادر بشه؟

به دیوار دست کشیدم و به اون سمتش فکر کردم. اگه از من بود، این دیوارو نابود میکردم و هر چقدر که خسارتش میشد، به مدیر هتل میپرداختم. دل بیچاره م واسه رفتن پیش مرد آهنی، پر پر میزد... بهش تشر زدم: خجالت بکش! تو همین الان پیشش بودی!

ولی جاری شدن اشکام نشونم دادن که هر چقدرم پیشش باشم، بازم دلم واسش تنگ میشه. چه یه لحظه، چه دو یست هزار سال.

آروم به در اتاقش تقه زدم و منتظر شدم. چند دقیقه بعد که در باز شد، نفسم کامل بند اومد... همه ی وجودم چشم شده بود و ابهت و جذبه شو تماشا میکرد! کت شلوار نوک مدادی، با پیراهن و کراوات طوسی، همرنگ چشماش. به مکافات زبونمو تو دهن خشکم چرخوندم و زمزمه کردم: حالا بریم؟

لبخند به شدت دختر کشی زد: پس کی بریم خوبه عیال؟

بر خلاف همیشه که مقابل این جور حرفاش مقاومت به خرج میدادم، دعواش نکردم. از اینکه باهام شوخی میکرد خوشم میومد...

-همین الان وقتشه.

بعد از اینکه از هتل خارج شدیم و داخل پارکینگ رفتیم، سوئیچو دستش دادم: دست فرمون تو بهتره. مکث کرد و با وسواس تماشام کرد: خوبی پوراندخت؟! وقتی داخل اتاق بودی سرت به جایی نخورده؟

-نه، خوبم.

پشت فرمون نشست و من کنارش.

-باید بریم پیش یه نفر. میگن کارش خیلی درسته...

چیزی نگفتم و خودمو مشغول تماشای بیرون ماشین نشون دادم. از برجای بلند و مرتفع با چراغونیای قشنگشون بی نهایت خوشم میومد، ولی از شلوغی اصلا. مخصوصا زبون مسخره ی ژاپنیا...

-پوران؟

خندیدم: بازم مخفف صدام زدی.

-گفتم شاید اینجوری راحت تری...

فی الفور جواب دادم: من پوراندختو خیلی بیشتر دوست دارم. تو تنها کسی هستی که اسممو کامل صدا میزنی.

پس خواهشا تو دیگه مخفف صدام زن!

دست راستشو رو چشمش گذاشت: اطاعت میشه بانو.

-عوض شدی نادر... خیلی عوض شدی!

پوزخند زد: خیر سرم زن گرفتم... باید عوض بشم یا نه؟!

مات و مبهوت نگاش می کردم. مثل اینکه ماجرا رو خیلی جدی گرفته بود! ذهنمو خوند و جواب داد: میخوام

حسابی تو نقشم فرو برم، واسه همین این مدلی رفتار میکنم.

با چشم به دخترای تو خیابون اشاره زدم: پس اگه خواستی یکی از اینا رو عقد کن که دیگه عذب باقی نمونی.

به شوخیم نخندید و با جدیت گفت: هنوز مغز خر نخوردم که بخوام دخترای ایرانی رو ول کنم و پیام از این ریزه

میزه ها زن بگیرم!

-پس قصد ازدواج داری...

-نه.

به موهام تاب دادم: تو اعجوبه ای... هیچ وقت نمیتونم چیزایی که تو سرت میگذره رو درک کنم و بفهمم.

نگاه شیرینی نثارم کرد: هنوزم کسی نتونسته. شاید اونی که کلید قلبمو گیر بیاره، بفهمه. البته اگه چنین کسی

وجود داشته باشه...

بود. China in her eyes دستگاه پخشو با دستای لرزون روشن کردم. اولین آهنگی که پخش کرد، آهنگ

بدون معطلی آهنگشو عوض کرد که معترض شدم: وا... چرا عوضش کردی؟!

غرش کرد: چون از دخترای شرق دور خوشم نیواد. اصلا هم دوست ندارم عاشق یکی شون باشم...

بعد با التهاب پدال گازو فشرد و موتور جون گرفت. صدای وحشتناکش کر کننده بود... نادر داشت خیلی

خطرناک رانندگی میکرد!

-اگه آروم تر بری، قسم میخورم اتفاقی نمیفته ها...!

دنده رو محکم جا زد: داره دیر میشه... ساعت نه شبه و ما باید نه و نیم به محل قرار برسیم.

کمر بند ایمنی مو سفت چسبیدم: خدایا خودت منو نجات بده!

خندید و با مهارت زیادی از ماشین جلویی سبقت گرفت. صدای بوق زدن ممتد ماشینا نشون میداد واقعا از دستمون شاکی شدن... ولی با این حال حتی یه خط کوچولو هم روی ماشین نیفتاده بود. حالا باورم میشد چرا نادر عزیز دردونه ی باباس، چون بدون شک تو قدرت و مهارت بالاش، حتی یه لنگه نداشت!

المیرا

زانو هامو بغل گرفتم و گفتم: خیلی دیر کرده.

باربد به ساعت نگاهی انداخت: نه بابا چی چیه دیر کرده؟ ساعت تازه سه و نیم بعد از ظهره. طاهّا از پشت لپ تاپش گردن کشید: به من گفت جایی کار داره، واسه همین دیر برمیگرده. تو که آدم دلواپسی نبودی المیرا...

غریدم: من دلواپس نیستم!!

نبودم؟! بودم! از دیشب که گفت عاشقمه، بدجوری توجهمو به خودش جلب کرده بود... حمزه ی لعنتی! تازه میفهمیدم واسه م جذابیت داشته و من احمق، فقط به عرفان خائن توجه نشون میدادم. عرفانی که حالا مثل برج زهرمار جلوم چنبره زده بود و با طلبکاری نگاهم میکرد... به همون حالتی که نشسته بودم پرسیدم: چیه؟ ارث باباتو میخوای؟؟

از گوشه ی لبش غرید: نه... تو رو میخوام...

چشمای من و باربد و طاهّا گرد شد! یه کوسن از کنارم برداشتم و پرت کردم سمتش: خفه بینیم با... کوسنو تو هوا قاپید و با عصبانیت محض داد زد: خفه نمیشم، چون حقمو میخوام! تو حق منی و نمیدارم از چنگم در بیای.

سر پا ایستادم: میبینم که دم دراوردی... فکر کردی چون زیر دست بابامی، هیچی بهت نمیگم و کاریت ندارم؟؟

نه جانم... از این خبرا نیست. لازم باشه، دمتو با قیچی میچینم!

طاهّا پیشنهاد داد: تمومش کنین بچه ها، الان وقت دعوا کردن نیست.

با غضب نگاش کردم: آه؟ پس کی وقت دعواس آقای نخود هر آش؟؟

جا خورد: با من بودی!!

- پس نه، با عمه م بودم!

باربد جلوم ظاهر شد: بسه دیگه المی، داری همه رو به جون هم میندازی! چه مرگته؟

- تو یکی لال شو، نصف آتیشا از گور تو بلند میشه...

عرفان بلند شد و به قدم به سمتم اومد. اونجا بود که خون جلوی چشمامو گرفت و بدون معطلی اسلحه کشیدم

و مقابل صورتش نگه داشتم: به قدم... فقط به قدم دیگه جلو بیای، مغزتو متلاشی میکنم!

مثل مجسمه سر جاش میخکوب شد. با لبخند احمقانه ای سر تکون داد: نه... تو این کارو نمیکنی المی...

انگشتمو تهدید آمیز به ماشه نزدیک کردم: چرا، میکنم. خودت خوب میدونی که وقتی المیرای دیوونه ی وجودم

سر بلند کنه، کل دنیا که سهله، کل کهکشانو بهم میریزم و آتیش میزنم!

صدای باز شدن در اومد و کسی گفت: سلا...

ولی سلامی که داد، نصفه بود. به دفه نعره زد: داری چیکار میکنی المیرا؟؟!

سر همه مون به سمت در ورودی چرخید. حمزه با چشمای هیرون مونده به اسلحه ی من چپکی نگاه میکرد.

نیشخندی زدم و توضیح دادم: بعضیا هار شدن، باید بهشون واکسن ضد هاری تزریق کرد.

با قدمای سریع و بلندی به سمتم اومد و تا بخوام به خودم بیام، اسلحه رو از دستم قاپیده بود. با چشمای خون

گرفته سرم داد کشید: دیگه هیچ وقت این کارو تکرار نکن، هیچ وقت!! اگه اشتباهی میکشیش میخواستی

چیکار کنی؟!

دست به سینه جواب دادم: واقعا قصد کشتنشو داشتم. حالا تفنگمو پس بده.

نفس نفس میزد... به قدری صدای نفساش زیاد بود که ترسیدم از شدت هیجان سخته بزنه. دستامو بالا بردم:

باشه... باشه آروم باش... دیگه کاریش ندارم.

نفس عمیقی کشید و آهسته بازدمشو بیرون فرستاد. غرغر کرد: دیگه این کارو نکن.

-اینو به بارم گفتم. باشه، دیگه انجامش نمیدم، حالا تفنگمو بده!

تفنگو جلوی چشمام تو جیب بغل کنش انداخت: حرفشو هم نزن. الان اعصابت تحریک شده، میزنی یکی مونو

به کشتن میدی!

بعد خیلی ریلکس رفت سمت اتاقش. عرفان پا به زمین کوفت: خودم میکشمش!

-کیو؟ منو؟!

-نه... اون حمزه روا!

اختیارمو از دست دادم و محکم هلش دادم: بهش نزدیک شو تا ببینی چه بلایی سرت میارم!

بارید و طاهها داشتن از شدت تعجب شاخ در میاوردن. عرفان واسه اینکه عصبی ترم کنه پوزخند زد و به لبه ی

صندلی تکیه داد: پس حدسم درست بود... تو عاشقش شدی... اونم عاشق توئه...

دستامو مشت کردم و خواستم بگم "اصلا هم این جوری نیست!" ولی به جاش جواب دادم: آره، آفرین به

هوش و ذکاوتت آقای دانشمند!

چشماس کاملاً تیره شدن. خواست جواب دندون شکنی بده، ولی فقط رفت اتاق بغلی.

-المیرا؟؟ اینا چی بود میگفتی؟ حقیقت داره؟؟

به بارید نگاه مغرورانه ای انداختم: آره، حقیقت داره.

-تو عاشق حمزه ای؟!

-دقیقا.

طاهها افتاد به سرفه زدن. بارید با کف دست کوبید به پشتش و به من گفت: من فکر میکردم تو از حمزه

متنفری...

-متنفر بودم، دیگه نیستم.

طاهها سر جاش تقلا کرد: چقدر دروغ میگی المیرا... یکی یه لیوان آب به من بده!

یه لیوان آب از پارچ پر کردم و مقابلش روی میز کوبیدم: بفرما! امر دیگه؟

همه شو سر کشید و خفه خون گرفت. بارید پرسید: اینا به کنار، هنوز نگفتی نادر کجاست.

-گفتم نمیدونم، واسه دفه ی هزارم.

نادر

از ماشین پیاده شدیم و تا ریموتشو زدم گفتم: چه مدل کفشی پوشیدی؟؟

سرشو خاروند: هان؟؟

-کفشات چه طوری ن؟ پاشنه دار... بی پاشنه...

سروش پایین انداخت: ا^فممم... پاشنه هاش کوتاها.

-خوبه، چون باید به مقدار پیاده راه بریم.

با بیخیالی شونه بالا انداخت و همراهم قدم به قدم اومد. کوچه های تنگ و تاریک اونجا کلافه م میکرد... هیچ وقت از کشورای شرقی خوشم نمیومد. پوراندخت بهم نزدیک تر شد: یه چیزی میگم، ولی قول بده بهم نخندیا! نگاهی کردم. با کت یقه باز زنونه ی سورمه ایش خیلی رسمی و با کلاس نشون میداد.

-باشه قول میدم. چی شده؟

آروم پچ پچ کرد: من نگرانم... یه جورایی از اینجا میترسم!

یه دفه خواستم از خنده روده بر بشم که جلوی خودمو گرفتم. ولی نشد و خنده ی وحشتناکم، خودشو به شکل پوزخند نشون داد. حرصی به بازوم کوبید: مگه قول ندادی که نخندی نامرد؟! همون طور که با صدای پایینی میخندیدم سر تکون دادم: شرمنده م به خدا... دست خودم نبود. من پیشتم، نگران نباش.

با خودش زمزمه کرد که شنیدم گفت: کاش میتونستم دستتو بگیرم.

دستمو جلو بردم: اگه میترسی بیا دستمو بگیر، اشکالی نداره.

اخمو کنار کشید: نمیخوام!

-ای بابا... عجب گیری افتادما. خب نگیر، حیف من که میخواستم آرومت کنم...

دستمو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم که حس کردم چیزی آروم دور بازوی چپم پیچید. لبخند نا محسوسی زدم و چیزی بهش نگفتم. از خجالت آمیخته با سرکشی و خشونتش خوشم میومد. وقتی نزدیک محلی که میخواستم رسیدیم گفتم: تحت هیچ شرایطی از من دور نشو، اینجا جای خطرناکیه. آدماش غیر قابل پیش بینی ن و جنس همه شون خورده شیشه داره. گفتم بهت بگم که آماده باشی...

دستشو محکم تر حلقه کرد: باشه، فهمیدم.

-یادت نره ها، تو همسر منی. یه وقت جلوی اینا گاف ندی؟

شرمگین لبخند زد: حواسم هست. زود باش دیگه، دیر شد...

از اعماق وجودم نفس کشیدم و به در آهنی کوبیدم. دو بار بلند، یه بار کوتاه. چند ثانیه گذشت و یه نفر با

انگلیسی لهجه داری پرسید: کیه؟

مطمئن جواب دادم: هانیبال لکتر.

پوران دخت وحشت کرد: دیوونه شدی نادر؟!

-مگه چی گفتم؟

-هانیبال که... اون یارو دیوونه تو اون فیلمه بود... اون که اعضای بدن آدمها میخورد...

در باز شد و همراه خودم داخل بردمش. با حوصله توضیح دادم: من عاشق کتاب و فیلم "سکوت بره ها" هستم.

-لقب قحطی بود؟؟

-لقب نیست، اسم رمزه. اسم رمز من...

غرو لند کرد: توئم با این کارای عجیب غریبت.

پشت سر یه مرد ژاپنی از یه راهروی تنگ عبور کردیم تا وارد یه محوطه ی پر دود و دم شدیم. از فشار دست

پوران دخت میفهمیدم چقدر استرس داره. کنار گوشش گفتم: بهت قول میدم که چیزی نمیشه، دستمو له کردی

دختر!

فشار دستش به سرعت کم شد: اوه... معذرت میخوام...

جلو رفتیم و پشت یه میز، گوشه ی سالن جا گرفتیم. مستقیم به من چشم دوخته بود: اینجا کجاست؟؟

به اطراف نگاه انداختم، بعد به چشماش: میشه گفت... یه جور بار.

-خلافکارا میان اینجا؟

-اوهوم. از در آهنی و سوالی که ازم پرسیدن متوجه نشدی چه خبره؟

مشغول دید زدن انگشتاش شد: گفتم شاید اشتباه فکر میکنم. تیپ من و تو واسه اینجا یه کم زیادی ضایه و

رسمیه، مگه نه؟

-هه هه... آره موافقم.

بعد گره ی سفت کراواتمو شل کردم. پوران دخت راست میگفت... واسه تیپ زدن یه کم زیادی زیاده روی کرده

بودم. اونم همین طور! بیشتر به معاون رئیس یه شرکت بزرگ آمریکایی شباهت داشت تا کسی که یه جای

خفن اومده. مردای زیادی زیر چشمی زیر نظر داشتنش... اخم کردم و بی اختیار اسلحه مو که پشت کمر بندم

مخفی شده بود لمس کردم: یادت باشه، با کسی حرف نزن، بدون منم جایی نرو.

-بچه که نیستم، میتونم از خودم دفاع کنم! کشتی منو بس که تذکر دادی.

بدون فکر از دهنم پرید: چون نگرانتم.

چشماش گشاد شدن: جانم؟؟؟

-هیچی بابا، بگذریم.

گارسون اومد و سفارش خواست. من به کوکا قانع شدم، ولی چیزی که پوراندخت سفارش داد، واسه م عجیب

بود. منتظر شدم تا گارسون بره و بعد بهش پریدم: تو مشروبات الکلی میخوری؟!

-آره... مگه چیه؟

-اصلا ازت انتظار نداشتم دختر.

بر و بر نگام کرد. نهچ کردم: بهتره بذاریش کنار، اثراتش فوق العاده ویران کننده س.

با لحن ستیزه جویی گفت: مگه تو دکتري؟

-نه... ولی پلیس بودم. میدونم با مغز آدم چه کارا که نمیکنه.

چیزی نگفت. با تمام وجود دلم میخواست از دست اون گروه لعنتی قاچاق نجاتش بدم. از دست اون بابای بی

همه چیزش که اسم "پدر" واسه ش حروم بود. با شناختی که ازش پیدا کرده بودم، قسم میخوردم که ته دلش

صاف و پاک بود و خبر نداشت... چند دقیقه بدون حرف سپری شد و سفارشا مقابلمون قرار گرفت. نگاش

نمیکردم تا عذاب نکشم، تا نبینم با خوردن زهرماری، عقل و هوش داره ذره ذره از سرش میپره. انگشت اشاره

مو روی لیوان خنک کوکای تگری م کشیدم که چیزی نگاهمو به خودش جلب کرد. سرمو بالا گرفتم، دیدم که

پوراندخت داشت لیوانشو داخل گلدون گل پلاسیده ای که نزدیکش بود خالی میکرد. دهنم باز موند که لبخند

گرمی زد: مگه تو نگفتی واسه مغزم ضرر داره؟

گوشه ی لبام اونقدر بالا رفتن تا بهترین لبخندمو شکل بدن. با دیدن من لبخندش حتی گرم تر هم شد... یه

لحظه احساس خاصی پیدا کردم. چی میشد اگه پوراندخت، به طور واقعی لقب همسرمو یدک میکشید؟؟ ولی...

-هانیبال؟ هانیبال لکتر؟

سرمو به سرعت تکون دادم و از عالم هیروت بیرون زدم. به کسی که صدام زد نگاه کردم: مگه چند تا هانیبال

وجود داره؟

کسی که مقابلم بود، صورتش معلوم نبود. یه صندلی عقب کشید و کنارم نشست. به انگلیسی گفت: هانا بگمن هستم.

بعد نقابشو برداشت. خشکم زد!! به معنای واقعی کلمه... دختر چشم و ابرو سیاهی به من چشم دوخته بود. یه دختر ژاپنی و به شدت... لا اله الا الله! بر شیطان لعنت. زیر لب جواب دادم: خوشبختم.

سرشو متکبرانه تکون داد که موهای کوتاه لخت و سیاهش تکون خوردن. کسی از زیر میز پامو لگد کرد که گفتم: آخ!

پوراندخت داشت با چشم واسه م خط و نشون میکشید... کی گفته زنا حسودن؟! هر کی گفته، باید بهش احسنت

گفت! گارسون دوباره اومد که پوراندخت بازم سفارش نوشیدنی الکلی داد. لعنت به من... صد در صد همه ش

تقصیر من بود. هانا هم که احتمالا اسمش، به صورت مستعار "هانا" بود و اسم اصلیش ژاپنی بود، سفارش

مشابهی داشت... به صندلیم تکیه زدم: به من گفتن تو از جای فرد خاصی با خبری.

چشماشو از اونم که بود، ریز تر کرد: تو همونی نیستی که از ایران اومدی؟

-خودمم.

پوراندخت مصلحتی سرفه زد. سرش به سمتش چرخید: و شما؟

-من کلاریس استارلینگ هستم.

لبخند نزدن محال بود. پس پوراندختم کتاب سکوت بره ها رو خونده بود... نگاه انتقام جوئی به من انداخت و

ادامه داد: ...ما هر دو تائیمون از ایران اومدیم!! محض اطلاع گفتم.

از لهجه ی انگلیسی آمریکنش خوشم اومد. خوب حرف میزد... به میز ضربه زدم: ببخشید خانوما، بحث اصلی

فراموش شد.

-آه... بله آقای لکتر. دنبال کی میگردی؟

سعی کردم خونسرد و بی تفاوت اسمشو بیان کنم.

-فرهاد. فرهاد پور متین. نمیدونم اینجا بهش...

حرفمو قطع کرد: میشناسمش. اینجا اسمش ویلیامه. خودشو به جای یه فرانسوی جا زده.

تکرار کردم: یه فرانسوی... فرانسوی... خوبه، میتونی جاشو نشون مونی بدی؟

لیوانشو دستش گرفت و از مایع داخلش یه جرعه خورد: زمانبره. حوصله داری یا نه؟

من و پوراندخت به همدیگه نگاه انداختیم. تا خواستم چیزی بگم، اون جواب داد: آره، حوصله داریم.

محلش نداشت و از من پرسید: همسرت؟

-آره.

-اینجا واسه ش جای مناسبی نیست.

پوراندخت از عصبانیت سرخ شد و مثل ببر غرید: به تو ربطی نداره کجا واسه من مناسبه، کجا نیست!

دختر ژاپنیه کاملاً بیخیال نشون میداد. انگار نه انگار که هر آن ممکنه پوراندخت مثل زودپز منفجر بشه! لیوانشو

روی میز کوبید: اینجا نمیشه هر چیزو گفت. جاسوس زیاد هست...

-پس چیکار کنیم؟

یه تای ابروش به طرز جالبی بالا رفت: هتل گرفتی یا خونه؟

-خب معلومه، هتل!

با انگشت اشاره زد: دنبالم بیاین.

از اتاق پذیرایی گذشتیم که همون اطراف یه اتاق نشوونمون داد: این اتاق واسه شما. من داخل اون یکی اتاقم،

کارم داشتنین صدام بزنین.

بعد خوش و خرم گذاشت و رفت. سرمو خاروند: عجب... حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

پوراندخت خندید: وقتی میگی من زنتم، باید فکر اینجاها شو هم میکردی نابغه.

-آخه من چه میدونستم این یارو ما رو بر میداره میاره خونه ی خودش!

-تو میگی چیکار کنیم؟ به نظر من، یکی مون بیرون از اتاق بخوابه.

هر چند با نظرش از ته قلب موافق بودم، ولی مخالف کردم: اصلاً و ابدا! میخوای بهمون شک کنه؟؟

قیافه ش نفوذ ناپذیر شد: من عمراً بهت اجازه بدم پیش من...

حرفشو قطع کردم و دستمو تکون دادم: صبر کن، صبر کن! کی خواست بیاد پیش تو؟!

رک و راست جواب داد: جز تو که مرد دیگه ای اینجا نیست!

ناچار در اتاقو باز کردم و داخلش سرک کشیدم. یه تخت خواب دو نفره یه گوشه ش وجود داشت و اون سمتش،

یه فرش کوچولو. پامو از مرز چار چوب گذروندم و رفتم تو. تموم زوایای اتاقو در نظر گرفتم: خوبه...

غر زد: اصلا هم خوب نیست!

کتمو از تنم بیرون کشیدم و روی تنها صندلی اتاق پرتاب کردم: نا شکری نکن، از اون هتل قراضه خیلی بهتره.

طوری روی تخت نشست که انگار میخواستن پنج دقیقه ی دیگه، به چهار میخ بکشنش! با اعصاب خوردی

گفت: من اینجا پیش یه مرد نمیمونم!

خودمو از شر کراواتم خلاص کردم: چقدرم که اون مرده، به زنا اهمیت میده!!

-به هر صورت تو یه مردی و منطق حکم میکنه که من احتیاط به خرج بدم.

یه بالش از روی تخت برداشتم: پس خودت یه جوری مشکلتو حل کن، چون این مشکل من نیست.

مقابل چشماش، بالشو روی فرش انداختم و همون جا دراز به دراز ولو شدم. طاقت نیاورد و پرسید: یعنی

میخوای اونجا، روی فرش بخوابی؟؟ بدون پتو؟

-آره، مشکلی داری؟ وقتی جا نیست، من همین جا رو ترجیح میدم.

دستشو داخل موهای بلندش فرو برد: آخه... آخه این جوری...

-این جوری چی؟

-تا صبح خیلی اذیت میشی...

مثل وقتایی که میخواستم بخوابم، دستامو صلیب وار روی سینه چفت کردم و چشمامو بستم: من راحتم، بگیر

بخواب. اگه هم خروپف کردم، بیدارم کن.

بی حرف بلند شد و شروع کرد سر و صدا کردن. اهمیتی نمیدادم داره چیکار میکنه... چون بدجوری خوابم

میومد. به لحظه ی انتقام گرفتن نزدیک تر میشدم و این از هر چیز دیگه ای واسه م خوشایند تر بود.

پوراندخت

تا صبح سر جام غلت زدم و خوابم نبرد. نه اینکه از نادر نگران باشم یا بترسم... نه... من بهش اعتماد کامل

داشتم. ولی چه کنم؟ خوابم نمیبرد. نزدیکای ساعت سه چهار صبح بود که احساس کردم تو تاریکی بلند شد و

سر جاش نشست. متعجب بودم که میخواد چیکار کنه... سرشو چرخوند و نگاهی به من انداخت، بعد بلند شد. تو دلم گفتم: خدایا کمک!

ولی اصلا طرف من نیومد و یه راست رفت دستشویی. نفس راحتی کشیدم: آخیش...

ولی یه دقیقه بعد برگشت بیرون. میتونستم ببینم که آستیناشو تا آرنجش تا زده و دنبال چیزی میگرده. روی زمین نشست و با چیزی کلنجار رفت، تازه فهمیدم که موبایلش بوده. از فکرم گذشت: اول صبحی دیوونه شده؟ یعنی چیکار داره؟

دیدن صورت جدیش زیر نور صفحه ی موبایلش، داشت قلبمو با بالاترین شدت ضربانش آشنا میکرد. چند ثانیه گذشت و موبایلو بالاتر نگه داشت و مکث کرد. بعد کنار گذاشتش و دوباره سر پا ایستاد، ولی این دفعه پشت به من. از چمدونش چیزی برداشت و روی زمین گذاشتش. منظورش از این کارا چیه؟! نکنه داره شنود کار میداره؟ ولی وقتی دستاشو به سرش نزدیک کرد و چیزی زمزمه کرد، دو هزار ی کجم بالاخره افتاد...
-الله اکبر...

بعد دستاشو دوباره پایین انداخت. میخواست نماز بخونه!! پس لابد داشته دنبال قبله میگشته. غیر ارادی سر جام نشستم و تماشاش کردم. با صدای نیمه آهسته ای نماز میخوند که به خیال خودش، صدایش منو بیدار نکنه. دریغ از اینکه من خودم زودتر از اینا بیدار بودم... محو تماشاش شده بودم... تماشای موجود خاصی که با تموم خشونت و بی اعصاب و روان بودنش، هنوز نماز میخوند، اونم با یه آرامش وصف نشدنی! اگه با چشم خودم نمیدیدم که نادره، الان باورم نمیشد که خودش بوده باشه. نمازش زیاد طول کشید و یه چیزایی از بچگیام یادم اومد. اون وقت که مامان، نماز شب میخوند و من یواشکی پشت اتاقش مینشستم و نگاش میکردم... نادرم داشت نماز شب میخوند، نه نماز صبح. سر از سجاده برداشت که اشکم از روی گونه م پایین افتاد...

- "پورانده، خودت و خواهر تو از دست بابات نجات بده!"

چرا به وصیتش عمل نکردم؟ نادر اعتقاد داشت هنوزم دیر نیست، ولی به نظر من دیر بود. قضیه ی من با نادر فرق میکرد. اون از اول آدم خوبی بود و بعدها بد شده بود، ولی من چی؟ من از اولش هم استعداد دختر بد بودن رو داشتم. من نماز نمیخوندم، قرآن دستم نگرفته بودم و هزار تا چیز دیگه. ولی به خدا اعتقاد داشتم و معتقد بودم هر وقت از شک کمک بخوام، بدون شک کمکم میکنه.

-پوراندخت؟ تو بیدار شدی؟؟

به خودم اومدم و سریع سر جام دراز کشیدم.

-خودتو نزن به خواب، دیدم که بیدار بودی.

فحش دادم: لعنت به این شانس!

خندید: شانستو فحش نده، فکر و خیالنه که همیشه آدمو علاف خودشون میکنن.

دوباره سر جام نشستم که دیدم نادر لبه ی تخت نشسته و تو تاریکی به من چشم دوخته.

-من بیدارت کردم؟ معذرت میخوام.

موهای آشفته مو با دست مرتب کردم: من از سر شب بیدارم، تقصیر تو نبود.

-بابت من نگران بودی و میترسیدی؟

-نه، اصلا! فقط خوابم نمیبرد، همین...

سوالش متعجبم کرد: نماز خوندنم به نظرت مسخره س؟

-این چه حرفیه؟! نماز یه قداست خاص داره، سریعا حرفتو پس بگیر تا نزدمت!

دوباره خندید: من میگم تو خاص و عجیبی، کسی به حرفم گوش نمیده. پس اعتقاد داری نماز مقدسه، هوممم؟

-آره! هیچ وقت نماز خوندنای مادرمو فراموش نمیکنم.

-خودت چی؟ خودت نماز میخونی؟

مکث طولانی شد: خب...

-نمیخونی؟

-باید بگم نه.

لحنش واقعا ملایم شده بود، طوری که هیچ وقت این طوری با کسی حرف نزده بود، حتی یه بار!

-چرا یه بارم که شده، امتحانش نمیکنی؟ تو این شلوغی و هرج و مرج دنیا، تنها چیزی که از اعماق وجود

آرومت میکنه، فقط نمازه. به شرافتم قسم!!

پس مطمئنا داشت راست میگفت، چون به گفته ی المیرا، شرافت نادر واسه ش از هر چیز دیگه ای بیشتر

اهمیت داشت. مثل یه شوالیه، شریف و مقتدر. من مرد آهنی پدرمو باید یه شوالیه هم میدونستم، چون واقعا به

شوالیه ها شباهت داشت! با این تفاوت که پرنسسی وجود نداشت که بخواد نجاتش بده.

-چیه... تو فکری...

-نه، همین جام.

آهی کشید و پنجره نگاه کرد که چیزی از اون سمتش معلوم نبود.

-راستشو بخوای... منم خوابم نمیبرد.

-تو چرا؟

-طرز پیدا کردن اون لعنتی تموم فکر و ذکرمو درگیر خودش کرده. به قول حمزه، اون "شیطان مجسم"!

آهسته گفتم: پیداش میکنیم، اونم با هم.

با افسوس گفت: پشیمونم که تو رو با خودم آوردم. نه از این نظر که کار بلد نباشی! از این نظر که ممکنه بلایی

سرت بیارن.

به پتو چنگ انداختم و ناخونامو داخلش فرو بردم: تو منو دست کم گرفتی؟؟ هیچ به این فکر کردی قبل از

اینکه سر و کله ی تو پیدا بشه، کی بود که موادا رو زیر نظر داشت و اجازه ی عبورشون از مرزو میداد؟

-تو بودی؟

-آره!

با غرور جواب داد: دختر پر دل و جراتی هستی. ولی حیف...

-چی حیف؟

-حیف که دل و جراتت واسه کارای خلاف مصرف میشده و میشه.

طعنه زدم: نیست تو خیلی درستکار و پاکی؟؟

-نه... منظورم این نبود. بگذریم... من فقط یه جنایتکارم. همین و بس.

وقتی گفت جنایتکار، یاد آهنگ مورد علاقه م افتادم...

...I want your horror

من ترست رو میخوام...

I want your design

من طرحت رو میخوام

Cause you're a criminal

چون تو یه جنایتکاری

As long as you're mine

تا موقعی که مال منی

I want your love

من عشقت رو میخوام

Love, love, love

عشق، عشق، عشق

I want your love...

من عشقت رو میخوام...

از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم: کاش همه ی جنایتکارا مثل تو با مرام و با معرفت بودن.

با سرعت باد سرشو به سمتم چرخوند: تو چی گفتی؟؟

فقط به لبخند زدن اکتفا کردم، هر چند که نمیدید. یه دفه چیزی گفت که حیروتم کرد: پوراندخت، یه سوال

بپرسم، جوابمو میدی؟؟ یه کم بی ربطه.

-خب... اگه بتونم آره...

-تو تا حالا شده از کسی خوشت بیاد؟

زدم زیر خنده: خب من خیلیا رو دوست دارم! مثل المیرا، خواهر اسکل و منگلم!

-نه نه، منظورم اون نبود... منظورم دوست داشتنه. یه چیزی تو مایه های عاشق شدن...

بی حرکت شدم. نکنه... نه... سریع پرسیدم: میخوای به چه نتیجه ای برسی؟!

-خب... راستش... میخوام بدونم وقتی کسی عاشق یه نفر دیگه میشه، حاضره از جوشش بگذره؟

داشتم گیج میشدم... یعنی چی؟

-نادر واضح حرف بزن، مخم داره ا^فرور میده!

به گردنش دست کشید و دستشو به همون حالت نگه داشت: میخواستم بدونم اون فرهاد عوضی چه بلایی سر راضیه آورد که جونشو دو دستی فداش کرد. عشق واسه م عجیبه... چون به سر خودم نیومده تا بتونم درک کنم بعضی چیزا چه معنی ای میدن.

پوووف... یه لحظه خیال برم داشت که میخواد بگه عاشقمه!! سرمو به طرفین تکون دادم و به دروغ گفتم: نه، واسه منم پیش نیومده.

-پوراندخت؟

-چیه؟

-پایه ای بریم تو شهر یه دوری بزنیم؟

-کاری داری؟

-نه... دلم یه جای خلوت و ساکت میخواد. شبای اینجا تا ساعت یک وحشتناک شلوغ و هردمبيله!

پوزخند بزرگی زد: من به پایه بودن معروفم. بزن بریم!

باربد

ساعت نزدیکای یازده بود، ولی هنوزم نخوابیده بودن و با هم حرف میزدن. عرفان به سیگارش پک زد: اینا دارن

دعوا میکنن؟؟

-نمیدونم... از سر و صداشون که میشه اینجوری برداشت کرد.

طاها داد میزد، حمزه داد میزد، طاها داد میزد، حمزه داد میزد. کارشون تمومی نداشت و حرفاشون نا مفهوم

بود. گوشمو با احتیاط به دیوار بین اتاقامون چسبوندم و دقیق شدم که چی میگن...

-نه!

-تو داری... پنهون...

-گفتم نه، خفه شو و... به...

باید واضح تر میشنیدم... گوشمو برداشتم و یه لیوان خالی از روی میز دستم گرفتم و سرشو به دیوار چسبوندم و

گوشمو به ته ش.

—...به سرهنگ میگم!

با اینکه جمله رو نصفه شنیدم، ولی چشمام چار تا شد!

—تو خیلی غلط میکنی. فقط جرات داری یه کلمه بگو تا بیچاره ت کنم.

—نادر کجاست؟

—به تو ربطی نداره طاها، دارم بهت هشدار میدم انقدر تو کار من و پسر خاله م فضولی نکنی.

پسر خاله؟؟ موضوع داره کم کم جالب میشه...

—فضولی میکنم، چون کارم همینه! منو از طرف سازمان فرستادن که نادر و زیر نظر داشته باشم تا خرابکاری

نکنه، فهمیدی جناب سروان!؟

صدای حمزه از شدت خشم میلرزید: ها ها! مگه از روی جنازه ی من رد بشی که بخوای چغلی نادر و به مافوق

بکنی جناب اطلاعاتی!

سریع با دست به عرفان علامت دادم که بیاد پیشم و مثل من گوش بده.

—بد میبینی حمزه، خیلی بد. واسه ت گرون تموم میشه...

—واسه م مهم نیست! حالا بگیر بکپ و انقدر واسه من شاخ و شونه نکش. من از بچه جماعت نمیتروسم.

بعد صداشون افتاد. عرفان چشم غره رفت: گرفتی ما رو؟ اینا که فقط داشتن دعوا میکردن.

هنوزم بهت زده سر جام باقی مونده بودم. به زحمت تته پته کردم: ...اینما مامورن.

—هه... نصفه شبی جوک با حالی گفتی. حالا دست از خر فرض کردن من بکش و بخواب.

یقه شو تو مشتم گرفتم و با حرص پچ پچ کردم: الاغ! اینا مامورن، تو دیر رسیدی نشنیدی به هم دارن چی

میگن!!

با تمسخر لبشو غنچه کرد: حالا به هم چی میگفتن؟

با جدیت توضیح دادم: طاها گفت به یه سرهنگ یه چیزیه که من نشنیدم چیه، میگه. حمزه هشدار داد که تو

کار اون و پسر خاله ش فضولی نکنه. نکته ی اول، نادر پسر خاله ی حمزه س!

تازه به خودش اومد: درووووغ...؟

—نه! بعد طاها گفت واسه زیر نظر گرفتن نادر اومده اینجا و به حمزه گفت سروان. حمزه هم مسخره ش کرد و

بعد بهش گفت اطلاعاتی. نکته ی دوم، حمزه سروانه و طاها اطلاعاتیه!

فکش پایین افتاد: پسر تو محشری...

انگشتمو روی بینی م گرفتم: هیس... به وقتش مچ شونو باز میکنیم. حالا وقتش نیست! میخوام یه جنگ

حسابی راه بندازم، هستی؟

به دستم کوبید: هستم حسابی!!

پوراندخت

به کاپوت ماشین تکیه زد و با نگاه مغروری به منظره ی سواحل ژاپن خیره شد. هر چقدر یواشکی به نیم رخش

نگاه میکردم، سیر نمیشدم.

-پوراندخت؟ لازمه بپرسم چی میخوای که باز روی من زوم کردی؟؟

آآه... خدا بگم چی کارت کنه که انقدر تیزی! با اوقات تلخی به دریا نگاه کردم: من نگات نمیکردم.

سرشو به سمتم چرخوند و با خستگی شکایت کرد: تو رو خدا این یه موردو دروغ نگوا وقتی بهم خیره میشی، تو

سرم احساس یه جور وز وز میکنم.

-باشه بابا، دیگه نگات نمیکنم شوهر بد اخلاق!

-هه... ببخشید. بدجوری کلافه م، غرغر کردنم دست خودم نیست.

با گوشه ی ناخونم که شکسته بود بازی کردم و گفتم: هر چی رو دلت سنگینی میکنه بهم بگو، من آدم دهن

لقی نیستم.

-نه، راحتم.

ایش... چه نازی هم میکنه! با انگشت اشاره م به ناخون شستم فشار آوردم: داری زیر فشار درد و بلای

روزگار کتلت میشی، بعد میگی راحتی؟؟ خیلی پرووئی به خدا!!

با سر خوشی تمام خندید و سر تکون داد: جمله ی فلسفی با حالی بود، خوشم اومد...

-فلسفی یا غیر فلسفی، مشکل اینجاس که هیچ کس بدون مشکل نیست.

-و همه هم دارن با همون مشکلات به زندگی ادامه میدن. بقیه رو نمیدونم، ولی تف به زندگی مسخره ی

خودم که دیگه داره جون به لبم میکنه!!

پوف بلندی کشید و پاشو به سپر ماشین تکیه داد. تا خواستم تریپ موعظه به خودم بگیرم، ناخونم تقی شکست و شروع کرد به خون اومدن. با انزجار دستمو تکون دادم: بخشکی شانس! ببین چه گندی زدم...

کنجکاویش گل کرد: مگه چی شده؟

دستمو با اکراه نشونش دادم: شاهکارمو ببین.

نگاه دقیقی به ناخونم انداخت و نظر داد: خب مگه مریضی که این بلا رو سرش آوردی؟؟

-چه میدونستم چی میشه.

به جیباش دست کشید: صبر کن تا درستش کنم.

ابروهام تا آخرین حدشون بالا رفتن: منظورت چیه؟؟

یه دستمال پارچه ای از جیبش بیرون کشید و آمرانه دستور داد: انگشتتو بیار جلو.

متعجب دستمو جلو بردم و منتظر شدم که ببینم میخواد چیکار کنه. دستمالو شکافت و یه نوار باریک ازش

درست کرد. بعد با آرامش دور انگشتم پیچیدش و گره ی نیمه محکمی بهش زد. سرشو بالا گرفت: مراقبش

باش، باید...

ولی حرفش قطع شد. نگاه خاکستریش داشت وجودمو به خاکستر محض تبدیل میکرد... چشماش دقیقا روی

چشمام قفل شده بود. آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: چیه؟

حتی پلکم نمیزد. یه دفه عقب کشید: من الان بر میگردم. یه لحظه صبر کن...

رفت و بهت زده باقیم گذاشت. منظورش چی بود؟؟ داشت داخل کیفش که تو ماشین جا گذاشته بود، دنبال

چیزی میگشت. داشتم از فضولی هلاک میشدم که بفهمم میخواد چیکار کنه.

-نادر؟ دنبال چی میگردی؟

به کند و کاوش ادامه داد: صبر داشته باش.

لبمو گاز گرفتم تا شاید درد دستم کمتر بشه. برگشتم و دوباره به منظره خیره شدم. کشتیا هنوزم در حال فعالیت

بودن و برجا غرق نور بود. اینا چیزی به اسم خواب نمیشناختن؟؟

-پوراندخت... منو ببین...

بی معطلی بهش نگاه کردم. یه چیزی داشت جلوی صورتم تاب میخورد... اخم کردم: این چیه؟

-بگیرش. داستانش مفصله.

به ساعت قدیمی و زنجیر داری که داخل مشتم انداخته بود اشاره زدم: این الان چه ربطی به من داره؟

-بازش کن تا بفهمی.

درشو با احتیاط باز کردم، چون انگشت شستم غیر ارادی عقب میکشید و همکاری نمیکرد. چیزی که داخل

ساعت دیدم، نفسمو کامل بند آورد...

-ای... ای... ای... این...

لبخندش موزیانه بود: خیلی خیلی به تو شباهت داره!

به عکسی که داخل در لولایی ساعت قرار گرفته بود بیشتر دقت کردم. چشماش... چشمای دختر عکس، جفت

چشمای من بود!

-این مال کیه؟

-مال راضیه، خواهرم. تازه میفهمم چرا قیافه ی عکسه به نظرم آشنا میومده.

-یعنی این عکس خودشه؟

-نه، نمیدونم عکس کیه. همین جوری این عکسو نگه میداشت.

انگشتم با بی صبری چشمای عکسو لمس کردن. شباهتش به قدری زیاد بود که کم کم داشت ترس برم

میداشت!

-خب حالا چیکارش کنم؟

شونه بالا انداخت: نگه ش دار، به عنوان یادگاری.

-ولی آخه... این مال خواهرت بوده...

با ناراحتی به دستم نگاه کرد: بودنش پیش من، فقط خاطراتشو واسه م زنده میکنه و بیشتر زجر و عذابم میده.

خواهش میکنم قبولش کن و مراقبش باش.

-نادر؟

-هوممم؟

-من دوس...

یه دفه با دست سالمم، محکم جلوی دهنمو بستم! من داشتم چی میگفتم؟! مشکوک شد: چیزی گفتی؟

نفهمیدم؟

-هیچی!

-میخواستی بگی چیزبو دوست داری؟

-ها؟؟ من؟ خب... آره! آره! من این ساعتو خیلی دوست دارم! ممنونم!

با اینکه معلوم بود از جوابم قانع نشده، ولی گفت: خواهش میکنم، فقط قول بده مراقبتش باشی.

وای خاک بر سرم... نزدیک بود بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم، بهش بگم که دوستش دارم! ابهت و شکوهش داشت منو از پا در میاورد... واقعا دلم میخواست بدونم تا به حال چند تا دختر مقابلش به زانو درومدن. شاید قیافه ش معمولی میزد، ولی جذبه ش دیوونه کننده بود. حالا میفهمیدم چرا المیرا بهم میگفت که یکی از دوستاش نادرو دیده و واسه دیدن دوباره ش داره بال بال میزنه! عقب رفتم: دیگه برگردیم.

-نه، من هنوزم دلم گرفته.

بعد با دستاش به نرده های کنار اسکله تکیه زد. دستای مردونه و قدرتمندش از زیر آستینای بالا زده ش معلوم

بودن... پوران، چشم چرونی تعطیل! پیشش رفتم و پرسیدم: از اینجا خوشت میاد؟

-نه، حتی یه ذره! از کشورای شرقی مثل ژاپن و چین تا سر حد مرگ متنفرم.

-وا... چرا؟! جاهای قشنگی ن، چرا ازشون بدت میاد؟

کلافه بود: نمیدونم... بدم میاد دیگه. دست خودم نیست.

به یه پام تکیه زدم: ولی من اینجا رو دوست دارم. یه جورایی رومانتیکه...

جوری نگام کرد که انگار زامبی دیده!

-داری دستم میندازی؟! اینجا؟؟ رمانتیک؟ چرا همه اصرار دارن اینجا رمانتیکه؟ ولی اینجا که چیز رمانتیکی

نداره! مثلاً این هوای شرجی و خفه کننده ش عاشقونه س؟؟!

از شدت عصبانیتش خنده م گرفت: خیلی بی احساسی نادرا!

-اون که آره... ولی خدا میدونه هر چی فکر میکنم، دلیلی واسه رمانتیک بودن اینجا پیدا نمیکنم!

دلیل رمانتیک بودن اینجا مقابلم ایستاده بود و خیلی بامزه داشت حرص میخورد. خدایا آخه چرا نمیخواه بفهمه که من با تمام وجودم دوستش دارم؟ حقا که من عاشق بی احساس ترین و خشن ترین مخلوق عالم شده بودم! -چی بگم... تو نمیتونی منو درک کنی.

پوزخند خنده داری زد: یعنی من عاشق این تفاهم بین خودم و خودتم جناب عیال مربوطه! جفتمون خندیدیم و بیخیال درد و غم عالم شدیم. به درک که من هیچ وقت به نادر نمیرسیدم... به جهنم که اون هیچ وقت عاشقم نمیشد... مهم این بود که من یه دنیا دوستش داشتم. وقتی حتی به شوخی بهم میگفت عیال یا همسر، احساس ذوق مرگی زیادم به حدی بود که خودمو سرزنش میکردم. دختری که به پسرا حتی نگاهم نمی انداخت، اسیر و دیوونه زنجیری بی چون و چرای نادر یزدان پناه شده بود. حاضر بودم غرور و تکبرمو به خاطرش نابود کنم، به شرطی که نادر هم عاشقم بشه. با انگشت به نقطه ی دوری اشاره زد: اونجا رو میبینی؟ -آره...

-بدم نمیداد یکی از طبقه های اونجا خونه م باشه. برج خوشگل و بلندیه... با منظور و تاکید پرسیدم: خونه "ت"؟! روی همون نقطه خیره مونده بود: خونه ی خودم و همسرم. یکه خوردم: منظورت از همسر چیه؟! -بدم نمیداد ازدواج کنم. البته این چیزیه که تازگیا متوجه شدم! دلم میخواست از شدت حیرتم جیغ بکشم! به قیافه ش نمیخورد که در حال شوخی کردن باشه... مثل مسخ شده ها زمزمه کرد: یه زمانی یه از یه نفر خوشم میومد. -جدا؟!!

-آره... پلیس بود. ولی فقط خوشم میومد، نه بیشتر! حتی به دوست داشتن و عاشق شدنم نرسید... احساس میکردم یه نفر داره با خنجر گلو و قلبمو میشکافته و جلوی تنفس کردنم رو گرفته. داشت شوخی میکرد، مگه نه؟ یکی بیاد و بهم بگه همه ش یه شوخی و خواب مسخره س!! وقتی دید ساکتیم ادامه داد: البته دیگه هیچ وقت بهش فکر نکردم، چون ازدواج کرد. خدا میدونه بچه داره یا نه... الان هم حسابی خوشبخت

شده. چیزی که اگه با من بود، به بدبختی کامل تبدیل میشد.

سیمام اتصالی کردن و غرش کردم: آره... دور و بر ما قاچاقچیا و خلافکارا چرخیدن بدبختی میاره، چون ما بدبختای عالمیم!

به سرعت نگام کرد: نه پوراندخت، به خدا منظورم این نبود!

دستمو مشت کردم و فقط انگشت اشاره مو به سمتش نشونه رفتم: دقیقا منظورت همین بود! اصلا این جوری

واست بگم... چه با منظور، چه بی منظور، این چیزیه که من برداشت میکنم!! امیدوارم یه دونه از اون پلیس

خوشگلاش گیرت بیاد و ما واسه همیشه به اسفل السافلین ملحق بشیم!

دنبالم اومد: پوران صبر کن... با توئم...

جلوی اشکای سرکشمو گرفتن واسه م سخت بود. ولی به هر قیمتی که بود، مقاومت میکردم که غرورمو جلوش

نشکنم. با این حرفاش به طور صد در صد مطمئن شدم که از من متنفره و به روی خودش نمیاره... یهو مثل

جن جلوم ظاهر شد: گفتم صبر کن!

جیغ گوش خراشی کشیدم: از سر راهم برو کنار!!

دستمو با اعصاب مرتعش چسبید: دوباره میگم، من... هیچ... منظوری... نداشتم! فهمیدی؟

-نه، اصلا من نفهمم!

داد زد: تو نفهم نیستی! تمومش کن. اصلا من غلط کردم این حرفو زدم، خوبه؟

بغضم به حد وحشتناکی بزرگ شده بود و مثل یه پرتقال توی گلوم گیر کرده بود. دستمو از دستش جدا کردم: برو کنار.

زد سیم آخر و مچ دستمو مثل یه زندان بان بی رحم گرفت: این جوری نمیشه، چون یادم رفته بود که تو

سرکش ترین دختر عالمی!

بعد منو دنبال خودش کشید و وادارم کرد سوار شم. خودش پشت فرمون نشست: تا من باشم هیچ خاطره ای

واسه هیچ زنی تعریف نکنم. حسادت شماها از بمب هسته ای هم ویران کننده تره!

بعد استارت زد و با قیافه ی گنگی توضیح داد: هر چند هر چقدر بهش فکر میکنم، دلیل این که تو چرا جوش

میاری رو اصلا نمیفهمم.

جوابی هم نداشتم که بدم. بگم چی؟ بگم چون عاشقتم و دوست ندارم هیچ زنی حتی یه نگاه ساده هم بهت
بندازه؟؟ گذاشتم برگرده همون خونه ی کذایی، تا شاید بتونم روی بالشم بغض بترکونم و گریه های بی امونمو
خالی کنم.

حمزه

-آآه... چرا موبایلش خاموشه پس؟

شروع کردم به حساب و کتاب. توکیو با اینجا پنج ساعت و نیم اختلاف داشت، اینجا ساعت دو شب بود، پس
اونجا هشت و نیم صبح محسوب میشد. پس نمیتونست خواب باشه... در هر صورت نادر عادت نداشت که
موبایلشو خاموش کنه، چه روز، چه شب. داشتم از نگرانی میمردم. کاش یه زنگ میزد که ببینم سالم رسیده
اونجا یا نه... هر چند وقتی اینجور چیزی بهش میگفتم، جواب میداد: پارسا تو خجالت نمیکشی؟ بابا این دلهره
ها کار پیرزناس، مگه تو پیرزنی که انقدر نگران منی؟؟

پوفی کشیدم و توی تخت خوابم به سمت راست غلت زدم. از کله خراب بودنش نگران بودم... اگه با اراذل و
اوباش و یاکوزاهای اونجا درگیر میشد؟ اگه تیر میخورد چی؟؟ یا کارد؟ لعنت به این فکر و خیالای ویرانگر. با
اینکه کلکسیون زخم و جای تیرو روی تموم نقاط بدنش داشت، بازم از این بلاها به سرش میومد. اصلا بعضی
اوقات توی اداره به شوخی بهش میگفتن آبکش! سرش درد میکرد واسه سوپرمی بازی و نجات و این چیزا.
حالا که استعفاء داده بود، اوضاع بر عکس شده بود و سرش درد میکرد واسه کتک کاری و انتقام و حال گیری.
کاش همراهش میرفتم... صبر کن ببینم... همراهش؟ چیزی به فکرم خطور کرد و به سرعت توی لیست تبلتم
دنبال شماره ی سرهنگ گشتم. به اسم کوچیکش شماره شو ذخیره کرده بودم که اگه تبلتم دست کسی افتاد و
تونست از سد امنیتی عبور کنه، نفهمه شماره ی کیه. روش ضربه زدم و منتظر موندم که با صدای کاملاً
بیداری جواب داد: بله؟

-سرهنگ؟ سلام، ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم.

-آه... فدوی توئی؟ اشکال نداره. موضوعی پیش اومده؟

مثل مسلسل رگباری جواب دادم: نادر به تلفنش جواب نمیده!

مکت کرد: آ... آره، منم بهش زنگ زدم جواب نداد، چون خاموش بود.

-دقیقا! دقیقا همین طوره...

-خب حالا من باید چیکار کنم؟

با انگشتم به گوشه ی لبم دست کشیدم: اجازه میدین برم اونجا دنبالش؟

بی برو برگشت جوابش یه چیزش بود: نه!

-آخه چرا؟!

غریب: تو باید اینجا باشی و حواست به ماموریت خودت باشه. به محض اینکه یزدان پناه، اونجا پور متین به

چنگش بیفته، تو وظیفه داری به ما خبر بدی تا کل باندو دستگیر کنیم و عملیات تموم بشه.

-ولی... ولی آخه...

حرفمو قطع کرد: فدوی بیخودی تلاش نکن، چون تا خود ۳ صبحم که برام بهونه جور کنی، جواب من یه چیزه.

نه!!

بعد از خدافظی کردن قطع کرد. آهی کشیدم و تبلت مو کنار گذاشتم. کاش یه راهی پیدا میشد که دستم به نادر

برسه...

؟؟

-چند نفر؟

با جدیت توضیح دادم: سه نفر. یه سرتیپ، دو تا سرهنگ. هر سه تائی از کله گنده های پلیس مبارزه با مواد به

حساب میومدن.

صدای خنده هاش پشت تلفن خش دار بود: خوبه... خیلی خوبه... تو همیشه به هدفت میرسی عزیزم...

لبخند کج و ماوجی زدم و به تفنگم که روی زمین افتاده بود نگاه انداختم. گوشیه تو مشتم محکم تر گرفتم:

همین طوره آقای پور متین...

-ادامه بده. اگه بتونی همین بلا رو سر نادر یزدان پناه و اون پسر خاله ی سمجش بیاری، از پول بی نیازت

میکنم.

گوشامو تیز کردم: اسم پسر خاله ش چیه؟

-پارسا فدوی، با اسم مستعار حمزه مرادی. برو ببینم چیکار میکنی، ولی اول باید اون سرهنگه رو سر به نیست کنی. یادت نره...

نادر

-چرا اینجا انقدر گرم و مزخرفه؟

بعد عرق پیشونی مو با پشت دست پاک کردم. هانا خونسرد نشون میداد: کم کم عادت میکنی. خدا رو شکر که کت نپوشیدم، وگرنه الان داشتم از گرما بخار میشدم! با هم وارد یه رستوران شدیم و یه گوشه که نشونم داد، مستقر شدیم. به موهای لختش حرکت دلبرانه ای داد: اینا که میان اینجا، آدمای مهمی ن. مواظب باش ناراحت شون نکنی.

به صندلیای باقی مونده ی اطراف میز نگاه کردم: فقط دو نفرن؟

-نه، پنج نفرن. وقتی سر برسن بهت میگم باید چیکار کنی.

بهش توجهی نکردم و منو رو برداشتم. داشتم اسم غذا هاشو چک میکردم که گفت: انتخاب غذا رو به من بسپر. از پشت منو نگاش کردم: میشه بپرسم چرا؟؟

لبخند ملایمی زد: چون میدونم کدوم غذاهاش از بقیه خوشمزه تره.

این دختر چرا اینجوریه؟! انگار همه ش تلاش میکرد جلب توجه کنه. خدا رو شکر که پوراندخت اینجا نبود، وگرنه واویلا میشد!! اصلا نمیدونم چطوری راضی شد که خونه بمونه و همراه ما نیاد. یه جورایی خیلی عصبی و ناراحت بود. ماجرای دیشبش... حتی فکر خودم هنوزم مشغول بود که چرا یه دفه هنگ کرد و داد و بیداد راه انداخت. از سر ناچاری انتخاب غذا رو به خودش سپردم و دم نزدم. وقتی گارسون رفت پرسید: همسرت از دستت ناراحته؟

-واسه چی میپرسی؟

-صبح که دیدمش، خیلی پکر بود.

انگشتمو بهم قلاب کردم و روی میز گذاشتم: باید بگم مسائل خصوصی من، به تو هیچ ربطی ندارن.

از جوابم جا خورد، ولی به روی خودش نیاورد و ماهرانه خودشو بی تفاوت نشون داد.

- باید اعتراف کنم که از یه چیزی مطمئنم.

- چی؟

لبخند شرورانه ای زد و به فارسی دست و پا شکسته ای گفت: اون همسرت نیست. شما دارین نقش بازی

میکنین!

منو از دستم رها شد و روی میز افتاد. به سختی زمزمه کردم: تو فارسی بلدی؟

- اونقدر که بفهمم داشتی حقیقتو میگفتی یا نه.

به سردی جواب دادم: پس خوش به حالت که فهمیدی. آره، اون همسرم نیست. من هیچ زنی ندارم.

دستشو از اون سمت میز دراز کرد و با پروئی به گونه م کشید: حیف مردی مثل تو نیست که تنها بمونه...؟

ناجور آمیز چسبوند و با یه حرکت دستشو کنار زدم: سعی نکن گولم بزنی، چون اگه خون جلوی چشممو

بگیره، همین جا با اسلحه میکشمت!!

وقتی دستشو پس کشید، فهمیدم حرف حساب سرش میشه.

- خوشحالم که درک و فهمت بالاس، چون داشتم مجاب میشدم که اگه دستتو عقب نکشی، یه بلایی سرت

بیارم.

چشمک زد: از مردای خشن خوشم میاد.

دلم میخواست گلدون روی میزو بردارم و تو فرق سرش خورد کنم تا جیگرم حال بیاد! ولی به بیرون رستوران

زل زدم تا بهش بفهمونم حرفاش واسه م اهمیتی ندارن. به ساعت مچی م نگاه کردم: کی میرسن؟

- چند دقیقه ی دیگه. صبر داشته باش هانیبال آدمخوار...

اون چند دقیقه کی به سر میرسید و من باید تا کی این دختره ی منحرف و اعصاب خورد کنو تحمل میکردم،

خدا عالم بود. با اینکه پوراندخت خلافتار بود، ولی یه بارم اینجور حرکتی از خودش نشون نداده بود. نتیجه

گرفتم راست میگن که "ایرانیا آدمای نجیبی ن". پوراندخت... با اون چشمای درشت و مشتاقش که ساکت

نگام میکرد و هر چی سعی میکردم بفهمم که نگاه خاصش چه مفهومی داره، متوجه نمیشدم. صد در صد شرط

میبستم که جذابیت پوراندخت بیشتره، هر چند که شاید این دختره از نظر ظاهری بیشتر جلب توجه میکرد. یه

لحظه بی هوا دلم هواشو کرد که خودمم حیرون موندم! یعنی چی...؟

-هانیبال؟ باید بریم!

سرمو به سمتش گرفتم: دیگه چی شده؟

موبایلشو نشون داد: کسی بهم خبر داده که اینجا بمب کار گذاشتن! زود باش، باید هر چه سریع تر بریم!!

از اخمای معروفم بهش هدیه دادم: پس بقیه ی مردم چی میشن؟ این آدمایی که اینجا چی؟

دستمو گرفت و بلندم کرد: واسه کمک کردن دیره، باید بریم...

دستمو از دستش بیرون کشیدم و داد زدم: اینجا یه بمب کار گذاشته شده، هر چه سریع تر اینجا رو تخلیه کنین!

صدای جیغ و داد از همه جا بلند شد و همه با عجله ی زیادی به سمت در خروجی فرار کردن. بهم توپید: واسه

این میگفتم چیزی نگی! حالا میخوایم چطوری از بین این همه جمعیت بریم بیرون؟؟

-خفه شو و همراهم بیا.

مثل بولدوزر به سمت شیشه ی ویتترین راه افتادم و بی معطلی اسلحه کشیدم و بهش شلیک کردم. تفنگم مثل

اژدها نعره زد، شیشه با صدای کر کننده ای شکست و روی زمین پخش شد که مردم بیشتر ترسیدن. نعره زدم:

بیر بیرون!! حالا!

منتظر حرف من نموند و با یه حرکت به بیرون شیرجه زد. تیز بود و بدن نرم و انعطاف پذیری داشت... تا من

بخوام به خودم بجنبم، با ماشینش جلوم ترمز گرفته بود. با دست اشاره زد: بیا...

فی الفور خودمو کنار صندلی راننده پرتاب کردم و ماشین مثل موشک رفت. خیابون بعدی که پیچید گفت: به

خیر گذشت. داشتی هم من، هم خودت، هم اون آدم رو به کشتن میدادی!!

بازومو به لبه ی پنجره ی باز تکیه دادم و خرناس کشیدم: زر زن.

ولی انگار معنی جمله ای که گفتم رو نفهمید: چی گفتی؟

-به انگلیسی میشه خفه شو!! خ... ف... ه شو!

اخم مهبیی کرد و کنار خیابون ایستاد: تو مثل اینکه متوجه نیستی که اگه من ولت کنم و برم، هیچ وقت به

هدفتم نمیرسی!

دهنه ی اسلحه م، پوست شقیقه شو لمس کرد: یه کلمه ی دیگه حرف بزنی، رفتی اون دنیا. من اعصاب کل

کل کردن ندارم، مخصوصا تو این لحظه! پس حرکت کن و یه کلمه ی دیگه هم چیزی نگو.

صاف به جاده نگاه میکرد و هیچ ترسی تو صورتش خنده نمیشد.

-فهمیدی یا با طعم گلوله آشنات کنم؟

دستمو کنار زد: باشه، ولی باید بفهمی که من "دشمنت" نیستم و این طرز رفتار کردنت با من اصلا صحیح

نیست!

دستمو عقب کشیدم و تفنگمو سر جای همیشگیش جا سازی کردم: باشه. ولی بهت هشدار میدم که دور زدن

من مساوی میشه با مرگت.

دنده رو با خشونت جا زد و به سمت مقصد نا معلومی راه افتاد. با اعصاب خوردی دکمه ی یقه مو باز کردم: کی

بمب کار گذاشته بود؟ یا کوزا ها؟

فقط جواب داد: نمیدونم.

-حالا داری به سمت کدوم جهنمی میری؟ این یکی رو که باید بدونی!

لبخند زد: محل قرار تغییر کرده.

پوراندهخت

آب بینیمو بالا کشیدم و دستمال مو مچاله کردم. تو اون یکی دستم، ساعتی بود که بهم داده بود. ساعتو محکم

تر تو مشتم فشردم و باز یه قطره ی اشک دیگه از گوشه ی چشمم بیرون زد و آهسته پایین افتاد.

-...اما هنوز عشقت رو به رومه

بی عشق تو کار من تمومه...

ضجه زدم و با صدای بلندی شروع کردم با خواننده خوندن و گریه کردن.

-نمیدونی همه کس منی

تو نفس منی

برگرد کنارم

بیا و حرف دلتو بزن

اما نگو به من دوست ندارم

به خدا بی تو اینجا، دیوونه میشم

دیگه برگرد بیا، بمون پیشم...

بعد نفس عمیقی کشیدم و سرمو روی زانو هام گذاشتم و با تمام وجودم زار زدم. حالم افتضاح بود... یه افتضاح به

تمام معنا... انگار داشتن روحمو بین دو تا گیره ی آهنی له میکردن. به زحمت گوشی مو مقابل چشمام گرفتم و

سعی کردم از بین پرده ی اشکای سرکشم، صفحه ی گوشی رو ببینم و آهنگشو عوض کنم. آهنگ بعدی

بیشتر به حال و هوای داغونم میخورد...

-عاشق شدم با تو، بدون بی تو پریشونم

نمیدونم بی تو، تو این تنهایی چی بخونم... چی بخونم

همیشه بی تو با فکر تنهایی سر گردونم

نمیدونم تو نباشی دیگه از چی بخونم... چی بخونم

بی تو میمیرم من، بی تو میمیرم من

از تو دلگیرم من، از دنیا سیرم من

تو خواب و رویا هام، تو رو میبینم من

بی تو میمیرم من، بی تو میمیرم من...

کلافه آهنگو عوض کردم. نمیدونم چرا هیچ آهنگی به دلم نمیچسبید... موبایلم یه سمت دیگه پرتاب شد و

نمیدونم سالم باقی موند یا نه... اصلا واسه م اهمیتی نداشت. یه دفه آمپر دیوونگی م به سقف چسبید، ناخونامو

کف دستم فرو بردم و جیغ زدم: لعنت به من... آخه چرا گذاشتم با اون کثافت تنهایی بری؟!

دلم میخواست همون لحظه یکی از زلزله های وحشتناک اونجا بیاد و یه کاری کنه که زیر آوار بمونم و از دست

این عشق نا ممکن و مسخره نجات پیدا کنم. حرفای دیشبش هنوز به طرز زجر آوری تو گوشم میپیچید و

وحشی ترم میکرد. من واقعا چی میخواستم؟ دنبال چه نتیجه ای میگشتم؟ اینکه نادر عاشق بشه؟ اونم عاشق

من؟؟ دشمن نامبر وان و قسم خورده ش؟! با خودم زمزمه کردم: یعنی میشه یه پلیس متعصب و عصبی، عاشق

یه دختر قاچاقچی و خشن بشه؟ یعنی میشه؟

نادر

با دقت به چیزایی که هانا به ژاپنی بلغور میکرد گوش میداد. هر از گاهی هم یه سر تگون دادن کوچولو ضمیمه ش میشد... از اینکه نمیفهمیدم دارن به همدیگه چی میگن، عصبی شده بودم. سینه صاف کردم: ا^فهم... هنوز داشت با هیجان حرف میزد. اخم ملایمی به چهره ی مغرورم اضافه کردم: ا^فهم...! بالاخره متوجه ی من شد و نگام کرد: چیه؟

-چرا به انگلیسی مکالمه نمیکنین؟ من دارم بهتون مشکوک میشم!!

یکی از مردا پوزخند زد. شاید داشت از اینکه من از فهمیدن این زبون عاجزم حظ میبردا! به سمتش نیم خیز شدم که دست هانا مقابلم ظاهر شد: تحمل داشته باش... خیلی سریع جوش میاری.

-باید بهش بفهمونم واسه من این شکلی لبخند زدن چه بلایی سرش میاره!

نگاهش سرد بود: تحمل کن، فقط چند دقیقه.

هوا رو با شدت از بین دندونای بهم کلید شده م بیرون فرستادم و دوباره سر جام مستقر شدم. چند دقیقه بعد، هانا گفت: بهت کمک میکنن، ولی شرط و شروطی دارن.

پوف کشیدم: باز شرط و شروط شروع شد. خب حالا مگه چی میخوان؟

-باید واسه شون چند نفر از دار و دسته ی ویلیام رو بکشی.

گیج شده پرسیدم: ویلیام...؟

با مکافات و لهجه خنده داری گفت: پور متین.

زدم زیر خنده و به پشتی صندلیم تکیه زدم: بامزه بود...

بعد جوری فریاد زدم که همه شون از ترس قالب تهی کردن.

-آقایون، شماها خودتونو به حماقت زدین یا واقعا احمقین؟! من خودم دارم دنبال پور متین میگردم، بعد پیام زیر

دستای کم ارزش و بدون اهمیتشو پیدا کنم و به رگبار ببندم؟؟

هانا هول کرد و سریع دستشو رو شونه م گذاشت: عجله نکن هانیبال، تو کل ماجرا رو نشنیدی.

به فارسی غر زدم: چه مرگشونه؟

نمیدونم فهمید چی گفتم یا نه، ولی جواب داد: میخوان مطمئن بشن که تو قابل اعتمادی و بعدا واسه شون دردرس درست نمیکنی.

وقتی سر تکون دادن، تازه فهمیدم انگلیسی میفهمن و خود شونو زدن اونراه. دستی به چونه م کشیدم و به فکر فرو رفتم. این کار وقت گیر بود و از هدف اصلی دورم میکرد، ولی از اون طرف پور متین به چنگم میفتاد. یه جورایی مثل ریسک بود... چون من عجله داشتم و باید هر چه سریع تر پیداش میکردم.

-قبول میکنم، ولی منم یه شرط دارم.

چشمای ریز و سیاهشون که منو به طرز عجیبی یاد موش کور می انداختن به من دوخته شد. فاتحانه گفتم: به شرطی که اگه از اون طرف پور متین تحویل من داده نشه، یه نفرتون رو هم زنده نمیذارم... اونجاس که تا قطره ی آخر خونم مقاومت میکنم تا تک تک تون رو به درک واصل کنم.

نگاهشون ترسیده بود و مرتب از یکی به یکی دیگه نگاه میکردن. انگار داشتن با نگاهاشون از همدیگه کمک میخواستن... دستمو به سمت سر دسته شون که نسبتا درشت تر بود دراز کردم و پرسیدم: چگونه؟

دو دل مونده بود. اگه دستمو رد میکرد، معلوم میشد ریگی به کفششونه و واسه م واضح میشد که باید بکشمشون. همه، حتی هانا. ولی لحظه ی آخر که میخواستم تصمیم بگیرم چه مدلی از بین ببرمش، دستمو فشرد و به انگلیسی مسخره ای گفت: قبوله. اوکی!

-حالا بهتر شد.

به هانا سقلمه زدم: آدرس رو ازشون تحویل بگیر، من وقت اضافه واسه تلف کردن ندارم.

وقتی شروع کرد تو موبایلش آدرس رو ذخیره کردن، به ماموریتایی که صبورانه انتظارمو میکشیدن فکر کردم.

بهتر بود تنهایی انجامشون بدم یا با هانا برم؟ یا با... ژاندارک؟

المیرا

با لقمه ای که توی دستش بود بازی میکرد، ولی ازش نمیخورد.

-حمزه؟ از چیزی نگرانی؟

بدون نگاه کردن جواب داد: خوبم.

-من حال و احوال پرسى نکردم، پرسیدم نگرانی؟

یه دفه نگام کرد: ها؟

باربد خمیازه ی عمیقی کشید: داره میپرسه از چیزی نگرانی که این لقمه ی فلک زده ی نون پنیرو انقدر

چلوندى که داره آتش در میاد؟!

تا دهنش واسه جواب دادن باز شد، تلفن بیسیم کنار دستش زنگ خورد. مثل قحطی زده ها روش پرید و جواب

داد: بله؟؟

مکشش واسه جواب دادن به کسی که پشت خط بود طولانی شد. پوستش به کبودی زد و چشماش گشاد شدن.

با لحنی که انگار هیچ جونی واسه ش باقی نمونده بود نالید: ...دروغ میگی؟

نمیدونم قضیه از چه قرار بود، ولی هر چی بود طاهها سر جاش گوش به زنگ صاف تر نشست. عرفان و باربد

هم یه نگاه معنی دار با هم رد و بدل کردن و به صبحونه خوردن شون ادامه دادن. اینجا یه چیزی اشتباهه... یه

خبرائی شده و من بی خبرم! حمزه بی هیچ حرفی تماسو قطع کرد و بلند شد که پرسیدم: چی شده؟

-من باید برم جایی...

بشمر سه پروندم: منم باهات میام!

با همون حالت گیج و منگش مخالفت کرد: نه، تو همیشه بیای.

یه لحظه به نظرم رسید با این چیزی که گفت، برق شیطنتی تو چشمای عرفان درخشید، ولی وقتی نگاهش کردم

دیگه از اون برق خبری نبود. به سمت حمزه برگشتم و با لحن طلبکاری گفتم: واسه ی چی؟!

جواب تکراری داد: چون واسه اینکه تو همیشه بیای! همین و بس، دیگه هم اصرار نکن.

-حمزه؟!

با همون لحن شاکی ای که گفتم، گفت: چیه؟!

-ما یه گروهیم و از رازای همدیگه با خبر میشیم! محض اطلاعات گفتم.

لبخند کجی زد که به صورتش خیلی میومد. با بدجنسی قیافه گرفت: اوممم... یادم نمیاد رازی از رازهای خانوم

المیرا اکبری نسب رو شنیده باشم!!

لعنتی... از حق نگذریم دروغم نمیگفت. ناچار تسلیم شدم و انگشتمو به سمت در ورودی گرفتم: باشه، پس به

سلامت.

- حالا اگه دوست داری بیا.

طاها لبشو گاز گرفت: چی چی رو بیاد؟!

میدونستم فقط تعارف زده و عمرا منو با خودشون ببره، واسه همین خودمو ضایه نکردم: نه، باید برم یه سر خونه ی دوستم سناز.

طاها غرولند کنان بدون خدافظی از خونه بیرون رفت، ولی حمزه نگاه گرم و لبخند دلنشینی نثارم کرد: پس مراقب خودت باش دختر جنگجو. خدافظ...

وقتی رفت که من فک و دهن و دندون و مابقی چیزا به زمین چسبیده بود! عرفان زورش گرفت و با انگشت فکمو بست: جمع و جورش کن، بپا یه وقت فکت از جاش در نره!!

خودمو عقب کشیدم و غرش کردم. به باربد گفتم: بزن بریم جاسوس بازی رفیق.

دستمو به کمرم زدم: کجا به سلامتی باربد!

عرفان دستشو جلوی چشمام تکون داد: الو؟ مثل اینکه من بودم گفتم بریم!

با سماجت به چشمای باربد چشم دوختم و گفتم: من فقط با پسر دایی خودم کار دارم، نه با بعضیا.

باربد از خنده پوکید و دست عرفانو گرفت و پشت سر خودش کشید: هیچی، فقط میخوایم سر از کار این دو تا در بیاریم. میخوایم بفهمیم از جای نادر با خبرن یا نه.

پشت سرشون رفتم و گفتم: سوئیچ؟

سر تکون داد: همراهه... نگران نباش.

-اسکل جون، منظورم اینه سوئیچ ونو بده، میخوام برم بیرون باهاش کار دارم!

جفتشون خشک شون زد. قبل از اینکه بخواد کاری انجام بده، سوئیچو از جیبش برداشتم: ماشین به اسم منه و من در اولویت استفاده کردنشم. پس شماها باید به فکر تاکسی ای چیزی باشین.

حین بیرون رفتن از خونه، کیفمو از روی میز برداشتم و همراهم بردم. وقتی خواستم درو پشت سرم ببندم،

دیدمشون که با نگاهای غضب آلودشون واسه م خط و نشون میکشیدن... چشمک زدم: فعلا بابای گوگولیا!

طاها

-در چه حاله؟

حمزه طوری فرمونو گرفته بود که انگار تنها نقطه تکیه گاه دنیاس. نا محسوس اخم کرد و دنده رو عوض کرد:
میگفت حالش زیاد خوب نیست. با یه گلدون کریستال کوبیده پشت سرش و در رفته. اگه زنش چند دقیقه بعد
از اون ماجرا پیداش نمیکرده، صد در صد میمرده.

به ترافیک خیره شدم و زیر لب گفتم: بیچاره سرهنگ صبایی... پس چرا بچه های دایره جنائی کاری از پیش
نمیبرن؟!

زهرخندی زد: کجای کاری پسر؟ بهترین سرگرد دایره جنائی داره دنبال تروریسته میگرده و هنوز هیچ خبری
نشده!! یه تهرانه و یه سرگرد جباری. جرات داری برو همینو که به من گفتی، به سرگرد جباری بگو.

-ا- مممم... اسمشو نشنیده بودم. چه جور یاس؟

-باید ببینیش. آدم عجیب و خیلی سردیه... نادر خیلی قبولش داره.

-پس حتما کار بلده که نادر قبولش داره دیگه...

-اوووه چه جورم! هرکول پوآرو باید بیاد پیشش لنگ بندازه.

یه ربع بعد وقتی جلوی اداره ترمز گرفت تعجب کردم: چرا اومدی اینجا؟؟ مگه سرهنگ الان تو بیمارستان
نیست؟

-چرا، بیمارستانه. ولی من چند تا کار اینجا دارم، بعدشم اسم بیمارستانشو نمیدونم چیه. پاشو با هم بریم، پاشو
پسر خوب.

المیرا

ماتم برده بود... انقدر زیاد که آدامسم بدون جویده شدن تو دهنم، زیر دندونای آسیام باقی مونده بود. هر چی
میخواستم به خودم بغبولونم که اشتباه دیدم، باورم نمیشد. بی. ام. وی نادر که همون بود، کسی هم که از پشت
فرمونش پایین پرید هم بدون یه ذره شک خود ۳ حمزه بود. ولی ساختمونی که واردش شدن... اداره ی... اداره ی
پلیس؟! اونم ستاد مبارزه با مواد مخدر؟! پوزخند زدم: همه ش توهمه... اینجا یه ساختمون اداری ساده س...

ولی مگه بی سواد یا کور بودم که نوشته هایی به اون بزرگی رو باور نمیکردم؟! خندیدم: آره... این فقط یه

خیاله... یه توهم! نکنه وقتی حواسم نبوده عرفان بهم یه قرص توهم زا داده و نفهمیدم؟

صدای خنده هام اوج گرفت و کم کم تبدیل شد به ضجه های لرزون و وحشت زده.

-این واقعیت نداره... حمزه پلیس نیست... حمزه ی خودمون پلیس نیست... نمیتونه پلیس باشه...

صورتمو با دستام پوشوندم و انقدر گریه کردم تا خالی شدم. با چشمای خیس و آرایشی که روی صورتم پخش

شده بود به آینه نگاه انداختم. حتی تصویرم هم داد میزد که من شوکه شدم...

-خدایا نشون بده که من دارم اشتباه فکر میکنم...

حمزه و طاها بیرون اومدن و خنده کنان سوار ماشین نادر شدن و رفتن. دیگه دل و دماغ تعقیب کردنی واسه م

باقی نمونه بود... دستم اتومات به سمت سوئیچ رفت، پیچوندش و نیم ساعت بعد بدون اینکه خودم بخوام،

جلوی خونه مون متوقف شده بودم. من باید به بابا میگفتم... جون همه در خطر بود!

-خودت خواستی.

نادر

وقتی پامو داخل خونه ی هانا گذاشتم، هیچ صدایی به جز یه سری وز وز به گوش نمیرسید.

-پس همسرت کجاس؟

نگاش کردم: خوبه خودت کشف کردی که اون زنم نیست، بعد باز داری سراغشو از من میگیری؟

شونه بالا انداخت و سمت آشپزخونه ی آپارتمان کوچیکش رفت. رفتم سمت اتاق خواب و تا دستم روی

دستگیره قرار گرفت، مکث کردم. آهنگی که از داخل اتاق به گوشم میرسید، آهنگ مورد علاقه م بود.

-خیلی ممنون، انقد آسون منو داغون کردی

واسه احساسی که داشتم دلمو خون کردی

تو که هیچ حسی به این قصه نداشتی واسه چی

منو به محبت دو روزه مهمون کردی

همه عالم میدونستن که بری میمیرم

اما رفتی و همه عالمو حیرون کردی

خیلی ممنون واسه هر چی که آوردی به سرم

خیلی ممنون، ولی من هیچ وقت ازت نمیگذرم...

عجب... آروم به در تقه زدم: پوراندخت؟ اجازه هست پیام داخل؟

صدای بی حالی جواب داد: در بازه، بیا.

درو باز کردم و با یه موجود شبه افسرده و گوشه ی تخت کز کرده مواجه شدم که چشماش سرخ بود و پلکاش

ورم داشت. انگشت حیرت به دهن گرفتم: تو با خودت چیکار کردی دختر؟!!

در جوابم فقط زانو هاشو محکم تر بغل گرفت و تو خودش مچاله تر شد. قدمای بلندی به سمتش برداشتم و

موبایلو از دستش بیرون کشیدم و خفه ش کردم. درسته آهنگای سیاوش قمیشی خوراکم بود، ولی این جور

آهنگایی به درد پوراندخت شر و شوری که میشناختم نمیخورد. مقابلش روی تخت چهار زانو نشستم: در یه

کلام بگو... چه مرگت شده؟

چشمای سرخش به چشم نگاه ملتهبی انداختن: دل تنگم.

-دل تنگ پدرت؟

-نه.

-مادر خدا بیمارزت؟؟

-نه.

-المیرا؟ ...باربد؟ ...فامیلات؟ ...دوستات؟؟

آهی کشید: هیچ کدوم.

دستمو به صورتم کشیدم: پس کی؟

-نمیدونم... باور کن نمیدونم...

بعد پلکاش با درد بی نهایتی روی همدیگه افتادن و دو تا قطره ی اشک تپل از گوشه ی چشماش بیرون

چکیدن. بدون اینکه دست خودم باشه، با سر انگشتام اشکاشو با خشونت ذاتیم پاک کردم: بسه دختر... دختری

مثل تو که به خاطر اینجور چیزا گریه نمیکنه!!

بی مقدمه دستمو گرفت و به چشمم زل زد. مونده بودم منظورش از این کار چیه که دهن باز کرد: نادر... یه

سوال ازت بپرسم، جوابمو میدی؟

-آره... بپرس...

-راستشو هم میگی؟

سر تکون دادم: تا جای ممکن، آره.

بغض خاصی چونه شو لرزوند و به مکافات پرسید: الان با این دختره کجا رفته بودی؟

آروم خندیدم و دستمو پس کشیدم: رفته بودم دنبال رد پور متین. چطور؟

صورتش حالت جدی تری به خودش گرفت: فقط واسه رد پیدا کردن؟

-فقط واسه رد پیدا کردن.

چشمش دوباره با اشکاش محصور شدن: تو رو خدا داری راست میگی؟

سیمام اتصالی کردن و با صدای بلندی پرسیدم: میشه توضیح بدی این سوالای اجق و جق چیه که داری از من

میپرسی؟!

نگاهش پر از حرفای نا گفته بود. حرفایی که هر چی تلاش میکردم، نمیتونستم معنیا شونو بفهمم. یعنی این

دختر میخواست به من چی بگه و نمیتونست؟؟ قیافه ی مهربون تری به خودم گرفتم و با چرب زبونی گفتم:

اگه میخوای، سفره ی دلتو واسه م باز کن.

دوباره بغض کرد که دستامو تو هوا تکون دادم: آقا من غلط کردم، غلط کردم!! تو فقط گریه نکن... اصلا من

خفه خون میگیرم. خوبه؟!

خنده ش گرفت و چند ثانیه ی کوتاه بی صدا خندید. واسه عوض کردن حال و هواش تصمیم گرفتم سر به

سرش بذارم.

-آها... دونستم دلت چی میخواد. یه بازی حسابی... با بیست سوالی چطوری؟

سر بالا انداخت: نه... حوصله ی سوال و جواب واسه بازی رو ندارم.

بعد به پنجره ی اتاق چشم دوخت که نور پشت پرده ی سفید و صورتی اعصاب خورد کنش زندونی شده بود.

معلوم بود خودزنی هم بکنم، یه کلمه هم نمیگه چش شده. واسه همین عقب نشینی کردم: باشه... پس من

اینجا تنهات میذارم تا حالت بهتر بشه.

یهو نگران شد: نه! نرو!!

ب- 囁 囁... تو تکلیفت با خودت مشخصه یا نه؟؟ بالاخره برم یا بمونم؟

ولی نگاه مظلوم و چشمای تیره ش بازم مجبورم کردن از خشونت دست بکشم و باهاش ملایم تر برخورد کنم.

پوووف... نمیرم بابا... همین جام.

تازگیا چقدر دل رحم شده بودم و نمیدونستم! پایین تخت نشستم و بهش تکیه زدم. یه پامو دراز کردم، اون یکی

پامو هم خم کردم و ساعدمو بهش تکیه دادم.

نادر؟ من دارم اذیت میکنم؟

نیشخند زدم: نه، اگه اذیت میشدم تا حالا هزار بار رفته بودم.

بعد سکوت برقرار شد. یه سکوت زجر آور و کلافه کننده... ناچارا خودم شکستمش: اگه میدونستم غم غربت تا

این حد اذیت میکنه، بهت نمیگفتم همراهم بیای.

نه، با غربت مشکلی ندارم... کلا دلم گرفته. حتی خودمم نمیدونم واسه چی...

گاهی اوقات از کارای عجیبت شاخ در میارم پوراندخت!!

خندید و یه کم سر جاش جا به جا شد که تخت تکون خورد.

حالا چی؟ از فرهاد ردی پیدا کردی؟

با اوقات تلخ واسه ش توضیح دادم که شرط شون چیه. با چیزی که گفت، کارمو خیلی آسون کرد...

منم همراهت میام! میخوام همکارت باشم.

سرمو به سمتش چرخوندم و از روی شونه نگاهش کردم: مطمئنی که میتونی باهام باشی؟

با همون چشمای خیس و جالبش خندید: یه زن و شوهر هیچ وقت پشت همدیگه رو خالی نمیکنن.

نه... خوشم اومد... مثل اینکه توئم خیلی تو نقشست فرو رفتی!

لبخندش بی تکلف شد. چرا دروغ؟ من اخلاقیات ضد و نقیض و غیر قابل پیش بینیش رو دوست داشتم. کلا از

این دسته آدمها خوشم میومد... آدمایی که باهات میجنگیدن، ولی وقتی که به هر دلیلی جایی کم میاوردن، با

شجاعت جلوت گریه میکردن و میگفتن دیگه نمیکشن یا خسته شدن... به نظر من، این نشونه ی ضعف نبود.

چون رک بودن صفتی بود که بدجوری قبولش داشتم. تظاهر واسه چی وقتی که آدم کم میاورد؟؟

- پس شب همراهیم میکنی؟ واسه یه کشت و کشتار حسابی و خطرناک...

...هستم! هستم نادر، من واسه همین همراه تو اومدم.

اعتراف کردم: عاشق مراحت شدم دخترا!

خجالت کشید و سرشو پایین انداخت. بهش غر زدم: آه... دیگه لوسش نکن پوراندخت! خجالت کشیدن به هیچ

عنوان بهت نمیداد. اصولا من با آدمای جسور و پررو بیشتر کنار میام.

وقتی دید میخندم، همراهیم کرد. پیش خودم اعتراف کردم هر لحظه بیشتر از قبل جذب شخصیتش میشم و

واسه م جالب تر و مرموز تر میشه. از رمز و راز خوشم میومد و پوراندخت، منبع عظیمی از راز بود!

المیرا

-المیرا جان، من باید برم کرمان، زود باش هر چی میخوای بگی رو بگو.

سرم انقدر پایین افتاده بود که چونه م با یقه ی مانتوم مماس شده بود. بابا دستشو روی گونه م گذاشت و

مجبورم کرد نگاش کنم. صورتش غرق سوال بود... واقعا واسه ش حیرت انگیز بود که المیرای کله خراب و

غدش، گریه کردن هم بلد باشه. پوران گریه میکرد، ولی من نه.

-المیرا؟ بگو بابا جان.

هر وقت این جوری میگفت یاد پیرمردا میفتادم. به زحمت یه لبخند اجباری گوشه ی لبم جا دادم.

-خب... نمیدونم چطور بگم...

هنوز انتظار میکشید بینه من چم شده. به پشت سرش نگاه کردم و چشمم به بادیگاردش افتاد که با هیکل

ورزیده و عضلانی، جلوی دیدمو تا حد زیادی گرفته بود. به چشماش نگاه کردم که به افق خیره مونده بود.

میشی... میشی به رنگ چشمای حمزه... تا این فکر از ذهنم گذشت، قیافه ش جلو چشمام جون گرفت و لب

گزیدم و ساکت شدم. صدای آروم و بی غل و غشش تو خیالم گوشمو پر کرده بود.

-المیرا خانوم، لطفا عجله کنین، آقا باید سریع تر برن تا از پروازشون جا نموندن.

تازه فهمیدم ظریفی به من نگاه میکنه و منظورش با منه. با آخرین سرعت ممکن اخم کردم: تو خفه! اصلا تو

اینجا چی میخوای؟؟ گم شو برو یه جا دیگه، من با بابام حرفای خصوصی دارم!!

به وضوح دیدم که آتیش گرفت، ولی رو حرف من حرف زد، واسه ش گرون تموم میشد. غرید "بله خانوم" و از پیش ما فاصله گرفت.

-خب، حالا حرفتو بزن.

آب دهنمو قورت دادم و دوباره به بابام زل زدم: چیزه... یعنی... حمزه...

-حمزه چی؟

-حمزه چیزه... ا^فممم... حمزه... خب...

کلافه شد و بازو هامو گرفت: دخترم، درست حسابی بگو حمزه چی شده؟!

خدایا بگم یا نگم؟ اگه نمیگفتم، جون همه مون، اعم از بابا و دار دسته ش و پوران و بقیه به خطر میفتاد. اگه میگفتم، بابا حمزه رو با مسلسل سوراخ سوراخ میکرد... فکر کشتن حمزه آتیشم زد و اشک تو چشمام حلقه زد. بابا اشتباه برداشت کرد: حمزه مرده؟؟

-نه، سالمه...

-پس چرا اینجوری شدی؟ با یه چشم خون و یه چشم اشک پا شدی اومدی اینجا، هی "حمزه، حمزه" میکنی،

هر چی هم میپرسم حمزه چش شده جواب نمیدی. نکنه اذیتت کرده؟ هان؟؟!

وقتی خشمو تو نگاهش خوندم هول شدم، سرمو تکون دادم و جیغ جیغ کردم: نه! نه به خدا!! حمزه خیلی پسر خوبییه... اذیت نکرده...

اخمش حسابی غلیظ شده بود و یه قوس گوشتی مابین ابروهاش ظاهر شده بود: پس چی؟

تازه فهمیدم که عجب غلطی کردم. مثل یه موجود چهار پا و کودن تو گل گیر کرده بودم... وجدانم بهم تشر زد: دیوانه، تو الان اینجا چیکار میکنی؟! برگرد برو!

دستامو چلوندم و دوباره سرمو پایین انداختم. بابام که دید حرف نمیزنم، گفت: بذار وقتی از مسافرت برگشتم واسه م تعریف کن چی شده. اگه قرار مهممو از دست بدم، یعنی چند میلیارد از دستم پریده.

از خدا خواسته گفتم: باشه پس، بعدا میام بابایی.

تا کسی بخواد عکس العملی نشون بده، من رفته بودم. تو حیاط بی سر و ته خونه، یه نگاه اجمالی به ماشین

کروکم که زیر برزنت آروم گرفته بود انداختم. جلوش زانو زدم و گفتم: دلم واسه ت تنگ شده پسر...
از گوشه ی برزنت گرفتم و بالاش زدم. یه چراغش از اون زیر پیدا شد و دلم واسه ش ضعف رفت... پونتیاک
سالتیس زرد رنگم... تنها چیزی که معتقد بودم هیچ موجود دیگه ای رو نمیتونم بیشتر ازش دوست داشته
باشم. ولی صبر کن... یه چیزی وجود داشت که بیشتر از این حرفا دوستش داشتم. خیلی بیشتر!! چشامو بستم و
لب زدم: عزیزم، منو ببخش. من عاشق حمزه شدم.

پوراندخت

داشتم از عصبانیت به مرز انفجار میرسیدم. هانا دست به سینه به دیوار تکیه زد: اگه من همراهت نباشم،
پیداشون نمیکنی.
نادر دوباره شروع کرد به چونه زدن: تو فقط راهنمایی و من فقط یه همکار دارم و همکارم، همین کلاریسه. اگه
کلاریس با من نباشه، با تو هیچ جا نمیام.
آخ... آخ که جمله اش مثل آب سرد روی آتیش وجودم فرو ریخت و آروم ترم کرد. ولی لبخند مودبانه ی هانا
که از نوع ژکوندی بود بهم فهموند اوضاع قرار نیست خوب پیش بره.
-ببین هانی، هم ماشین من، هم ماشین خودت، دو سرنشینه س. پس نفر سومی وجود نداره و ما نمیتونیم با هم
بریم اونجا. بیشتر از یه ماشین هم بهمون شک میکنن.
نادر پوفی کشید و به موهای مرتب شده ش چنگ زد. یعنی تنهام میذاشت؟ نگاهش به من که این جوری
میگفت، مگه اینکه من اشتباه کرده باشم.
-پوراندخت؟ چطوری بگم... مثل اینکه مجبوریم...
داد زدم: نه! هیچ اجباری در کار نیست! برو.
-متاسفم.
با دستم بیرونو نشون دادم: فقط... برو! فقط برو نادر!!
با خونسردی مطلق، گذاشت و رفت. لبخند هانا پیروز مندانه شد و بهم چشمک زد: وقتی برگشتیم میبینمت.
به فارسی گفتم: بری که برنگردی ایکبیری.
معلوم بود نفهمیده چی گفتم، چون خندید و رفت: خداافظ کلاریس...

در که پشت سرش بسته شد، جلوی آئینه قدی داخل پذیرایی ایستادم. یه دختر صد و هفتاد سانتی، با چشمای قهوه ای تیره و موهای بلوند، مقابلم قد علم کرده بود. نیشخند تلخی زدم... به دختر اون طرف آئینه گفتم: تو یه شکست خورده ای بدبخت... یه عاشق بیچاره که فقط باید بسوزه و دم نزنه.

دختره با تمسخر براندازم میکرد. به منی نگاه میکرد که قبل از عاشق شدنم، غرورم کل دنیا رو از پا مینداخت. نه اینکه الان مغرور نباشم، ولی چشمای نادر بلایی به سرم آورده بود که بدون اینکه بخوام، رامش میشدم. چشمای آهنیس مربی خوبی بودن... یه رام کننده ی آدمای سرکش. آدمای سرکشی مثل من. کلیپسم با دستام از موهام جدا شد و موهام با یه حرکت روی شونه هام فرو ریختن. هنوزم سرکش بودن، بر خلاف صاحبشون. با یه دست بهمشون ریختم: خوش به حالتون که تغییر هویت ندادین.

از آئینه دل کندم و روی یه صندلی نشستم. یه فکر داشت مثل خوره مغزمو میخورد. اینکه نادر با هانا سر و سری داشت؟؟ چیزی تو ذهنم گفت غیر ممکنه، ولی خودم جواب دادم: هر چیزی امکان داره... هر چیزی... من که همراهشون نیستم که ببینم چه خبره؟

بعد نفس عمیقی کشیدم: خدا لعنتت کنه نادر که منو به چه روزی انداختی...

نادر

به هتل نگاه انداختم: اینجا؟

-آره. باید طبقه ی نهم، اتاق نهصد و هفتو بگیرم.

تا خواستم از ماشین پیاده بشم، دستشو روی ساعدم گذاشت و با صدای پر عشوهِ ای صدام زد: نادر...؟

متعجب سر چرخوندم و سوالی نگاه کردم. چشماشو خمار تر کرد: خیلی مراقب باش.

با جدیت سر تکون دادم: توئم همین طور هانا.

لبخند محوی زد که حالِم دگرگون شد. این زن به طرز عجیبی کلافه م میکرد... اگه پوراندخت اینجا بود،

مطمئناً زنده ش نمیذاشت. پایین پریدم و گره ی کراواتمو مرتب کردم:

Let's set the world on fire... tonight!

بیا امشب کل دنیا رو به آتیش بکشیم!

درو که بستم، بوق زد و تو شلوغی خیابون با ماشینش غیب شد. شق و رق با قدمای ریتم داری داخل رفتم و به اطراف نگاه انداختم. هتل شیک و بزرگی بود با یه متصدی شاد و خوشحال که پشت میز داشت نگاهم میکرد. به سمتش رفتم و سامسونتمو دست چپم گرفتم: شب خوش، یه اتاق میخوام.

لبخندش عمیق تر شد و کش اومد: شب خوبیه... شما رو یاد چی میندازه؟

یاد چیزی که هانا گفته بود افتادم و شمرده جواب دادم: یاد یه شب پر هرج و مرج تو توکیو.

طبق قرار یه کارت دستم داد که متعلق به اتاق "نهمد و هفت" بود. سر تکون داد: هر چیزی احتیاج داشتین با تلفن اتاق، شماره هشتو بگیرین.

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و آرام و بی صدا پیش آسانسور رفتم، دکمه شو زدم و منتظر موندم. در باز شد، تنهایی داخل رفتم و دکمه ی طبقه ی نهم رو فشردم. با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد و من با خستگی دستمو به میله ش گرفتم. قیافه ی ناراحت و عصبانی پوراندخت یه لحظه هم از م 囁د نظرم پاک نمیشد...

نمیخواستم برنجونمش، ولی چاره ی دیگه ای هم نداشتم. حسادت این دو تا نسبت به هم آخرش کار دستم میداد!! مونده بودم این دو تا با هم هوو تشریف دارن و من بی خبرم؟! آسانسور متوقف شد و یه زن مجازی گفت: طبقه ی نهم.

فکر و خیال رو بیخیال شدم و داخل راهرو قدم گذاشتم. مقابلم یه راهرو با ده تا اتاق وجود داشت و اتاق پنجم از سمت راست، اتاق مورد نظر بود. کارت کشیدم و داخل رفتم و با عجله درو پشت سرم بستم و قفل کردم. -اووووف... تا اینجاش که خوب پیش اومدم...

یه اتاق نسبتا بزرگ با یه تخت دو نفره مقابلم وجود داشت. هانا چی میگفت... آها! جلو رفتم و کنار تخت خواب، چند متر اون طرف تر دستشویی و حمام رو گیر آوردم. کنار وان زانو زدم و با چشمام دنبال یه کاشی گشتم که شکل و شمایلش با بقیه فرق داشت. یکی نظرمو جلب کرد که دورش زخمی شده بود. انگشتمو خم کردم و بهش تقه زدم که صدای خالی بودنش مطمئنم کرد خودش. یه کارد از جیبم بیرون کشیدم: کارت درسته دختر... خوب آدرس داد.

کاردو بین شکاف کاشی مورد نظرم و کاشی بغلیش فرو کردم و تکون دادم. قرچ قروچی کرد و بالا اومد که با

نوک انگشتام زور زدم و بیرون کشیدمش و کنار گذاشتمش... واو...

-چه ضراد خونه ی با حالی!!

از اونجایی که کاشی روی دیوار بود و پشتش، زیر وان محسوب میشد، به درازا داخل دیوار عمق داشت. دسته ی رایفل رو گرفتم و با احتیاط و وسواس از اونجا خارجش کردم. پلاستیکشو کنار زدم و با دقت همه جاشو نگاه کردم. M... زمزمه کردم: ۱۹۵

کیفمو کنار گذاشتم و شروع کردم به مسلح کردنش. تیرایی که هانا داده بود رو آروم و پیوسته داخل خشابش فرو میبرد و تق تق کردنش باعث میشد یاد اون وقتا بیفتم که با بچه ها میرفتیم عملیات. کارم که تموم شد، داخل اتاق برگشتم و کتمو از تنم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. نمیخواستم چیزی جلوی دست و پامو بگیره که خطا کنم... وقتی چراغو خاموش کردم، جلوی پنجره ی سراسری اتاق رفتم و آروم بازش کردم. پایه های رایفلو روی زمین تنظیم کردم و با دوربین شکاری، ساختمون مقابلمو زیر نظر گرفتم. اول از همه طبقه ی مقابلم که نهم محسوب میشد رو دید زدم. باید تک تک اتاقا شو چک میکردم تا سوژه رو گیر بندازم.

-کجایی... کجایی پس لعنتی...

داشتم با خودم غر میزدم که یکی از اتاقا توجهمو جلب کرد. روش متوقف شدم و زوم کردم... یه مرد مدام داشت تو اتاق رژه میرفت و سایه ش روی پرده ها میفتاد. ولی مشکل اینجا بود که مشخص نمیشد کی پشت پرده س. بیسیمی که هانا بهم داده بود رو از جیب کتم پیدا کردم و روی فرکانس مشخصی تنظیمش کردم. شاسی شو فشار دادم: از هانیبال لکتر به هانا... جواب بده.

چند ثانیه منتظر موندم که بیسیم خش خش کرد: صداتو دارم هانیبال. مشکل چیه؟

نگاهم به ساختمون مقابل مونده بود: سوژه پشت پرده س و معلوم نیست. باید چیکار کنم؟ مکش طولانی شد، ولی بالاخره جواب داد: ...بکشش.

جا خوردم و بی اختیار بیسیمو جلوی دیدم گرفتم و طوری نگاش کردم که انگار خود ۴ هاناس.

-چرا چرند میگی؟! چرا باید کسی رو بدون شناختنش بکشم؟ شاید یه بی گناه باشه، نه سوژه ی ما!

صداش عصبانی بود: حدس میزنم تو اشتباه اتاقو پیدا کردی. اونو بکش و دوباره جستجو کن. سوژه رو باید هر طوری که شده از بین ببری!

نعره زدم: نه!!

زد تو فاز توجیح کردن من: ببین، شده کل آدمای طبقه ی نهم رو بکشی، باید بکشی تا مطمئن باشیم که سوژه رو از بین بردیم.

خدایا گیر عجب زبون نفهمی افتادم! با انگشت ما بین ابرو هامو لمس کردم: من این کارو انجام نمیدم. آدم کشم، ولی بی گناه نمیکشم.

-اگه الان از بین نبریش، مجبور میشی به روش مستقیم بری سراغش و اون وقت از بین ببریش.
بیسیمو پایین آوردم، روی زمین گذاشتمش و بلا تکلیف به رایفل دست کشیدم. باید چیکار میکردم؟ باید همه رو بکشم، چون وقت اضافه ای ندارم. باید... کمین کردم و به همونی که شک کرده بودم نشونه رفتم.
-مامان معذرت میخوام، دیگه راهی واسه م باقی نمونده. پسر قاتلت رو ببخش...

حمزه

-این چش شده؟

-من چه میدونم... از خودش پیرس.

رو کردم به خودش: اتفاقی افتاده المیرا؟ چرا شکل افسرده ها شدی؟؟

مثل یه آدم پارانویا با شک و تردید نگاه میکرد... داشتم از طرز نگاه کردنش نگران میشدم. وقتی رفتیم و

برگشتیم چه بلایی سرش اومده بود؟

-هیچی... هیچی نشده. من خوبم.

فنجونمو دستم گرفتم: امیدوارم...

داشتم چایی مو مزه مزه میکردم که طاهای بهم سیخونک زد و لپ تاپشو مقابلم گذاشت و به یه گوشه از

مانیتورش اشاره کرد. شروع کردم به خوندن پی. امی که واسش رسیده بود.

-محموله رسیده. داره از مرز وارد میشه، ولی فعلا وزنش و وسیله ی حملش نا معلومه. ولی طبق خبرا مطمئنیم

که قراره از مرز عبور کنه...

چشمام گرد شده بودن. محموله... یه محموله ی جدید! فضا هم طوری بود که نمیشد حتی رمزی هم ازش

بپرسم قضیه از چه قراره. واسه همین برنامه ی ورد رو باز کردم و تایپ کردم: ماجرای این محموله چیه؟؟

دستشو روی صفحه کلید دراز کرد و به دستی تایپ کرد: محموله ی "کروکودیل".

خون به رگام خشک شد... به معنای واقعی! کروکودیل... یه ماده ی مخدر جدید و به شدت خطرناک! یه فرد

معتادو در عرض یه سال میکشت. عوارضش شبیه کراک بود و پوست مصرف کننده شو میپوسوند و زخمای

عمیقی به جا میذاشت. یادمه که سرهنگ مرتضوی دوباره ش چقدر هشدار میداد...

- "کروکودیل" اعتیاد آورده... خیلی زیاده! این قاچاقچای بی شرف سعی دارن که به هر طریقی که شده، واردش

کنن. این جاس که شماها باید شیش دونگ حواستون جمع باشه. حسابی مراقب باشین پسرا... شماهائین که

باید جلوی ورودشو بگیرین و جون مردم و جوونای مملکت رو نجات بدین.

- حمزه؟

یهو تکون خوردم: هان؟؟ چی شده؟!

المیرا به فنجونم اشاره کرد: چاییت یخ کرد.

به فنجونی که هنوز دستم مونده بود نگاه کردم: ها؟... آها این؟ باشه...

بعد با عجله سر کشیدمش. طاهای دستشو طوری گرفت که منظورش این بود که "حالا چیکار کنیم؟" سرفه

کردم و نگاه سریعی به اطراف انداختم که یعنی "جلوی اینا هیچی نگو و نپرس!" دوباره لپ تاپ رو مقابلش

گذاشت و به کار چت بی پایان همیشگیش ادامه داد.

- حمزه؟؟

دوباره نگاش کردم: باز چی شده؟

با انگشت روی دسته ی مبل شروع کرد به شکلاهی فرضی کشیدن: میشه نظرتو راجع به یه چیزی بدونم؟

- خب... بپرس...

به عمق چشمام زل زد: تو چقدر از پلیسا بدت میاد و متنفری؟

سر جام میخکوب شدم. منظورش از این سوال عجیب غریب چی بود؟؟ لبخند احمقانه ای صورتمو پوشوند:

معلومه، بی نهایت زیاده!

چشماش باریک شدن: مطمئنی؟

- میشه بدونم چی شد که این سوال به سرت خورد؟!

عرفان یه بار به من نگاه میکرد، یه بار به المیرا. طرز نگاهش فرق کرده بود... یه جور کنجکاوی و فضولی بی

حد و حصر تو نگاهش وجود داشت! المیرا جواب نمیداد که دستمو بالا گرفتم: بچه ها، یه لحظه؟

سر همه به سمتم چرخید. مشکوک پرسیدم: ماجرا از چه قراره؟

بارید موبایلشو کنار گذاشت: از هیچ قرار. میبینم که تازگیا توهمی شدی حمزه... قرص مرص زدی؟

-نه، ولی احساسم میگه رفتارای شما فرق کرده...

عرفان بهم پرید: میدونی چی شده؟ مشکل من یه نفر اینه که تو داری دور و بر المیرا میپلکی!

چشمام گرد شدن: من؟؟

-پس نه، عمه ی من! با المیرا کار نداشته باش، فهمیدی؟

المیرا عصبانی شد و بهش سیخونک زد: ببند درشو تا خودم نبستمش!

لبخند دندون نمائی زد که حرصی ترش کنه: بری بالا، بیای پایین، مال خودمی!

سرم یهو گیج رفت. این عرفان داره چی میگه؟؟ المیرا شروع کرد به شاخ و شونه کشیدن: ها؟ چیه؟ نادر خونه

نیست داره سر و گوشت میجنبه... هوس گوشمالی کردی بچه پررو؟؟

آمرانه دستور دادم: المیرا، عرفان، با هر دوتون هستم، تمومش کنین. بذارین یه بارم که نادر اینجا نیست، تو این

خراب مونده صلح برقرار باشه.

المیرا مثل بمب منفجر شد و بنا گذاشت به جیغ و داد: اصلا چرا ما الان اینجایم؟! ما باید دنبال قاتل پور متین

باشیم! نادر همچین انتظاری از ما داره و باید تا وقتی که برنگشته، گیرش بیاریم! پاشین ببینم!!

این چرا یه دفه زیر و رو شد؟! نه... واقعا مجبورمون کرد بریم دنبال کار مسخره ی همیشگی!

پوراوندخت

پامو روی پدال بیشتر فشار دادم و دستمو به بوق کوبیدم: گمشو اون طرف!!

سرعتم به طرز وحشتناکی در حال بالا رفتن بود و موتور ماشین با انفجار فقط یه ذره فاصله داشت. یه چشمم به

جاده بود و یه چشمم به نقطه ی چشمک زنی که روی جی. پی. اس با اطمینان چشمک میزد... فقط چند صد

متر دیگه باهاش فاصله داشتم. خوبه زیر سپر ماشینش ردیاب چسبوندم، وگرنه نمیتونستم گیرشون بیارم. انقدر

تو خونه با خودم فکر و خیال کردم تا آخرش سیمام اتصالی پیدا کردن و پوران دیوونه ی وجودم پیداش شد و تحت فشارم گذاشت که نادر و هانا رو پیدا کنم.

-دارم میام نادر... دارم میام مرد آهنی!

نادر

تیراندازیشون تمومی نداشت. همون طور که پشت دیوار پناه گرفته بودم و نفس نفس میزدم، خشاب کلتمو

عوض کردم: خدا لعنت تون کنه با این ماموریت احمقانه ای که بهم سپردین!

دوباره به سمت پنجره که حالا شیشه ای واسه ش باقی نمونده بود خم شدم و آدمی که روی پشت بوم داشت

به سمتم شلیک میکرد رو از پا دراوردم. به ازای هر یه نفری که ازشون میکشتم، دو نفر دیگه به جاشون سبز

میشدن!! بیسیم خش خش کرد: هانی، سریع عقب نشینی کن، من پشت هتل منتظرت هستم.

قایدمش و در جواب واسه ش نعره زدم: من با تو بهشتم نیمام عوضی!

ولی اینجور که نشون میداد، چاره ای جز عقب نشینی نداشتم. تیرام داشت ته میکشید... زدم تو فاز زمین و زمانو

فحش دادن و با عجله رایفلی که واسه م کنار گذاشته بودن رو با دستمال کاملاً پاک کردم. به هر جا که دست

زده بودم دستمال کشیدم و کلتمو داخل کیفم انداختم. کتمو روی بازوم انداختم و سریع از اتاق جهنمی هتل زدم

بیرون. از شدت عجله ای که داشتم، دو تا طبقه رو با پله پایین رفتم و تازه دو هزاریم افتاد که چیزی به اسم

آسانسور اختراع شده! بقیه ی مسیرو با آسانسور رفتم و وقتی از مقابل متصدی گذشتم گفت: از اون طرف نه!

رفتم پیشش و با نفسای عمیقی پرسیدم: پس... از کجا... برم...؟

به سمتی که اشاره زد خیز برداشتم. داد زد: سوار ماشین نقره ای بشو و برو!

از مسیر پیچ واپیچی گذشتم و بالاخره از در پشتی سر دراوردم که داخل پارکینگ ختم میشد... شروع کردم بین

ماشینا چرخیدن و دنبال یه ماشین نقره ای گشتم. تنها ماشین نقره ای اونجا، یه لکسوس پبل بیچ بود که

دراش باز بودن. تا خواستم پشت فرمونش بشینم، کسی داد زد: صبر کن!

علامت سوالی نگاش کردم: تو اینجا چیکار میکنی؟

هانا بدو بدو پیشم اومد و در سرنشین رو باز کرد: دیگه نمیشه با اون ماشین بریم، وگرنه گیرمون میارن. زود

باش بریم!

تا نشستیم، استارت زدم و وحشیانه از جا پارک بیرون زدم و پیچیدم سمت راست.

-یه کم آروم تر! ممکنه تصادف کنیم!

کمر بندمو با همون وضع و اوضاع، با یه دست بستم و غر زدم: چیزی نمیشه، من به سریع رانندگی کردن عادت دارم.

به در پارکینگ نزدیک و نزدیک تر میشدیم و مانع جلومون قرار گرفته بود. ندیدم گرفتمش و به جای ترمز

گرفتن، بیشتر گاز دادم. وقتی هانا فکرمو خوند، ز 囧 هره ترک شد: نه هانیبال، این کارو نکن!!

روی مانع تمرکز کرده بودم: فقط یه دقیقه ساکت شو...

دستم روی فرمون قفل شدن و وقتی به فاصله مون با مانع به چند متر رسید، بی اختیار چشمامو بستم. مانع با صدای خیلی بلندی شکست و برخوردش با شیشه باعث شد چشم باز کنم و شاهکارمو ببینم. وارد خیابون شده بودیم، ولی با یه شیشه ی ترک خورده. ترکش خیلی بزرگ بود و جلوی دیدمو میگرفت.

-هانا، همین حالا شیشه رو بشکن.

معلوم بود از شدت ترسیدن، تو شوک فرو رفته. عکس العملی واسه حرفی که زده بودم نشون نداد که دوباره داد زدم: شیشه رو بشکن!!

باز از جاش ج 囧م نخورد که غریدم و مجبور شدم خودم وارد عمل بشم. پای چپمو روی پدال گاز گذاشتم و پای راستمو به هزار بدبختی بالا کشیدم. کابین واسه من زیادی کوچیک بود و من واسه کابین زیادی بزرگ! وقتی پام بالا رسید، بدون یه ذره تردید با پاشنه ی کفشم محکم به شیشه کوبیدم. شیشه یه کم جا به جا شد و کم مونده بود کنترل ماشینو از دست بدم. دوباره لگد زدم که شیشه کامل از جاش درومد و روی کاپوت پرت شد...

تا خواستم پامو برگردونم سر جاش، صدای تیز چیزی کل محوطه ی اطرافو پر کرد و تازه فهمیدم که گرفتار

حالت "قوز بالا قوز" شدم!

-پیدامون کردن!! نادر یه کاری بکن...

اخم غلیظ تری کردم و تا پام سر جاش قرار گرفت، دنده رو عوض کردم و دور موتور بالاتر رفت.

-محکم بشین که میخوام گمشون کنم.

بی انصافا یه ریز تیراندازی میکردن و اگه سرمو پایین نمیگرفتم، معلوم نبود چه بلایی سرم میومد. ماشین شتاب

گرفت و چشمم به یه چهارراه افتاد. چراغ قرمز شده بود، ولی اهمیتی نمیدادم. با همون سرعت از چهارراه گذشتم و طوری سمت راست پیچیدم که هانا به سمتم پرتاب شد و محکم به بازوم برخورد کرد. بهش توپیدم: پس چرا کمر بند ایمنی نبستی؟! از جونت سیر شدی دختر؟؟

به زحمت سر جاش برگشت: تقصیر توئه که این شکلی رانندگی میکنی!

یه تیر دیگه به بدنه ی ماشین خورد و صدای داد و بیداد من بالا رفت: تو احمقی که باید بدونی وقتی من این شکلی میروم، تو باید حتما کمر بند تو ببندی!

غرغر کنان به حرفم عمل کرد و من بی هوا داخل یه خیابون فرعی پیچیدم...

پوران دخت

-پس اینا کدوم جهنمی رفتن؟؟

نبودنشون فقط یه چیز یو واسه م تأیید میکرد... اینکه این دو تا دارن یه غلطایی انجام میدن!!! از ماشین پیاده شدم و به سمت بنز هانا رفتم. داخلش سرک کشیدم و زمزمه کردم: خالی... خالیه... زنده ت نمیذارم نادر، فقط دعا کن که به چنگم نیفتی...!

با یه نگاه اجمالی، به دو طرف خیابون نگاه کردم. یکی دو تا هتل، با یه عالمه مغازه و تبلیغای رنگ و وارنگ. آخه کجان؟ اگه میخواستم تک تک مغازه ها رو بگردم، چند ساعتی طول میکشید. دستامو تو جیبای شلوار جینم فرو بردم و به بدنه ی ماشین خودم تکیه زدم. دلم میخواست بمیرم، ولی فکر و خیالای مسخره م دست از سرم بردارن. تصویر نادر و هانا که دستای همدیگه رو گرفته بودن و مدام فاصله شون نسبت به هم، کم و کمتر میشد کل ذهنمو تصاحب کرده بود. با انگشت شقیقه ی سمت چپمو ماساژ دادم و با خودم گفتم: رهام کن مغز لعنتی... نادر این جور مردی نیست!

ولی چی کنم؟ فکر بود دیگه! ول کنم که نشد هیچ، بدترم شد. فکرام مدام بیشتر به سمت جاده خاکی منحرف میشدن و من محکمتر لب پایینمو گاز میگرفتم. انقدر شدت پیدا کرد که مزه ی شور خون، کل ذهنمو گرفت. شاکی شدم و تف کردم که فهمیدم پوست لبمو با دندونام پاره کردم.

-گندت بزنی دنیا که تموم کارات سر و تهه.

دوباره پشت فرمون نشستم و سرمو به فرمون تکیه دادم. خدایا، آخه نادر کجا رفته بود؟ دوست داشتم یه "م" مالکیت به اسمش اضافه کنم و بهش بگم نادر! خدایا، نادرم کجاست؟ نکنه اون زن آشغال اغفالش کرده باشه...؟ چند بار آروم سرمو به فرمون کوبیدم تا شاید سر دردم و فکرام با هم بیفته... ناچار تصمیم گرفتم برگردم خونه ی هانا و منتظرشون بمونم. اگه نادر شاد و شنگول برمیگشت خونه، دیگه یه دقیقه هم تو ژاپن باقی نمیومدم و با اولین پرواز برمیگشتم ایران.

عرفان

-بفرما المیرا خانوم! فقط خسته مون کردی و برمون گردوندی!

المیرا دندون قروچه کرد: بالاخره گیرش میارم!!

-صد نار بده آش، به همین خیال باش.

حمزه مثل ماتم زده ها جلوی تلویزیون جا خوش کرده بود و چیزی نمیگفت. از آشپزخونه صدای زدم: پاشو بیا یه چیزی بخور، من حوصله ی سین جیمای نادر و ندارم!

از استراق سمع باربد فهمیده بودم چرا نادر همیشه هوای حمزه رو داشته و داره. پس پسر خاله جونش تشریف داشت و ماها بی خبر بودیم... با صدای کمی گفت: فعلا چیزی میل ندارم.

باربد خندید: ناز نکن عزیزم، جون من بیا یه لقمه بخور!

حمزه قاطی کرد: گفتم میل ندارم!!

به شونه ی باربد زدم: ولش کن، وقتی میگه میل نداره، خب لابد نداره دیگه!

حمزه از چیزی کلافه بود، ولی چه چیزی، نمیدونستم. صورتشو با دستاش پنهون کرد و به همون حالت خشک شد. حاضر بودم کل دار و ندارمو بدم تا بفهمم چی شده...

-عرفان، کوفت کن دیگه! هی به جونم غر زدی که گشنته، حالا که غذا جلوته نمیخوری؟؟

به المیرا گفتم: باشه بابا، نزن. الان میخورم. فکرم مشغول این پسر ها... طفلکی بدجور کلافه س.

طاها شرورانه نگام کرد: چی شده تو نگران حمزه شدی؟؟

لبمو غنچه کردم: نیست من خیلی آدم دل رحمی م، واسه همونه...

نوشابه پرید گلوی المیرا و افتاد به سرفه زدن. خواستیم کمکش کنیم که دستشو بالا گرفت و اجازه نداد. وقتی

حالش جا اومد با پوز خند ازم پرسید: چیه، دوست دختر مهربون به پستت خورده و کمال همنشین در تو اثر کرده

جناب؟

با مشت به میز کوبیدم: نه! پای این بحثو دوباره وسط نکش.

-ها ها! برو خودتی... برو...

-بچه ها...

به این نگاه کردم. حمزه پشت این با چشمای کاسه ی خون به دعوای ما خیره شده بود. با صدای بی حالی گفت: دیگه دارین حالمو از این ماموریت مسخره بهم میزنین. پور متین که خیال پیدا شدن نداره، از اون طرف قاتل زیر دستش هم گم شده، از این طرفم که شماها مدام میزنین سر و کله ی همدیگه! بس کنین تو رو خدا، زندگیو زهرمارم کردین!

در کمال حیرتم المیرا گفت: باشه. دیگه کاریش ندارم.

مات و مبهوت نگاش کردم: تو خوبی؟؟

-من خوبم، تو چطور؟

عجب روئی هم داره... به حمزه گفتم: این یه بارو کوتاه میام، ولی دفه ی بعدی در کار نیست!

خمیازه کشید: به شدت امیدوارم. شب خوش بچه ها، من رفتم بخوابم.

طاها پرسید: کجا به این زودی؟ هنوز ساعت نه شبه!

-هر چی... من خوابم میاد، ساعت واسه م اهمیت نداره.

پوران دخت

با قدمای کندی جلو رفتم و درو با کلید باز کردم. انقدر بیخودی تو خیابونا چرخیده بودم که زمان از دستم در

رفته بود... سرمو که بالا گرفتم جا خوردم. نادر دست به سینه، با یه نگاه بی نهایت ترسناک بهم خیره مونده

بود.

-سلام.

عریده کشید: پس تو کجا رفته بودی دختر؟؟ تا حالا کدوم خراب مونده ای بودی؟

بعد با قدمای محکمی جلو اومد. درو پشت سرم بستم: هر کجا بودم، به تو ربطی نداره. عشقم کشیده!

مقابل صورتم داد زد: عشقت غلط کرده با تو!

پوزخند تلخی نثارش کردم: آره... عشقم غلط کرده با من... جنابعالی با اون دختره ی ج... هر جا بخوای بری اشکالی نداره، ولی اگه من فقط یه ساعت دیر کنم، باید دعوا و نصیحت بشنوم. جالبه...

کارد میزد، خورش در نمیومد. از کلمه ای که نسبت به هانا ابراز کرده بودم حرص میخورد... بدجورم حرص میخورد! از بین دندونای قفل شده ش غرید: چیزی که گفتم بی نهایت زشت بود! یالا حرفتو پس بگیر!

چشمامو چرخوندم: خوب داری سعی میکنی که قضیه رو معمولی و ساده نشون بدی. آفرین، به ماست مالی کردن ادامه بده!

سیلی محکمی که به گونه م زد، باعث شد برق از چشمام بپره. گیج و حیرون به صورتم دست کشیدم و نگاه کردم. نگاه به چشمای سربی و غرق خورش... به چشمایی که حالا به سرب گداخته شباهت داشتن.

-دیگه داری گنده تر از دهنش حرف میزنی. هی هیچی بهت نگفتم، فکر کردی واقعا ژاندارکی... فکر کردی واقعا دختر خسرو پرویزی و یه شاهزاده ای! نه جانم... من از این فکر و خیال بیرون میارم! تو فقط دختر یه قاقاچی پست فطرت و آشغالی که داره کل ایرانو با مسخره بازیاش نابود میکنه! تو فقط یه دختر احمقی که فکر میکنه همه باید بدون جهت ازش اطاعت کنن! تو فقط یه موجود حقیری!...

دستم اتوماتیک بالا رفت و جوابشو داد. به همون طریقی که خودش به خیال خودش تنبیه م کرد! چشماش درشت شده بودن و مونده بود که واقعا من بودم که محکم خوابوندم زیر گوشش یا نه. با چشمای خیس از اشک جیغ جیغ کردم: دیگه نمیذارم غرورمو لگد مال کنی... دیگه نمیذارم! تو هیچی نیستی جز یه ترسو. جز یه پلیس شکست خورده که به اولین مشکل، کمرش خم شد و کنار کشید! به خیال خودت با افتخار کنار کشیدی، ولی من مطمئنم که تو ترسیده بودی و جا زدی! آره... واقعیت همینه.

حالا که به خودش اومده بود، مثل مار زخم خورده به خودش میپیچید. دهن باز کرد که جوابمو بده، ولی من نداشتم: نه صبر کن! حرفام هنوز تموم نشده! تو یه مردی که سعی داری خودتو پاک و زاهد نشون بدی و بگی که نسبت به هیچ زنی، هیچ احساسی نداری... ولی من خوب شناختمت آقای دو رو! خوب دستتو خوندم.

میخواهی با داد و هوار کردن سر من، ماجرای غیب شدن مشکوک خودت و این دختره ی ژاپنی رو مخفی کنی.

بعد با قدمایی که کل خونه رو به لرزه درآورده بود سمت اتاق خواب رفتم و درو بستم. خودمو روی تخت پرتاب کردم و زار زار زدم زیر گریه... دیگه به حدی رسیده بودم که داشتم هر لحظه از خدا طلب مرگ میکردم. این عشق مسخره واسه قلب بیچاره م واقعا سنگین و کشنده بود. داشت ذره ذره آبم میکرد... داشت منو دیوونه تر میکرد!

نادر

فکرشم نمیکردم که پوراندخت منو بزنه، اونم با این قدرت! معلوم بود بدجور عصبانیش کردم. واقعا چی باعث شده بود که فکر کنه من و هانا، این دختره ی جلف و سبک با هم قرار مداری داریم و مخفیش میکنیم؟؟ نمیدونم چرا، ولی دلم واسش سوخت و از کرده ی خودم پشیمون شدم. شاید من خیلی تند رفته بودم... اصلا به من چه ربطی داشت که نصفه شبی کجا رفته؟ ولی غیرتم اجازه نمیداد. رفتم سمت اتاق و دیدمش که داشت با تمام وجود گریه میکرد. چیزی بهم طعنه زد: خوشحال شدی زدی تو برجکش؟ خوش اومد؟ دهن کجی کردم و رفتم دستشویی که وضو بگیرم. وضو گرفتم و بیرون اومدم، ولی با دیدن گریه های پوراندخت، دوباره عذاب وجدان بدی گریبان گیرم شد. لبه ی تخت نشستم که با صدای گرفته و خشمگین گفت: چیه مرد مومن؟ برو نماز بخون دیگه! برو و بازم ادعای مومن بودن داشته باش آقای سر تا پا زهد و درستکاری!

به جای گارد گرفتن و جنگیدن باهاش، با صدای خش داری خوندم: نماز مست شریعت روا نمیدارد، نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟

-تو مست نیستی و اینو خوب میدونی!

با غصه جواب دادم: ولی فقط یه آدم مست میتونه این جوری وحشی بشه و بیفته به جون بقیه. من مستم و خبر ندارم پوراندخت. من دل میشکنم و ادعای مست نبودن دارم. این از مستی با شراب هم بدتره! سکوت. دیگه گریه هم نمیکرد، چه برسه به اینکه بخواد بلبل زبونی کنه و جواب بده. به موهام دست کشیدم: متاسفم که سرت داد کشیدم و دست روت بلند کردم. انقدر نگران شده بودم که اون کارا دست خودم نبود. بعد زیر چشمی نگاش کردم: من دیوونه م، خودت که میفهمی چی میگم... حالا منو میبخشی؟

نوک بینیش قرمز شده بود و با قیافه ی آرومی تماشام میکرد. دهن باز کرد: از دیوونه ها خوشم میاد. ادعا ندارن و رک و راست اعتراف میکنن که دیوونه ن... میدونستی منم دیوونه م؟

لبخند زد: همین که میگی از دیوونه ها خوشت میاد، نشون میدی که خودتم دیوونه ای!

شونه بالا انداخت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

جفتمون خندیدیم و پوراندخت چهار زانو نشست: بعضی اوقات دلم میخواد خفه ت کنم تا آروم بگیرم!!

گردنمو بالا کشیدم: خب بفرما خفه م کن تا آروم بشی.

به گردنم نگاه کرد و خبیثانه خندید: خفه میکنما؟

-بچه میترسونی؟! خفه کن ببینم چند مرده حلاجی جوجه.

از خنده روی تخت ولو شد و گفت: من دست روی مرد جماعت بلند نمیکنم.

-هه... یعنی روی تو، روی المیرا رو هم برده!

دستاشو روی تخت باز کرد و به سقف خیره شد: دیگه چیکار کنیم... ما اینیم دیگه.

با موهای آشفته و پریشونش شبیه پرتره ی یه فرشته به نظر میرسید. یه الهه ی جنگ... چشمش به من افتاد:

چشم چرونی بسه آقا، خجالت بکش!

با صداقت گفتم: با این حالت شبیه فرشته ها به نظر میرسی. یه فرشته ی جنگی!

چشماش با حیرت باز شدن و متحیر سر جاش نشست. طوری نگام میکرد که انگار یه بارم منو ندیده...

-من... شبیه فرشته هام...؟

-آره. یه فرشته ی خاص و خشن.

نیشش تا بناگوش باز شد: واو... با چیزی که گفتی خیلی حال کردم!

چیزی نگفتم و با نگاهم به اعماق چشمای تیره ش شیرجه زدم. یهو گفت: پس اگه من با این حال و احوال

فرشته م، توئم یه جورایی فرشته ای...

بدون فکر جواب دادم: یه فرشته ی رانده شده...

چشماشو بست و گفت: بالهات شکسته است، میدانم.

بالهات از جنس سقوط اند، میدانم.

تو از اعماق بدی ها بیرون آمده ای، میدانم.

تو یک رانده شده ای... میدانم.

ولی چه کنم... چه کنم که باز هم با تمام بدی هایت، تو را می‌خواهم ای فرشته ی رانده شده ی من...

طوری تو شوک فرو رفته بودم که نمیتونستم حرف بزنم یا تکون بخورم! این چی داره واسه خودش میسازه؟!

-پوراندخت؟ ...پوران؟

چشماش باز شدن، از حالت خلسه ماندنش بیرون زد و انگار تازه متوجه شد کجاست. با وحشت پرسید: من الان

چیزی گفتم؟!

-جل الخالق! نشستنی واسه من جمله های ادبی میگی، بعد میپرسی چیزی گفتمی؟؟

چند بار سریع پلک زد: ای بابا... باز که این جوری شد...

-ججوری؟

-هیچی، ندید بگیر!

سرمو خاروندم: یعنی تو رو که دیدم، به عقل خودم امیدوار تر شدم! بگیر بخواب، اینا همه ش از بی خوابیه.

با بالش روی زمین دراز کشیدم. نماز نخونده بودم، ولی مطمئن بودم که از پشش بر نیام. مطمئن بودم که اگه

بخوام قیام کنم، زانو هام کم میارن و زمینم میزنن. چیزایی که پوراندخت خوند، دگرگونم کرده بود... خیلی زیاد...

قلبم به طرز عجیب و تازه ای میتپید. کاش صداشو ضبط میکردم تا به الهاماتش دوباره گوش بدم. چیزی که

خوند، به نظرم جالب اومد. چراغ خاموش شد و تخت زیر وزن پوراندخت سر و صدا کرد. با صدای پایینی گفتم:

پوراندخت؟ تو چه رشته ای درس خونده بودی؟ اصلا دانشگاه رفتی؟

صداش از بالای تخت دور به نظر میرسید: آره. من لیسانسه م. لیسانس ادبیات فارسی دارم.

اوه... بی حرکت مونده بودم. بهش نمیخورد تحصیلات دانشگاهی داشته باشه، اونم ادبیات! با همون لحن بی

هیاهو پرسیدم: رشته ت رو دوست داشتی؟

غم تو صداش موج میزد...

-خیلی... خیلی خیلی زیاد! نادر یه چیزی میگم، یه چیزی میشنوی. دیوونه وار از ادبیات خوشم میومد... همیشه

تو دانشگاه شاگرد اول میشدم.

- پس چرا درستو ادامه ندادی؟ چرا مدرک دکتری نگرفتی؟

مکث کرد. میدونم که واسش سخت بود، ولی کنجکاویم تحریک شده بود که چرا ادامه تحصیل نداده. با صدای

بغض آلوش توضیح داد: به خاطر بابام. بابام نداشت...

- جلوت رو گرفت؟ دیگه نداشت ادامه بدی؟

- خب... این جوری که نه. غیر مستقیم تقصیر بابام بود. جذب خلاف شدم و یواش یواش درس و دانشگاه از

فکرم بیرون رفتن. حالا هم مثل سگ پشیمونم...

با حال گرفته به مقابلم خیره مونده بودم. فکر نمیکردم که پوراندختم به فکر تحصیل و این چیزا هم بوده باشه.

در صورتی که... رشته ش ادبیات بود.

- شعر چی؟ شعرم میگفتی؟

- نه. بیشتر به قول تو، "جمله های ادبی" میگفتم. ولی شعرای زیادی رو حفظ کرده بودم.

- شاعر مورد علاقه ت کی بود؟

- مهدی اخوان ثالث. شعراش غم عجیبی دارن...

دقیقا مثل راضیه که از شعراش خوشش میومد! پرسیدم: چیزی از شعراش یادت مونده؟

شروع کرد به فکر کردن: خب، یکیش یادمه.

به پهلوی غلت خوردم و به تخت نگاه کردم: بخون، من از شعر خوشم میاد.

زمزمه کنان خوند: لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام، مستم

باز می لرزد، دلم، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های! نخراشی به غفلت گونه ام را، تیغ

های، نپیریشی صفای زلفکم را، دست

و آبرویم را نریزی، دل

- ای نخورده مست -

لحظه ی دیدار نزدیک است...

ساکت که شد لبخند زدم: صدای خوشی داری. برادر منم صدایش خوب بود... البته درسته که محمد پسر بود، ولی نمیدونم چرا بی اختیار یادش افتادم.

وقتی صدای بالای کشیدن بینی اومد، فهمیدم باز داره گریه میکنه. چقدر این دختر افسرده بود... بر خلاف خواهرش که به یه گوله ی بزرگ از انرژی خالص شباهت داشت!

-پوراندخت، گریه نکن. من نمیتونم گریه کردن کسی رو تحمل کنم.

با صدای خش دار شده از گریه هاش توضیح داد: تو نمیدونی من چه مرگمه... اگه بدونی، بهم اجازه میدی تا آخر عمرم اشک بریزم. انقدر گریه کنم تا بمیرم...

-خب مگه چی شده؟

هق هق کرد: تو رو خدا نپرس... داغ دلمو تازه نکن!

-عجب... من که چیزی نگفتم!

طوری زار میزد که دل سنگم آب میشد، چه برسه به آدم دل سنگی مثل من که یه زمانی به دل رحمی شهره بود. دیدم گریه ش بند نیامد، رفتم آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشتم پیشش. چراغ خوابو که روشن کردم، دیدم صورتشو روی بالش گذاشته و گریه میکنه. صدایش زدم: پوراندخت؟ بسه دیگه... داری ناراحت میکنی. شدت گریه هاش کم شدن و از گریه دست کشید. نشست و لیوانی که به سمتش گرفته بودم رو از دستم گرفت.

-ببخشید که ناراحت کردم.

ساخته شده است (www.negahdl.Com) این کتاب توسط نگاه دانلود

سر تکون دادم: بیخیال... راستشو بخوای، من که آدم شادی نیستم که بخوام ناراحت بشم! من همیشه ی خدا ناراحتم. چه با گریه هات، چه بدون گریه هات.

تا نگاهش به نگاهم افتاد، قفل شد و چونه ش دوباره لرزید.

-هیچ میدونستی تا به حال جز تو فقط یه نفر دیگه گریه هامو دیده؟ فقط خواهرم، المیرا. تا به حال به یه نفرم اجازه نداده بودم اشکامو ببینه.

-چی بگم...

لیوانو سر کشید و روی پا تختی گذاشت. سرشو پایین انداخت: توئم راستشو بخوای، من خیلی تنهام. تنهایی افسرده م کرده.

زهر خند زد و چراغو خاموش کردم: تعجب نمیکنم، چون منم به درد تو دچارم. شب به خیر. بعد روی زمین دراز کشیدم و سعی کردم تصویر چشمای درشتشو از ذهنم بیرون کنم تا خوابم ببره.

پوراندخت

وقتی خوابید، با خودم فکر کردم که ای کاش قفل زبونم باز میشد و بهش میگفتم: من عاشقت شدم، آخه چرا متوجه نمیشی؟!*

المیرا

به دور نمای برج میلاد چشم دوخته بودم و روی صندلی گهواره ای تگون تگون میخوردم. یه سوال واسه م اهمیت ویژه ای پیدا کرده بود: چرا من عاشق حمزه شدم؟! آه کشیدم و نگاهمو به سمت آسمون گرفتم که ستاره هاش پشت دود و دم شبونه ی تهران، به سختی معلوم میشدن...
-چه شب مزخرفیه...

با اون حال به چیزی فکر میکردم که واسه م خطرناک بود. واسه جون بقیه هم همین طور... حمزه میخواست ما رو تحویل قانون بده. ماها زیر نظر بودیم!! لعنتی... پس چرا بهم گفت عاشقمه؟ چرا؟؟ چرا این بلا رو سر دل منم آورد؟ نکنه این فقط یه تله بود که از طریق احساسات واسه م پهن کرده بود؟ نه... این امکان نداشت! نگاهای گاه و بیگاه و بی قرارش خبر از سر درونش میدادن. قسم میخوردم که واقعا عاشقمه، هر چند که من اسکل نفهمیده بودم.

-خوابت نمیره؟

هین کشیدم و دستپاچه به عقب چرخیدم. حمزه با بازوش به چارچوب در بالکن تکیه زده بود. دستمو رو قلبم گذاشتم: نمیگی ممکنه من سخته ی ناقص بزنم؟؟
خونسرد گفت: خدا نکنه.

-ولی وقتی اتفاق افتاد چی؟؟ چطوری میخوای جواب بابامو بدی؟

دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و جلو اومد: فعلا که از این اتفاقا نیفتاده تا مجبور به توضیح دادن باشم.

تو خودم جمع شدم که پرسید: سر دته؟

-نه، خوبم.

-المیرا، میشه یه سوال ازت بپرسم؟

به خشکی گفتم: بپرس.

نگاه پر آشوبش به چشمام گره خورد: تو یه دفه چت شد؟ احساس میکنم از من فرار میکنی. آخه چرا؟؟ من

رنجوندمت؟ چیز بدی بهت گفتم؟

آخه من به این بشر چه جوابی میدادم؟ بهش میگفتم که فهمیدم تو پلیسی؟ اون وقت که خیلی بد میشد و...

معلوم نبود بعدش چه اتفاقی بیفته.

-جوابمو نمیدی؟

مجبور شدم به دروغ بگم: تو اشتباه میکنی. من از هیچ کس فرار نکردم، مخصوصا از تو.

ولی تیز تر از این حرفا بود که فکر میکردم.

-دروغ میگی! نگاهت، رفتارت، حرف زدنت... همه ش عوض شده! کسی چیزی بهت گفته؟

واسه اولین بار یه بغض احمقانه و مسخره تو گلو به وجود اومد و باعث شد با عذاب زمزمه کنم: نه.

صداش نا امید تر شد: باز داری دروغ میگی... من همخونه ی شر و شورمو خوب میشناسم.

کارم به جایی رسیده بود که با یه حرکت عصبی، به صندلی چنگ مینداختم. جلوی بغض مقاومت کردن، از

جنگیدن با یه دسته ی هزار نفری هم سخت تر بود! حرف بعدیش منو کامل از پا انداخت: تو عرفانو دوست

داری؟

بغضم منفجر شد و بین گریه های بی امونم بهش دستور دادم: برو حمزه... برو...

گریه م باعث شد اشتباه برداشت کنه: تو عاشقشی؟؟!

ضجه زدم: تو رو به هر کی میپرستی... فقط برو و تنهام بذار... برو لعنتی!

-فقط جواب سوالمو بده، بعد میرم و کاریت ندارم. دوستش داری یا نه؟

–نه... ندارم... برو!! همین حالا برو...

از صدای قدماش فهمیدم که رفته. سرمو روی لبه ی بالکن گذاشتم و تا جون داشتم، اشک ریختم و به بخت بد خودم و خونواده م لعنت فرستادم.

منصور خان

–خب آقایون... من میخوام رئیستون رو ببینم.

به سردی جواب داد: رئیس واسه یه قرار مهم رفته مسافرت. تا یه ماه دیگه هم برنمیگرده.

بادی به غبغب انداختم و گفتم: من باید بدونم دارم با کی معامله میکنم یا نه؟

این نگاهای مسخره ی بی نهایت ریلکس شون بود که اعصابمو ناجور بهم میریخت... لیوانمو به میز مقابل

کوبیدم و داد کشیدم: کی اینجا جانشین رئیسه؟

کسی جلو اومد و گفت: من.

به صورتش نگاه کردم که با یه ماسک پارچه ای سیاه پوشونده شده بود. فقط دو تا چشم و دهنش معلوم بودن.

باهاش دست دادم: خب آقای جانشین، محموله ی شما چقدر می ارزه؟

–اونقدر که همه مون رو میلیاردر کنه. حتی از ثروت فعلیت هم بیشتر گیرت میاد...

–چقدر بیشتر؟

–اونقدر که حتی فکرشو هم نمیکنی.

چیزی نگفتم، ولی آب دهنم راه افتاد. دیگه به کلمه ی "ثروت بیشتر" حساسیت پیدا کرده بودم و به محض

شنیدنش، حالت خوشی بی نهایتی بهم دست میداد. سریع و با عجله پرسیدم: کی میرسه؟

–خبر داریم که فردا از مرز عبور میکنه، به شرطی که پلیسا واسه مون مشکل نتراشن. البته نمیتراشن، چون

یکی از اعضای گروهمون داره همه شونو از بین میبره.

با تفکر سری تکون دادم: آره... خبرش به گوشم رسیده. همین که یه تعداد از پلیسای رده بالای مبارزه با موادو

کشته رو میگی؟

–دقیقا! شما خیلی باهوش هستین آقای اکبری...

-بهتره از حاشیه کناره گیری کنیم آقایون. حالا بار محموله چی هست؟ کراک... شیشه... قرص اکستازی...

چیه؟

لبخند کج و معوجی زد: هیچ کدوم. کروکوديله.

باربد

خمیازه کشان گفتم: صبح به خیر برویچ...

طوری جواب دادن که حالم گرفت. پشت میز نشستم: یعنی خدائیش جونتون بالا میاد یه بار درست و حسابی

جواب منو بدین؟ نه، واقعا میمیرین؟؟!

المیرا مثل همیشه از اول صبح شروع کرد: باربد، اصلا حال و حوصله ندارم، پس خفه شو و در سکوت صبحونه

تو کوفت کن! اوکی؟!

-باشه بابا بی اعصاب... باز کی گند زده به اعصاب این؟

عرفان پوزخند زد: آقا حمزه بی خبر غیبتشون زده، خانومو قال گذاشته!!

چشمام از حدقه بیرون زدن: واقعا؟؟ کجا رفته؟

المیرا داشت پاشو با یه ریتم اعصاب نابود کن به میز میکوبید که طاهها به من گفت: یه کاری واسش پیش اومده

بود، این بود که مجبور شد بره جایی.

-پیش نادر؟

-نمیدونم، به من چیزی نگفت. صبح که بیدار شدم، دیدم یه ساک دستشه و میخواد بره. چرا و کجا، منم بی

خبرم.

شونه بالا انداختم و خودمو در ظاهر بی تفاوت نشون دادم. ولی حین لقمه گرفتن به عرفان چشمک زدم. چونه

شو به علامت ندونستن بالا انداخت. آه... بد شانسی رو ببین! یه بارم که خواب بودیم، مرغ از قفس پرید. نکته

رفته بود ماموریت؟ یا شایدم یه خبرائی شده؟ باید به عرفان بگم که هر لحظه آماده باشیم که اگه لازم شد، فرار

کنیم.

پوراخذت

-نه... هانا اصرار نکن، بهت گوش نمیدم!

هانا به نادر نزدیک تر شد و پاشو به زمین کوبید: اگه تنها اونجا بری به مشکل بر میخوری، چرا نمیفهمی؟
نادر با کلافگی دستشو تکون داد: من نفهمم، نمیخوامم چیزی بفهمم! حالا بیخیالم شو و دست از سرم بردار!
ترجیح میدادم ساکت و بی حرف یه گوشه بشینم و به جر و بحثشون نگاه کنم تا اینکه بپریم وسط و دخالت کنم و شلوغ بازی در بیارم. هانا یقه ی نادر و چسبید: نمیذارم بری اونجا و کشته شده برگردی! از طرف کسی به من سپردن که مراقب جونت باشم و منم نمیذارم اعتبارم پیش اون یارو خدشه دار بشه.
لحن سرد نادر عصبی ترش کرد: این دیگه مشکل خودته، نه من.

-پس میخوای چیکار کنی؟

-میخوام با کلاریس برم اونجا. فقط و فقط با همکارم، کلاریس!

نمیتونستم لبخندمو مخفی کنم. عاشقتم دیوونه...

-تو چی میگی پوراندخت؟

ابرو بالا انداختم: به من ربطی نداره. این ماموریت توئه و منم هیچ نظری ندارم.

سرش به سمت هانا چرخید: من با کسی جز کلاریس نمیرم. فهمیدی؟

نگاه یخ زده ی نادر، به چشمای ریز و باریک هانا حمله ور شده بود و من شرط میبستم که هانا داره از داخل منجمد میشه و رگاش قندیل میبندد... لحظه ای که منتظر بودم نادر به سمتم بچرخه و بگه "حالا وقتشه، بزن بریم رفیق"، اتفاق عجیبی افتاد. هانا خودشو به سمت جلو پرتاب کرد و جلوی چشمای حیرت زده ی من... وای خدایا!! نادر به حدی یکه خورده بود که مثل مجسمه خشک شده بود و هانا هم چنان به کار بی شرمانه ش جلوی من ادامه میداد. دستاشو از یقه ی نادر جدا کرد و دور گردنش محکم حلقه کرد. پاهام طاقت تحمل کردن وزنمو از دست دادن و روی زانو هام زمین افتادم. هنوزم از چیزی که میدیدم، باورم نمیشد که حقیقت داشته باشه و نادر واکنش پر خاشگرا نه ای نسبت بهش نداشته باشه. پلکام که خیال بسته شدن نداشتم... من محکوم شده بودم به دیدن صحنه ای که داشت ذره ذره از بن و ریشه نابودم میکرد. از گلوم یه صدا بیرون اومد: ن...
نادر...

هانا بالاخره راضی شد که از نادر جدا بشه و کنار بیاد. بعد با لحنی که به شدت ازش متنفر بودم گفت: من

عاشقت شدم ایرانی.

نادر دست لرزونشو بالا گرفت و با انگشتایی که اونا هم میلرزیدن، به لبش دست کشید و به انگشتاش نگاه کرد. با لرزیدن دستش و نگاش، دل منم میلرزید و فرو میریخت. از اینکه میدید سر انگشتاش قرمز شدن، بهت زده بود. آلوده به رژ قرمز جیغ هانا... صدایی توجهمو جلب کرد. صدای هق هق کردن یه زن... خودم بودم!! خودم بودم که داشتم گریه میکردم و زیر بار سنگین این صحنه ی چندش آور، کمر خم میکردم و له میشدم. نادر تازه نگام کرد. یه نگاه پر از سوال و پرسش... از دیدن نگاهی که مطمئن شده بودم به من تعلق نداره، مثل همیشه جون گرفتم. دستمو به دیوار گرفتم و به هر مکافات و زحمتی که بود، سر پاهام ایستادم. به سمتش قدم برداشتم، هر چند کند و آروم. وسط راه، از جعبه ی دستمال کاغذی، یه برگ بیرون کشیدم و تا به نادر رسیدم، به سمتش پرتاب کردم: گفتم شاید احتیاجت بشه، مگه اینکه بخوای تا آخرش پیش بری!

ناباورانه دهن باز کرد که با خستگی گفتم: حالم ازت بهم میخوره دو رو. دیگه نمیخوام حتی یه بار دیگه هم ببینمت، با هانا برو ماموریت، بعدشم یه اتاق تو یه هتل کرایه کن و هر کثافت کاری ای که میخوای اونجا انجام بده. دیدار به قیامت!!

قبل از اینکه مچمو تو دست آلوده به رژ کثیف هانا بود بگیره، داشتم از در خونه بیرون میرفتم و اشکامو با حرص از صورتم پاک میکردم. نادر مرتب صدام میزد و صداش تو راه پله ی اونجا میپیچید. احساس یه عروسکو داشتم که یه بچه کلی باهانش بازی کرده، بعد یه گوشه پرتابش کرده و با ذوق و شوق پیش یه عروسک دیگه رفته و بغلش گرفته. با لجابت مخصوص به خودم، جلوی ریختن اشکای بیشترمو گرفته بودم. وقتی به پارکینگ که رسیدم، نادر از آسانسور بیرون پرید و جلوم سینه سپر کرد. بدون نگاه کردن به چشمای محشرش، آمرانه دستور دادم: از سر راهم برو کنار.

-بس کن پوران، این کار تقصیر هانا بود، نه من!!

ربات وار تکرار کردم: از سر راهم برو کنار.

با خشونت صورتمو بین دستاش گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم: دختره ی لجباز! گفتم تقصیر من نبود، تو چرا ناراحت میشی؟!

جیغ کشیدم: خفه شو پست فطرت! به من دست نزن.

تقلا کردم و خودمو از دستش نجات دادم. به اجزای صورتش نگاه سریعی انداختم. لباس پاک شده بودن. حتما وقتی داخل آسانسور رفته بوده، پاکشون کرده بوده. چشماش از خشم و عصبانیت لبریز بودن و پلک چپش به کم میپرید. تا حالا ندیده بودم پلکش بیره...

-پوران، شلوغش نکن! خودت که بهتر دیدی این کارو اون انجام داد، پس چرا حرصتو سر من خالی میکنی؟
با تمسخر گفتم: «^手؟ این جور یاس؟ که تقصیر هانا بود، نه تو؟؟ درسته، همین طوره، ولی اگه راست میگی، باید عقب میکشیدی! نه این که میخکوب بشی تا کارش تموم بشه و اعتراف کنه عاشقته!!

انگار تازه یادش افتاد که چیکار کرده. از خودش دفاع کرد: اختیارمو از دست داده بودم! هانا شوکه م کرد.

-بهونه ی جالبیه... برو باهاش خوش باش پلیس درستکار!

دستاش مشتش و غرغر کرد: تو یکی این وسط از چی میسوزی؟ از اینکه هانا خاطر خواهم شده؟

دستشو گذاشته بود رو گزینه ی درست. دلم نمیخواست بگم، ولی گفتم: دقیقا. چون...

-چون چی؟

لباسمو تو چنگم گرفتم و فشردم: چون من خیلی وقته که دوستت دارم و دم نزدم!!

صدای نفس کشیدنش به لحظه قطع شد. لبخندش ناباورانه بود. نگاش، حالتاش، همه چیزش... باور نمیکرد که من راست بگم.

-شوخی بی مزه ای بود پوران.

به تلخی گفتم: یکی دیگه واسه ت جور شده، دیگه اسممو کامل صدا نمیزنی... چیه؟ دیگه پوراندخت گفتن

واسه ت سخت شده یا عاره؟

این دفه مصمم کنارش زدم و قصدم بیرون رفتن از ساختمون بود. یه دفه دستمو چسبید: درست، من آدم پست

و بد و آشغالی م. ولی یادت رفته؟ تو از رفیق نیمه راه بودن بدت میومد... پس حالا چی؟ خودتم که داری رفیق

نیمه راه میشی!؟

-خیلی پرووئی نادرا! خیلی زیاد!!

مقابلم سبز شد: آره، پرووئم چون اون اتفاق تقصیر من نبود و هانا باعث و بانیش بود. پس نتیجه میگیریم که

من از گناهی که واسه ش کاری انجام ندادم، مبرام و تو نمیتونی به من تهمت بزنی.

اخم کردم که گفت: من بی گناهم. تا شبم که این شکلی نگام کنی، جوابم همینه. عاشق بودنت رو هم فقط یه شوخی میدونم، چون تو از من متنفر بودی، هستی و خواهی بود. حالا برو سوار ماشینت شو تا بریم ماموریت دوم.

جوابم یه چیز بود: فقط از جلوی چشمام گم شو!

نعره کشید: نمیرم چون تو زن منی!

-مسخره س... جمع کن این بچه بازیا رو! زن کدومه؟ عشقت تو ساختمونه، برو پیش اون. من میخوام برگردم تهران.

نه گذاشت، نه برداشت. منو محکم به دیوار چسبوند و با صدای وهم آوری زمزمه کرد: تو هیچ جا نمیری، همین که گفتم!

-تو...

-خفه!! کاری نکن که نادر بی کله ی وجودم پیداش بشه و به روش خودش حالتو بگیره!

رگ گردنش و رگ شقیقه ش به شدت میزدن. نادر روانی شده بود... کی جرات داشت بهش حرف بزنه؟ اگه یه کلمه ی دیگه حرف میزد، همونجا سلاخیم میکرد. بابام بهم هشدار داده بود که نادر وقتای عادی قابل کنترل، ولی وای از اون روزی که از چیزی عصبانی بشه و خون جلوی چشماشو بگیره... چون تغییر حالت میداد به یه قاتل و به چیزی جز کشتن فکر نمیکرد.

-باشه... باشه، فقط آرام باش. من... جایی... نمیرم. اوکی؟ من جایی نمیرم نادر، خونسرد باش.

نفسای عمیق و ترسناکش به مرور ریتم آهسته تری به خودشون گرفتن. مردمک چشماش به اندازه ی عادی خودشون برگشتن و نگاهش معمولی شد. آهسته عقب کشید: من... متاسفم...

با سرگیجه ی عذاب آوری به دیوار تکیه داده بودم و از شدت نفس زدنم کم نمیشد. تا به حال دیوونگی شو، اونم از این فاصله ی کم ندیده بودم! سرشو پایین انداخته بود و با نوک کفشش روی زمین شکل میکشید.

-پوراندخت، باور کن خودمم حس بدی دارم. دلم میخواد خودزنی کنم تا آرام بشم!!

هول شدم: نه، نه اصلا به این چیزا فکر نکن!

خندید: حالا کی خواست خودشو بزنه؟ ولی فکرم درگیره... درگیر این دختره ی الاغ! نمیدونم این چه حرکتی

بود که انجام داد.

بعد با انزجار دستشو روی لبش کشید که به خودم لرزیدم. چون گرفتن اون صحنه ها جلوی چشمم، زجرم

میداد. فهمید که دارم نگاهش میکنم گفت: تو راست گفتی؟ واقعا منو دوست داری؟

اتومات گفتم: نه، فقط یه دروغ بود. میخواستم کاری کنم که به خودت بیای.

به موهاش چنگ انداخت و طوری آشفته شون کرد که روی پیشونی ش فرو ریختن. نگاهمو ازش گرفتم که

قلبم دوباره خل و چل نشه. خدایا آخه چرا من این همه دوستش دارم؟ آخه این عشق چه چیز بیخودیه که این

بلا رو سرم آورده؟؟

-خب، حالا اون قضیه تموم شده و بیا دیگه بحثشو وسط نکشیم، باشه؟

موهامو پشت گوشم سر دادم: یه چیزی میگیا...!

باز داشت آتیشی میشد: پوراندخت، ازت خواهش میکنم بیخیال شو! نه من ازش چنین چیزو خواستم، نه اون

لعنتی قلبش بهم خبر داد!!

وقتی چشماش این شکلی از عصبانیت جرقه میزدن، ضربان قلبم دویست تا در دقیقه بالا میرفت! با شیطنت

دوست داشتم همین طور عصبانی نگه ش دارم و تا آخرین نفسم به چشمای عجیب طوسیش زل بزنم. دیوونه

ی رنگ نگاهش بودم... دستشو جلوی صورتم تکون داد: الو؟ تو باغی دختر؟؟

تکون سریعی خوردم: ...ها؟

-میگم بریم یا نه؟

-کجا؟؟

نچ بلندی گفت و با افسوس سر تکون داد. یهو برگشت و گفت: خنگ شدی پوراندخت؟ میگم بریم سر این

ماموریته یا این هانای منگلو با خودم ببرم؟

آمپر چسبید به سقف: تو با اون دختره ی بی شعور هیچ جا نمیری!

موذیانه تند تند ابرو بالا انداخت: چیه؟ بازم حسادت زنونه؟ هوممم؟

یعنی دلم میخواست با تریلی از روش رد بشم تا دلم خنک شه! خواستم بزنم پس کله ش که با قهقهه جا خالی

داد و از پارکینگ فرار کرد. وقتی رفت، احساس ضعف کردم و مجبور شدم دستمو به دیوار بگیرم که زمین

نخورم. ببین یه عشق ساده داره چه جوری منو زمین میزنه... سلانه سلانه پشت سرش راه افتادم و سعی کردم بازم نقش بازی کنم که من عاشقش نیستم، هر چند لو دادم که عاشقشم و اون باور نکرد.

حمزه

استرس سر تا پای وجودمو گرفته بود... یه دستمال دستم بود و مدام عرق پیشونی مو پاک میکردم. سرگرد وجدانی توضیح داد: شروع عملیات ساعت یازده شبه. خونسرد باشین و تا جای ممکن سعی کنین کسی متوجه حضور شما نشه.

یکی از بچه های نوپو پرسید: پس کی حمله رو شروع کنیم؟

-به وقتش بهتون اطلاع میدم. سروان فدوی هم همراه شما میان و بهتون میگن که چیکار کنین.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من؟!

نگاهش جدی بود و دم از سختگیر بودنش میزد: بله سروان، شما. مشکلی پیش اومده؟

مصنوعی لبخند زدم: نه... هیچی... یه لحظه فکر کردم اشتباه متوجه شدم...

اگه نادر اینجا بود تا دو ساعت سر به سرم میذاشت! نمیدونم این چی اتفاقی بود که وقتایی که میخواستم برم عملیات، اینجوری میشدم. حالا هم واسه خودش واویلائی بود... من باید گروهو رهبری میکردم! صدای نادر تو ذهنم پیچید: برو ببینم چیکار میکنی جوجه سروان... میخوام وقتایی که میری عملیات، روی اون احمد از خود راضی رو ببری!!

من نمیخواستم نا امیدش کنم. نادر بدجوری به خون سرگرد فدائی تشنه بود و میخواست من انتقام گیرش باشم. کسی به شونه م زد که متوجه ی خودم شدم. سرمو به عقب چرخوندم و به مردی که داشت بهم لبخند میزد نگاه سوالی ای انداختم. لبخندش عمیق تر شد: سروان پارسا فدوی معروف شمائین؟ همون نفوذی...؟ با لبخند سر تکون دادم: بله، خودم هستم.

دستشو جلو آورد: خوشبختم. سروان توکلی. مهرداد توکلی...

به گرمی دست دادم: پس هم درجه ایم. منم خوشبختم.

با لجه ی کرمانی شروع کرد به خوش و بش کردن: تعریف شما رو خیلی شنیدم. نفوذی بودن خیلی دل و جرات میخواد!

شونه بالا انداختم: همه به من لطف دارن. دیگه وظیفه س... چیکار کنیم...

-سرگرد یزدان پناهم با شماس؟ الان اینجاس؟؟

واو... بین آوازه ی شهرت من و نادر تا کجاها پیچیده!

-نه، ایشون به خاطر یه مسئله ی ضروری رفتن مسافرت.

با غرور گفت: شنیدم قاچاقچیا مثل چی ازش میترسن! دوست داشتم یه بارم که شده از نزدیک ببینمش.

قیافه ی سرد و یخی نادر تو فکرم نقش بست و گفتم: سرگرد خیلی وقته استعفاء داده. یه سالی میشه...

جا خورد: واقعا؟؟ چرا؟

-خب...

گفتم شاید کسی از ماجرای پور متین و کشته شدن خواهر و برادر دوقلوی نادر با خبر نباشه. خودمو زدم اونراه:

...من دقیق اطلاع ندارم چرا.

-حیف این مرد که استعفاء داده! آخه چرا؟ به نظر من اگه هنوز پلیس بود یه روز بالاخره به درجه ی سرهنگی

میرسید! یا حتی سرتیپ...

با غصه سر تکون دادم: آره... امکانش وجود داشت.

غرق خاطرات شده بودم که نادر با لباس فرمش توی ستاد میچرخید و به وقتش میگفت و میخندید و به وقتش

جدی بود. نه مثل حالا که... نادر عوض شده بود. هیچ کس نمیفهمید من چی میگم. کاش زمان دکمه ی

برگشت داشت و اونوقت من نمیذاشتم نادر اون ماموریت کذایی رو به عهده بگیره. بهش چشم دوختم که بی

مقدمه پرسید: دوست دارین با بقیه آشنا بشین؟ یه آشنایی مختصر...

-البته سروان، خوشحال میشم.

لبخندش گرم شد: من مهردادم. با من راحت باشین...

-پس حالا که اینجوریه... منم پارسام، البته فعلا که اسم دومم رو حمزه گذاشتم.

-من با حمزه راحتم.

همراهش راه افتادم و سعی کردم فکر اینکه نادر کجاست و جوش در خطر یا نه رو از ذهنم بیرون کنم.

نادر

با خشونت ترمز گرفت: اینجا همون جاس؟؟

دستم به لبه ی داشبرد بند کردم: میبخشید که من جونمو دوست دارم علیا حضرت!!

پوزخند زد: لوس نشو بی مزه. چیکار کنیم؟

-پیاده شو.

وقتی داشت با ترمز دستی کلنجر میرفت، پایین پریدم و به برج مقابلم از بالا تا پایینش نگاه طولی و عرضی

انداختم. درو بستم: همین جاس.

صدای بسته شدن در اومد و بعدش صدای پوراندخت که میگفت: اینجا با کسی قرار داری؟

-آره، یه قرار مهم.

پیشم اومد و همراهم داخل برج اومد: چه قرار؟

-قرار ملاقات مرگ...

نیشش باز شد: من عاشق درگیری و بکش بکشم.

-اینو خودمم میدونستم که تو رو همراهم آوردم!

لپاش گل انداختن و ساکت شد. به اطراف نگاه کردم که جمعیت زیادی در حال رفت و آمد بودن و جلوی هر

آسانسور، حداقل پنج شیش نفر داشتن انتظار میکشیدن... یکی از آسانسورها رو انتخاب کردم و به سمتش قدم

برداشتم: مجبوریم تحمل کنیم. سوژه طبقه ی هیجدهمه.

دست به سینه منتظر شدم که پوراندخت پرسید: هانا چی؟

-چی منظورت؟

سعی میکرد عصبانیتشو مخفی کنه، ولی نمیتونست. چشمای قهوه ایش همه ی نفرت و کلافه بودنش رو

اعتراف میکردن...

-یه وقت ناراحت نشه که من با تو اومدم؟

لبخند زد: داری طعنه میزنی؟

مطمئنم میخواست جواب مثبت بده، ولی احساسشو مخفی کرد: تو هر مدل که دوست داری برداشت کن.

- حالا که انتخاب با منه، میگم که طعنه س. تو داری از حسادت سخته میکنی...

اخم ترسناکی کرد: من باید به چی اون دختره ی چشم ریز با اون مدل موهای احمقانه ش حسادت کنم؟!

نچ نچ کردم: حسود هرگز نیاسود... اعتراف کن پوراندخت، من چیزی بهت نمیگم.

منعش نمیکردن، همونجا خرخره مو از هم میدرید. از اینکه اعصابشو بهم بریزم لذت وافری میبرد! با انگشت

به سینه م زد و هلم داد: اگه یه بار دیگه به من بگی حسود، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

خواستم چیزی بیرونم تا حسابی بسوزه، ولی در آسانسور باز شد و حرفم یادم رفت. با سر اشاره زدم: برو داخل تا

بعد واسه ت بگم.

هفت هشت نفری داخل آسانسور بودیم و پوراندخت با اخم به صورت بقیه نگاه میکرد. آنچنان اخمی که همه از

نگاهش فرار میکردن... گفته بودم که از خوشونتش خوشم میاد، مگه نه؟ یاد فکر اونشب افتادم که به ذهنم

رسیده بود چرا پوراندخت زن واقعی م نباشه؟ از این فکر خنده م گرفت و به صورت یه لبخند کنترل نشده

نشونش دادم. لبخندمو قبل از اینکه از بین ببرمش، دید و بهم پرید: به چی میخندی؟؟!

-هیچی. خندیدنم پیش تو جرمه؟

بعد خبیثانه به دخترایی که پیشش ایستاده بودن نگاه سریعی انداختم. منظورمو گرفت و مثل دینامیت آماده ی

انفجار شد: تو از رو نمیری نادر؟!

-نچ.

خون خونشو میخورد و من خر کیف شده بودم که داره از عصبانیت دق میکنه... مرض مردم آزاریه دیگه... دست

خودم که نبود! طبقه ی دوازدهم رسیدیم و همراه ما، دو نفر دیگه هم بیرون اومدن. پوراندخت نگاه دقیقی به

همه جا انداخت: اینجا دیگه کجاست؟

-میخوام یکی از مدیرای این شرکته رو بفرستم درک.

چشماش کاملاً گرد شدن: داری دستم میندازی؟

-یعنی به نظر تو، من الان تو فاز دست انداختن و شوخی کردنم؟

-از تو هیچی بعید نیست! تو این یه سال هنوزم نفهمیدم تو چه وقتایی خوشحالی، چه وقتایی جدی میشی، چه

وقتایی شوخی میکنی... من هنوزم نفهمیدم!!

با دهن بسته خندیدم و بعد گفتم: نگران نباش، چون منم با خودم درگیری دارم! بعد از کشته شدن خواهر و برادرم قاطی کردم.

نگاهش غمگین شد: بگذریم... الان باید کجا بریم؟

به سر تا پاش نگاه انداختم: این جوری نمیشه. تو لباس رسمی نپوشیدی، بهمون شک میکنن.

سرشو پایین انداخت و خودشو برانداز کرد: خب تو میگی من چیکار کنم؟؟

به یه پام تکیه زدم و کارمندای عجول شرکتو از نظر گذروندم. یه دختر با کت و دامن کرمی پرونده به دست

داشت به سمت یه راهرو میرفت. از نظر قد و اندازه با پوراندخت میخوند.

-دنبالم بیا، یه فکری دارم.

غرولند کنان پشت سرم میومد و من فقط به جلو زوم کرده بودم. دختره داخل یه اتاق غیبش زد که سرعت

قدمامو بیشتر کردم و پیچیدم همونجا. در نزده داخل رفتم که متعجب به سمتم چرخید. اولش بهت زده بود، ولی

سریع مثل عادت همه ی ژاپنیا تعظیم کرد: کمکی از دستم ساخته س آقا؟

داشتم آنالیز میکردم چه مدلی بکشمش که بلایی سر لباسش نیاد. جلو رفتم: من دنبال خانوم هانگ میگردم.

چهره درهم کشید: کی؟؟

اصلا نمیدونم چنین اسمی وجود خارجی هم داشت یا نه، چون از خودم پروندمش. تا بخواد بفهمه من چه

قصدی دارم، غریبم و به سمتش خیز برداشتم. از پشت سرش بازومو دور گردنش محکم حلقه کردم و شروع

کردم به فشار دادن... خر خر کرد و افتاد به تقلا کردن که خودشو نجات بده، ولی فرار کردن از دست من محال

بود. چهره ی پوراندختو یه لحظه دیدم که شوکه شده به کارای عجیب من نگاه میکرد و منظورمو نمیفهمید...

دختره با این که داشت خفه میشد، ولی با این حال داشت با بازوش به شکمم میکوبید که نعره زدم: د 𐎠 یه کاری

بکن دیگه!!

از شوک بیرون اومد و با سرعت به سمتم دوید. لگد محکمی به صورت دختره زد که نزدیک بود تعادلمو از

دست بدم. دختره با پروئی تمام داشت به مقاومت ادامه میداد و من بازومو محکم تر از قبل فشار میدادم و

دستم رو روی دهن و بینیش محکم تر نگه میداشتم. کم کم از شدت تقلاهاش کم شد و بیحال از هوش رفت...

به زحمت نگه ش داشتم و به پوراندخت غر زدم: یعنی تو نمیفهمیدی من چی میگم؟!

کمکم کرد روی میز دراز کشش کنیم و جواب داد: از این به بعد هر فکری به سرت زد، اول با من مشورت کن.
تو یهو سرتو میندازی پایین و هر غلطی که دلت میخواد انجام میدی! من که علم غیب ندارم تا منظور تو بفهمم!
بعدشم، دیوانه ای که زدی این بیچاره رو کشتی؟!
یه نگاه پر افسوس به جسد انداختم. حق با پوراندخت بود... اصلا من چرا کشتمش؟ خودمو زدم اون راه که
بیخیالم بشه و از میز فاصله گرفتم: خب دیگه، دعوا بسه. من میرم بیرون، تو لباسای اینو بپوش و بیا.
با انزجار به جسد تازه ای که شاهکار مشترکمون بود نگاه کرد: لباسای این؟! لباسای یه آدم مرده؟
-جوری میگه "مرده" که انگار سه روز از مردنش میگذره! خوبه خودت دیدی همین الان کشتیمش!
-آهای، منو شریک جرم خودت نکن!
-هه... چه بخوای، چه نخوای، شریک جرمی. درسته من خفه ش کردم، ولی توئم کاری واسه نجات دادنش
انجام ندادی. حالا دختر خوبی باش و به حرفم عمل کن. من بیرون منتظرتم.
منتظر تماشا کردن سمفونی غرغراش نشدم و بیرون زدم. کاملاً خونسرد و عادی سر و وضعمو مرتب کردم و
گره ی کراواتمو سفت کردم.

عرفان

بارید مثل جن دیده ها پرید وسط اتاق و نفس نفس زد: نیست... نیست...
-چی نیست؟؟
دستشو با وحشت به سمت اتاق خوابا نشونه رفت: المیرا داخل اتاقش نیست...
-خب نباشه، لابد رفته بیرون.
زد به پیشونیش: احمق منگل! چمدونش هم نیست. اینو ببین!
یه کاغذ به سمتم گرفت. از دستش قاپیدمش و شروع کردم به خوندن. فقط نوشته بود: "من رفتم جایی. دنبالم
نگردین، به موقعش برمیگردم."
سرمو خاروندم: این دیگه چه جورشه؟؟ یعنی کجا رفته؟
بارید روی مبل و رفت: من چه میدونم... خدا کنه هوس دیوونه بازی و خریثت به سرش نزده باشه!

طاها از اتاقش بیرون اومد و نگامون کرد: چیزی شده؟

من چیزی نگفتم، ولی باربد که با طاها بهتر جور بود جواب داد: المیرا غیبتش زده. گفته رفته جایی، ولی نگفته کجا.

طاها یه کم فکر کرد: المیرا... خب... یعنی کجا...

یه دفه چشمش گرد گرد شدن: نکنه رفته دنبال حمزه؟؟

من و باربد انگشت حیرت به دهن گرفتیم. بعید نبود... طاها به هول و ولا افتاد و تلفن روی میز و برداشت و

شروع کرد به شماره گیری. با شک پرسیدم: داری به کی زنگ میزنی؟

-اول از همه به حمزه.

باربد بهش پرید: خدا عقلت بده، اول باید به المی بزنگی نه به حمزه!

طاها غرش کرد: یه چیزی میگیا! من که شماره ی المیرا رو ندارم!

تلفنو از دستش گرفتم: بدش به من تا کند نزدی به همه چیز.

اخم مهبیی کرد که باربد بینمون ظاهر شد: تو رو به هر کی دوست دارین جنگ و دعوا راه نندازین. الان اصلا

وقتش نیست!

شماره شو از حفظ گرفتم و گوشیه به گوشم نزدیک کردم.

the mobile set is off... -مشترک مورد نظر خاموش میباشد

-آه... خاموشه. بگیر زنگ بزن به حمزه ببین اون کدوم گوریه.

لبای طاها شبیه یه خط صاف شدن. داشت از دستم حرص میخورد... با عصبانیت شروع کرد به شماره گرفتن و

غر زد: مطمئنم اینم به موبایلش جواب نمیده، حتی اگه روشن باشه.

چند ثانیه گذشت و گفت: میگه در دسترس نیست.

کم کم داشتم بدجوری به سیم آخر میزدم! این دو تا کدوم جهنم دره ای غیبتشون زده؟ اون از المیرا که میگفت

عاشق حمزه س، حالا چه راست چه دروغ. اونم از حمزه که تابلو بود المیرا رو خیلی میخواد. نکنه یه خبرائیه و

ما بدبخت بیچاره ها بی خبریم؟؟ به سمت اتاقم چرخیدم: باربد، راه بیفت بریم.

-چرا؟

- چرا و زهرمار! چون باید پیداش کنیم.

- باز تو زر مفت زدی؟! آخه من از کجا اون دختر عمه ی آتیش پاره مو تو تهران به این بزرگی گیر بیارم؟؟

به خودم اشاره زدم: من که عرفان باشم گیرش میارم! یالا بجنب.

المیرا

صدای ضبطو کم کردم و پرسیدم: کجای کرمان؟

- تو وقتی رسیدی اونجا، به من زنگ بزن تا بهت آدرسشو بدم.

- الهام، تو مطمئنی کرمانه؟

- آره دیگه اخمخ جون! بابای منم رفته اونجا. اینجور که من ته توشو دراوردم، محموله رو اونجا میبرن و تحویل

میدن.

چشمم به جاده بود که اون دور دورا یه سراب دیده میشد. ماشینو خاموش کردم که بی بنزین نمونم و باز سوال

پرسیدم: یعنی محموله از مرز عبور کرده؟

جوش آورد: المی یه کم اون مخ آکبند تو به کار بندازی بد نمی بینیا! خب لابد رد شده که داره میره کرمان

دیگه!

قلبم تیر کشید. پس حمزه هم صد در صد اونجا رفته بود...

- الهام میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

- تو جون بخواه عجیجم!

من من کردم: برو... برو آمار آدمایی که اونجا هستن رو واسه م در بیار.

انگاری شک افتاده بود: المیرا تازگیا سرت به جایی نخورده که قاطی کرده باشی؟؟ چیزای عجیبی ازم میپرسی

یا میخوای! آمار اون آدمها به چه کارت میاد؟

- تو چه کار داری؟! فقط بگو میتونی یا نه؟

- پوووف... بسوزه پدر رفاقت! باشه، واسه ت پیداش میکنم. موبایلتو روشن نگه دار تا بهت خبر بدم.

- این شماره رو فقط تو داری. خیالت تخت، خاموشش نمیکنم.

نادر

پامو رو پام انداختم و قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم. الحق که پوراندختم بازیگر ماهری بود... رئیس شرکت که قرار بود من مقتولش کنم، در حال حرف زدن و نظر خواستن از بقیه بود. پوراندخت از اون طرف میز بهم چشمک زد. به علامت "چی میگی" چشمک زدم که به بغل دستیش اشاره زد. زیر چشمی نگاش کردم، ولی مورد مشکوکی به چشمم نخورد... بیشتر دقیق شدم که فهمیدم اسلحه داره! دستشو با احتیاط روی میز، نزدیک کتش نگه داشته بود و به خیال خودش اسلحه ش معلوم نمیشد. ولی من برامدگی نا محسوس شو از زیر کتش تشخیص میدادم... صد در صد یه کلت بود. سه حالت داشت، یا میخواست منو بکشد، یا رئیس، یا یه نفر دیگه که تو جمع بود. معطل نکردم و اسلحه کشیدم: دستا بالا!!

رنگ همه پرید و زنایی که اونجا بودن، بنا گذاشتن به جیغ جیغ کردن. همون مورد مشکوک اسلحه کشید و به سمت پوراندخت گرفت که یخ زدم...

-اسلحه تو زمین بنداز، وگرنه مغزشو متلاشی میکنم!

داشت... داشت فارسی حرف میزد؟! بدجور هنگ کرده بودم. پوراندخت خودشو نباخت و به انگلیسی گفت: اینجا چه خبره؟؟

به رئیس نگاه کردم که خونسرد بود. روی صورتش دقیق شدم که تازه فهمیدم ماجرا از چه قراره... خودش بود! به سمتش نشونه رفتم: آشغال... خودتی و من نفهمیدم؟

لبخند موزیانه ای زد: فقط یه رفیق فابه که میتونه رفیقشو حتی با یه گریم سنگین تشخیص بده و بشناسه... چه خبرا نادر؟ دلم واسه ت تنگ شده بود رفیق!

بعد ماسکو از صورتش جدا کرد و از یه مرد ژاپنی به دشمن من تغییر شکل داد.

-من هیچ وقت رفیقت نبودم فرهاد... انقدر احمق بودی که اینو متوجه نشدی؟؟

لبخند ریلکس و اعصاب خورد کنی زد که بدجوری رو اعصابم بود: میدونم... ولی من یاد گرفتم با همه، حتی با دشمنام رفیق باشم تا کارم پیش بره. پس احمق تو بودی که فکر میکردی من باهات مصالحت آمیز کنار میام و کاری به کارت ندارم!

دندون قروچه کردم: مرد باش و با اون دختر کاری نداشته باش. دو نفره با هم تسویه حساب میکنیم!
سر تفنگ زیر دستش هنوز به سمت قلب پوراندخت بود. پوراندخت کم کم داشت دل و جراتشو از دست میداد...
میتونستم از چشماش بخونم. فرهاد خندید: من خیلی وقته زدم تو فاز نامردی. لازمه ی یه قاچاقچی گردن
کلفت و قدرتمند بودن، نامرد بودنشه...

کجکی نگاش کردم: گردن کلفتتو جوری میشکنم که در جا بمیری... تو بودی که راضیه و محمدو پر پر
کردی...

ابروشو با حالت دختر کشی بالا انداخت: آه، راضیه ی زیبای من... حیف شد که مجبور شدم بکشمش. لابد الان
اون دنیا تو بهشت برین به زندگی معصومانه و قشنگش ادامه میدی...

دسته ی تفنگ تو دستم عرق کرده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود. همه ش کار آدرنالین بود... میخواستم با
دستام ریز ریزش کنم، ولی با این کارم جون پوراندخت به خطر میفتاد. فرهاد آغوششو باز کرد: پس چرا معطلی
نادر جان؟ بیا... شلیک کن و رفیقتو راهی جهنم سوزان کن... ولی بعدش بادیگاردم مجبور میشه این دختره رو
همراهم بفرسته اون دنیا. حالا انتخاب با خودته...

پوراندخت با ترس گفت: میخواد اعصابتو تحریک کنه نادر! به خزعبلاتش گوش نده! من خودمو نجات میدم،
زود باش بکشش!

ولی تفنگی که به سمتش نشونه رفته بود خطرناک تر نشون میداد. یه قطره عرق از کنار ابروم سر خورد و پایین
افتاد... خدایا بهم نشون بده چیکار کنم؟؟ چیزی تو وجودم بهم اجازه نمیداد پوراندخت حتی یه تار مو از سرش
کم بشه، چه برسه به اینکه تیر بخوره. فرهاد که نگاه منو نسبت بهش زیر نظر گرفته بود شرورانه گفت: دیدی؟
توئم اسیر دام عشق شدی نادر... عشق قوی ترین احساس دنیاس پسر... اون وقتا یادته؟ به من گفتی من عشقو
نمیفهمم. منم نمیتونستم واسه ت ترجمش کنم، ولی حالا وقتشه. این احساس به قدری قویه که راضیه رو به
زانو انداخت و جلوی من اعتراف کرد عاشقم شده. به خاطر عشق حاضر میشی از جونت بگذری، ولی عشقت
هیچ بلایی سرش نیاد.

با صدای مرتعشی نعره زدم: خفه شو کثافت!! خفه شو!

صدای قهقهه ش داشت وحشی ترم میکرد... قیافه ی معصوم راضیه جلوی چشمام جون گرفته بود که با

چشمای دخترونه ش نگام میکرد. پوراندخت ضجه زد: بکشش نادر... تو رو خدا یه کاری کن!

زدم سیم آخر، بدون هشدار سر تفنگو به سمت بادیگارش گرفتم و بدون تردید ماشه رو کشیدم. با صدای نعره ی من، تفنگم نعره کشید و تیرشو شلیک کرد... سر بادیگارد به عقب پرتاب شد و غیر ارادی شلیک کرد که همه دوباره جیغ و داد کردن. دستمو به لبه ی میز گرفتم و به یه حرکت روش پریدم و به سمت فرهاد خیز برداشتم. خون جلوی چشممو گرفته بود، مثل یه دراکولا شده بودم و جز به تیکه پاره کردن فرهاد، به چیز دیگه ای فکر نمی کردم. ولی در رفت! وقتی دیدم داره به سمت در اتاق میدوئه، تازه دو هزاریم افتاد. خودشو به سمتش پرتاب کرد و با سرعت نور شروع کرد به دویدن. بی هدف به سمتش تیراندازی میکردم ولی فایده ای نداشت چون خیلی دور شده بود. داد زدم: لعنتی... لعنتی... بالاخره میکشمت، خودم میکشمت!

خواستم از اتاق بیرون برم و دنبالش کنم که یه صدا متوقفم کرد.

-نا... نادر...

خون به رگام خشک شد. با وحشت به سمت صدای ضعیفش چرخیدم و با دیدن باریکه خون روی کت کرمش، متوجه شدم تیر آخر بادیگارد به بدن پوراندخت اصابت کرده. افتان و خیزان به سمتش دویدم: پوران...

پوراندخت... حالت خوبه؟ چی شده؟ درد داری؟

لبخند بی حالی زد: من تیر خوردم، مگه نه؟

وحشتزده به جای تیری نگاه میکردم که روی شکمش، نزدیک پهلوش به وجود اومده بود. با بلا تکلیفی نگاهش کردم: از ظاهر که اینجور نشون میده...

-تیره به کجام خورده؟ دردشو حس نمیکنم...

-به شکمت، خودت ببین.

چشماشو بست: نه، میترسم نادر... من خیلی میترسم!

دستشو که مثل یه قالب یخ زده بود گرفتم: نترس، هیچی نیست! میرسونمت بیمارستان، فقط طاقت بیار ژاندارک!

لبخندش شروع به پژمرده شدن کرد: ژاندارک داره میمیره مرد آهنی...

از زیر بازوش گرفتم و به آسونی بلندش کردم: فشارت داره میفته... داری هذیون میگی! من اجازه نمیدم.

سلانه سلانه همراهم میومد: تو کله خرابی... تو حتی با عزرائیل کل کل میکنی... تو یه دیوونه ای...

نیشخند تلخی زد: انقدر چرت و پرت نگو! زود باش، یه کم سریع تر راه بیا.

خدائیش با اون حال خرابش خوب راه میومد. اگه پوراندختم مثل راضیه از دست میرفت، هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم، هیچ وقت! تازه میفهمیدم که چه احساسی بهش دارم. فرهاد با همه ی عوضی بودنش، این یه موردو بهم فهمونده بود. نمیتونستم بگم عاشقشم، ولی دوستش داشتم. این دختر با همه ی بد اخلاقیاش و غر زدنش، دیدنش داشت واسه م تبدیل به عادت میشد... کارمندا وقتی ما رو دیدن، بهت زده عقب رفتن و سکوت مرگ همه جا رو گرفت. ناچار اسلحه مو نشون دادم و با جدیت گفتم: پلیس... همین الان یه آمبولانس خبر کنین.

پوراندخت

سرم گیج میرفت... به زحمت سر پا مونده بودم. نادر مجبورم کرد روی یه مبل سه نفره دراز بکشم و خودش بالای سرم نشست: الان آمبولانس سر میرسه.

به عمق چشمای فولادیش نگاه میکردم. دستمو به زحمت بالا آوردم: نادر...؟ من میمیرم؟

چونه ش منقبض شد و دستمو با قدرت گرفت: دیگه این حرفو نزن. تو از منم سالم تری، چرا باید بمیری؟؟ دست دیگه مو روی جریان گرمی که کتو خیس کرده بود گذاشتم: این گلوله به اثبات میرسونه که... من دارم... میمیرم...

به نفس نفس زدن افتاده بودم. هیچ وقت تیر نخورده بودم، واسه همین الان غرق ترس از مردن بودم. خودم اهمیتی نداشتم، فکر اینکه تو اون دنیا واسه همیشه از دیدن چشمای نادر محروم میشم روانیم میکرد. دست داغشو محکم تر گرفتم: از پیشم نرو... اینجا همه غریبه ن...

محکم تر از من دستمو فشرد: شده تا آخرین قطره خونمم که باشه پیشت میمونم. دووم بیار، مطمئنم که میتونی پوراندخت!

دست قدرتمند و بزرگش بهم آرامش بی نهایتی میبخشید... همه ی تلاشمو کردم که در جوابش، گوشه های لبم بالا برن و بهش لبخند بزنم، ولی نتونستم. مسخره بود، ولی حتی قدرت لبخند زدنو هم نداشتم! دیدم که اطرافش چند تا از کارمندا حلقه زدن و شروع کردن به ژاپنی حرف زدن. نمیدونم فرد مورد نظرشون کی

میتونست باشه، ولی اون لحظه دلم میخواست کل دنیا از حرف زدن دست بکشن تا وز وز وحشتناک سرم از بین بره. به مرور دیدم تار و تار تر شد و چشمامو بستم تا سر گیجه م شدت نگیره...

حمزه

موبایلمو دوباره چک کردم، ولی هنوزم خبری از نادر نبود. خدا عالم بود که الان در چه حاله و کجاست...

-سروان؟

-بله؟

یه تفنگ دستم داد: سرگرد گفتن اینو پیش خودتون داشته باشین، ممکنه احتیاج بشه.

تفنگو از دستش گرفتم و به چشماش نگاه سریع و کوتاهی انداختم: خیلی ممنون.

فقط یه لحظه لبخند شو دیدم، چون دوباره به زمین نگاه میکردم. مقابلم نشست: شما پسر خاله ی آقای یزدان

پناه هستین؟

یکه خوردم! بی اختیار بازم نگاه کردم: بله، شما از کجا میدونین خانوم؟؟

چادرشو مرتب کرد: من از تهران انتقالی گرفتم و اومدم اینجا. کدوم پلیسیه که پلیسای افسانه ای تهران رو

نشناسه...

یه تای ابروم بالا پرید: پلیسای افسانه ای؟؟!

لبخند محجوبی زد: در حیرتم شما چطوری منو به خاطر نیارین.

اخمو به حالتای صورتش دقیق شدم و وقتی یادم افتاد، چار ستون بدنم لرزید!

-ستوان علوی؟! خودتون هستین؟؟

-ستوان نه، من دیگه سروانم. شما تنها پلیسی نیستین که ترفیع گرفتن آقای فدوی.

فکم همون جور باز مونده بود. این همونی بود که... وای خدایا...

-شما کجا اینجا کجا؟؟

-به خاطر کار شوهرم اومدم اینجا. حدودا سه چار سالی میشه.

یادم میومد که شوهرش ارتشی بود... نمیدونم چه اتفاقی افتاد که نادر تصمیم گرفت ازش خواستگاری کنه و

دوباره به همون سرعت پشیمون شد و از خیرش گذشت. شرط میبستم که علوی هم نادر دوست داشته، ولی

هیچ وقت به روی خودش نیاورد. خلاصه که نادر کلی دست دست کرد و آخرش هم هیچی به هیچی... علوی با یه ارتشی ازدواج کرد و پرونده ی عشق عجیب و غریب نادر برای همیشه بسته شد.

–چه خبر؟ شرمنده م که به جا نیاوردم... قیافه تون جدا تغییر کرده.

داشت با انگشتاش بازی میکرد: سلامتی... خواهش میکنم، این حرفا چیه.

خدا رو شکر که نادر اینجا نبود. شاید عشق دوباره به سرش میزد و واسه جفتمون دردسر درست میکرد... کلی سرخ و سفید شد و پرسید: از جناب سرگرد چه خبر؟ هنوزم مخالف سر سخت ازدواجن؟

از سوالش تعجب کردم، ولی بروز ندادم: نادر هنوزم مجرده. در ضمن، یه ساله که استعفاء داده. من فکر میکردم شما با خبر شده باشین!!

جوری سرشو بالا گرفت که گفتم سکتی ی ناقص زدا! چادرشو تو مشتت مچاله کرد: تو رو خدا؟ آخه واسه ی چی؟

واقعا مونده بودم این چشه... با همون لحن حیرون مونده م گفتم: توضیحش مفصله، ولی خلاصه ش اینه که برادر و خواهرشو کشتن. ندارم استعفاء داد و افتاد دنبال قاتلشون. هنوزم که هنوزه داره دنبالش میگرده... یه جوری بود... احساس میکردم هی میخواد یه چیزی بگه، ولی روش نمیشه. با صدای خیلی کمی پرسید:

همراه شما نیومدن؟

–نه، چطور؟

نگاهش به موزاییکای کف اتاق گره خورده بود و جدا نمیشد. مدام لبشو گاز میگرفت و نوک کفششو به زمین میکوبید. یهو بی حرف بلند شد و بدون یه کلمه حرف، از اتاق رفت بیرون.

–عجبا... این حرکت چه معنی ای میده؟؟

–شنیدم کولاک کردی پسر... آفرین، کارت حرف نداره.

با تواضع سر خم کردم: باعث افتخاره آقا.

–ببین، این منصور خان هم اینجاس. زیاد از اتاقت بیرون نیا، ممکنه تو رو ببینه و بلایی سرت بیاره. داره در به

در دنبال آقای پور متین میگرده.

سرمو تکون دادم: میفهمم. حواسم هست.

-حالا واسه چی اومدی کرمان؟

-اومدم تا سر دسته ی اون پلیسا که میخوان امشب شبیخون بزنن رو بکشم.

چیزی کنار گوش یکی از بادیگاردش گفت و بعد به سمتم برگشت: همون سروانه رو میگی که تو گروه منصور خان نفوذ کرده؟

-دقیقا خودش. سروان پارسا فدوی، با اسم مستعار حمزه.

پوزخند زد: امشب یه قصابی راه میفته... طفلکی پلیسا که خبر ندارن ما از همه چی خبر داریم!

المیرا

-به هیچ عنوان نزدیک اونجا هم نمیری!

نگاه مضطربی به اطرافم انداختم تا مطمئن بشم کسی اطرافم نیست که فالگوش وایساده باشه. گوشی تلفن

عمومی رو به گوشم چسبوندم: مگه چه اتفاقی داره میفته؟

الهام با آب و تاب گفت: قراره همین امشب پلیسا به مخفیگاه حمله کنن، اینا هم فهمیدن! میخوان پلیسا رو قتل

عام کنن و فلنگو ببندن. اگه تو بری اونجا و شناسنت، کشته میشی...

از باجه ی تلفن ی گرفته بودم که زمین نخورم. پلیسا میخوان حمله کنن؟ از اون بدتر، میخوان پلیسا رو

بکشن؟؟ نالیدم: دستت درد نکنه، اطلاعاتت خیلی به درد بخور بود.

بعد بدون خدافظی قطع کردم. من باید میرفتم اونجا! عمرا میذاشتم که حمزه کشته بشه...

نادر

د ٭ جون بکن دیگه! داشتم از استرس کلافه میشدم و دکنره هنوزم حرف نمیزد. بالاخره راضی شد و سر از

پرونده ی توی دستاش بیرون کشید: خوشبختانه آسیب جدی ای ندیده و عمق زخمش کمه. ولی خون زیادی

ازش رفته و فقط باید بهش خون تزریق بشه.

نفس راحتی کشیدم: خدایا شکر...

بعد نگاش کردم: میتونم ببینمش؟

با مکث سر تکون داد: ...بله، ولی فقط چند لحظه ی کوتاه.

معطل نکردم و از اونجا به سمت اتاقی که پوراندخت بستری شده بود قدمای بلندی برداشتم. داخل اتاقش با

خستگی به پنجره خیره مونده بود.

-بهتری ژاندارک؟

سروش با اشتیاق به سمت در چرخید. از چارچوب در گذشتم و درو بستم. کنار تختش روی صندلی نشستم که

گفت: واقعا باورم شده بود که قراره بمیرم!

پوزخند زدم: تازگیا ترسو شدیا...

اخم کرد: من ترسو نیستم!

-پس کی بود به من میگفت میترسه؟

ساکت موند. لیمو با نوک زبون تر کردم و گفتم: شوخی کردم. درکت میکنم، اون لحظه واقعا ترسناکه. این بلا

هزارن بار به سرم اومده و هر دفه هم حس کردم مرگ فقط یه سانت باهام فاصله داره.

علامت سوالی به بدنم نگاه کرد که جای تیر خوردگیا و زخامو واسه ش توضیح دادم: اینجا، زیر ترقوه م آخرین

تیری بوده که بهم خورده. خودتم که دیدی... یه تیر به اینجای بازوم خورده، یکی به دستم... یکی به ساق پام...

تا دلت بخواد من تیر خوردم.

-زخم چی؟

-خب... یه زخم به خاطر چاقو به شکمم خورده، یه بارم که جلوی خودت دستمو بریدم، یه بارم یه قاچاقچیه از

پشت بهم حمله کرد و با چاقو به کتفم زد. اگه همکارام سر نرسیده بودن، چند سال پیش مرده بودم... فکر کنم

انقدر بخیه روی بدنم دارم که تنها فرقم با فرانکلشتاین اینه که اونو یه دانشمند دیوونه خلق کرد، من از اولش

آدم بودم.

بهم توپید: دیگه این حرفو زن! تو فقط مرد آهنی هستی. مرد آهنی و بس!

لقب "مرد آهنی" یه جورایی واسه م به شدت خوشایند بود... واسه همین شاکی نشدم.

-دکتر در مورد من چیزی بهت نگفت؟

سر بالا انداختم: نه، گفت فقط باید بهت خون تزریق بشه. زخمه هم عمیق نیست...

پوفی کشید: خوبه پس... گفتم حالا حالا ها باید بستری بمونم! فرهاد چی؟

دندونامو بهم سائیدم و به پام مشت زدم: لحظه ی آخر فرار کرد. فکر کنم از قبل فهمیده بود من میخوام برم

سر وقتش و بکشمش. خودت دیدی که بادیگاردش میدونست تو همراه من هستی...

چیزی که پرسید، بی ربط بود ولی جالب توجه: تو واسه خودم نگران بودی یا فقط نسبت به نجات جون دختر

رئیس احساس مسئولیت میکردی؟

-سوال جالبیه... و جواب دادن بهش خیلی سخت.

-اولی یا دومی؟

با اینکه بدون شک اولی درست بود، ولی گفتم: یه کم اولی، بیشتر دومی. اگه منصور خان بفهمه تو تیر خوردی،

تا آخر عمر دست از سرم برنمیداره که چرا مراقب دختر عزیزش نبودم.

چهره ش تو هم رفت: که این طور.

بعد نگاهشو ازم دزدید.

-پوراندخت؟

-هوممم؟

-متاسفم که مراقبت نبودم و تو تیر خوردی.

تک خنده ی تمسخر آمیزی زد: دیگه متاسف بودنات واسه م عادی شده...

حق داشت. من واسه همه ی اتفاقا متاسف بودم. از اون بوسه ی مسخره گرفته تا همین ماجرا.

پوراندخت

معلوم بود ناراحتش کردم. دل نازک شده م طاقت دیدن قیافه ی غمگین شو نیاورد و دستشو گرفتم: ولی اینا

تقصیر تو نیست. هیچ کدومش!

طعنه زد: پس همه ش تقصیر عمه ی منه!

-نه نادر... بحث این حرفا نیست. من تیر خوردم، ولی تو نبودی که به من تیراندازی کردی. تو سرم داد

کشیدی، ولی همه ش به خاطر اینه که تو دیگه حال و حوصله ی چیزی رو نداری و دست خودت نیست. هانا

اول تو رو بوسید، تو کاری نکردی.

مورد آخر باعث شد یه تای ابروش با شیطنت بالا بره و قوس انتهاشو بیشتر به رخ بکشه. عاشق ابروهای هشتی و کشیده ش بودم...

-پس از خر شیطون پایین اومدی.

-من فقط... ناراحت شده بودم.

لبخند کجش به صورت غرق شیطنتش اضافه شد و صورتشو خواستنی تر نشون داد: حسود خانوم بالاخره با این ماجرا کنار اومدن!

انقدر غرق تماشای صورتش بودم که نمیتونستم جوابی بهش بدم. دستام داشتن بهم التماس میکردن که صورتشو لمس کنن... در کمال خجالت معتقد بودم که اون بوسه حق من بود، نه کسی مثل هانا. بی اختیار شعر اخوان ثالثو زمزمه کردم: دلم دیوانه بودن با تو را میخواست...

بعد بغض تموم گلومو پر کرد و قدرت نفس کشیدن رو ازم گرفت. شیطنت از صورتش محو شد و به جاش نگرانی جایگزین شد: تو یه دفه چت شد پوران؟

-بهم نگو پوران... بذار تو تنها کسی باشی که اسممو کامل صدا میزنه.

به نشونه ی فهمیدن، آروم پلکاشو رو هم گذاشت: اطاعت میشه شاهزاده خانوم.

بغض داشت خفه م میکرد... آخه چرا نمیفهمی تو رو با تمام وجودم دوست دارم و میپرستم لعنتی؟ تو جدال خونسردی یا گریه کردن، گریه پیروز شد و بغضم آهسته شکست... تلاش میکردم به گریه ی بی صدام ادامه بدم، دستمو پس کشیدم و زیر ملحفه ی سفید تختم پنهون شدم.

-پوراندخت؟ اگه فضولی نیست بهم بگو چرا انقدر گریه میکنی؟ نکنه من دارم هر لحظه دلتو میشکنم و خبر ندارم؟!

پلکامو بهم فشار دادم و با صدایی که سعی میکردم خش دار شده از گریه نباشه گفتم: من یه دختر افسرده م. -نه، تا به حال هیچ افسرده ای ندیدم که این همه اشک بریزه و پنهانی غصه بخوره.

-من غصه نمیخورم.

-چشمات همه ی اسرار وجودت رو به من میگن. تو از چیزی ناراحتی، ولی هر چی فکر میکنم نمیفهمم چیه.

ملحفه رو با خشونت کنار زدم و گفتم: فرهاد قبل از فرارش چی گفت؟

به چونه ش دست کشید: اوممم... نمیدونم... چی گفت؟

–گفت تو، تو دام عشق گرفتاری. مگه نه؟

به سمت دیگه ای نگاه کرد: فرهاد اشتباه میکرد. من فقط نگرانیت بودم، نه بیشتر.

هر چی سعی کردم که بگم "ولی من عاشق و شیدای توئم نادر"، نشد که نشد. زبونم از عظمت عشق از پا میفتاد و کار نمیکرد.

–حالا بخواب تا سرحال بیای. من باید برم یه زنگ به حمزه بزنم، بیچاره حتما نگرانم شده. از اون وقت که اومدیم اینجا بهش زنگ نزدیم!

واقعا گذاشت و رفت. گریه هام شدت گرفتن و صدا دار شدن. بی احساس... خدایا این چه موجودیه؟! چرا نمیتونم درکش کنم؟... چرا نمیتونه درکم کنه؟

حمزه

با انگشت روی دسته ی صندلی ضرب گرفتم: چه عجب تو یادت افتاد یه زنگی بزنی و بگی سالمی یا نه.

صدای غرش خنده ش خیلی بلند بود: خدا بگم چیکارت کنه... مگه من بچه م که نگرانمی؟

–نه، ولی واسه آدمی به دیوونگی تو، توکیو یه کم از زیادی هم زیاد تر خطرناکه!

–چه خبر؟

–ماموریتیم. یه محموله س که واسش اومدم کرمان. بگو اینجا کیو دیدم؟

–کیو دیدی؟

–حدس بزن.

غرغر کرد: حمزه من از حدس زدن نفرت دارم! مثل بچه ی آدم بگو کیو دیدی؟

–ستوان علوی.

نفسش بند اومد: ...هان؟ منظورت که ریحانه نیست؟!

–دقیقا خودشو میگم. واسه من تعریف کرد که به خاطر شوهرش اومدن کرمان. دیگه ستوان نیست، سروان

شده. بعدشم، یه چیز خیلی مهم...

تند تند گفت: بگو... بگو چی؟

-از بچه های اینجا فهمیدم که چند وقتی میشه که از شوهرش جدا شده.

صداش به لرزیدن افتاده بود: شوخی میکنی...

-نه به جون تو.

دیگه چیزی نگفت. ترسیدم پس افتاده باشه که داد زدم: الو؟ پشت خطی؟؟

-آره... آره خوبم...

-آره ارواح شکمت! ندیده مطمئنم که داری سکنه میزنی!

خندید: من فقط جا خوردم، وگرنه دیگه دوستش ندارم. اون وقتا گذشته و رفته، من شدم یه آدم کش تحت

تعقیب سازمان اطلاعات و اون شده یه سروان وظیفه شناس. من و ریحانه از هیچ نظر به هم نمیخوریم.

-بسه نادر، تو...

حرفمو برید: من بس کردم، توئی که بس نمیکنی. ریحانه... به درد من... نمیخوره. اون فکرایه که تو سرت

میچرخه رو همین الان از سرت بیرون کن!

اخم کرده به موهام دست کشیدم: ولی این آخرین فرصته!

-اولین یا آخرین فرصت، من دیگه طرف ریحانه هم نمیرم. حقم نداری بهش بگی من مجرمم، فهمیدی؟

اوه اوه... من لو داده بودم که نادر هنوز مجرده! ولی دم نزدم. دوباره پرسید: فهمیدی حمزه؟

-آره... گرفتم.

-خوبه سروان. سرت به کار خودت باشه و فقط به عملیات فکر کن. میخوام سر بلند بیرون بیای!

-باشه.

صداش به سختی سنگ به نظر میرسید: بهم قول بده پسر خاله.

-قول میدم.

-اینه... برو ببینم چیکار میکنی. نشون بده جانشین خودمی پسر...

بعد با خنده خدافظی کرد. فکر نمیکردم انقدر بی تفاوت از کنار قضیه ی سروان علوی بگذره. آخرش نفهمیدم

عاشقش بود یا نبود؟؟

طاها

فایده ای نداشت. به هر کدام که زنگ میزدیم یا در دسترس نبود، یا خاموش بود. گوشی باربد رو بهش پس دادم: نتیجه نمیده.

عرفان که شنیده بود چی گفتم، لگد محکمی به لاستیک ون کوبید: تف به ذات!! معلوم بود از اینکه المیرا رو گیر نمیاره بدجور بهم ریخته. به آسمون اشاره زدم: بچه ها، بهتره برگردیم. هوا داره تاریک میشه...

عرفان داد زد: نه! ما هیچ جا بدون المیرا برنمیگردیم! من تا وقتی که المیرا رو گیر نیارم، خونه نمیام. -خدایا عجب گیری افتادیم... خب عرفان جان، خودت تنهایی برو دنبالش. من و طاها خسته ایم، میریم خونه. سوئیچو از دست باربد گرفت: چه بهتر! برین تا دیگه چشمم به جمال نحستون نیفته. عرفان رفت و ما موندیم و یه خیابون خلوت. پوزخند زدم: عالی شدا حالا باید پیاده برگردیم خونه. باربد که مثل همیشه خونسرد بود جواب داد: نو پرابلم عزیزم! این شکمای گنده مون احتیاج به از بین بردن چربی دارن یا نه؟؟ بالاخره باید یه تکونی به خودمون میدادیم، چرا حالا نه؟ راه بیفت... پیاده برمیگردیم.

نادر

یه سنگو با تموم قدرت پرتاب کردم به سمتش. وقتی بهش خورد، صدای "شلپ" خوشایندی داد و ترغیبم کرد دوباره این کارو انجام بدم. یه سنگ دیگه به سمت دریا پرتاب کردم و به صدای برخوردش با سطح آب گوش دادم. خدایا، آخه این چه تقدیریه؟ از این طرف پوراندخت جلوم قرار میگیره، از اون طرف ریحانه سر و کله ش پیدا میشه. اونم به صورت طلاق گرفته! زمزمه کردم: آخه چرا؟

مثل اون شب که با پوراندخت اومده بودم اینجا، به کاپوت ماشین تکیه دادم و دستامو تو جیبام فرو کردم. باد میوزید و به موهام چنگ مینداخت و کلافه م میکرد. با حرص دستمو بینشون کشیدم تا شاید آروم بگیرن، ولی نشد. بیخیالشون شدم و به افق چشم دوختم. یاد ریحانه افتاده بودم که یه زمانی با دیدنش قلبم به تپیدن میفتاد. ولی وقتی ازدواج کرد، سریع تموم فکر و ذکرشو از سرم بیرون کردم و دورش یه خط قرمز کشیدم که

فکرم دیگه هیچ وقت طرفشم نره. حالا هم که این همه از فکرش دوری کرده بودم، دیگه هیچ اشتیاقی واسه دیدن دوباره ش نداشتم. ولی پوراندخت... این دختر یه چیز دیگه بود. بر خلاف ریحانه، شر بود. خشن بود. سرکش بود. در کل میشه گفت یه موجود رام نشدنی مثل خودم... ولی من رامش شده بودم. تازه داشتم باهاش کنار میومدم و همین بود که به زندگی امیدوارم میکرد. یاد یه آهنگ افتادم که میخوند: ...مینویسم لحظه به لحظه

با تو بدنامی می ارزه

میشه حتی مرگو حس کرد و خنده زد...

بعد واقعا لبخند زدم. از قهوه ی تلخ چشمای نابش خوشم میومد. از شر و شور بودنش و اطاعت نکردنش از کسی به جز من. قسم میخوردم که فقط و فقط از من حساب میبره... تکیه مو از رو ماشین برداشتم و با تلفن به سرهنگ صبایی زنگ زدم. حمزه بهم اس ام اس زده بود که یادش رفته بهم خبر بده که سرهنگ آسیب دیده، ولی حالا به هوش اومده بود. سر زنگ چهارم بود که جواب داد: بله؟

-آقای صبایی؟ منم نادر.

-به به نادر جان... چه عجب شما زنگ زدی؟

-چه خبر؟ شنیدم سرتون آسیب دیده؟

خندید: شکر خدا بهترم. من ضد ضربه م، ولی هر چی باشه به قدرت بدنی تو نمیرسم.

مونده بودم خبر فرار پور متین رو چطوری بهش بدم. رک و راست گفتم: پور متین از دستم در رفت.

جا خورد: جدا؟؟ چطوری؟

-ماجراش مفصله. میترسم یه کشور دیگه رفته باشه...

-بین میتونی از طریق پرس و جو گیرش بیاری یا نه. ولی من بازم به بچه ها خبر میدم که مخفیانه پیگیری

کنن کجا میتونه باشه.

-ممنونم قربان.

-موفق باشی، در ضمن مراقب خودتم باش. پور متین واقعا خطرناکه...

میخواستم بگم یه چشمه شو همین امروز با چشمای خودم دیدم که پوراندختو پنچر کرد، ولی جلوی زبونمو

گرفتم و فقط گفتم: هستم.

پوراندخت

آه پر سوزی کشیدم و با خودم خوندم: با آرزوی تو، ای آرزوی همیشه،

گوئی درین گوشه ی غم،

امشب من آزادم، آزاد.

و راستی را، عجب عالم پر شگفتی!

با عالمی غم، دلم میتپد شاد...

چشمامو با درد بستم. عشق نادر باعث شده بود دوباره یاد شعر و ادبیات بیفتم. روحم تشنه بود... تشنه و بی قرار!

کسی با صدای دوست داشتنی ای شعرو ادامه داد: آزادم و عهدم این ست

کاو ^{كَاو} ال قدم راه میخانه پویم

و اولین جام می بر س ^س یر دست،

نام تو، نام تو، نام تو گویم...

بهت زده سر چرخوندم و دیدم که دوباره برگشته و بی سر و صدا وارد اتاق شده و کنارم روی صندلی نشسته و

مشتاقانه نگام میکنه. شرورانه خندید که دلم وحشی شد.

-چیه؟؟ به پلیسا نمیداد شعر بلد باشن؟

حیرون گفتم: تو... تو داشتی شعر اخوان ثالثو...

صداش به روح زخمی و خسته م جلا میبخشید: ...میخواندم. راضیه عاشق شعراش بود، مثل تو.

زمزمه کنان گفتم: متاسفم...

-واسه ی چی؟ واسه اینکه راضیه به دست یه گرگ آدمخوار دریده شده؟؟ باید واسه من متاسف باشی که به

عهدم وفا نکردم و مراقب خواهر و برادرم نبودم. من سزاوار عاق شدنم... سزاوار نفرین و لعنت...

چطوری دلم میومد که صاحب این چشما، نفرین بشه؟ لب زدم: تو یه فرشته ای نادر.

-اینو یه بارم گفته بودی... ولی من فقط یه فرشته ی سقوط کرده م. یه شیطان رانده شده!!

بعد اسلحه شو نشونم داد: اینم گواهی میده که من دیگه یه پلیس خوب نیستم، شدم یه پلیس خلافتکار. هر چند که... استعفاء دادم.

-دوست داشتی بازم پلیس باشی؟

به یه نقطه روی تخت خیره مونده بود که به علامت مثبت سر تکون داد.

-واقعا؟؟

-من عاشق شغلم بودم پوراندخت. با تموم سختیاش و خطراش پذیرفته بودمش... هر لحظه این امکان وجود

داشت که تو درگیری با قاچاقچیا تیر بخورم و بمیرم. ولی من با این مردم کنار اومده بودم.

-پس با این حساب... تو تا ابد از قاچاقچیا متنفری؟

سریع جواب داد: آره.

دلَم از جوابش لرزید و کل وجودمو به لرزه انداخت. ولی نگام کرد و حرفشو ادامه داد: ...ولی تو یه چیز دیگه ای.

به خدا قسم با بقیه ی اونایی که دیدم فرق داری... رو هر چیزی که بخوای شرط میبندم ته دلت پاکه و خبر

نداری.

نگاهمو محکم به نگاهش دوخته بودم و ازش دل نمیکندم. چی میشد اگه این نگاه سرد و آهنین، واسه همیشه

مال من میشد؟ لبخند خسته ای زدم: چی بگم...

-هیچی. بخواب، دیر وقته. فقط...

-فقط چی؟

زبونشو آهسته به لبه ی دندوناش کشید و بعد از مکث جواب داد: بگذریم، یادم رفت.

حمزه

-آماده ای سروان؟

با اطمینان سر تکون دادم: از هر نظر آماده م.

به شونه م زد: خدا یاورت. برو و خیلی مراقب باش...

مثل شبیح تو سایه ها غیبم زد و آروم از دیوار بالا کشیدم و اون سمتش پایین اومدم. دستامو تکوندم و اجمالی

به اطراف نگاهی انداختم. جلو رفتم و به این فکر کردم که سوژه ممکنه کدوم نقطه از ساختمون قرار گرفته

باشه...

المیرا

دستکشای چرمی پوشیدم و نقاب سیاهی روی صورتم کشیدم. داخل آئینه ی ماشین به خودم نگاه کردم و

گفتم: نمیذارم بلایی سرت بیاد عزیز ترینم...

؟؟؟

-داره به ساختمون نزدیک میشه، شیش دونگ حواست بهش باشه که ببینی داره کجا میره.

شاسی بیسیمو فشردم: دریافت شد.

خب، خب... جناب سروان فدوی داشت میومد که کاسه کوزه ی ماها رو بهم بزنه. طفلکی خبر نداشت که

اجلش داره سر میرسه و تا چند لحظه ی دیگه، به دست دستیار عزرائیل که خودم بودم، به اون سلام میکرد.

نادر

با جدیت نگاهش کردم و مطمئن شدم یه کلمه هم دروغ نگفته. لبخند دلفریبی زد: حالا چی؟

-میرم اونجا. میرم تگزاس...

-چقدر اونجا رو میشناسی؟

-یه جورایی میشناسم.

بابا یه مدت اونجا زندگی میکرد و من به کسی چیزی نگفته بودم.

-گیر آوردن پور متین سخته. کمک احتیاج نداری؟

نگاهش لبریز از گناه و شرارت بود. از گوشه ی لبم غریدم: بازم میگم همکارم کمکم میکنه.

-ولی کلاریس تیر خورده و من و تو اینو خوب میدونیم هانیبال.

با خودم گفتم کاش این همراهم بود تا جای پوراندخت تیر میخورد و دلم خنک میشد! اگه تیر میخورد، شاید

فقط میبردمش بیمارستان و دیگه دور و برشم نمیرفتم. انگشتمو بهش نشونه رفتم: ببین دختر... من حتی اگه بمیرم هم از کلاریس دور نمیشم. همکار من از اولشم اون بوده، نه تو! پس فکر اومدن همراه منو تا تگزاس از سرت بیرون کن.

چشماشو خمار تر کرد: ولی من که بهت گفتم دوستت دارم...

سرمو با افسوس تکون دادم: لا اله الا الله... خدایا این دیگه چه سمجیه؟!

بعد به انگلیسی گفتم: خیالت راحت... من ازت تا سر حد مرگ نفرت دارم! اصلا میدونی چیه؟ من از آدمای شرق دور بدم میاد! ترجیح میدم عاشق یه دختر از وطنم خودم بشم تا یه دختر ژاپنی احمق.

عصبانی شد: تو چی گفتی؟؟

-گفتم احمق. به خاطر تو، کلاریس از من متنفر تر شده.

اخم کرد که با اطمینان گفتم: من عاشق اونم، نه تو. اینو خوب تو گوشات فرو کن.

پوزخند عصبی زد: هه... اون تو رو دوست نداره. به هیچ وجه!

پیروزمندانه گفتم: حالا میبینیم. من بالاخره رامش میکنم و اونجاس که ببینی چه خبره.

چمدون خودم و پوراندختو پشت سرم کشیدم و داخل آسانسور بردم. هانا داشت دیوونه میشد...

-صبر کن نادر!

متکبرانه بهش چشم دوختم: چی میخوای؟

سریع گفت: اسم واقعی مو نمیخوای بدونی؟ اسم من هانا نیست!

دکمه ی طبقه ی همکفو فشار دادم: یکی از چیزایی که نمیخوام هیچ وقت بدونم، اسم اصلی توئه.

اشک توی چشماشو لحظه ی آخر دیدم و چند لحظه بعد، در بسته بود و من به طبقه ی همکف نزدیک تر میشدم.

پوراندخت

نمیدونم چرا دلهره ی وحشتناکی به دلم افتاده بود و داشت کم کم بی تابم میکرد. دلم مثل سیر و سرکه

میجوشید... به بازوم نگاه کردم و آروم و با احتیاط سرمو از دستم جدا کردم. دستم شروع کرد به خونریزی، ولی

بهش اهمیت ندادم. رو تختی رو به یه حرکت کنار انداختم و بی توجه به درد طاقت فرسای پهلوم، از روی تخت پایین پریدم. اسلحه ای که زیر تشک جاسازی کرده بودم رو بیرون کشیدم و مسلح ش کردم.

-خانوم شما دارین چیکار میکنین؟؟

به به... یه پرستار سر به زنگاه رسیده بود. سریع روی پاشنه چرخیدم و پیشونی شو نشونه رفتم: داشتم نقشه ی قتل تو رو میکشیدم!!

وقتی روی زانوهای زمین افتاد و بعد نقش زمین شد، بدون معطلی لباساشو از تنش بیرون کشیدم و با لباس بیمارستانی خودم عوض کردم. به زحمت از زیر شونه هاش گرفتم و کشون کشون بردمش پیش تخت و با مکافات زیادی روی تخت گذاشتمش. حس میکردم که زخمم داره گرم میشه و به خاطر فشاری که بهش اومده، دهن باز کرده و خونریزی میکنه. پیشونی غرق خون پرستاره واسه م شده بود قوز بالا قوز و مجبور شدم با یه پارچه خونشو پاک کنم و بعد ملحفه رو مثل کسی که خوابیده روی سرش بکشم، نه کسی که م^م کرده. نفس عمیقی کشیدم و خودمو مرتب کردم و با آرامش از اتاق بیرون زدم. چون قیافه م شبیه ژاپنیا نبود، مجبور بودم خیلی تو دید نباشم... خودمو به یه تلفن رسوندم و گوشی رو با عجله برداشتم. شماره ی موبایل المیرا رو با کد ایران وارد کردم و منتظر موندم. آه... خاموشه! قطع کردم و شماره ی عرفانو گرفتم. بعد از سه ثانیه جواب داد:

بله؟؟

-الو عرفان؟ منم پوران...

صداش مضطرب به نظر میرسید که میگفت: آ^آ توئی؟ سلام خوبی؟ چطوری... چه خبرا؟

-عرفان چیزی شده؟ من خیلی احساس بدی دارم... اونجا خبرائیه؟

-نه!! نه چیزی نشده! تو کجایی؟ چرا شماره ت اینجوریه؟ ایران نیستی؟

ای وای... فکر این جاهاشو نکرده بودم! سریع پیچوندمش: المیرا در چه حاله؟

-پوری منو خر فرض نکن خواهشا! پرسیدم ایران نیستی؟

زبونمو روی لب پایینم کشیدم: اوممم... نه نیستم. با دوستانم اومدم یه آب و هوایی عوض کنم.

دستم از روی روپوش، روی محل فرضی زخمم گذاشتم و به دروغ گنده م دهن کجی کردم. من الان با یه

پهلوی سوراخ شده، یه دل نگران و تک و تنها دارم آب و هوا عوض میکنم!! لعنتی...

-خوبه... خوش بگذره.

-گوشی رو بده به خواهر کم عقلم، باهاش کار دارم.

افتاد به تته پته کردن: ه... ها؟ گوشی؟؟ ب... بدمش به کی؟

جوش آوردم: مگه من چند تا خواهر دارم؟؟ بده به المیرا دیگه جناب انیشتین!

-آخه... آخه چیزه...

-عرفان دیگه داری کفرمو بالا میاریا! چرا انقدر دستپاچه ای؟ چی شده؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت: المیرا... غیبش زده.

به اندازه ی چند تا پلک زدن واسه م طول کشید تا معنی حرفشو بفهمم. المیرا غیبش زده... غیب... چشمام

اندازه ی گردو شدن: یعنی چی؟ کجا غیبش زده؟!

-نمیدونم. از صبح تا حالا هنوزم دارم دنبالش میگردم. نیست... نیست که نیست. فقط یه کاغذ تو اتاقش بود که

گفته بود میره جایی و ماها دنبالش نگردیم.

انگشتای دستم که گوشی رو نگه داشته بودن، داشتن به مرور یخ میبستن... زمزمه کردم: خدایا به دادم برس!

حمزه

قلبم به شدت میزد، انقدر شدید که حتی دستم به لرزه افتاده بود. باید نفر اولی میبودم که سردهسته شونو گیر

میاورد. اینجوری خیلی راحت بدون به دردسر افتادن، مجبورشون میکردیم که تسلیم بشن. صدای نادر تو ذهنم

میپیچید: ...تا حالا گروگان گرفتی؟ خیلی سخته... اونقدر سخت که وسطای راه به غلط کردن میفتی! اگه احيانا

یه بار ناچار به گروگان گرفتن شدی، دووم بیار، تا آخرش!

دستم محکم تر دور تفنگم قفل شد: قول میدم دووم بیارم نادر...

با قدمای با اطمینانی به راهم ادامه دادم و تک به تک اتاقا رو چک کردم. خبری نبود... اونى که میخواستم رو

گیر نمیآوردم. با نوک اسلحه م به در مقابل فشار آوردم و یه کم جلو رفتم. آهسته دید زدم و متوجه یه هیكل

نیمه درشت روی تخت شدم که داشت آروم خر خر میکرد.

-وضعیت؟

پچ پچ کردم: یه مورد مشکوک پیدا کردم. وظیفه چیه؟

یه مکث پیش اومد و صدای غریبه ی تو گوشم دستور داد: چک کن ببین سوژه ی ماس یا نه.

آب دهنمو قورت دادم: دریافت شد.

زیر لب بسم الله گفتم و پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم. خیلی محتاطانه روی هیکل خم شدم تا صورتشو ببینم که یه دفه دستشو دراز کرد و از گردنم گرفت. منو با قدرت زیادی به سمت خودش کشید که مجبور شدم واسه لو نرفتن عملیات، هیچ رقمه سر و صدا نکنم... داشتم مقاومت می کردم که یه چیز نوک تیز شکمو لمس کرد و صدای خونسردی زمزمه کنان گفت: تکون بخوری در جا مردی.

گیج شده بودم... اصلا انتظار اینجور عکس العملی رو نداشتم! فعالیت ذهنم سریع شده بود و با خودم بررسی می کردم بهترین واکنش چیه؟ اگه نادر جای من چیکار میکرد؟ فکر کن... فکر کن پسر... ولی فکر به درد بخوری به فکرم نرسید. یهو فشار از بین رفت و احساس کردم حلقه ی بازوی دست مرده از باز شد. بهت زده عقب کشیدم و نگاهی که کردم، بدجوری ترسیدم. قلبش... سوراخ شده بود؟؟ ولی با چی؟
-نگران نباش، کار منه.

صدای کسی که جواب سوالمو داد، باعث شد تا مرز سکنه ی قلبی و مغزی پیش برم. المیرا؟؟ با وحشت پچ پچ کردم: تو اینجا چیکار میکنی؟!

آروم جلو اومد و تونستم دو تا چشم محشر بلوطی شو از زیر ماسک پارچه ایش تشخیص بدم.

-اومده بودم جون یه پلیسو نجات بدم، اشکالی که نداره جناب سروان فدوی؟

سرم به دوران افتاد... اونقدر که بی اختیار روی تخت نشستم، هر چند نگاهم مصرانه به صورت پوشیده شده ش

باقی مونده بود. لبخند کجی زد: چیه؟ فکر نمی کردی من بفهمم ماجرا از چه قراره؟

-و... ول... ولی تو... از کجا...

ماسکشو از سرش برداشت و خرمن موهای قهوه ایش بیرون ریخت. سریع سرمو پایین انداختم که صداش تو گوشم پیچید: همیشه از اسم پارسا خوشم میومد... خیلی سخته عاشق کسی باشی و نفهمی که اسم واقعیش چیه.

یخ زده بودم... شوکه شده بودم... اونم چند بار بی وقفه و پشت سر هم! اگه سنکوب نکنم خوبه!! یعنی منظور

المیرا از عاشق بودن چی بود؟؟

-نگام کن حمزه. یا بهتره بگم سید پارسا.

هنوزم به زمین چشم دوخته بودم و آروم هندزفری مو از گوشم بیرون کشیدم: نه.

-شالمو پوشیدم، خیالت راحت. نگام کن حمزه...

بعد نفسشو آروم بیرون فرستاد و بعد از مکث کردن ادامه داد: ...خواهش میکنم.

سرمو به اجبار و سختی زیادی بالا گرفتم. با دقت زیادی به صورتم نگاه میکرد.

-الان وقت کمه، منم اومدم یه چیزو بهت بگم و برم. اینا خبردار شدن که شماها میخواین بهشون شبیخون

بزنین. به دوستات خبر بده یا از اینجا برن، یا هر چه زودتر درخواست نیروی کمکی داشته باشن.

-ولی این چیزا...

با عصبانیت غرغر کرد: حمزه الان وقت این چیزا نیست! باور کن همه رو میکشن، همه رو!!

بعد اشک تو چشماش درخشید: من نمیخوام آسیب ببینی، تو رو خدا عجله کن!

توی نوری کمی که از پنجره داخل میومد، فقط نیم رخشو میدیدم. نیم رخ یه دختر سرکش و جذاب، با چشمای

گریون. به زبون اومدم: باشه، بهشون خبر میدم. ولی تو در رو.

-نه، باید مراقبت باشم!

لحن صدامو محکم کردم: همین که گفتم! اینجا خیلی خطرناکه. خوبه خودت دیدی کم مونده بود منو بکشن.

-منم واسه همین اینجا. باید چهار تا چشم داشته باشی تا بتونی سالم از این جهنم بیرون بیای. به من اعتماد

کن پارسا...

دستشو با دستکش سیاهی که پوشیده بود به سمتم گرفت. مردد بودم... شاید این یه نقشه بود. شاید قرار بود

بلایی که سر نادر اومد، سر منم بیاد. با آرامش عجیبی پرسیدم: خونواده مو کشتین؟ منم به سرنوشت نادر دچار

شدم؟

المیرا لبخند سریعی زد: فقط من خبر دارم که تو پلیسی. از پلیسای بدجنس خوشم میاد.

-من بدجنسم؟؟

-صد در صد. حتی از نادر بدجنس تری. حمزه، قسم میخورم که قصدم فقط کمک کردن به توئه، بنی بشری

خبردار نشده که تو کی هستی.

-از کجا باور کنم؟

نفسشو با حرص بیرون فرستاد: کله شق! مثل اینکه بدت نیامد همکاریات جلوی چشمت از بین برن، مگه نه؟! این جمله ش باعث شد یاد شبایی بیفتم که نادر تو خواب حرف میزد و به دشمنان فحش میداد که با دوستاش و همکاریاش کاری نداشته باشن... خودش یه بار گفته بود خیلی عذاب آورده که همکاریات جلوی چشمت از بین ببرن. دستشو گرفتم: پس همراهم بیا، ولی به موقعش فرار کن. نمیخواهم کسی به چنگت بیاره. مثل همیشه با قدرت زمزمه کرد: مواظبم.

نادر

نمیدونم چرا، ولی وجودم آرامش خاصی پیدا کرده بود. شاید به خاطر آهنگ جیپسی کینگ بود که ضبط ماشین پخش میکرد. نمیفهمیدم که خواننده ش چی میگه، ولی آهنگش واسه من مثل قرص آرام بخش عمل میکرد. دنده رو با خونسردی عوض کردم و به بیمارستانی که پوراندخت اونجا بستری شده بود نزدیک تر شدم. انگشتم با ریتم صدای گیتار روی فرمون ضرب گرفته بودن و فکر دیدن پوراندخت سر حالم میاورد. با یاد چشماش، یاد شعر اخوان ثالث افتادم و خوندم: ...آن دو آهویی که میدانم که دو ببر خشمگین دارند، در زنجیر مژگانته...

کاملاً بی اختیار لبخند کجی گوشه ی لبام مهمون شد. بعد از توقف نسبتاً طولانی پشت چراغ قرمز، رفتم و جلوی بیمارستان آرام ترمز گرفتم. قصد پیاده شدن داشتم که دیدن چیزی سر جام نگه من داشت. یه پرستاره با قیافه ی گرفته و اخمو به سمت ماشین میومد... موهاش پشت سرش موج میزدن و قیافه ش بدجور آشنا به نظر میرسید. تا خواستم یه کم دیگه فکر کنم، تازه فهمیدم خود ^ف پوراندخته و نفهمیدم!! چشمام اندازه پرتقال گرد شدن و وقتی درو باز کرد و کنارم سوار شد گفتم: این لباسا رو از کجا گیر آوردی؟

نفس نفس میزد و دستشو روی محل زخمش فشار میداد...

-نادر برو... یالا...

با نگرانی سر تا پاشو برانداز کردم: مگه چی شده؟

بهم پرید: الان وقت سوال جواب نیست! من یه پرستارو کشتم تا این لباسا رو گیر آوردم! اگه منو ببینن دردسر میشه... برو...

دوباره استارت زدم: قیافه ت که میگه یه خبرائیه...

با اکراه گفت: آره، المیرا غیب شده.

داشتم از جا پارک بیرون میرفتم که ابروم بالا پرید: از کجا فهمیدی؟؟

-به ایران زنگ زدم. عرفان بهم خبر داد.

جوش آوردم: مگه عقل از سرت پریده بود؟! فهمید کجائی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد: نه. نگفتم کجام، تازه نگفتم که تو پیشمی.

با خشم غریدم: خدایا...

ولی ته دلم راضی بودم. این دختر مخش خوب کار میکرد... پس مطمئن بودم که کسی نفهمیده چه خبر شده.

با من من پرسید: خب... هانا کجاست؟

-هانا؟ موند خونه.

-واقعا؟؟ حالا ما داریم کجا میریم؟

زیر لب غرش کردم: فرودگاه.

مکت کرد. از گوشه ی چشم دیدمش که دهن باز کرد چیزی بگه، ولی حنجره ش هم چنان خاموش بود.

حواسم به جاده برگشت که گفت: میخوایم برگردیم ایران؟

-نه، تو میخوای برگردی ایران. من باید برم تگزاس دنبال پور متین.

جیغ جیغ کرد: یعنی چی؟ باز رفیق نیمه راه شدی نادر؟؟

جوابی ندادم. میخواستم بسوزه... بالاخره که باید به خاطر ندونم کاریاش و بی اجازه زنگ زدنش به ایران تنبیه

میشد یا نه؟ به بازوم سیخونک زد: با تو بودما آقای بی تفاوت!

پوزخند زدم: با این پهلوی درب و داغونت کجا میخوای دنبالم بیای؟ من واسه خاطر خودت میگم برگردی...

-ببخشید، ولی جنابعالی غلط کردی با این تصمیمات! من هیچ جا بدون تو نمیرم.

دستمو بالا گرفتم: یه لحظه صبر کن ببینم، مثل اینکه واقعا باورت شده من و تو زن و شوهریم، آره؟

مثل مار زخمی به خودش میچسبید... خندیدم و گفتم: آقا من تسلیمم، فقط عصبانی نشو.

انگشتشو حرصی به سمت نشون رفت: تو! تو فکر کردی کی هستی؟!

-من؟ من فکر میکردم نادر یزدان پناه هستم. یعنی اشتباه فکر میکردم؟؟

به معنای واقعی کلمه منفجر شد: نادر من کاملاً جدی م!!!

همونجور که قهقهه میزدم فرمونو سمت راست چرخوندم: تو از دست خواهرت عصبانی شدی، چرا داری سر من

خالیش میکنی؟ صبر کن وقتی رسیدی ایران، برو پوست شو بکن.

-بحشو عوض نکن. تو میری تگزاس و منم همراهت میام. بیخودی هم چرت و پرت تحویل نده که قانع

نمیشم!

پوفی کشیدم: لا اله الا الله... خدایا این زنا چی بودن که برداشتی آفریدی؟ کار دیگه ای جز پاپیچ شدن بلد

نیستن؟!

دندوناشو بهم سائید: دلم میخواد بکشم!

سرعتمو بالا بردم: میشه یه خواهشی ازت داشته باشم؟ اینکه تا فرودگاه زیپشو بکش و ساکت باش! به اندازه ی

کافی مشغله ی فکری دارم.

پوراندخت

تا خود ٭ فرودگاه ساکت شدم. توی پارکینگ که ترمز زد، سریع پیاده شد و درو واسه م باز کرد: بیا پایین. اینجا

آخر خطه.

دلخور پیاده شدم و بهش توجهی نکردم. سمت صندوق عقب رفت و چمدونا رو بیرون کشید. وقتی دید بهش

اخم کردم دستاشو با خونسردی از زیر کتش به کمرش زد: این همه مراقبت بودم که بلایی سرت نیاد، حالا

طلبکارم شدی؟

به پهلوم دست کشیدم و طعنه زدم: آره... خیلی مراقبم بودی... واقعا ممنون از این همه مراقبت!

غر زد: پوراندخت، التماس میکنم این دم آخری دست از طعنه زدن و اخم و تخم برداری. خودم به اندازه ی

کافی کلافه هستم که بخوام اوقات تلخیای تو رو هم تحمل کنم.

- پس حداقل یه جایی گیر بیار تا من لباسمو عوض کنم.

با چشم دنبال چیزی گشت و گفت: اونجا خوبه. بین اون دو تا ماشینا.

-عمر!! فقط همینم مونده بود که تو پارکینگ لباس عوض کنم.

به سمتم خیز برداشت: پس من اینجا چغندرم؟؟! هر کی بخواد بهت نزدیک بشه، خودم گردنشو میشکنم!

از خشم زیاد و غیرت تو چشمماش، موج خوشایندی وجودمو در بر گرفت. ناچار به حرفش گوش کردم و

همونجایی که گفته بود رفتم و از تو چمدونم یه دست پیراهن و شلوار نیلی و آبی بیرون کشیدم. پشت به من

ایستاد و دست به سینه گفت: زود باش. من حواسم به همه چیز هست.

-اینجا دوربین نداره؟

خونسرد اسلحه کشید و سرشو چرخوند. به سمت جایی شلیک کرد: داشت... دیگه نداره.

کپ کرده بودم! مات و مبهوت لباس عوض کردم و پنج دقیقه بعد گفتم که آماده م. رو پاشنه چرخید و نگاه

کرد. اولش نگاهش بی تفاوت بود، ولی یه دفه رنگ خریدار به خودش گرفت... مودیانه گفتم: چشما درویش!

تک خنده زد و رفت: زود باش تا دیر نشده. باید بلیت گیر بیارم...

دنبالش تا فرودگاه رفتم و وقتی بلیت به دست برگشت، جا خوردم.

-چطوری به این سرعت بلیت...

حرفمو قطع کرد: کار هانا بوده. مسئول بلیت منو شناخت و اینا رو بهم داد.

وقتی به بلیتا نگاه کردم گفت: از شانس بد، جفتشونم مقصدشون... تگزاسه.

سرمو بالا گرفتم: بالاخره دیدی حق با من بود؟

-هه... به قول همکارای سابقم همیشه حق با خانوماس.

لبخند دندون نمائی زدم و منتظر شدم اخم کنه، ولی بر خلاف تصورم اونم لبخند زد. یه لبخند گرم و بی نهایت

جذاب... لبخندی که باعث شد زانو هام خم بشن و قلبم به تپش در بیاد. نمیدونم چرا انقدر دوستش داشتم، فقط

میدونستم که خیلی دوستش دارم!!!

-پرواز چه ساعتیه؟

-اوممم... فکر کنم یکی دو ساعت دیگه باشه.

تو سالن انتظار نشستیم و به مقابلمون خیره موندیم. پهلوی من بدجوری تیر میکشید... انگاری نادر درد کشیدنم

رو از صورتم خوند چون پرسید: میخوای واسه ت م ٭سکن گیر بیارم؟

نگاش کردم: نه، ممنون.

-داری از درد به خودت میپیچی، بعد میگی مسکن نمیخوای؟؟ از دست تو دختر بدا اینجا باش تا برگردم.

طوری جدی حرف میزد که مونده بودم بخندم یا گریه کنم! بلند شد و رفت و من با تمام وجود تیپ کت و شلوار

پوشیده شو تحسین کردم. کت و شلوار راه راه مشکی واقعا بهش میومد و ابهتشو تکمیل میکرد. با شونه های

پهن، سینه ی جلو داده و قدمای بی نهایت محکم و پر صلابت. با انگشت محکم به پیشونی م کوبیدم: دست

بردار ذهن احمق! داری واسه م دردسر درست میکنیا!

المیرا

داشتم از ترس سخته میزدم، ولی اصلا به روی خودم نمیآورددم. خودم پیشنهاد داده بودم که همراهش برم و

حالا به خودم لعنت میفرستادم. اگه یهو شبیخون میزدن، صد در صد منم میمردم... ولی چاره ای نبود.

-المیرا؟ میگما... بهتر نیست تو بری؟ میترسم جونت...

صداش تو سکوت گم شد. توی تاریکی نمیدیدمش، ولی مطمئن بودم داره عذاب میکشه و صورتش اینو به

خوبی نشون میده. آرام جواب دادم: چیزی نمیشه، خیالت تخت. ولی اگه بلایی سر تو بیاد، هیچ وقت نمیتونم

خودمو ببخشم که چرا مراقبت نبودم.

بهش مستقیم نگفته بودم عاشقشم، ولی نمی دونم اینو فهمیده بود؟ من دوستش داشتم... واقعا دوستش داشتم!

حتی با این که فهمیده بودم پلیسه... شاید بعد از این که نجاتش میدادم، مجبور میشدم کل فک و فامیلامو

فراری بدم و خودمم همراهشون برم، ولی هیچ وقت نمیذاشتم بلایی سر خودش بیاد. حمزه تنها عشق واقعی

زندگیم بود...

-تکون نخور، وگرنه میمیری.

خشکم زد. همین طور حمزه! این دیگه صدای کی بود؟! آرام و خشن زمزمه کردم: کی اونجاس؟؟

صدا بازم مرموز بود: تو منو میشناسی، ولی جناب سروان نه. یعنی کامل و جامع نمیشناسه...

اسلحه رو محکم تر تو مشتم گرفتم و از دستکشای چرمی ممنون شدم که نمیداشتن تفنگ از دستای عرق کرده م لیز بخوره و در بره. صدای نفس زدن مضطربی به گوشم می رسید که بی شک صدای نفسای حمزه بود...

-ببین لعنتی، من اصلا خوش ندارم که کسی بخواد منو با حدس و گمان اذیت کنه. بسه، مثل بچه ی آدم بنال که کی هستی!

صداش کم شد: منحوس... منحوسو که میشناسی خانوم خوشگله؟

نفس کشیدن فراموشم شد. قاتل پور متین اینجا بود و من... حمزه غرید: خفه شو کثافت! مطمئنم نفهمیده بود منحوس کیه، فقط رگ غیرتش قلنبه شده بود. بهش هشدار دادم: آروم باش حمزه... آروم...

-ها هاه ها... نه المیرا خانوم... بذار ببینم چه شکلی جوش میاره... آقای پور متین حسابی از بچه پررو بازیاش واسه م تعریف کرده... از شاخ و شونه کشیدنش لذت میبرم!

منحوس

پسره کپ کرده بود و دختره چیزی نمیگفت. خبر نداشتن من دوربین دید در شب دارم و دارم میبینمشون. اسلحه مو بالا گرفتم: اینجا دیگه آخر راهه پلیس فداکار.

تا خواستم ضامنو آزاد کنم، دختره شروع کرد به دویدن به سمت مخالف. سریع نشونه رفتم و بهش شلیک کردم، ولی پسره به سمتم خیز برداشت و هلم داد. از پشت سر محکم به دیوار خوردم و آهم بلند شد. فحش رکیکی دادم و به سمتش نشونه رفتم: بد کاری کردی پسر بد.

اسلحه کشید و زمزمه کرد: آره... من کار بدی کردم. ولی اگه بخوای برم، تو رو هم با خودم میبرم آشغال. تو بودی که سرهنگ علامه رو کشتی، آره؟

پوزخند زدم و به تفنگش که با شک و تردید به سمتم گرفته بود نگاه کردم: خودمم آقای هرکول پوآرو.

غرید و اسلحه شو محکم تر دستش گرفت: با دوئل چطوری؟

من یه برگ برنده داشتم. عینکم! لبخندم کش اومد: موافقم.

لحظه ای که داشت تصمیم می‌گرفت به کجا باید شلیک کنه، به محلی که قلبش داشت هیجان زده میتپید نشونه رفتن. دیگه اینجا عملیات به پایان میرسه...

-آخ!

نفسم بند اومد و شوکه شده به گردنم دست کشیدم. گرمی خونو به خوبی حس میکردم... شکی نداشتم کار پسر نیست چون خودشم گیج شده بود. کسی زمزمه کرد: به حمزه چپ نگاه کنی با من طرفی، فهمیدی؟ سرمو به سمت چپ چرخوندم. دختره چطوری از این سمت سر درآورده بود؟؟ با لحن هشدار دهنده ای گفتم: مثل اینکه هوس مردن به سرت زده المیرا، هوممم؟

یه تیر دیگه به دست چپم شلیک کرد که باز جلوی داد زدنمو گرفتم. مثل یه ماده پلنگ زخمی نگام میکرد... نه، این توئی که باید بمیری. هر کیو بکشی، کاریت ندارم، ولی حمزه حسابش جداس. واسه کشتنش، باید از رو جنازه ی من رد بشی نکبت...

بعد به جایی که نباید شلیک کرد. با چشمای از حدقه بیرون زده روی قفسه ی سینه مو بررسی کردم. سوراخ... سوراخ بود! فشارم داشت میفتاد و سرم گیج می رفت. میدونستم و فهمیده بودم که کار خودم ساخته س نه کس دیگه ای.

-احمق... دختره ی... احمق...

بعد به پسر نشونه رفتم که به دستم شلیک کرد و من روی زمین افتادم. صدای خنده های ترسناکی از دور به گوشم می رسید... یه چیزی بهم میگفت این صدا، یه صدای زمینی نیست... فرا زمینیه! صدای خنده بلند تر شد و کسی فریاد زد: به جهنم خوش اومدی شاگرد عزیزم!

جسمم ضعیف و ضعیف تر میشد که دکمه ی بیسیمو به هر زحمتی بود فشار دادم. به زودی حمله شروع میشد، حتی بدون من.

نادر

به این فکر میکردم که به پوراندخت بگم بابا اونجا زندگی میکرده یا نه. آخرش که مجبور میشدم، مگه نه؟ دلو زدم به دریا و صداش زدم: پوراندخت؟

گیج و منگ نگاهشو از پنجره گرفت، سرشو به سمت چرخوند و نگام کرد: هان؟

آرام بخشا داشتن اثر میکردن. معلوم بود گیج خوابه. باز جای شکرش باقی که دیگه هواپیما از زمین بلند شده بود و داشت به سمت تگزاس حرکت میکرد.

-میدونی... ا^فممم... پدر من یه مدت تگزاس زندگی میکرد.

-خب که چی؟

شونه بالا انداختم: حدس میزنم پور متین میخواد پدرمو هم بکشه.

خرناس کشید: مزخرف نگو، بذار بخوابم خوابم میاد.

اخم کردم که پلکاش رو هم افتادن. صد در صد به قدری خواب آلود بود که نفهمید قضیه چقدر حیاتی و مهمه. فرهاد داشت دنبال پدرم میگشت... این چیزی بود که تازه به فکرم رسیده بود و به خاطرش حاضر بودم قسم بخورم. ولی پوراندخت... از فکرم بیرونش کردم. فعلا چیزی که مهم بود، این بود که بابا به خاطر کارش نرفته باشه تگزاس. این بود که داشت دیوونه م میکرد. با کلافگی دستمو به صورتم کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. آبی دریا و نور خورشید چشمو میزد و این منظره ها، به جای آرامش دادن فقط نگرانی مو افزایش میداد.

حمزه

آخرین تیر خشابمو شلیک کردم و پشت یه دیوار سنگر گرفتم. صدای تیراندازی کر کننده بود و من و المیرا دقیقا وسط درگیری قرار داشتیم. المیرا یه خشاب پر به سمتم گرفت: بیا، من چند تایی با خودم آوردم، میدونستم

احتیاجمون میشه.

لبخند کجی زدم و خشابو از دستش گرفتم: ممنون. ولی تو بهتره فرار کنی... اینجا خطرناکه.

اخم کرد: لعنت به من که نمیخواستم اینو بگم، ولی تو نمیداری. "بدون تو هرگز!"

تو اون هیری ویری مونده بودم بخندم یا گریه کنم. از رفتاراش میفهمیدم قلب اونم دست کمی از مال من نداره. پس دو طرفه بود و نمیدونستم... یه عشق دو طرفه! هر چند غیر ممکن. خشابو جا زدم و گلن گدنو

کشیدم: نادر راست میگه... تو واقعا خل و چلی دختر!

لبخندش پهن و عریض شد: به قول پوری، دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

مثل خودش لبخند زدم و از پشت دیوار بیرون رفتم و تیراندازی کردم. به چیزی این وسط مشکل داشت... من هر کاری هم که میکردم، امشب کل گروه قاچاقچیی منصور خان دستگیر میشدن و هیچ کاری از دست من بر نمیومد. حتی اگه المیرا راضی به فرار میشد، باید تا ابد مخفی میموند. این بود که تمرکز من مرتب به هم میریخت و تیرام به خطا میرفت.

طاها

پی. ام اومد: وقتشه. با خونسردی عمل کن.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بارید داشت چرت میزد، عرفان برگشته بود خونه و تو اتاقش بود. آهسته و بی سر و صدا تفنگمو از زیر مبل بیرون کشیدم و لپ تاپو جمع کردم. اسلحه رو روی شقیقه ی بارید گذاشتم که از جاش تکون خورد و با چشمای باز باز، تماشام کرد. دستمو آروم جلوی بینیم گرفتم: هیس...
آب دهنشو قورت داد و سرش به علامت فهمیدن تکون خورد. اشاره زدم سر پا بایسته و بره سمت اتاق خودشون. وقتی ایستاد، مجبورش کردم دستاشو رو سرش بذاره و بره. در اتاقو که ضربتی باز کردم، جا خوردم...
هیچ کس اونجا نبود!

-یعنی چی؟

-دنبال من میگردی جناب اطلاعاتی؟

سرم با سرعت نور به عقب چرخید. عرفان پوزخند زنان با یه کالیبر به سمتم نشونه بود. به تای ابروش بالا رفت: چیه؟ فکر کردی ماها قاقیم؟؟ نه جانم... من و بارید خیلی وقته فهمیدیم شماها هم مثل نادر نفوذی هستین.

بعد بازوی باریدو گرفت و عقب کشید. خشک شده بودم. دقیقا مثل یه مجسمه! فکر نمیکردم به این آسونی به دستی بخورم و نفهمم. انگاری کارم تموم بود... سریع قیافه ی خشنی به خودش گرفت: تفنگتو بنداز کنار، یالا! بی تردید بازوشو هدف گرفتم و ماشه رو کشیدم. لحظه ای که منتظر بودم تفنگ بغره، فقط یه صدای تق مانند داد. وحشت زده دوباره ماشه کشیدم، ولی همون صدای تق معمولی اومد. بارید خندید: آخی... طفلکی خبر نداشته که ماها رد تفنگشو زدیم و خالیش کردیم.

با حالت پکری تفنگو رها کردم و دستامو بالای سرم بردم. عرفان آروم جلو اومد: حالا شدی پسر خوب و حرف شنو. برو داخل اتاق.

عقب عقب رفتم داخل، ولی در همون حال داشتم دنبال یه وسیله میگشتم. از قضا هم چیزی گیرم نمیومد که بخوام باهاش از خودم دفاع کنم.

-بشین رو صندلی.

اطاعت کردم که به باربد دستور داد: برو یه طنابی چیزی جور کن. فکر کنم تو آشپزخونه چند متری داشته باشیم...

وقتی باربد رفت، نگاه عرفان به سمت من چرخید که بدون حرف و دلهره نگاش میکردم. لبخند شرورانه ای زد و سرشو کج نگه داشت: چیه؟ فکر نمیکردی دست بالای دست بسیار باشه؟ یا فکر نمیکردی که از جون بی ارزشت بگذرم و فقط اینجا ببندمت؟

چیزی نگفتم، چون میخوام عصییش کنم. قهقهه ی مستانه ای زد و یهو خشمگین شد: شما کثافتا داشتن واسه ماها نقشه میکشیدین؟ هه... راجع ما چی با خودت فکر کردی؟

با آرامش گفتم: شما فقط یه مشت ترسوئین که میخوان در برین، فقط همین.

با قدمای محکمی جلو اومد و مشت محکمی به صورتم زد که بینی م تیر کشید. سرمو به زحمت چرخوندم و جریان یه ماده ی گرمو روی پوست بالای لبم حس کردم. بدون شک داشت خون میومد...

-که ما ترسوئیم، هان؟؟!

باربد سر رسید: آروم باش اسکل، الانه که همسایه ها بفهمن بریزن اینجا! بیا اینم طناب... بیا ببندیمش.

شروع کردن به بستنم که با زهرخند تمسخر آمیزی به باربد خیره شدم. آروم پچ پچ کرد: متاسفم، خودت مجبورمون کردی.

-تو رفیقم بودی نامرد.

دست از کارش کشید و بی توجه به عرفان، بهم جواب داد: میدونی این منو یاد چی میندازه؟ یاد ماجرای نادر و فرهاد پور متین. اونا هم با هم دوست بودن، ولی دوستی شون تو خالی بود. اینو به یاد داشته باش طاه، یه پلیس یا اطلاعاتی و یه قاچاقچی آبشون هیچ وقت تو یه جوب نمیره.

سر تکون دادم: حق با توه. واقعا مجبورم اعتراف کنم حق با توه...

بعد با رضایت کامل گذاشتم دست و پامو ببنده. واقعا نمیدونم چرا آدما از تاریخ درس و عبرت نمیگیرن. یه نمونه ی زنده ش حی و حاضر رو به روم وجود داشت و من با حماقت کامل، بازم اشتباه اونو تکرار کردم. واسه همین دلیلی واسه سرکشی و جنگیدن پیدا نمیکردم...

-خب... حالا وقت آخرین کاره.

عرفان سر تفنگشو به سمت پیشونی م گرفت. دیگه ساکت موندن بی فایده بود چون میخواست کارمو بسازه! شروع کردم به داد و بیداد که باربد جلوی دهنمو گرفت: آروم باش طاه! آروم... نمیذارم تو رو بکشه. بعد به عرفان پرید: خریت کافیه! اینو بکشیم فقط جرممون دو برابر میشه، پس بیخیال. بزن بریم. منو تو اتاقشون رها کردن و قبل از رفتن، باربد چرخید و نگام کرد. لبخند زد: شاید نامرد باشم، ولی نمیذارم رفیقمو بکشن.

فقط لبخند بیحالی زدم و گذاشتم برن. خبر نداشتن که خونه تو محاصره س و به محض اینکه پاشون از در بیرون بره، دستگیرشون میکنن. با نگفتن این موضوع، میشه گفت که وقت تلافی کردن نامردی باربد رسیده بود!!

عرفان

-زود باش... زود، زود، زود!

ساکمو پشت ون المیرا انداختم و باربدم کار منو تقلید کرد. درو باز کردیم که ماشین بیرون ببریم، خشکمون زد. به باربد نگاه کردم که صورتش زیر نور چراغ گردون ماشین پلیسا، مرتب قرمز و آبی میشد... کسی با بلندگو هشدار داد: ساختمون تحت محاصره س... به کوچیکترین اشتباهی بهتون شلیک میشه! حالا دستاتونو روی سرتون بذارین و آروم بخوابین رو زمین.

باربد پوزخند صدا داری زد: دیوونه... طاه! آخرش زهر خودشو ریخت! لعنتی...

بعد مثل من دستاشو روی سرش گذاشت. نمیدونم اون چه فکرای تو سرش داشت، ولی من نمیخواستم برم زندان. نمیخواستم بمیرم! واسه همین در یه صدم ثانیه اسلحه کشیدم و دستمو دور گردن باربد انداختم و نعره زدم: اگه بهم نزدیک بشین، اینو میکشم!!

پلیسای اسلحه به دستی که داشتن جلو میومدن، سر جاشون میخکوب شدن. یکی شون داد زد: ولش کن، اگه بهش شلیک کنی فقط جرم خودت سنگین تر میشه! حالا آروم ولش کن و اسلحه تو بنداز زمین...
حس میکردم عضله های باربد سفت شدن و مات و مبهوت کارم مونده. واقعا چاره ی دیگه ای واسه م باقی نمونه بود. آروم گفتم: المیرا راست میگفت، ولی من بهش گوش نکردم. این که تو فقط یه عوضی ای. حالا میفهمم چی میگفت.

تفنگو به شقیقه ش فشار دادم و داد زدم: خفه! انقدر زر نزن... گفتم جلو نیاین وگرنه این میمیره!
پلیسا از جاشون حرکت نمیکردن. با باربد آروم جلو رفتم و با داد و هوار دستور دادم کسی بهمون نزدیک نشه.
-یه ماشین میخوام، همین حالا!

یکی از پلیسا که سنش بالا نشون میداد با احتیاط گفت: باشه... باشه فقط با گروگان کاری نداشته باش.
به یکی از سربازا دستور داد در یکی از ماشین پلیسا رو واسه م باز کنه و روشنش کنه. عقبی به سمتش رفتم و مردد پیشش ایستادم. پلیسا هنوزم به سمتم نشونه رفته بودن. تو یه لحظه، باربدو هل دادم رو زمین و با حداکثر سرعت پشت فرمون نشستم و در رفتم. با پیروزی قهقهه زدم: اینه!

داشتم سرعتمو بالا میبردم که یهو یه ماشین مشکی اول کوچه جلوم ظاهر شد. خواستم خودمو بهش بکوبم، ولی یکی دیگه هم ظاهر شد و کوچه رو کامل مسدود کرد. محکم رو ترمز کوبیدم و با نگاه وحشت زده ای به جلو و پشت سرم نگاه کردم. صد در صد راه فراری وجود نداشت... یکی از ماشین مقابلم پایین پرید و داد زد: بیا پایین!

پلیسای نوپو بودن. اسلحه مو از روی صندلی بغل دستم برداشتم و دقیق نگاش کردم. من که آخرش میفتم زندان و سرم میره بالای دار، پس بذار خودم پیک مرگ خودم باشم. دهنه ی تفنگو داخل دهنم گرفتم که یکی شون فریاد کشید: میخواد خودکشی کنه! جلوشو بگیر سماوات!

چشمامو بستم و به چشمای المیرا فکر کردم. آخرین فکری که از ذهنم گذشت فقط یه چیز بود.
-دوستت دارم المیرا.

بعد صدای شلیک کر کننده ای اتاقتو پر کرد و جلوی چشمام سیاه شد. سیاه سیاه...

باربد

-بگو سهیل محمودی کجاس!

خودمو زدم اون راه: محمودی؟؟

پلیسه غرغر کرد: "طاها" رو میگم.

لبمو جلو دادم: خب... بالاس، به یه صندلی طناب پیچش کردیم.

کسی دوان دوان از اون سمت کوچه اومد پیش ما و جمعیتو کنار زد تا به ما برسه. نفس نفس زد: خودشو

کشت... عرفان قادری خودشو کشت...

انقدر ازش نفرت پیدا کرده بودم که عکس العملی نشون ندادم. به جهنم! پلیسه باهاش رفت و مشغول جر و

بحث شد که یکی دیگه جلو اومد. به سمت ماشیننی که داخلش نشسته بودم خم شد و با ابهت خاصی گفت:

جباری از دایره ی جنائی. نادر یزدان پناه کجاس؟

نیشخند زدم: آی بابا... چرا هر چی گم میشه رو گردن من میندازین؟! من چه میدونم کجاس... چند روز پیش

بی خبر گذاشت و رفت.

اخم غلیظی کرد: داری دروغ میگی. پرسیدم نادر کجاس.

-من دروغ نمیگم، واقعا نمیدونم. شاید طاها خبر داشته باشه...

پوفی کشید، راست ایستاد و به سمت ساختمون نگاه کرد. چند دقیقه گذشت و وقتی طاها از ساختمون بیرون

اومد، میخواستن جمعیتو به زور متفرق کنن، هر چند فایده ای نداشت. چند تا از پلیسا داشتن با خبرنگارا سر و

کله میزدن و طاها یه بند میخندید. شاید دیوونه شده بود! نمیدونم چه مرگش بود... شایدم از مرگ عرفان

خوشحال بود. به هر صورت، من گیر افتاده بودم. نمیدونم ممکن بود چه بلایی سرم بیاد، ولی احتمال اینکه

دوباره پوران و المیرا رو ببینم، به شدت کم بود. اون کثافتا فهمیده بودن و فرار کرده بودن... دختر عمه هام

بدجوری از پشت بهم خنجر زدن. از زندگی متنفر شده بودم. اصلا کاش منم پیش عرفان بودم و دو نفری

خودکشی میکردیم...

حمزه

-دارن میان المیرا، تو رو خدا برو!

با چشمای خیس لجوجانه سرشو تکون داد: نه! حاضرم به خاطرت بمیرم، ولی از پشت نرم.

با بلاتکلیفی نگاهی به پشت سرم انداختم. صدای پلیسای همراهم هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد... بهش

چشم غره رفتم: دستگیرت میکنم، میفهمی یعنی چی؟!

هق هق کرد: نمیرم حمزه...

خدایا عجب بساطی درست شده ها... فی الفور سمت پنجره ی نزدیکم رفتم و اطرافو دید زدم. ارتفاعش خوب

بود و کسی هم اون اطراف نبود. بهش اشاره زدم: بیا از اینجا برو، زود باش!

گریه ش شدت بیشتری گرفت و سلانه سلانه پیشم اومد. گریه هاش داشت نابودم میکرد... ولی چاره ای جز

این نبود. ناچار بهش تشر زدم: بابات الان دستگیر شده! عرفان و باربدم صد در صد دستگیر شدن! تو و خواهر تو

هم میخوان بگیرن، حالیت میشه یا نه؟؟

از گریه دست کشید و اخمو گفت: من دوستت دارم، نمیخوام از پشت برم.

کلافه به موهام چنگ زدم: د ۛ لعنتی آخه منم دوستت دارم! ولی نمیخوام بگیرنت! برو... التماس میکنم برو

المیرا، وگرنه ناچار میشم خودم بهت دستبند بزنم.

مچ دستاشو نشونم داد: بیا بزن. من تسلیمم.

هوای بازدممو فوت کردم: لا اله الا الله... برو، به خاطر من برو.

وقتی دیدم از جاش جم نمیخوره، به سمت پنجره هلش دادم و وادارش کردم بره. نگاه عمیقی به چشمام

انداخت و از پنجره بیرون رفت. لحظه ی آخر بازم نگام کرد: تازه میفهمم عشق واقعی یعنی چی. نادر یه بار بهم

گفت گاهی اوقات یه نگاه به دور و برم بندازم. شاید عشق خیلی بهم نزدیک باشه و خبر نداشته باشم. حالا

میفهمم عشق تو بودی و من دیوونه ی...

باز بغض کرد که به زحمت راضیش کردم بره. تا آخرین لحظه که میتونستم ببینمش، روش دقیق شدم وقتی

توی سایه ها غیبش زد، با غصه کنار کشیدم. همون لحظه مهرداد با دو نفر سر رسید و پرسید: کسی اینجا

نیست حمزه؟

عرق روی پیشونیش برق میزد. شونه بالا انداختم و با خونسردی ظاهری ای گفتم: نه، کسی اینجا نیست.

باهاشون برگشتم و فکر المیرا رو به زور از ذهنم بیرون کردم. کسی یه تلفن دستم داد: قربان، آقای محمودی

هستن، با شما کار دارن.

گوشیو از دستش گرفتم و گفتم: الو طاهای جان، به گوشم.

قهقهه ی بلندی زد: من دیگه طاهای نیستم، شدم سهیل محمودی، و شما هم شدین جناب سروان پارسا فدوی.

بچه ها رو دستگیر کردن، گروه از هم پاشید.

نفس عمیقی کشیدم و با بی حالی تبریک گفتم و پرسیدم: اتفاقی که نیفتاد؟

– نه، فقط عرفان خودکشی کرد. باربدم توی یه ماشین نشسته و سرگرد جباری داره با رگبار سوال کچلش میکنه که سرگرد یزدان پناه کجاس.

یاد نادر از ذهنم گذشت و به خودم اومدم. واقعا نادر الان کجاس؟!

فرهاد پور متین

سرشو بالا گرفت و با چشمایی که ازشون معصومیت میبارید نگام کرد: میدونی فرهاد... من...

با لحن جذابی پرسیدم: تو چی عزیزکم؟

با شوق زمزمه کرد: من خیلی دوست دارم!

لبخند عریضی زد و از گونه هاش بوسه برداشتم که از خجالت سرخ سرخ شد. سرشو پایین انداخت که با

انگشت اشاره و شستم، چونه شو با ملایمت بالا آوردم. نگاهش بازم به چشمام خورد که گفتم: پرنسس، چرا

خجالت میکشی؟ من که بهت محرمم!

راضیه لبخند شیرینی نثارم کرد: نادر بفهمه جفتمونو میکشه.

–هیچی نمیشه، مطمئنم برادرت آدم فهمیده ایه. هر چی باشه رفیق خودمه...

باز با شرم به یه سمت دیگه نگاه کرد و ساکت شد. طفلکی نمیدونست که اون صیغه باطله. من راه و روش

خودمو داشتم... از خاطرات دل کندم و به چشمای طوسی مقابلم زل زدم: خب... آقای یزدان پناه، چه احساسی

دارین؟

اخم کرد: احساس تهوع! حالم از موجودی به پست فطرتی تو بهم میخوره.

–هاه ها ها... پدر و پسر بدجوری بهم شباهت دارین. مگه من چیکار کردم؟؟

تو نگاهش، همون نگاه سرد نادر و میدیدم. نگاهی که تو چشمای خواهر و برادرش، راضیه و محمد وجود

نداشت. مخصوصا چشمای راضیه که پر از احساس و گرمی بود. شاید نباید میکشتمش؟ شاید نباید تیکه تیکه ش میکردم. به هر صورت دیگه وقت افسوس خوردن نبود و راضیه و برادرش یه سال پیش مرده بودن. البته مرگ محمد تقصیر من نبود، چون خودش خودشو به دار آویخت. فکری شیطانی از سرم گذشت: تو بودی که اون فکرو به سرش انداختی!

سرمو به سمت علی یزدان پناه نزدیک کردم که به صورتم تف انداخت و با نفرت خالصی زمزمه کرد: سگم به تو شرف داره... مگه راضیه ی طفل معصوم چه بدی به تو کرده بود که کشتیش؟

لبخندی زدم و با دستمال صورتمو تمیز کردم و عقب برگشتم.

-میدونین چیه؟ از آدمای جسور خوشم میاد. واقعا زیاده! شما هم مثل پسرتون نادر خیلی جسورین...

مثل شیر غرید و سر جاش وول خورد. اگه به مبل نبسته بودنش، حتم داشتم که بهم حمله ور میشد. شروع کردم عرض اتاقو قدم زدن و بیرونو تماشا کردم. عصر دل انگیزی به نظر میرسید... و یه عصر خونین برای من. کنار پنجره ایستادم و شروع کردم به پر کردن خشابم. هیچ عجله ای نداشتم... یزدان پناه دستش به هیچ جا بند نبود و نادر عمرا میفهمید من کجام. لبخندم عمیق شد و یه تیر دیگه رو با شستم داخل خشاب فرو بردم.

-هووووممم... خیلی لذت بخشه.

چیزی نگفت که خودم ادامه دادم: این لذت بخشه که بخوای یه نفرو در خفا از بین ببری و هیچ کس نفهمه. بعد پلیسا وارد قضیه بشن و ببینن ای دل غافل... قتل اتفاق افتاده و اونا حتی حدسشو هم نزدن که قراره چه خبر بشه.

-آقا؟

با شدت به عقب چرخیدم و نعره زدم: وقتی من دارم حرف میزنم تو حرفم نپر احمق! چه مرگته؟!

افتاد به من من کردن: ا^۳... راستشو بخواین... انگار ما لو رفتیم.

چشمام از خشم گشاد شدن: چی داری میگی؟!

دستپاچه شد: بچه ها میگن چند نفر مشکوک دور و بر خونه میپلکن.

-خب برین دخلشونو بیارین بی عقلا! خاک بر سر مفت خور تون بکنن...

چشمم به یزدان پناه افتاد که گوشه ی لبش، یه پوزخند خودنمائی میکرد و به مقابله زل زده بود. نمیخواستم

حالا بکشمش، چون وقتش نبود.

نادر

-لعنتی! گندت بزنی...

-چی شده؟

دوربینو به پوراندخت دادم: گروه ویژه ای که از طرف سازمان اطلاعات فرستاده بودن پور متینو زودتر از ما گیر آوردن. اصلا فراموش کرده بودم اونا هم اینجان.

داشت با دقت نگاه میکرد که تفنگمو مسلح کردم و از ماشین کرایه ای پایین پریدم. درو با شدت بستم که

پوراندختم پیاده شد: کجا داری میری؟؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم: نمیبینی میخوان دستگیرش کنن؟ اون شکار فقط مال خودمه! فرهاد فقط

به دست من میمیره، وگرنه کل دنیا رو به خاک و خون میکشم تا حرصمو سر قاتلش در بیارم. حالا هم مثل

دخترای خوب بشین پشت فرمون تا کارمو انجام بدم و برگردم.

یقه ی کتمو جلو عقب بردم و دستی به موهام کشیدم. وقت انتقام فرا رسیده بدبخت... حالا دور و بر پدرم

میچرخه؟ خدا رو شکر که سرهنگ صبایی بهم خبر داد بچه ها چیا فهمیدن. بدون توجه به آدمای اون سمت

خونه، از دیوار این سمت بالا کشیدم و اون طرف فرود اومدم. دستای خاکی شده مو تکوندم و با احتیاط جلو

رفتم. از پشت سر نگهبان دم در حمله کردم و خفه ش کردم. وقتی جنازه ش روی زمین افتاد، کسی گفت:

منتظرت بودم.

چه جالب... پس شکار با پای خودش اومده بود پیش شکارچی. خونسرد اسلحه کشیدم و روی پاشنه به سمتش

چرخیدم: منم بی صبرانه منتظر این...

با دیدن بابام زبونم از کار افتاد و قفل کردم! به زحمت گفتم: ب... بابام دست تو چیکار میکنه؟!

آروم خندید: تا حالا چیزی به اسم "گروگان" به گوشت نخورده بود؟

در عرض یه ثانیه به هم ریختم. بابام کاملاً خونسرد بود، ولی من فرهادو میشناختم. اونو میکشت و در میرفت!

غرغر کردم: الان وقتشه دو نفره تسویه حساب کنیم جناب بزدل. م...ردی؟ همین حالا ولش کن و با من در

بیفت.

- هاه ها... فکر کردی من گلابی م عزیزم؟؟

اسلحه مو تو هوا تکون دادم: بدون این. دست خالی تسویه میکنیم.

تفنگش روی شقیقه ی بابام فشرده شد: تو منو چی فرض کردی نادر خان؟ خر؟ فکر کردی من یادم رفته تو

چه زور و بازویی داشتی؟ شاید من هیکل تو رو نداشته باشم، ولی مخم خوب کار میکنه. انقدر خوب که تا حالا

در به در دنبال میگشتی...

اخمی کردم و دوباره به سمتش نشونه رفتم: فرهاد؟ یه سوال؟

-بپرس جانم... بپرس...

-اینکه تو خبر داشتی چقدر وراجی؟؟

آتش گرفت که پوزخند زدم: آخه همه ش داری رجز میخونی. مطمئنم تو اون جمجمه ی بی خاصیت، فقط یه

مشت گچ و سیمان ریختن.

-دیگه داری گنده تر از دهنش حرف میزنی!

-اوهوم... آخه حرف های کوچیک، مال سوسولاس. نه آدم گنده منده ای مثل من!

یه قدم به سمتش برداشتم که با تفنگ سر بابامو هل داد: جلو نیا وگرنه میکشمش!

یه نگاه به اطراف انداختم. محافظای فرهاد مشکوک میزدن. انگار نگران چیزی بودن... مدام مثل مرغ پر کنده

سر میچرخوندن و با هم در گوشی حرف میزدن. آخرش یکیشون طاقت نیاورد و در گوش فرهاد شروع کرد پچ

پچ کردن. چشمای فرهاد از خشم باریک شد و من لبخند پیروزمندانه ای زدم. اینا فهمیده بودن که پشت در چه

خبره و خونه محاصره شده، ولی به روی خودم نیاوردم که با خبرم.

-باشه... من جلو نیام. ولی بیا یه معامله با هم داشته باشیم.

مشکوک شد: معامله؟ سر چی؟

-تو بابامو صحیح و سالم تحویلیم بده، منم از خیر ریختن خونت میگذرم.

با عصبانیت خندید: تو در وضعیتی نیستی که با من معامله کنی.

دستمو تو جیبم فرو بردم و با خونسردی جواب دادم: چرا، هستم. این تویی که تموم درا به روت بسته شدن، نه

من. من خیلی راحت میتونم تموم افراد تو از دم تیغ بگذرونم و خودتو هم، زجر کش کنم!

کلمه ی آخرو با یه لبخند شیطانی گفتم که زهره ترک بشه و این کارم نتیجه داد. به افرادش نگاه کردم و گفتم: به نفع همه س اگه یه راه فرار پیدا کنین. خونه تحت محاصره ی گروه اطلاعاته.

افرادش وحشت زده شدن و آروم عقب عقب رفتن. فرهاد عصبانی شد و به فرانسه یه چیزایی داد زد که نفهمیدم. تا بخواد به خودش بیاد، افرادش در رفته بودن. خواست بره که با تفنگ من رو به رو شد: آ آ؟ کجا با این عجله جناب پور متین؟ حالا تشریف داشتین...

خواست چیزی بگه که سریع بازوشو هدف گرفتم و ماشه رو چکوندم. تیر بازوشو شکافت و آستین پیراهنش خونی شد. فرهاد ناله کرد و بابامو رها کرد... به بابام اشاره زدم کنار بره و کینه توزانه به فرهاد که دستشو محکم روی زخمش فشار میداد گفتم: چطوره؟ مزه ی انتقام من چطوره؟ ها؟
-خفه شو...

پوزخند زدم: وقتی که داشتی این طوری به راضیه ی مظلوم من... به خواهر بی پناه من شلیک میکردی، اونم همینو میگفت؟ هان؟

فرهاد که داشت درد میکشید، یهو لبخند اعصاب خورد کنشو زد و گفت: نه... نه جانم، سخت در اشتباهی... راضیه تا آخرین لحظه ی زندگیش عاشق من بود!

دوباره به دستش نشونه رفتم و یه تیر دیگه توش خالی کردم. نفس خفه ای کشید و لبشو از درد گاز گرفت. ولی سر و صدا نکرد. میدونست که هر آن ممکنه اونایی که بیرون بودن، بریزن اینجا. مغزشو نشونه رفتم که کسی گفت: کاریش نداشته باش نادر.

به بابام نگاهی انداختم: اگه آدم بود کاریش نداشتم. ولی این، یه سگ هاره... باید بکشیش تا در امان باشی! دوباره به فرهاد خیره شدم و بهش گفتم: وقتی داشتی راضیه رو شکنجه میدادی چه احساسی داشتی؟ هیچ به این فکر میکردی که من به فکر انتقام گرفتن بیفتم؟ یا به این فکر کرده بودی که من یه شکنجه گر حسابی بشم تا پدر تو یکی رو در بیارم؟

-حرفات طبل تو خالی ن نادر... خودت بهتر از هر کسی میدونی...

یه تیر دیگه به ساق پای مخالفش زدم و زجر کشیدنشو با دقت تماشا کردم.

-پس تو اینجور نظری داری؟ هوممم؟ جالبه... باید اعتراف کنم تو این یه سال که نبودی، اتفاقات زیادی رخ

داده. از جمله اینکه من شکنجه گر خوبی شدم و یه شکارچی تشنه به خون... فکر نکن من همون پلیس دل رحم که بذارم به همین سادگیا بری زیر دست قانون و مخفی بشی. من دیگه پلیس نیستم و به یه ماشین کشتار تغییر هویت دادم عزیزم.

از درد و نفرت دندون قروچه کرد و غرید: طبل تو خالی...

با دست چپم، یه کارد تیز از جیبم بیرون کشیدم و پرسیدم: پس تو هنوز همون عقیده رو نسبت به من داری؟

پس بذار با یه چیزی آشنات کنم. مرگ توام با درد و زجر زیاد!!

بعد سمت چپ قفسه ی سینه شو هدف گرفتم و شلیک کردم. بهت زده به چشمام خیره شد. میدونست که الان نیمیمیره... چون من به قلبش نزده بودم. معده شو هدف گرفته بودم تا سوراخ بشه و اسید معده ش، کم کم از داخل نابودش کنه. فرهاد به زحمت پیچ پیچ کنان گفت: تو...؟

-بهت که گفتم من شکنجه گر شدم. منصور خان فقط پولشو از تو می خواست، ولی من کشتن آروم آروم و زجر آور "تو" رو می خواستم!

دستشو روی زخم جدیدش گذاشت، طوری که انگار درد بقیه ی زخماش افتادن. دیگه داشت خیلی مقاومت میکرد که از درد نعره نزنه. روی زانوهای افتاد و از درد به خودش پیچید. بابام هشدار داد: نادر من اجازه نمیدم اونو بکشی!

-نه پدر من... هر کاری هم بکنین، من آخرش این آشغالو از بین میبرم!

دستشو سمت من گرفت: موبایلتو بده، باید با اورژانس تماس بگیرم.

با سماجت گفتم: نه!

-با من لج نکن پسر جان! درسته قاتل پسر و دختر من و خواهر و برادر توئه، ولی پس انسانیت کجا رفته؟

با بغضی که سعی داشتم مخفیش کنم گفتم: انسانیت من همون لحظه که خواهر و برادر معصوم منو پر پر کردن با اونا م...رد! پس چرا وقتی این گفتار داشت خواهر منو میکشت، هیچ کس اینو بهش نگفت؟! چرا وقتی داشت برادرمو معتاد میکرد، کسی بهش نگفت تو انسانی یا حیوان؟!!

بابام جوابی واسه دادن به من نداشت. خشم دوباره به وجودم چیره شد و غرش کردم: حالا هم اینو میکشم و بعدش خودمو تا دنیا از وجود دو تا آشغال راحت بشه!

به سمت فرهاد خیز برداشتم و با کارد به دست سالمش کوبیدم. طاقتش طاق شد و نعره کشید... منم معطل نکردم. کاردو بیرون کشیدم و قبل از اینکه بابام بهم برسه، چشمامو بستم و کاردو به شکمم نزدیک و نزدیک تر کردم... ولی کارد به شکمم نرسید چون بابام مچ دستمو گرفته بود.

—حماقت دیگه بسه نادر. مثل اینکه فراموش کردی خودکشی حرامه!

پوران دخت

از استرس آروم و قرارمو از دست داده بودم. زخمم به طرز وحشیانه ای تیر میکشید و هیچ خبری از نادر یا اتفاق قابل توجهی نبود. فقط دو تا جی.ام. سی سیاه مقابل در پارک کرده بودن و چند نفر کت شلوار پوش هی نزدیک خونه به طرز مشکوکی قدم میزدن. میخواستم چشمامو ببندم که یهو...

چشمام گرد گرد شدن و اون مردا خشکشون زد. چند ثانیه تو بهت زدگی گذشت و همه مون به خودمون اومدیم. مردا به جنب و جوش افتادن و سمت ماشینا دويدن. يه نگاه به فرمون انداختم و بدون تردید خودمو پرت کردم سمتش. تا پشت فرمون جا گیر شدم، استارت زد و دنده رو جا زدم. ماشین از جا پريد که از کنار اون ماشینا گذشتم و خونه رو دور زدم.

و اسم اهميتى نداشت كه بدونم مردايى كه اون سمت بودن چى تو فكرشونه. از يه طرفم نگران بودم، ولى شك نداشتم اون صداى نعره، صداى نادر نيست. صداى نادرو بين هزاران صدا هم تشخيص ميدادم... يه گوشه پارک كردم و سريع پياده شدم. ارتفاع ديوارو چك كردم و بعد يه نگاه به كفشام انداختم. با خودم غر غر كردم: پاشنه دار... ميمردى پاشنه دار نيوشى؟!

اون سمت دیوار که پر بدم، میخکوب شدم!

— ما خدا...

یه جنازه و یه مرد مسن و یه مرد جوون تر اونجا بودن. جنازه... کفشامو برداشتم و با وحشت سمتشون رفتم و به اینکه ممکنه بام زخمی، بشه توجهی نکردم. با هر قدم نزدیک تر شدنم، ضربان قلبم به دونه کمتر میشد.

آروم صدا زدم: اونجا چه خبره؟

مردا برگشتن و با دیدنشون ماتم برد! اونی که مسن تر بود چه شباهت عجیبی به نادر داشت!! انگار نادر و پیر تر کرده بودن با ریش و سیبیل خاکستری.

-تو کی هستی؟!

سر جام متوقف شدم و به نادر زل زدم که عصبی شده بود. به اون مرده جواب دادم: خب... من همکار نادرم...

نا محسوس اخم کرد، بعد از مکث کردن گفت: زود باش زنگ بزن اورژانس. یه نفر زخمی داریم...

با عجله جلو رفتم و پرسیدم: کی زخمی شده؟!

نادر پوزخند زد: من زخمی شدم!... خب اینو به این گندگی نمیبینی اینجا افتاده؟!

مرده نگاش کرد: نادر الان وقت شوخی نیست!

کراوات نادر و گرفتم و تکون تکون دادم: میگم این لعنتیه کیه داره به خودش میپیچه؟؟

با خونسردی تمام گفت: فرهاد پور متین.

یه نگاه به نادر انداختم، بعد یه نگاه به دومی. پس این...

-تو فرهادی؟! فرهاد پور متین؟؟

اونی که روی زمین افتاده بود و زجر میکشید عصبانی شد و داد زد: آره دختره ی...! خودمم!

تا من بخوام از حرف زشتی که زد جوش بیارم، نادر اخم ترسناکی کرد و سرش نعره کشید: دهن کثیف تو ببند

آشغال تا نزد من فکتو پایین نیاوردم!!

دستم رو روی شونه ش گذاشتم: ولش کن، ارزش حرص خوردن نداره.

-حالا یه لحظه صبر کنین ببینم! این خانوم کیه نادر؟

جفتمون به مرده نگاه کردیم که نگاهش واقعا غضبناک شده بود. نادر با بدجنسی چشمک زد: عروستونه بابا.

چشمام کاملا گرد شدن که همون لحظه صدای کسی اومد که داشت با بلندگو به انگلیسی حرف میزد.

-تموم افرادی که داخل این خونه هستین... بهتره تسلیم بشین و همین الان بیاین بیرون. خونه تحت محاصره

ی ماست و به کوچکتین خطایی بهتون شلیک میشه.

فشارم افتاد! از چیزی که شنیدم وحشت کردم. ولی عکس العمل نادر با من کاملا فرق داشت. خیلی ریلکس

گفت: الان اینا فکر کردن ما با این حرفا ترسیدیم؟

-نادر واقعا به سرت زده؟ ندیدی بیرون چه خبر بود؟ من به زحمت خودمو اینجا رسوندم! داشتن دور خونه جمع

میشدن. حالا چه شکلی از اینجا بریم بیرون؟

نادر شونه بالا انداخت و گفت: بابا، با یه کم هیجان چطورین؟ باید از اینجا در بریم.

تازه فهمیدم علت این شباهتا چیه. من تازگیا چقدر خنگ شده بودم! خوب معلوم بود این مرده با این همه

شباهت به نادر، پدرشه. با تعجب پرسیدم: شما آقای یزدان پناهین؟؟

اخم کرد: درسته، چطور؟

نادر تو اون وضعیت افتاد به قهقهه زدن. خم شد و همونطور که میخندید پور متینو برداشت و روی شونه ش

انداخت: یادم رفت معرفی کنم... پدرم، علی یزدان پناه.

پور متین داشت مدام ناله میکرد که نادر بهش اهمیت نداد و سمت من چرخید: و ایشونم خانوم پوراندخت

اکبری نسب، همسر من.

بی تعارف فکم پایین افتاد و بر و بر تماشاش کردم. دیگه تو صورتش هیچ آثاری از شوخی به چشم نمیخورد...

تا دهن باز کردم که چیزی بگم، پدرش با شک گفت: این اسم واسم آشناس...

یه لحظه نادر و دیدم که لب گزید، ولی دوباره به حالت قبلش برگشت. با بیخیالی گفتم: بعدا میشه روش فکر

کرد، الان وقتش نیست.

نادر اشاره زد باید بریم. تو مسیری که می رفتیم، نادر اسلحه کشید و دستش نگه داشت. فهمیده بودم منظورش

چیه. میخواست از طریق "گروگان گیری" در بریم. ولی هنوز یه چیزی برام عجیب بود. اینکه منظورش از

همسر... یعنی داشت جلوی پدرشم نقش بازی میکرد یا...؟

-پوراندخت؟

از عوالم بیرون اومدم: بله؟

با جدیت زل زد تو چشمام: اسلحه داری؟

-خب... آره.

-خوبه، تو جلوتر برو و درو باز کن. اسلحه رو به سمتشون نشونه برو و اصلا نترس تا من پشت سرت بیرون بیام

و با این لندهور تهدیدشون کنم که کنار برن. ماشین کجاس؟

نگاهمو به پیراهن خونی شده ش دوختم: ا... اون سمت خونه س. خیلی با اینجا... فاصله داره...

پوف بلندی کشید که بازم از نگاه سرد و ترسناکش فرار کردم. هر چقدرم که چشماشو دوست داشتم، بازم نمی

تونستم مقابل نگاه مخصوصش که از زمهریرم سرد تر بود دووم بیارم. این وسط چشمم به پدرش افتاد که

کاملا شوکه به نظر میرسید. بنده خدا آخرش طاقت نیاورد و بهت زده پرسید: نادر اینجا چه خبر شده؟! اصلا کیا

خونه رو محاصره کردن؟ پلیسا...

حرفشو قطع کردم: فعلا پلیسی در کار نیست، اون بیرون فقط یه دسته ی بزرگ از اطلاعاتیا هستن!

پور متین که هنوز به هوش بود و داشت ناله میکرد گفت: اطلاعات دیگه... چی میخواد...

به پور متین گفتم: میدونی چرا اطلاعات اینجاس؟ چون اینجا تا یه تهدید بزرگ واسه امنیت ملی رو سر به

نیست کنن! تو بزرگترین تهدیدی بودی که واسه امنیت دیدم.

نادر سریع پوز خند زد: چه عجب... یکی بالاخره فهمید!

به در رسیدیم که جای هیچ سوال و جوابی نمود. نادر با سر اشاره کرد: نوبت توئه، برو ببینم چیکار میکنی

ژاندارک.

لبخند عریضی زدم و درو باز کردم. اعتراف میکنم که جا خوردم!

-خدای من...

-دستا بالا! بی حرکت!

دستامو بالا بردم و یادم افتاد که فراموش کرده بودم اسلحه دستم بگیرم. یه مرد سیاه پوش از بین اون همه

جمعیت مقابلم بهم گفت: اسلحه تو همین حالا در بیار و بندازش کنار، حالا!

-من مسلح نیستم.

ولی بودم. نگاهاشون هم میگفت که مطمئنن من دارم دروغ میگم. یه نگاه به پشت سرم انداختم و با دیدن نادر

که داشت با جسم کم جان پور متین بیرون میومد یه کم آروم شدم. نادر فهمید من گاف بزرگی دادم، ولی به

روی خودش نیاورد و با آرامش گفت: ببینید آقایون، ما اینجا یه مصدوم داریم.

یکیشون پرسید: اینکه روی دوشته کیه؟

ولی تا نادر خواست جواب بده یکی دیگه با حیرت به فارسی گفت: صبر کنین... اینکه... این "نادر یزدان پناهه"!!!

همین جمله محشر به پا کرد. تموم آدمای مقابلمون به سمت نادر نشونه رفتن که نادر یهو کل خونسرد بودنشو در عرض یه ثانیه از دست داد و تفنگشو نشون داد و دهنه شو سمت سر پور متین گرفت و تهدید آمیز داد زد: هیچ کس از جاش تکون نخوره! این فرهاد پور متینه... اگه فکر شلیک به سمت من یا یکی از همراهام به سرتون بزنه، پور متین میمیره...

ضربان قلبم دیگه داشت به دویست تا میرسید. ما سه چار نفر بودیم مقابل یه دسته ی سی نفری سر تا پا مسلح! هر چند اون لحظه چشم من تنها چیزی که میدید، نادر بود. رگ روی شقیقه ش به شدت میزد و چشماش کاسه ی خون شده بودن. بی نهایت ترسناک و با ابهت به نظر میرسید... مونده بودم چرا اطلاعاتیا چجوری هنوزم دارن جلوی نگاه وحشی و بی رحمش مقاومت میکنن؟ یکی مقابلم تکون خورد که نادر آتیش گرفت: مثل اینکه زبون خوش حالیتون نمیشه؟! نه؟!؟! بکشمش!؟

با دهنه ی اسلحه به سر پور متین فشار میاورد و صدایش هر لحظه بلند تر از قبل میشد. آخرش یکی از مردا گفت: باشه... باشه باهاتون کار نداریم... بگو چی میخوای یزدان پناه...
-یه ماشین، همین حالا!

مرده به یکی از ماموراش اشاره کرد که یکی از ماشینا رو بیاره. همون حین نادر آروم به من گفت: تا ماشینو آوردن، بپر پشت فرمونش. معطل نکنیا! نبینم باز سوتی دادی، اوکی؟
خجالت زده زیر لبم گفتم: اوکی...

پدرشو هم دیدم که از شدت حیرتش حرف نمیزد. شاید واسش عجیب بود که پسرش کارش به اینجا کشیده شده باشه... به جایی که اطلاعاتیا واسش اسلحه بکشن و اونم تهدیدشون کنه. حالا میفهمیدم نادر واقعا قید پلیس بودنشو زده و شده این... یه نادر از دنیا بریده، کسی که واسه انتقام گرفتن دست به هر کاری میزد. چند دقیقه بعد یه جی. ام. سی مشکی مقابلمون قرار گرفت که نادر داد زد: هوی! از پشت فرمون پیاده شو! اونی که پشت فرمون بود با احتیاط پیاده شد و عقب عقب رفت. من سریع جاش نشستم و استارت زدم که نادر با عجله عقب سوار شد و پدرش هم کنارش نشست. تا درو بست صدای عربده ش کل اتاقک ماشین برداشت:

گاز بده پوران!!

دنده رو جا زدم و پامو تا آخر روی پدال گاز فشردم. گاز دادن من همانا و شلیک کردن به سمتون همانا. درسته که من به اندازه ی المیرا کله خراب نبودم، ولی دست فرمون منم دست کمی از دست فرمون المیرا نداشت... همه با وحشت از جلوم کنار پریدن و من ماشینو وارد خیابون کردم و تا جایی که میتونستم دور موتورو بالا بردم و دنده رو عوض کردم.

-پوران دخت داری خیلی خطرناک رانندگی میکنی!!

از داخل آینه نگاهش کردم و جواب دادم: آخه به فرمون این ماشینه عادت ندارم! خیلی ماشین گنده بک و بزرگیه...

غر غر کرد: خدا به داد برسه...

بی اختیار نیشخند زدم و به جاده چشم دوختم. نادر پور متینو روی صندلی عقب رها کرد و خودشو به زحمت جلو کشید و بغل دست من نشست که پدرش داد زد: حالا یادم اومد! اکبری نسب که اسم فامیل اون قاچاقچیه بود نادر!

احساس کردم وا رفتم... نگاه سریعی به نادر انداختم: پدرت داره چی میگه نادر؟

در کمال تعجب دیدم که رنگ نادر پرید. نگاه دستپاچه ای به من انداخت و بعد به پدرش گفت: نه بابا... اون که یه ماجرای دیگه بود... مهم نیست، بگذریم.

جیغ زدم: تو پلیسی نادر؟! تو هنوز پلیسی؟؟

جوابم، فقط نگاه خیره ی نادر بود. چند ثانیه گذشت که گفت: نه، نیستم.

با بغض دوباره جیغ جیغ کردم: هستی! هستی عوضی... هستی که پدرت اسم فامیل منو میدونه!

-خب... راستشو بخوای... اعتراف می کنم من دیگه پلیس نیستم، ولی حمزه پلیسه. طاها هم اطلاعاتیه.

یهو سرم گیج رفت که نادر با وحشت فرمونو چسبید. اگه فرمونو نگرفته بود، صد در صد چپ میکردیم. به

سختی مقابلمو میدیدم که پرسیدم: شماها نفوذی بودین؟

صداش تو سرم اکو میشد: آره. ماها نفوذی بودیم.

-الان... الان تو ایران چه خبره؟

آهی کشید: نمیدونم. خدا شاهده نمیدونم الان او طرف چه خبره.

ساکت شدم. میدیدم که چند تا ماشین سیاه در حال تعقیب کردن ما هستن، ولی دیگه عین خیالم نمیومد. من آب از سرم گذشته بود. من یه "شکست خورده" بودم. دنده رو جا زدم و زمزمه کردم: از دنیا متنفرم نادر... متنفرم.

چیزی نگفت. صدای ناله های پور متینم قطع شده بود. کلا داخل اتاقک سکوت آزار دهنده ای ایجاد شده بود و هیچ کس دلش نمیخواست سکوتو بشکنه. آخرش پدرش به حرف اومد: نادر؟ فکر کنم دیر کردیم. این دیگه نبضش نمیزنه.

نادر غرید: به درک و اسفل السافلین... حتما اسید معده ش کارشو ساخته... پوراندخت؟ این مسیریو که بهت میگم برو، میخوام جنازه ی متعفنشو پرت کنم تو بیابون تا خوراک لاشخورا و گفتارا بشه. حتی نگاهم نکردم. فقط گفتم: باشه.

پارسا (حمزه)

-آقایون، به همگی تبریک میگم. موفقیت بزرگی بود... واقعا خسته نباشید.

صدای تشویق کردن همه بلند شد و اکثرا به من زل زدن. به منی که حتی جون نداشتم از شدت خستگی سر پا بایستم... سرهگ صباپی پیشم اومد و به شونه م زد: کارت خیلی خوب بود پسرم. تو لیاقت ترفیع درجه رو داری... نفوذی بودن کار واقعا سخت و خطرناکيه. واسه موفقیت بهت تبریک میگم. به زور لبخند زدم و گفتم: ممنون قربان.

وقتی رفت، بقیه پیشم جمع شدن و سرگرد فدائی گفت: مثل اینکه توئم از خودمون شدی پارسا... حالا که میخوای ترفیع بگیری، باید یه شام حسابی مهمونمون کنی! همه با خوشحالی تائید کردن و من با بیحالی گفتم: بله حتما.

گیج بودم. گیج و منگ به اطراف نگاه میکردم و مثل یه ربات که از قبل داخلش صدا ضبط شده بود، جواب بقیه رو میدادم. ذهنم داشت زیر بار اون همه فکری که تو ذهنم چرخ میزد، میپوکید... المیرا کجا غیبش زد؟ نادر الان کجا بود و داشت چیکار میکرد؟ یعنی پورانم همراهش بود؟ کل باند دستگیر شده بودن، به جز دو تا دختر منصور خان. المیرا رو که خودم فرستادم رفت، ولی پوراندخت هم ناپدید شده بود. این معما رو فقط یه نفر

میتونست حل کنه که اونم نادر بود و هر چقدر باهاش تماس میگرفتم، فایده نداشت و پیداش نمی کردم.

-فدوی؟

سریع نگاهش کردم: جانم؟

سرگرد تهامی گفت: انگار نگران چیزی هستی... راستی نادر کجاس؟ من این اطراف ندیدمش؟

آب دهنمو قورت دادم و به سختی گفتم: نادر؟ نادر... خب... یه مشکلی واسش پیش اومد و مجبور شد بره جایی.

-خب کجا؟

-نمیگه، آخه پسر خاله ها خوب هوای همدیگه رو دارن.

وای خدایا خودت کمکم کن! این شهریار بیست و چهار ساعته از جون اداره ی مبارزه با مواد چی میخواد؟ پیش

من ایستاد و به یه پاش تکیه زد و گفت: اگه از این مودیا تونستی دو کلمه حرف ساده بکشی، اون وقته که من

شغلمو میبوسم و میذارم کنار! بگذریم... خب پارسا خان... شنیدم که شکار منو فرستادی اون دنیا، درسته؟

یکه خوردم: شکارت؟ منظورت چیه؟

چشماشو باریک کرد: خودتو زن اون راه! منظورم قاتل زیر دست پور متینه. جنازه شو پیدا کردن و فرستادن

تهران. گلوله ی اسلحه ای که داخل بدنش پیدا شده، فقط با اسلحه ی یه نفر میخونه... و اون یه نفرم توئی.

تنها کسی که اونجا کالیبر ۴۵ همراهش بوده تو بودی پارسا، اعتراف کن.

فقط من نبودم. شهریار نمیدونست که المیرا هم همراه من بود و از شانس، اونم کالیبر ۴۵ داشت. وقتی شهریار

دید جوابی نمیدم ادامه داد: دو تا تیر به بازوی دست چپ، یه تیر به ساق دست راست، و یه تیر هم به قلبش

زدی. اعتراف کن پسر...

چشماش مثل دو تا لیرز روی من قفل کرده بودن. آهسته دهن باز کردم: خب... من... اعتراف میکنم. من

کشتمش.

لبخند فاتحانه ای صورتشو پوشوند: دیدی گفتم؟ من کم پیش میاد اشتباه کنم.

من تو دلم حرفشو ادامه دادم: و الانم یکی از همون موقعیهایی بود که اشتباه کردی سرگرد جباری.

نمیدونست که از اون چهار تا گلوله، من فقط یکیشو شلیک کرده بودم. شهریار نگاه سریعی به اطراف انداخت و

دوباره به من نگاه کرد: خب دیگه، جناب پلیس افسانه ای... اگه اون نادر بی معرفتو دیدی، سلاممو بهش

برسون. من باید برم.

بعد دوستانه به بازوم زد که اتوماتیک لبخند زدم.

-باشه، یادم میمونه...

با قدمای بلندی از ما دور شد و بین جمعیت ناپدید. پوفی کشیدم و دستامو تو جیبم فرو بردم و به زمین خیره شدم. کلافه بودم. خیلی کلافه... فکر اینکه دیگه با اون پنج نفر همخونه نیستم، دیوونه م میکرد. تو این چند ماه بدجوری بهشون وابسته شده بودم، حتی با اینکه میدونستم سه نفرشون دشمنای قسم خورده ی من و مملکتم محسوب میشن. یاد عرفان افتادم که سر المیرا با من جنگ داشت و آخرش... خودشو کشت. یا باربد که الان تو بازداشتگاه موقت بود و داشتن ازش بازجویی میکردن تا جای پوراندخت و المیرا رو گیر بیان. آخ... المیرا... المیرا... غیر ارادی زیر لبم اسمشو زمزمه کردم: المیرا...

-چیزی شده سید پارسا؟

تکون بدی خوردم و سریع سرمو بالا گرفتم. قربان لو با کنجکاوی زیادی زیر نظرم داشت...

-با منی؟! خب... نه چیزی نشده، همه چی رو به راهه.

چشماش با شک ریز شدن و روی من زوم کردن. سریع دستمو به پیشونیم کشیدم: راستشو بخوای حالم خوب نیست، من برم بیرون یه هوایی به سرم بخوره شاید بهتر بشم... بعد از زیر نگاه زیادی فضولش، در رفتم. قدمامو خیلی تند بر میداشتم تا خودمو سریع رسوندم به راهروی اصلی. از اونجا با عجله ی بیشتری دنبال دفتر سرگرد فدائی گشتم و تا پیداش کردم، سریع رفتم داخلش و درو پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و نفس خیلی عمیقی کشیدم. اونقدر عمیق که گوشه های چشمم از اشک، به سوختن افتادن. چشمامو با درد بستم که پشت پرده ی چشمام، چشمای درشت و بلوطی المیرا نقش بست. لبمو محکم گزیدم که اشکم در نیاد، ولی نشد. اولین قطره ی اشک با سماجت روی گونه م خط انداخت و پشت سرش، قطره های دیگه راه افتادن. دهنمو باز کردم و با صدایی که اصلا در نمیومد گفتم: خدایا نمیخوام کفر بگم... ولی این چه تقدیر زجر آوریه که واسه من رقم زدی؟ مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که این عشق ممنوعه رو مقابلم گذاشتی؟

چشمامو باز کردم و به نوری که از پنجره ی دفتر داخل میومد نگاه کردم. ابعاد و فضای اتاق به شکل زجر

آوری منو یاد اتاقم تو اون خونه می انداخت. اتاق یا دفتر مخفی من و نادر و سهیل... من هیچ وقت تا این حد احساساتی نبودم، ولی اون لحظه به قدری حالم خراب بود که داشتم به خودکشی فکر میکردم. یه چیزی مدام تو ذهنم وز وز میکرد اسلحه مو از غلافش بیرون بکشم، لوله شو بذارم روی شقیقه م و فقط ماشه رو بکشم و خلاص... ولی یه چیزی نداشت بیشتر از اینا به خودکشی فکر کنم. "فکر و یادش"...

-من باید المیرا رو پیدا کنم، هر طور که شده!

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و محکم سر جام ایستادم. من "باید" پیداش میکردم...

سهیل (طاها)

-لعنتی! گندش بزنی...

با دقت به مافوقم نگاه میکردم که بی نهایت عصبانی شده بود.

-چه اتفاقی افتاده قربان؟

به من نگاه کرد، ولی جوابی نداد و موبایلشو به گوشش بیشتر فشرد. مطمئن بودم یه خبرایی راجع به نادر شده...

چون این تنها دغدغه ای بود که از اون ماجرا باقی مونده بود. نادر آب شده بود و رفته بود تو زمین. هیچ کس

خبر نداشت اون کجا رفته... شهشهانی چنان نعره ای زد که از فکرام زدم بیرون.

-چرا گذاشتین در بره؟! احمقا... چرا گذاشتین؟؟؟

دیگه شک م به یقین تبدیل شده بود. صد در صد موضوع بحثشون، فقط "نادر" می تونست باشه. بی صبرانه

منتظر موندم که مکالمه تموم بشه و بفهمم چه خبره. وقتی حرف زدنش تموم شد، با حرص موبایلشو روی میز

پرتاب کرد.

-دست و پا چلفتیا... اسم خودشونو هم گذاشتن آموزش دیده! هه... واقعا مایه ی آبروریزیه...

-آقای شهشهانی؟

با غضب نگام کرد: نادر و گیر آوردن، تو تگزاسه.

همونطور که داشتم چایی میخوردم، یهو پرید گلوم و افتادم به سرفه زدن. به زحمت خودمو جمع و جور کردم و

پرسیدم: تگزاس؟؟ اونجا چیکار داشته!؟

به میزش تکیه زد: فکر تو به کار بنداز محمودی. تصور میکردم بیشتر از اینا فکرت کار کنه!

لبخند کجی زدم و گفتم: داشته اونجا دنبال پور متین میگذشته؟

-اوهوم. و از قضا گیرش هم آورده...

مثل چوب خشک سر جام باقی موندم و پلک زدم. شهشهرانی ادامه داد: ولی مشکل اینجاس که بچه ها میگوین پور متینو به عنوان گروگان گرفته و در رفته. طبق گزارشات، پوراندخت اکبری نسب و یه مرد مسن که حدس زده میشه پدر نادر باشه همراهش دیده شدن.

-یعنی الان... الان پور متین و نادر...

-...ناپدید شدن. بچه ها تا یه فاصله ی خاص دنبالشون رفتن، ولی گمشون کردن. اینجاس که اوج بد شانسیه...
آروم به پشتی مبل تکیه زدم و ساکت باقی موندم. پس پوران همراه نادر بوده... ولی با این تفاسیر، بازم یه نفر کم بود. پس المیرا کدوم گوری بود؟!

-قربان؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و دست به سینه با چشمای نافذ سیاهش نگام کرد.

-ولی المیرا اکبری نسب هنوز پیداش نشده... پس اون کجاس؟

-اونم یکی از معماهاست که هنوز حل نشده. حتی نیروی انتظامی هم از جای احتمالش خبر نداره...

-پیدا کردنش جزو وظایف ما هم هست؟

با قاطعیت گفت: نه، فکر نمیکنم. ما با پدرش کار داشتیم که اونم دستگیر شده. اون دختر، فقط یه مواد فروش و قاچاقچی ساده محسوب میشه که پیدا کردنش به عهده ی نیروی انتظامی و بخش مبارزه با مواد. -خب... حالا ما باید چیکار کنیم؟

طول اتاقو طی کرد و پیش پنجره که رسید متوقف شد و به آسمون خیره شد: باید هر طور شده نادرو گیر

بیاریم، هر طور که شده! اونم به دو علت. یه علتش خودش، و علت دومش پور متینه که گروگانسه.

سر پا ایستادم و دستامو مشت کردم: پس بهتره بگم قید دیدن پور متینو بزنین قربان. اون نادری که من دیدم، واسه ریختن خون پور متین آروم و قرار نداشت... صد در صد تا حالا باید اونو کشته باشه.

زیر لب جواب داد: در نا امیدی بسی امید است سهیل... عجله نکن پسر جان. شاید هنوز امیدی باشه.

نادر

-نبضش هنوز میزنه... ولی خیلی ضعیفه.

فرهاد به زحمت ناله ی خیلی بی حالی کرد. سرمو بالا گرفتم و به بابام نگاه کردم: چیکارش کنم؟

-بازم میگم، باید ببریمش بیمارستان.

-نظر تو چیه پوراندخت؟

دست به سینه و اخمو به افق خیره مونده بود: به من هیچ ربطی نداره.

پوفی کشیدم، دستمو به زانوم گرفتم و سر پا ایستادم. از کنار ماشین گذشتم و مقابل پوراندخت ایستادم. سرشو

به یه سمت دیگه چرخوند که گفتم: مثلاً الان میخوای بگی قهری؟

جوابم، شدت گرفتن اخمش بود و با حرص گاز گرفتن لب پایینش. آروم دستمو زیر چونه ش گرفتم و با انگشت

شستم، پوست چونه شو پایین کشیدم که مجبورش کنم لبشو از زیر دندوناش بیرون بکشم. چونه ی منقبضش

یهو شل شد و نگاه متعجب پوراندخت چشمامو هدف گرفت. ابرو بالا انداختم و گفتم: لبت تیکه پاره شد بس که

گازش گرفتی. سعی کن عادتو ترک کنی.

زهرخند زد: تو این اوضاع، با یه آدم زخمی، تحت تعقیب سازمان اطلاعات، زیر این آفتاب سوزان، تو، تو فکر

ترک دادن عادت عصبی منی؟

سرمو جلوتر بردم و زمزمه کردم: نمیذارم زخم خود خوری کنه.

-جمع کن این بچه بازی رو... من زنت نیستم، توهم زدن و فیلم بازی کردن تموم شد نادر، به خودت بیا!

تمومش کن!!

غریدم: من فیلم بازی نمیکنم! تو تمومش کن.

-شوخی بسه آقا جان، آخه چرا لج میکنی؟

بابام نزدیک مون اومد و با اخم و تخم پرسید: نادر؟ تو چه توضیحی داری به من بدی؟ شماها با هم زن و

شوهرین یا نه؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: نه، نیستیم.

تا خواست چیزی بگه جمله مو کامل کردم: البته "فعلاً" نیستیم!

جفتشون جا خوردن. بدون توجه به ناله های فرهاد و گرمای وحشتناک بیابون تگزاس، صاف زل زدم تو

چشمای پوراندخت و گفتم: اعتراف میکنم اوایل وقتی دیدمت، ازت خوشم نیومد. دم نظرم فقط یه دختر غرغرو و بی اعصاب اومدی که خیلی از خود متشکره. ولی به مرور با اخلاقت آشنا شدم و اون سفر اعصاب خورد کن باعث شد که بهتر بشناسمت. زبونت تلخه، مغروری، خشنی... ولی نمیدونم چه بلایی به سرم آوردی که میخوام این جمله رو ازت بپرسم.

از دهن بازش یه کلمه بیرون اومد: چی؟؟

لبخند کجی زدم و پرسیدم: ...با من ازدواج میکنی پوراندخت؟

سرش گیج رفت که به زحمت از کاپوت ماشین گرفت که نیفته. هول شدم و گفتم: چی شد؟ حالت خوبه؟!

دستشو با عجله تکون داد: خوبم خوبم فقط شوکه شدم!! چیزی نیست... نترس...

لبخند زنان انگشتمو به لبه ی کمر بندم قلاب کردم و مثل گاو چرونا ژست گرفتم. بابام بهم گفت: نادر تو تازگیا

سرت به جایی نخورده پسر؟

-نه، من کاملاً سالمم.

-ولی آخه...

حرفشو که خورد و زیر چشمی به پوراندخت نگاه کرد، گرفتم منظورش چیه. میخواست بگه پوراندخت، یه آدم

ممنوعه س واسه ی من. دختر یه قاچاقچی! بابا خوب خبر داشت که من تو باند منصور خان نفوذ کردم و اسم

فامیل منصور چیه و از این حرفا. حالا هم از قیافه ی گرفته و درهم برهمش معلوم بود میخواد ساز مخالف بزنه.

در کمال آرامش گفتم: پدر من، من دیگه "پلیس" نیستم. لازم نیست نگران چیزی باشی... پوراندختم واقعا

دختر خوبیه.

دیدمش که صورتش سرخ تر شد و مصرانه دوباره به افق خیره شد.

-من اصلاً دودل نیستم و میخوام که پورا...

همون لحظه موبایلم تو جیبم شروع کرد به لرزیدن. از جیبم بیرون کشیدمش و به شماره ی ناشناسش خیره

موند.

-کیه؟؟

شونه بالا انداختم: من نمیدونم... فقط حمزه این شماره ی خارج کشورمو داره.

با عجله گفت: خب جوابش بده!

ولی یهو پوراندخت به سمتش خیز برداشت و داد زد: نه!! نه نباید جواب بدی...

نه به چند لحظه پیشش که رنگ پوستش کامل پریده بود، نه به حالا که از عصبانیت به کبودی میزد... با تعجب

پرسیدم: خب چرا نباید جواب بدم؟

با عصبانیت توضیح داد: مگه نگفتی طاها اطلاعاتیه؟! از کجا معلوم حمزه شماره ی تو رو دست اونا نداده باشه؟؟

پوزخند زدم: نه بابا حمزه هر چی باشه، آدم فروش نیست. ببین، حمزه اسم اصلیش پارساس و پسر خاله ی منه.

از همون بچگی با هم دیگه بزرگ شدیم و من با تموم اخلاقیات آشنا. پس نگران نباش.

چشمات اندازه ی پرتقال شده بودن، گرد و بزرگ! دکمه رو فشردم و جواب دادم: بله؟

کسی پشت خط نفس نفس زد: نادر؟؟ نادر خودتی؟

با شنیدن صدایش آرام گرفتم: به به رفیق شفیق. چطوری حمزه خان؟

-چه عجب موبایلِت روشنه... من دیگه حمزه نیستم! عملیات تموم شد.

میخکوب شدم به زمین. چشمات تو چشمای پوراندخت خیره مونده بود و صدای حمزه که حالا دوباره پارسا شده

بود، تو گوشم اگو میشد... به سختی تته پته کردم: دو... دوباره بگو؟ چی؟؟

شمرده شمرده جواب داد: عملیات... تموم... شد. همه رو دستگیر کردیم.

-همه؟! منصور خان و...

-همه به جز المیرا و پوراندخت. جفتشون... غیب شدن. وای نادر من خیلی خوشحالم که تونستم پیدات کنم!

باید خبر مهمی رو بهت بدم.

مغزم، زبونم، حنجره م، ماهیچه های دست و پام، همه شون از کار افتاده بودن. مثل یه تیکه چوب خشک سر

جام ایستاده بودم و از جام جم نمیخوردم. چطوری ممکنه به این سرعت کار همه رو بسازن و دستگیرشون

کنن؟؟ آخه چطور امکان داشت؟

-الو؟ نادر، پشت خطی؟

از حنجره م یه صدا بیرون اومد شبیه به "آره". با عجله گفت: نادر، دیگه نمیتونی برگردی ایران. اطلاعات در به

در دنبالت، میخوان دستگیرت کنن.

حنجره م کار افتاد و داد کشیدم: چی؟؟

-آروم باش پسر جان! آروم... اطلاعات از اول عملیات قصد دستگیری تو رو داشت ولی سرهنگ صباپی این اجازه رو نمیداد. این شد که سهیلو به اسم دستیار و از این چرت و پرتا همراه من وارد گروه کردن. ماموریت اصلی سهیل، جلوگیری از فرار کردن تو بود.

با خشم چشمامو بستم و دست آزادمو مشت کردم که زمین و زمانو به فحش نبندم. باید حدسشو میزد... پس بی علت نبود که من هر جا میرفتم، طاهها هم دنبالم میکرد یا مدام زیر نظرم داشت. چتای وقت و بی وقتش هم دو دلیل بیشتر نداشتن. یکی برای گرفتن دستورات لحظه به لحظه و دومی برای من. طاهها، جاسوس بود.

جاسوس من، برای اینکه بعد از عملیات، دستگیرم کنه و یه راست راهی زندان بشم. به خودم اومدم و دیدم پارسا هنوز داره حرف میزنه: ...و عرفان خودکشی کرد. باربدو گرفتیم، منصور خان رو هم همینطور. ولی منصور خان زخمی شده و تو بیمارستان با چند تا نگهبان بستری شده.

-المیرا چی؟

دیدم که نگاه پوراندخت نگران شد، ولی چیزی نگفت.

-المیرا که... خب... یعنی...

جوش آوردم و غرولند کردم: پارسا ازت پرسیدم المیرا چی شد؟!

به زحمت صداشو شنیدم که گفت: ...من فراریش دادم.

مثل دینامیت منفجر شدم و نعره کشیدم: گفתי تو چه غلطی کردی!!

-نادر بیخودی عصبانی نشو و دق دلیتو سر من خالی نکن. من فراریش دادم و خدا میدونه منم بی خبرم که

الان کجاست!

-حالا من تو این خراب مونده چه خاکی باید به سرم بریزم؟؟

آهی کشید و بعد از مکث کردن گفت: از من میپرسی، بهتره برنگردی ایران. حداقل تا وقتی که آبا از آسیاب

بیفته که شک دارم. راستی... تو میدونی پوران کجاست؟

فقط جواب دادم: نه!

بعد تماسو قطع کردم. به محض اینکه گوشو از کنار گوشم دور کردم، پوراندخت با عجله پرسید: حمزه چی

میگفت؟!

سرمو با افسوس تکون دادم: الان ایران اوضاع خیلی قمر در عقربه... طاقت شنیدنشو داری؟

یه نفس گفت: آره تو رو خدا بگو چی شده مردم از نگرانی!

دستمو بالا گرفتم و یکی یکی واسش شمردم: پدرتو و بقیه رو دستگیر کردن، عرفانم خودکشی کرده. پدرت

زخمی شده و الان با چند تا مامور تو بیمارستان بستریه.

با نگرانی گفت: خب بقیه ش؟ المیرا چی شده؟! اونم گرفتن؟

-خب... باید بگم که پارسا میگه المیرا فرار کرده. هیچکسم نمیدونه کجاست...

اشک تو چشماش جمع شد و دستشو جلوی دهنش گرفت. با بغض زمزمه کرد: داری دروغ میگی...

سرمو کج نگه داشتم و خیلی خونسرد تو چشماش زل زدم: به نظر تو الان وقت دروغ گفتن یا شوخی کردنه؟؟

اینا همه ش حقیقته. تازه جای بد ماجرا رو هنوز نگفتم...

وحشت زده دستشو گاز گرفت و منتظر موند. به هر دوشون نگاه کردم و توضیح دادم: من دیگه نمیتونم برگردم

ایران. اطلاعات میخواد دستگیرم کنه و کم کمش، حداقل بلایی که سرم میارن، اعدامه.

بابام زهره ترک شد: واسه ی چی؟! مگه تو چیکار کردی؟؟ واسه خاطر این مردک؟

-نه پدر من... کاش فقط ماجرای پور متین مسئله بود. من واسه رسیدن به هدفم، ناچار شدم آدم بکشم. یکی دو

تا هم نه... من آدم زیاد کشتم.

رنگش پریده بود و ناباورانه تماشام میکرد. من کاملاً بهش حق میدادم اگه بهم بگه که دیگه منو به عنوان پسر

پاک و درستکارش نمیشناسه... حرفمو ادامه دادم: مشکل دوم اینکه پوراندختم نمیتونه برگرده، چون به محض

اینکه پاش به خاک ایران برسه، ستاد مبارزه با مواد یه دستبند زده به دستش و راهی زندانش کرده.

بغض پوراندخت منفجر شد و زد زیر گریه. هق هق کنان روی زمین نشست و به چرخ ماشین تکیه داد: حالا

من المیرا رو از کجا پیدا کنم؟ وای خدایا... اگه بلایی سرش بیاد... هیچ وقت خودمو نمیبخشم! مادرم المیرا رو

به من سپرده بود...

بعد با تمام وجود شروع کرد به اشک ریختن. اصلاً دوست نداشتم گریه هاشو ببینم. شخصیت پوراندخت واسه

من یه دختر خشن و بی احساس تعریف شده بود، نه یه دختر نازک نارنجی که تا تقی به توقی میخوره، اشکش

در بیاد. مقابلش زانو زدم و صداش زدم: پوراندخت؟ منو ببین...

ضجه زد: ولم کن! بذار به درد خودم بمیرم...

با جدیت گفتم: میدونستی از گریه هات متنفرم؟

یهو گریه ش بند اومد و بر و بر و ایستاد منو نگاه کردن.

-من اصلا دوست ندارم دختری به خشونت تو، این شکلی گریه کنه. ژاندارک که گریه نمیکنه، میجنگه.

میخوای با اشک ریختن بگی کم آوردی؟ میخوای بگی مشکلات، کمرتو خم کرده؟ میخوای بگی جا زدی؟؟

زیر لب گفت: نه...

-پس مقاوم باش و قسم بخور تحت هیچ شرایطی کم نیاری و جا نمیزی! من نجات میدم، نمیدارم دست

هیچکس بهت برسه. مطمئن باش المیرا هم یه جوری پیداش میشه... مگه شمارتو نداره؟

-چرا، داره ولی من به هر کدوم از شماره هاش زنگ زدم، همه شون خاموش بودن.

با اطمینان گفتم: اون برمیگرده، باور کن.

-پس...منم قسم میخورم که کم نیارم.

-ولی جواب یه سوالم یادت رفت...

چهره ش کنجکاو شد: چی؟؟

-اینکه جوابت مثبته یا نه؟

دوباره سرخ شد و سرشو پایین انداخت. با صدای کمی جواب داد: به وقتش بهت جواب میدم. فعلا برو یه فکری

به حال پور متین کن.

تازه یادم افتاد که فرهادو فراموش کرده بودم. سریع بلند شدم و رفتم پیشش. حالش خیلی خراب بود و معلوم

بود داره نفسای آخرو میکشه...

-فرهاد؟ صدامو میشنوی؟

سرمو نزدیک تر بردم که شنیدم به سختی گفت: آره رفیق...

پوزخند زدم و تو چشمای بی رمقش نگاه کردم. طعنه زنان پرسیدم: رفیق؟؟

لب زد: آره... اعتراف میکنم که... تا به حال... با هیچکس به جز... تو...

سرفه زد و به زحمت ادامه داد: به جز تو صمیمی نبودم... میدونم که خواهرتو... نابود کردم... ولی ازت میخوام که... منو ببخش...

خواستم بهش تیکه بندازم که کسی از پشت سرم گفت: من بخشیدم. ولی فقط به این خاطر که میدونستم راضیه چقدر دوستت داشت.

دهنم باز موند و بهت زده کنار کشیدم و زل زدم به بابام. بابام هیچ وقت آدم شوخی نبود، پس معلوم بود داره جدی حرف میزنه و طعنه و کنایه تو کارش نیست... بابام نزدیک تر اومد و حرفشو ادامه داد: من اخلاق راضیه رو خوب میشناختم چون اخلاقش دقیقا شبیه مادرش بود. میدونستم پنهانی میره بیرون و چند باری هم دنبالش کردم، ولی هر دفعه یه اتفاقی پیش اومد که گمش کردم. طرز نگاهش عوض شده بود... ساکت شده بود... همه ی علامتایی رو داشت که مادر خدا بیمارزش داشت.

به من نگاه کرد: من و مادرت خاطر همو میخواستیم و پدر بزرگت نمیداشت من برم خواستگاریش. برام گفته بود که چش شده بوده و اونم همین حالات واسش پیش اومده بود. مطمئن بودم عاشق کسی شده، ولی نمیدونستم چه کسی... تا اینکه کشته شد.

چشمم به فرهاد افتاد که فقط به بابا نگاه میکرد. میتونستم ببینم چشماش برق میزنن... شاید تازه داشت میفهمید که چه اشتباهی کرده. شاید فقط یه عذاب وجدان گذرا گریبان گیرش شده بود...

- حالا هم میگم که بخشیدمت، چون دخترم دوستت داشت. میدونم هیچ کس چنین کاریو نمیکنه و از قاتل بچه ش نمیگذره، ولی من قضاوتو به عهده ی خودش میذارم. خودت میدونی و دخترم، تو اون دنیا...

فرهاد پلک زد و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش بیرون لغزید. با خودش حرف زد: من... چیکار کردم؟ خود ۴ من که کامل تو هنگ بودم. مونده بودم چه حرفی باید بزنم یا چیکار کنم که فرهاد یهو نفس خیلی خفه ای کشید و چشماش گرد شدن. داشت تقلا میکرد که یه دفعه... از حرکت افتاد. بابا خم شد و آروم رو چشماش دست کشید و گفت: تموم کرد.

اولش هیچ عکس العملی نشون ندادم... ولی یهو منفجر شدم: نه! آخرشم نفهمیدم چرا راضیه رو خام کرد!!

آخرشم نگفت چرا با من این کارو کرد... لعنت به تو فرهاد! نگفت چرا محمد رو معتاد کرد و به خودکشی وادارش کرد...

بلند شدم و رفتم کنار جاده. رو به بیابون ایستادم و از ته دلم عربده کشیدم... داد زدم... انقدر که میتونستم حس کنم حنجره م داره پاره میشه... انقدر که به مرور صدام کم و کمتر شد و صدام افتاد و من موندم و یه سکوت بی انتها و سه نفر... با کسی که عاشقش شده بودم... با کسی که عشقو درک میکرد... و با کسی که لحظه ی آخر از نابود کردن عشقش پشیمون شد و دستش از دنیا برید...

پارسا

-الهی مادرت به قربونت بره... بین چقد لاغر شده بچه م!
پریسا چشماشو تو حدقه چرخوند و الیاس زد زیر خنده. منم که اون وسط مثل مرده ی متحرک نگاشون میکردم.

-مامان یعنی اگه فقط یه ذره، یه ذره به فکر منم بودین، من الان اینجا نبودم!
الیاس خنده ش خشکید و به پریسا نگاه کرد: پس کجا بودی؟؟
-من چه میدونم!! الان زن رئیس جمهوری... وزیری چیزی بودم!
بیچاره به خودش اشاره زد: مگه زن وکیل شدن چه عیبی داره؟!
زدن زیر خنده که من غر زدم: میشه این لوس بازی رو تموم کنین؟
همه شون ماتشون برد. بابام از پشت روزنامه ش ظاهر شد و نگام کرد: پارسا جان؟ تو این عملیات چه بلایی به سرت آوردن که انقدر عنق و بی حوصله شدی؟
تو خودم جمع شدم و خیلی خشک جواب دادم: نمیدونم. من همیشه این شکلی بودم.
پریسا که دلش حسابی ازم پر بود سریع گفت: نه... تو اصلنم این شکلی نبودى داداش!
-خب حالا میخوام از این به بعد این شکلی باشم... اشکالش چیه؟

مامانم یه بشقاب پر از میوه ی پوست گرفته و قاچ شده مقابلم گذاشت و فتوا صادر کرد: اشکالش اینه که تو زن نداری و وقت زن گرفتنت شده.

پوزخند زدم که به نظر خودم، شباهت عجیبی به پوزخند نادر داشت. مامان که دید چیزی نمیگم، شروع کرد به پر کردن گوش من: بین پارسا، الان تو فقط کافیه بگی چجور دختری میخوای. من کلی دختر خوب و خانوم سراغ دارم که هم خانواده دارن، هم با اصل و نسب...

تو ذهنم گذشت: المیرا اکبری نسب... لعنت به این کلمات که با روح و روانم بازی میکنند...

-الان دختر فریده خانوم هست؟ ماشالا! دخترش مثل پنجه ی آفتاب! قد بلند و خوشگل و خانوم... خیلی هم

مودب و ساکته...

دقیقا بر خلاف المیرا که شر و شور و پررو بود...

-یا دختر صدیقه خانوم... لیسانس شیمی داره، دبیر شیمیه... چه دختر خانوم و سر بزیریه...

المیرا هم لیسانس شیمی داشت... فوق العاده جسور و سر به هوا...

-یا همین دختر طاهره خانوم...

پریسا سریع گفت: آها خودشه!! المیرا رو میگی مامان؟ المیرا که دوست جون جونی منه، همین خوبه!

تا پریسا گفت "المیرا"، اسمش مثل یه خنجر شد و با بی رحمی تو قلبم فرو رفت. سوزشش رو با تک تک

سلولای بدنم حس کردم... دیگه صبر و طاقت و خونسردیم طاق شد، سر پا ایستادم و داد زدم: تمومش کنین!

من زن بگیر نیستم که نیستم!! اصلا میدونین چیه؟؟ من میخوام راه نادر و در پیش بگیرم! نمیخوام استعفاء بدم،

میخوام با شغلم ازدواج کنم!

بی توجه به نگاهای غضبناک و ملامتگر شون، رفتم اتاقم و درو پشت سرم با شدت بستم. اصلا و ابدا دلم

نمیخواست تصور کنم که یه نفر دیگه، به جز المیرا همدمم باشه و تو چشمام نگاه کنه. اصلا دلم راضی نمیشد

جز رنگ بلوطی چشمای المیرا رو جلو خودش ببینه. اگه میتونستم، میرفتم و واسه همیشه گم و گور میشدم،

ولی حیف که من با خودم قسم خورده بودم تا لحظه ای که بازنشسته میشم، واسه نجات کشورم بجنگم. روی

تختم نشستم و بازم صدای المیرا تو گوشم پیچید که میگفت: "من دوستت دارم، نمیخوام از پیشت برم."

چشمامو بستم و بازم اون لحظه ها یادم اومدن. اون لحظه که کلافه جوابشو دادم: "د ۳ لعنتی آخه منم دوستت

دارم! ولی نمیخوام بگیرنت! برو... التماس میکنم برو المیرا، وگرنه ناچار میشم خودم بهت دستبند بزنم."

بعد اون لحظه ای که دستاشو با جرات مقابلم گرفت و گفت: "بیا بزن. من تسلیمم."

ذهنم باز شد و گفتم: خدایا... آخه چرا المیرا...؟

بعد از پنجره ی اتاقم به حیاط نگاه کردم و با دیدن گلای باغچه، حتی یه ذره هم دلم باز نشد. مطمئن بودم تا

آخر عمرم فقط یه چیزو میگم. "یا المیرا، یا هیچ کس."

یک ماه بعد...

نادر

- عزیزم، فلورانسو دوست داری؟

لبخند گرمی زد: کیه که از اینجا بدش بیاد.

-من. من قبلنا از اینجا بدم میومدم...

نگاه متعجبی بهم انداخت: نادر؟ احيانا حالت بد نبود؟؟

همون طور که داشتيم قدم ميزديم جواب دادم: نه، بد نبودم. يه چيزي کم داشتم.

با خنده ی قشنگی پرسید: يه تخته؟؟

-نه، دوباره حدس بزن.

-خب... نمیدونم...

نگاش کردم: فرشته ی خشنی به اسم پوراندخت رو کم داشتم.

دستپاچه شده سرشو پایین انداخت و لبخند خجالت زده و آکنده به ذوقی زد. دستشو آروم دور بازوم حلقه کرد و

خودشو نزدیک تر کرد. گوشيم زنگ خورد که بی تفاوت نسبت به صداش، هم چنان با پوراندخت قدم ميزدم.

صداش ملایم بود: خب چرا جواب نمیدی؟

-بعد از قرنی با زنم اومدم تو شهر يه چرخي بزئم، اونوقت جواب تلفن بدم؟؟

خندید: نادر شیطننت نکن، جواب بده. شايد کسی که پشت خطه کار مهمی داشته باشه.

با اکراه به حرفش گوش دادم و وصل کردم: بله؟

-سلام جناب بی وفا. يه وقت يادی از ما نکنی که کهير ميزنی!

قیافه ی درهمم باز شد: به به... سلام آقا پارسای گل گلاب... چه خبرا پلیس دیوونه؟

صدای غرغر کردنش واضح بود: پلیس دیوونه خودتی و جد و آبادت نکبت!

-در اینکه شکی نیست، خودت بهتر از هر کسی میدونی که پسر خاله ت دیوونه س.

-اونم نه هر دیوونه ای، يه دیوونه زنجیری!

صدای قهقهه م بالا رفت و بهش هشدار دادم: عصبانی م نکن که بزنه به سرم، همین الان بلند میشم و میام

که به خدمتت برسم جوجه سرگرد!

نچ بلندی گفت: ای بابا... حالا هم که سرگرد شدم، بازم بهم میگی جوجه؟؟

-چون هستی. حقیقت تلخه فرزند دلبندم... دیگه چه خبر؟

-همه دلتنگتن، مخصوصا بابات.

نفس راحتی کشیدم و از اینکه تونستم بابا رو بی دنگ و فنگ برگردونم ایران، بازم خدا رو شکر کردم. ولی از اون طرف، ذوق و شوقم واسه آزار و اذیت از بین رفت و مثل شکست خورده ها به سنگ فرشای خیره شدم. دلم

واسه شون یه ذره شده بود، ولی من پیمان شکن خوبی نبودم. پارسا انگار ذهنمو خوند، چون پرسید: چرا

نمیخواهی بهمون یه سر بزنی؟

با لحن سرد و گرفته جواب دادم: چرت و پرت نگو خواهشا... من تا پامو بذارم اونجا سرم رفته بالای دار! بعدشم... چون نمیخواهم به خاطر پست فطرتی مثل من به دردسر بیفتین. نمیخواهم شماها تاوان گناهای کبیره و بی حد و حسابمو پس بدین. ترجیح میدم دیگه ایران نیام، حتی مخفیانه.

با دلسوزی گفت: نادر تو آدم خوبی هستی، با همه ی دیوونه بازیات و خلافات. به خدا دروغ نمیگم! زهر خندی به تلخی قهوه روی لبام جا خوش کرد. کلمه ی "خوب" واسه م غریبه شده بود... به گردنم دست کشیدم: خوب سعی داری برم گردونی، ولی تلاشت بی فایده س. من با خودم عهد بستم دیگه پیش هیچ کدومشون نرم. بگذریم... این بحث بی نتیجه س. خبر مبر چی داری؟

آه تلخی کشید: هیچی. هیچ هیچ...

-هنوزم پیداش نشده؟

-نه، کاملاً غیبش زده. دارم از دوریش جون میدم نادر، نمیدونم درکم میکنی یا نه...

پوراندخت که فهمیده بود بحث سر چه موضوعی افتاده، با کنجکاوی آمیخته به شیطنتی نگام میکرد. بهش

چشمک زدم و به پارسا گفتم: تو که خبر داشتی المیرا یه جا بند نمیشه، پس برای چی جلوشو نگرفتی؟

صداش خش دار شد: به خدا مثل چی پشیمونم نادر. دلم واسه دیدن چشمای بلوطیش یه ذره شده...

-پارسا، من یه مشکل واسه م پیش اومده، بعدا بهت زنگ میزنم!

بعد با عجله قطع کردم و زدم زیر خنده. روی یه نیمکت نشستیم که پرسید: آخه مگه مرض داری که انقدر

اذیتش میکنی؟؟

-تو هنوز منو نشناختی؟ من خدای آزار و اذیتم!!

-شیطونه میگه بهش زنگ بزنی و خبر بدم که المیرا اینجا پیش ماس.

اخم کردم: نه، اصلا و ابدا این کارو انجام نمیدی!

با افسوس سر تکون داد: نادر به خاطر خدا بس کن! این دو تا عاشق همدیگه ن. ندیدی المیرا چقدر ضعیف و

لاغر شده؟ داره افسردگی میگیره... میدونی چند وقته یه بارم خنده هاشو نشنیدم؟ خواهرم داره زجر میکشه...

داره آب میشه!

با جدیت گفتم: این کار به نفع هر دوتائی شونه. المیرا با پلیسا کنار نمیاد و شغل پارسا جوهریه که بهش امر

میکنه با قاچاقچیا خشن برخورد کنه، نه اینکه عاشق شون بشه.

به سنگ فرشای کف خیابون نگاه انداخت: تو بی قلب ترین و بی احساس ترین موجود عالمی نادر.

دستمو بدون هشدار زیر چونه ش گذاشتم و سرشو به سمت خودم چرخوندم. تا بخواد متوجه بشه ماجرا از چه

قراره، یه هدیه ی غافلگیر کننده بهش دادم... چند ثانیه طول کشید تا عقب کشیدم: حالا چی؟ بازم بی

احساسم؟

با کج خلقی جواب داد: خدا نفرینت کنه که همیشه شوکه م میکنی! این چه کاری بود که وسط خیابون انجام

دادی؟

-هیچی، یه هدیه ی عاشقونه بود.

اخم شیرینی کرد: مرد گنده خجالت بکش با این لوس بازی!

خندیدم. عاشق همین خشونتش بودم که اونو به همین طریق از بقیه ی دخترا سوا میکرد. عشقش خشن بود! تا

خواستم چیزی بگم و دوباره سر به سرش بذارم، با لجبازی دوباره گفت: این چیزیه عوض نمیکنه. هنوزم معتقدم

تو بی احساسی.

-درسته، من هنوزم بی احساسم. یه نادره و بی احساس و خشن بودنش!!

بهم سقلمه زد: جمع کن بینیم با!

خندیدم و دستمو دور شونه ش انداختم: تو که از منم خشن تری؟!!

-متاسفانه کمال همنشین در من اثر کرده.

بازم شاد و خوشحال زدم زیر خنده. نه اینکه درد و غمی نداشته باشم... ولی حداقل خودمو که میتونستم گول بزنم. ولی کی فکرشو میکرد که کار به پلیس مبارزه با مواد مخدر که انقدر شغلش رو دوست داشت، به زندگی کردن تو ایتالیا برسه... به کشوری که مهد "مافیا" بود! تک خنده زدم که پوراندخت دید: باز چی دیدی که خنده ت گرفته؟؟

-من؟؟ هیچی... خندیدن بیخودی هم جرمه؟!

چشماشو ریز کرد: من تو رو خوب شناختم... بیخود و بی جهت نمیخندی! باز چی تو سرته؟

دوباره صدای خنده هام بالا رفت که بهم سیخونک زد: نادر منو نییچون!

-باور کن چیزی نیست.

-باشه پس. دیگه بهتره برگردیم، المیرا هم خونه تنهاس. طفلی تنها تو خونه حوصله ش سر میره...

با بدجنسی گفتم: یادمه المیرا خیلی با پسرا میپريد... چی شده؟ دیگه نمیپره؟

سرشو تکون داد: سر به راه شده. یعنی راستشو بخوای، فکر و ذکرش همه ش شده پارسا...

شونه بالا انداختم: خدا رو چه دیدی. شاید به اتفاقی افتاد و این دو تا به هم رسیدن... شایدم نرسیدن...

چشمک زد: مثل خودم و خودت؟

-من که اون اوایل واسه ریختن خونت له له میزدم! نمیدونم سرم به کدوم سنگی خورد که عاشقت شدم...

غرید: تو هیچ وقت آدم با احساسی نمیشی، مطمئنم!!

موزیانه سرمو جلو بردم که سریع عقب کشید: اگه به بار دیگه اون کارو وسط خیابون تکرار کنی، واسه همیشه

میدارم و میرم، قسم میخورم!

نیشخند زدم و گفتم: ولی اعتراف میکنم همیشه شیفته ی خشونت بی حد و اندازه ت بودم.

دستپاچه شد و خودشو زد اونراه: دیدی امروز هوا چه خوبه؟ آسمون خیلی خوشرنگ شده...

-هر چی باشه، رنگش به رنگ قهوه ای چشمای تو نمیرسه ژاندارک...

چشماشو بست و با لبخند گفت: شاید باید در موردت تجدید نظر کنم. اینکه به مرد آهنی با چشمای آهنی هم

میتونه هر از گاهی، احساساتشو نشون بده...

المیرا

به چهره ی گود رفته ی داخل آینه نگاه کردم. تو این یه ماه، سختی زیاد کشیده بودم. مثلاً سختیایی که واسه فرار کردن از ایران کشیدم... ولی هیچی مثل دوری از حمزه ای که پارسا شد، منو از پا ننداخت.
-نمیدونم... قسم میخورم حتی اگه یه روز به آخرین لحظه از زندگیم مونده باشه، بالاخره پیام و ببینمت! قسم میخورم.

پایان

و شاید بشه گفت... پایان جلد اول.

http://www.forum.98ia.com/member258432.html : نویسنده

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید